خاطرات ظل السلطان

جلد اول

سرگذشت مسعودی

نوشته

مسعود میرزا ظل السلطان

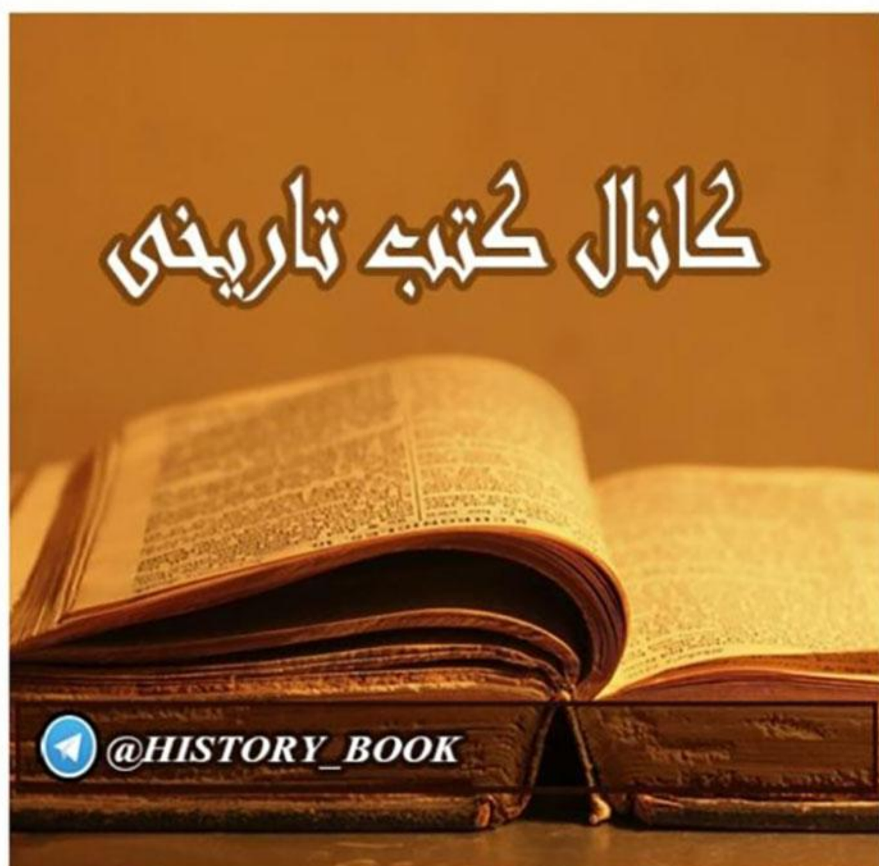
اهتمام و تصحیح

حسین خدیو جم



اساطیر

۷۲


کانال کتب تاریخی
@HISTORY_BOOK



ظل‌السلطان (شاهزاده سلطان مسعود میرزا)

خاطرات ظلّ السّلطان

جلد اوّل

گنجینهٔ

خاطرات و سفرنامه‌های ایرانی

شمارهٔ ۳

زیر نظر

ایرج افشار

خاطرات ظل السلطان

جلد اوّل

سرگذشت مسعودی

نوشتهٔ

مسعود میرزا ظل السلطان

باهتمام و تصحیح:

حسین خدیوجم



انتشارات اساطیر

۷۳

خاطرات ظل‌السلطان (جلد اول)
نوشتهٔ مسعودمیرزا ظل‌السلطان
به‌کوشش حسین خدیوجم
چاپ اول: پائیز ۱۳۶۸ ه ش
حروف‌چینی: پارسا
لیتوگرافی: بصیر
چاپ و صحافی: صنوبر
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

فهرست مندرجات
جلد اول

فهرست مندرجات
جلد دوم

فهرست مندرجات
جلد سوم

این مجموعه...

نگارش تاریخ دقیق اجتماعی و سیاسی دو قرن اخیر ایران منوط به چاپ شدن بسیاری از اسناد و مآخذ عصری است و از آن جمله است سفرنامه‌هائی که ایرانیان خواه در سفرهای خود به پهنهٔ ایران نوشته‌اند و خواه دربارهٔ سفر-هایی که به ممالك دیگر کرده و هریك به چشم عجب‌دیده‌ها و شنیده‌های تازه‌ای را برای همزبانان خویش به رشتهٔ قلم درآورده است. از هریك از آن نوشته‌ها می‌توان نکته‌های ظریف و طبعاً مفید که به کار تاریخ‌نویسی می‌آید استخراج کرد و طبعاً تاریخ واقعی اجتماعی و سیاسی ایران روشن‌تر خواهد شد ازآنچه تاکنون به‌عنوان «تاریخ» به‌دستمان رسیده است.

طبیعی است کـه هریك ازین مآخـذ قدیم بـه چشم خوانندگان و جستجوکنندگان جنبهٔ کاملا اعتباری خواهد داشت و ممکن است کتابی که پسند ذوق یکی واقع می‌شود دلپذیر خاطر دیگری نباشد. اما یك «مجموعه»‌ای که به‌نشر اسناد و مدارك عصری می‌پردازد سعی‌اش برآن است که آن اسناد و مدارك برای تاریخ مفید واقع شود و نباید در سنجش و گزینش خود توجهش به‌آن باشد که‌نویسنده سندی خیانت‌کننده بوده است و پردازندهٔ مدرکی دیگر خدمت‌کننده.

نوشتهٔ هردو دسته باید چاپ شود تا محقق بیطرف و مورخ بی‌نظر بتواند نویسندگان آن کتابها یا صادرکنندگان آن اسناد را چنانکه بوده‌اند بشناساند. بنابراین کتابهایی که درین مجموعه چاپ خواهد شد دلالت ندارد براین که ناظر یا ناشر به قصد «طرفداری» به چاپ رسانیده‌اند.

یك مجموعه، از سلسلهٔ انتشارات اساطیر که علاقه‌مندانی چند به فرهنگ ایران به قصد انتشار کتابهای مفید بنیادگذارده‌اند مجموعه‌ای‌است به‌نام «سفرنامه‌های ایرانی». درین مجموعه علاوه بر تجدید چاپ سفرنامه‌هایی که پیش ازین چاپ شده و بسیار نایاب است سفرنامه‌هایی به چاپ خواهد رسید که بصورت نسخهٔ خطی در گوشه‌و کنار کتابخانه‌ها ناشناخته مانده است.

* * *

نام این مجموعه پیش ازین «مجموعهٔ سفرنامه‌های ایرانی» بود و دو کتاب در آن با این نام به چاپ رسید و منتشر شد. اما چون تصمیم بر آن گرفته شد که بعضی از کتابهای خاطرات هم، به چاپ برسد ازین پس نام این مجموعه، با توجه به اینکه سفرنامه خود چیزی جز خاطرات نیست، گنجینهٔ خاطرات و سفرنامه‌های ایرانی خوانده می‌شود.

شماره‌های ۳ و ۴ و ۵ این گنجینه بـه خـاطرت و سفرنامهٔ مسعودمیرزا ظل‌السلطان که مجموعاً در چاپهای نخستین به «سرگذشت مسعودی» شهرت داشت اختصاص یافته است.

* * *

این کتاب

در روزگاری که سازمان کتابهای جیبی (سالهای ۱۳۵۰ ببعد) از من خواست که کتابهایی بـرای نشـر در مجموعهٔ «منابع و اسناد تاریخی دورهٔ قاجار» اختیار کنم دوگونه کتاب سندی بدین منظور انتخاب شد. یك دسته کتابهایی بود که هیچگاه چاپ نشده بود و ضرورت داشت برای پیشرفت تحقیقات تاریخ دورهٔ قاجاری به چاپ آنها اقدام شود (مانند خاطرات ظهیرالدوله، سفرنامهٔ چریکف، نامه‌های براون به تقی‌زاده).دستهٔ دیگر کتابهایی بود که چاپ سنگی شده و یا در خارج به چاپ رسیده بود و همگی نایاب بود و محققان به داشتن چاپ جدیدی از آنها نیازمند بودند.

یکی از آن جمله سرگذشت مسعودی نوشتهٔ سلطان مسعود میرزا ظل‌السلطان فرزند ناصرالدین‌شاه و حاکم و فرمانروای مطلق‌العنان قسمتی از ایران بود که چاپ سنگیش

دیریاب و گران شده بود و خط و چاپش هم زیبایی و روشنی نداشت. پس، از مرحوم حسین خدیوجم خواستار شدم آن را بازنویسی کند و عبارات پشت‌سرهم را با آوردن به سر سطر مشخص سازد و فهارس ضروری برای آن ترتیب دهد. این کار را کرد و کتاب آماده چاپ بود که سازمان کتابهای جیبی درهم ریخت و نامش هم پس از سالی با حوادث روزگار از میان رفت و کتاب به سر دست خدیوجم ماند و درین خلال دو ناشر دو چاپ لوحی (عکسی) از سرگذشت مسعودی منتشر کردند.*

اما کار خدیوجم بی‌تردید ارزش دیگر داشت و می‌بایست چاپ می‌شد. خوشبختانه انتشارات اساطیر پذیرفت که با وجود دو چاپ سنگی کتاب، بطور همزمان این متن منقح شده را درین مجموعه به چاپ برساند. اینك کار گرانقدر او در سه جلد منتشر می‌شود.

مزایای کار خدیوجم عبارت است از روشن‌سازی متن از حیث سر سطر آوردن عبارات در محلهای مورد ضرورت،

---

* یکی توسط «فرهنگ‌سرای یساولی» (تهران) ۱۳۶۲ با مقدمهٔ ابوالحسن شمس محمدی و فهرستهای کوتاهی از نامهای اشخاص و امکان و افزودن بعضی عکسها. دیگری توسط «دنیای کتاب» تهران ۱۳۶۲.

روبرونویسی شعرهـا، افزودن حـواشی تـوضیحی (اعم از لغوی یا رجالی یـا تصحیح اشتباهات و نکته‌های دیگـر)، استخراج فهرست خوبی از اعلام تاریخی و جغرافیایی بطور دقیق.

* * *

ظل‌السلطان این کتاب را در سال ۱۳۲۳ قمری در ییلاق قمشلو تنظیم می‌کند و در تنظیم آن از همکاری یکی از فـرزندانش اسمعیل برخوردار می‌شود. خـود می‌نویسد پیش از آن روزنامه‌هایی از سفرهای شکاری خود می‌نوشته و کتاب حاضر را پرداخته است. او موقع تنظیم کتاب پنجاه و آنها را به‌هنگام تالیف کتاب براساس چندباب مرتب ساخته و هشتساله بود و کتابش در سال ۱۳۲۵ به چاپ رسید.

اساس مطالب این کتاب شرح مسافرتهای مؤلف‌است: ۱) مازندران و استراباد ۲) فارس ۳) اصفهان ۴) عراق ۵) لرستان و بروجرد ۶) فرنگستان. یعنی در حقیقت شش سفرنامه است که در خلال آنها مطالب و مواد و اطلاعات دیگری هم مندرج شده است.

ظل‌السلطان به مانند اغلب نویسندگان سنتی، براساس تداعی معانی و بطور استطرادی هـر جـای مطلبی مناسب می‌یافت که ارتباطی با مطالبش می‌داشت آن را وارد سفر-

نامه می‌کرد. ازین قبیل است اطلاعات جغرافیایی و تاریخی (مانند تفصیل دربارهٔ آل‌بویه به هنگام شرح مسافرت فارس) و منقولات از کتب (مخصوصاً در فصل‌های تهران، اراك) و اظهار فضلهای کم‌مایه و من‌درآوردی و تحقیقات غیرقابل اعتماد. اما آنچه مربوط می‌شود به مشاهدات عینی خود او واجد اهمیت است. مثلا شرحی که از پوشاك و خوراك مردم مازندران داده و آگاهیهایی که از رسم و آداب زندگی آنان نوشته است همه ارزشمند و از مواد مـورد استفـاده در تحقیقات تواند بود. از همین قبیل است اطلاعاتی که دربارهٔ تهران و ساختمانهای آن و وضع شهری داده است و دربارهٔ اصفهان و کاشان و نطنز و ایلات و عشایر فارس و لرستان.

قسمت‌عمده‌ای از کتاب به‌شرح شکارهای او اختصاص دارد. درین قسمت مؤلف ابتکاری کرده و ذیل نام‌هر جانور (پرنده و چرنده) تفصیلی از وضع و حالت آن حیوان را نوشته است که از نظر جانورشناسی مفیدست و گاه‌اطلاعاتی دارد که در جای‌دیگر نیست و مشخصات‌خاص ایرانی‌جانوری را ثبت کرده است*.

* از این حیث کتابی پرارزش است و یادآور کار اوست کتاب «شکاریهٔ» معیرالممالك که در سالهای اخیر توسط «نشر تاریخ ایران» به چاپ رسیده است.

ظل‌السلطان در تألیف کتاب به منابع فارسی مانند حبیب‌السیر، روضة‌الصفا، تاریخ رشیدی و مآخذ دیگر و نیز بعضی از سفرنامه‌ها و تألیفات اروپائیان استناد می‌جوید.

و گاهی از موارد ضمن استناد به کتابی یادآور شده است که خود متن خارجی را به مترجم داده تا برایش ترجمه کنند ازین قبیل است تاریخ رشیدی دو غلات که در آن روزگار ترجمهٔ انگلیسی آن موجود بود و متن فارسی چاپ نشده بود. پس ظل‌السلطان برای استفاده از آن و آوردن اطلاعات مربوط به اتراك متن انگلیسی را به ترجمه می‌رساند.

ضبط اسامی خارجی، درین کتاب، در بسیاری‌ازموارد مباین و مختلف است با آنچه مرسوم بوده و هست مانند فراماسیان (فراماسون)، سواستاپل (سباستوپول)، دمبولی (دنبلی) و جز اینها. مصحح البته تصرفی درین ضبطها نکرده است و نمی‌بایست می‌کرد. خوانندگان و برگیرندگان‌مطلب از آن توجه به این نکته خواهند داشت.

• • •

یاد خدیوجم گرامی‌باد که با رنج بسیار این کتاب را ماندگارتر از آنچه بود کرد.

۱۲ شهریور ۱۳۶۸ — ایرج افشار

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْم

سرگذشت مسعودی

اما بعد: سالها درخاطر داشتم که سرگذشت ایام گذشته را تدوین کرده، به‌رسم یادگار در صفحهٔ روزگار بگذارم. فرصت وفراغت کمتر دست می‌داد که به جمع‌آوری خیال خود قیام و اقدام نمایم تا اینکه به تاریخ یکهزار و سیصد و بیست و سه، در برج اسد[1]، به رسم معمولی سنواتی، در موسم ییلاق به قمشلو آمدم. چون خیال توقف چهل روز حدّت و شدت گرما را داشتم این مصرع مرحوم خواجه به‌نظرم آمد که: «وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی». روزنامهٔ شکارهای خودرا ملاحظه می‌نمودم، میل کردم که روزنامجات را جمع کرده کتابی نمایم. منجمله ازتوفیقاتی که اسباب این کارشد، اصرار فرزند عزیزم اسماعیل میرزا، که پسرکوچك من است، و پیش من خیلی مطبوع وقابل، و مترجم زبان انگلیسی است، این یادداشتها را مرتب و منظم نمودم، و به‌چند باب قراردادم.

۱ــ برج اسد = ماه مرداد

باب اول: درتاریخ نسب ونژاد خودم.

باب دوم: در مسافرت **مازندران و استرآباد**، وشرح شکارهایی که آنجا داشت، و می‌شود کرد، ونموده‌ام.

باب سوم: درسفر**فارس** و وضع شکارهای او.

باب چهارم: درسفر **اصفهان** و وضع آب وخاك وهوای او، و شکارهایی که کرده‌ام.

باب پنجم: درسفر **عراق**[1] و وضع شکارها و جغرافی آنجا.

باب ششم: سفر **لرستان** و **بروجرد** و وضع شکارها و آب و هوای او، آنچه میسر بود نوشتم.

۱ــ عراق: مقصود شهری است درمرکزایران که‌شرحش‌در باب‌پنجم همین‌کتاب به‌تفصیل آمده است.

باب اول

اسم من سلطـان مسعود میرزا است ، ملقب به « ظل‌السلطـان»
درسنهٔ ۱۲۶۶ [ه. ق] در ماه صفر ، در بیستم ماه ، روز شنبه، طلوع آفتاب
به دنیا آمدم . پسر دویم ناصرالدین شاه ، و فرزند سیم ، یك خواهر و یك
برادر ، قبل از من ، خدا به پدرم داده بـود ـ برادرم محمود میرزا نام و
خواهرم فخرالملوك نـام‌داشت ـ ومن اولاد سیم هستم. ناصرالدین‌شاه ووضـع
سلطنتش درتواریخ مسطوراست، لازم به اظهار من نیست، ولـی مختصری که
رابطهٔ کلام را به‌هم ببندد؛[۱] لاعلاجم که بنویسم:

ناصرالدین شاه پسر محمد شاه غازی است، و محمد شاه پسر عباس
میرزای‌ولیعهد، که ازشدت شهرت و خدماتی که به دولت قاجاریه کرده و

۲ــ در این مورد چون حرف « و » اضافه می‌نمود حذف شد، واین رسم تا پایان این
چاپ رعایت شده است.

فتوحاتی که درجنگ روم و روس درعرض بیست سال کرده ، در تواریخ پراست. چنانچه وقتی به پدربزرگوارش فتحعلی شاه نوشته بود که: قشون و پول بفرستید به‌کمك این بنده . اولیای دولت سلطانی خیال می‌کنند باخوی و ارومی[1] جواب روس ورومی[2] رامی‌توان داد.

باری بطون تواریخ شهادت می‌دهد که شکست آخرهم از خیانت دیگران وبی‌غیرتی سران سپاه عراق وفارس و کرمان بوده. درآن جنگ نیز به‌هیچ‌وجه مایل نبوده که جنگ، بادولت روس، بشود. وهرچه فریادمی‌کرد: قشون ما باعساکر منظم روس نمی‌توانند بجنگند [تا در صورت شکست] ملاها وغیره وغیره، دامن‌عصمت حضرتش را به‌بعضی آلایشها نیالایند[کسی نشنید].

باری شدآنچه شد. بازدرمصالحهٔ ترکمانچای بادولت روس، خدمتی کرد که درپیش‌چشم اشخاص منصف قدر و قیمت آن تادامن قیامت باقی‌است وآن نوع صادقانه مصالحه را ختم‌کرد. وقتی، پدر بزرگوارم ناصرالدین‌شاه عهدنامهٔ ترکمانچای را به‌این بنده مرحمت فرموده ، و فرمودند: «سوادش را بردار، وخودش را به‌دقت ملاحظه‌کن! » اطاعت کرده و مرخص شدم. چند روز بعد که سواد آن عهدنامه را برداشته ، خود عهدنامه را به‌توسط میرزا سعیدخان وزیر امورخارجه به‌حضور همایونی بردم، عرض کردم «باوجودی که به‌زور شمشیر و غلبه، این عهد را با ما بستند ، اگر اولیای دولت قاهرهٔ همایونی، وجناب وزیر امور خارجه‌که درحضورشان عرض می‌کنم ، به‌خاك پای مبارك، همین فصول عهدنامه را مرتباً حفظ‌کنند ونگذارند از این تجاوز کنند، وشاهنشاه حفظ این مقام را کاملاً بکنند ـ این بنده ضبط کردم در قلب خود، وهمقطاران من شرایط اورا نگذارند پایمال شده ـ برده‌ایم، نباخته‌ایم»

۱ـ یعنی با مردم تهیدست و بی‌سلاح خوی وارومیه.

۲ـ مراداز «رومی» مردم عثمانی بوده است.

تصدیق فرمودند وتمجید.

باری آن شمس القلادهٔ خـانوادهٔ قاجاریه ، جد بزرگوار من، پسر فتحعلی شاه، و فتحعلی‌شاه پسر حسینقلی‌خان برادرزاده آقا محمدخان قاجار، وپسرمحمد حسنخان مشهور که درعهد نادر چهاکرد! وبعد از نادرشاه‌سلطنت ایران‌را چه نوع ضبط کرد، مشهور ومعلوم است، لازم به‌شرح وبسط‌نیست. ولی دوحکایت از او که خالی از نکات نیست می‌نویسم : یکی حاکی است برجلالت قدراو، یکی حاکی است برانقلابات زمان‌که شخص نباید در هیچ مقام مأیوسِ صرف باشد.

فقرهٔ اول: بعدازفتح دهلی پای‌تخت سلاطین مغول[۱] هند،قمرالدین خان وزیر محمدشاه‌هندی‌که عرضهٔ خزانهٔ سلاطین مغول را می‌کرد، کرورها الماس ومسکوکات ازنظر نادر گذرانید ورفت. متملقین نادر ــ چنانچه دورِ جمیع سلاطین هستندــ بنای تملق را گذاشتند که این بالاتراز گنج باد آور خسرو پرویز است، ونظایراین مطالب‌که [با] اظهارش کتاب طولانی می‌شود. نادر به هیچ‌وجه شکفته نشد و اظهار بشاشتی نکرد . بعد از آنکه زیاد تملق کردندــنوکرهایش ومتملقینشــ گفت: کاشکی هند را فتح نمی‌کردم و این همه جواهروپول‌گیرم نمی‌آمد، وبرمحمدحسنخان قجر غلبه می‌کردم... آن گوهر یکتای به‌چنگ من می‌افتاد و این خزاین ودفاین را خدا به من نمی‌داد. زیراکه جمیع این زحمتهای من به‌هدراست، و برای شخص محمد حسنخان زحمت می‌کشم. تاحیات محمدحسنخان و اظهار طغیان او [باقی است، نه][۲] سلطنت درخانوادهٔ من ونه‌شوکتی درطایفهٔ افشار باقی خواهد ماند ، اینهامال

۱ــ درمتن «مقل» و گاهی «مغل» ضبط شده است، براساس رسم‌الخط امروزی اصلاح شد .

۲ــ جملهٔ داخل قلاب از مصحح است. از این‌پس هرعبارتی که درمیان این دوقلاب باشد ، افزودهٔ قیاسی مصحح است.

قاجاریه است نه‌افشاریه.

ملاحظه کنیداولاً اوچه پادشاه پیش بینی بود! نادر، از این‌قبیل پیش بینی‌ها مکرر درایام سلطنت‌خود کرده بود. از جمله وقتی بدون تقصیر وجهت حکم کرد، دو گوش احمدخان افغان راکه یساول او بود بریدند، وبعدبه‌محارم خود گفت: بعدازمن [او] سلطان افغانستان وپنجاب خواهدشد. [بااین‌سخن][1] اثری ازقدرت وجلال خود دراوگذارده، چنان شدکه نادر گفته بود،اوپادشاه بزرگی شد وشخص قابلی بود. ملاحظه کنید، محمد حسنخان چه مقام بلندی داشت که مثل نادر شخصی درمقام فتح دهلی این مطلب را بی‌پرده و پلاس درحضورعامهٔ ناس اظهار داشت :

قل اللهم مالك الملك تؤتی الملك من تشاء و تنزع الملك ممن تشاء و تعز من تشاء و تذل من تشاء بیدك الخیر انك علی کل شیء قدیر.

فقرهٔ دویم: بعد ازآنکه تراکمهٔ بی‌غیرت یموت ، آن سردارمقتدر را از میان خودشان ازترس نادر خارج کردند بایك قوش و دو نوکر و سه رأس اسب به‌جنگلهای کوهستان «بلخان»[2]ـ میانهٔ خوارزم واستراباد و گرگان‌ـ متواری‌شد، دیگر هیچکس از ترس نادرشاه به‌اوپناه نداد، بایك قوش‌وشکار آن قوش، گذران خود ودونوکرنمك به‌حلال پاکباز خود را می‌کرد تاروزی آن‌قوش گم شد،آن سه اسب‌را به‌مرور کشته‌وخوردند. آن دونوکربه‌ناخوشی به‌رحمت‌ایزدی پیوستند. گودالی برای خودش‌ـ محمد حسنخان قاجار ـ کند، که اگر حالت نقاهت وگرسنگی،اوراهم احاطه کند، درآن گودال‌رفته‌بمیرد، وبادخاکهارا برسرش ریزد وقبر خودش باشد.دراین‌هنگام دید، یکی‌ازتراکمهٔ یموت که از چاکران قدیمش بود، بتاخت به طرف او می‌آید، باوجودی که

۱ــ به قرینهٔ متن افزوده شد.

۲ــ در متن «بالیخان» ضبط شده، ولی صحیح آن «بلخان» است که نام دو رشته کوه است درشرق دریای خزر، غرب کشور اتحاد شوروی، مرز ترکمنستان.

دمِ مردن بود قـّوتی بخودداده گفت: «نادرشاه مرده، واین خبرمرگ نادرشاه را برای من می‌آورد» ...پیش رفت و به چاکرِ ترکمانش خطاب کرد که «نادر مرده؟» گفت: اعلیحضرت آری، خبرفوت نادر را می‌آورم، و رؤسای‌تراکمه این دم به‌رکاب مبارك می‌رسند، و فوراً ازپس او ترکمانان که چاکران قدیم آن حضرت بودند به خدمت رسیدند، و از همان‌جا خروج فرمودند. بنوعی که درتواریخ مسطور است ایران را ضبط کرد:

ما بـا شه پرانديم که تا باز آيد بازی کـه هوا گرفت کی بازآيد
این‌بخت بد ار دو روزهمسازآيد هم باشه به‌چنگ‌آيد وهم بازآيد

مصداق این مطلب شد. بعد از کمال یأس و تن به‌مرگ دادن ، به‌مقام بلند سلطنت رسید.

کسی به « چون و چرا » دم نمی‌تواند زد
که نقشبند حوادث ورای چون و چراست

محمد حسنخان پسر فتحعلی‌خان نایب‌السلطنه است. خدمات فتحعلی خان به‌سلاطین صفویه وجنگهای او، و خیانت نادرشاه افشار ، وبی غیرتی و قدر ندانی شاه طهماسب‌آخر ، در بطون تواریخ مسطور است ، لازم به ذکر مانیست که‌آن بیچاره را، بعدازآن همه خدمات به‌خانوادهٔ صفویه، به‌چه‌ذلت، نادرشاه‌افشار اورا شهید کرده،وبعد مُنـْتـَقـِم حقیقی چه نـوع آقامحمدخان را برانگیزانید که دود ازدودمان افشاریه و نادرشاه ، و از زندیهٔ بی‌سر و پا ، برآورد.

عیسی بـه رهـی دید یکـی کشته فتاده
بگرفت به دندان بـه تعجب سرِانگشت
گفتا توکراکشتی تاکشته شدی‌خویش؟
فـردا بکشند اورا کامروز تـرا کشت[1].

۱ــ این دوبیت دردیوان ناصرخسرو، چاپ ۱۳۴۸ تهران، چنین ضبط شده:

خداوند تبارك و تعالی به‌دست آقامحمد حسنخان انتقام این نشئه را به اعلی درجه کشید تا انتقام آن را [درنشئهٔ دیگر] چه بکشد وچه پس بدهند.

فتحعلی‌خان‌مرحوم پسرشاه‌قلیخان‌قاجاربود ـ که صاحب‌قلعهٔ مبارك آباد درگرگان است ـ که خودم به‌قریب چهل روزوشب درآن قلعه بااردوی دولتی مرکب از دوازده هزار سوار وپیاده درمیان تراکمه بودم و شکارها کردم که تفصیلش را می‌نویسم.

شاه‌قلی‌بن مهدی‌خان‌بن محمدولیخان‌بن‌شاه قلیخان‌بن‌طهماسب‌خان‌بن قاجار، امیرگونه‌خان نایب‌السلطنهٔ ایروان ـ به‌جهتی که ذکر می‌کنم ، در ذیل خواهم نوشت ـ از ایروان جلای وطن کرده به‌استراباد آمده درگرگان طرح قلعهٔ مبارك آباد را انداخته، در آنجا رئیس سلسلهٔ تراکمهٔ یموت و قاجاریه و کوکلان وغیره شد.

طایفهٔ‌قاجاریه از تراکمه وطایفهٔ نجیبِ ترك هستند. به‌قدری اختلاف در بطون تواریخ ازآنهاست، واصل‌آنهارا مختلف نوشته‌اند، که من که زیاده از چندین جلد تاریخ ایرانی‌ورومی وهندی وترکستانی وانگلیسی و فرانسه وروسی وغیره وغیره، خوانده‌ام، وترجمه کرده‌اند برایم، وچهل‌سال در این کار باعشق مخصوص ومترجمین زیاد وسعی خودم ، حقیقتاً سند صحیحی به دست نیاوردم که تحقیقاً متکی بشوم به این سند[1].

از هیچکس نشانی[1] زان بی نشان ندیدم
یا من خبر ندارم یا اونشان ندارد

عیسی به رهی دید یکی کشته فتاده
حیران شد و بگرفت به‌دندان سرانگشت
گفتا که کرا کشتی ؟ تا کشته شدی زار
تا باز که او را بکشد آنکه ترا کشت

۱ــ انصاف بایدداد که‌مؤلف‌درفارسی‌نویسی همتای مظفرالدین شاه بوده است؟

جمعی از مـورخین برآنند : وقتی فیروزبن یزدجردبن بهـرام گور به خوشنواز[۱] سلطان هیاطله [پناهید] که قوم هیطال که مرکب ازجمعی ترکان بودند ـ که اصل آنهاراهم برخی ازخیوه می‌دانند ـ درکنار جیحون، ازبدخشان تامرو، سکنا داشتند، بلخ وبخارانیز در تصرف آنها بود، چنانچه فردوسی ـ علیه‌الرحمه ـ می گوید:

بخارا پـراز گرزو کوپال بـود   که لشکرگه شاه هیطال بـود

سی‌هزار هیاطله به‌تقویت فیروز به ایران آمدند، بعضی مانده، برخی مراجعت کردند، و جمع کثیری نیز ماندند . و ایـن مطلب درعهد قباد پدر انوشیروان بود که به‌هیاطله پناهنده شده بود ، مجدداً روی داد، باز قومی از هیاطله به‌ایران آمدند.

فاضل نِحریر ، اعتمادالسلطنه، محمدحسنخان ، کـه مترجم تاریخ اشکانیان است، اورا سلیقه وعقیده این است که «تمام اتراك ایران ـ بخصوص قاجاریه ـ از بَقـیّهٔ السیف اشکانیان ایرانند ، و [تاریخ] سلطنت اشکانیان و محاربات آنها باجمهوری رومی‌دربطون تواریخ نوشته است.وقتی که‌سلطنت جمهوری روم، شرق و غرب عالم را ضبط کرده بودند و برق شمشیرشان در وسط السماء قدرت برابری باخورشید می کرد، به‌اشکانیان دستی وتسلّطی و قدرتی نداشتند، دراغلب حروب مغلوب بودند.

۱ـ خوشنواز = آخ‌شنوار: نام پادشاهی است که درغرجستان پادشاه بوده و بافیروز و هرمز پادشاه مخالف بوده و غدر کرده. درمورد نام والی‌هیتال. بنگرید به: ترجمهٔ فارسی«ایران‌درزمان‌ساسانیان»ص۲۹۴. وتاریخ‌ایران‌ـازآغاز تا انقراض‌ساسانیان‌ـ تألیف حسن پیرنیا (مشیرالدوله) ص۲۰۳ ولغتنامهٔ دهخدا.

چهارم چو ناپاك دل خوشنواز   که گم کرد ازین بوم‌وبر، نام وناز

اگر چه شود بخت او دیر ساز   چو شد بخت پیروز با خوشنواز

(فردوسی)

صاحب نسب نـامه ، علاءالدین جوینی کـه صاحب تاریخ رشیدی است، او را درنسب نـامهٔ جهانگشا آنقدر تطویل داده کـه شخص حیران می‌شود وخسته ازملاحظهٔ او.[۱]

جناب‌ملاادریس ، صاحب تاریخ «هشت بهشت» که الحق مرد تمام فاضلی بوده، او عموم اتراك را اولاد حضرت عیسی‌بن اسحاق نبی‌می‌داند، [وی] درتاریخ خود- هشت بهشت- نوشته. مرحوم قایم مقام ، قاجاریه را از قوم جلایر می‌داند. در تاریخ حبیب‌السیر ضبط است : وقتی چغری بیك‌بـن میکائیل‌بن‌سلجوق ازلشکر سلطان محمود غزنوی به‌قونیه-خاك‌روم- فرار کرد، گروهی همزبان وهم قیافهٔ خود از قوم ترکمان درآن حدود دید، به‌میان آنها درآمده سالها درپناه ایشان زیست.

چون درعهد سلطان محمود غزنوی ، نه‌سلاجقه خروج کرده‌بودند ، نه چنگیزخان که بگوییم: «این ترکمانان که درخاك روم بودند ازآنانند» پس اثبات می کند این مسأله که قبل‌از خروج سلجوقیان، قومی ازطایفهٔ نجیب‌ترك درحدود «دیار بکر» و «البستان» ازطوایف نجیب ترکمان بوده‌اند . حالابقیهٔ هیاطله که درعهدقبادآمده‌اند یابقیهٔ اشکانیان که پیش‌ازقباد بوده‌اند [چه‌شدند؟] اثبات‌این دومسأله خالی‌ازاشکال‌نیست. خوبست بگذاریم وبگذریم. و به‌همین مسأله قناعت کنیم که قبل ازخروج سلجوقیان وهجوم‌مغولان در حدود«حلب» و «دیاربکر» جنسی از اتراك وجود داشتند ، چنانچه صدمات به صلاح‌الدین ایوب وخدمات به‌مجاهدین‌صلیب[؟!] ازاین‌قوم‌نجیب رسیده، درکامل‌التواریخ واحسن‌التواریخ مفصلاً نوشته‌اند.

۱ـ باآنکه سخن مؤلف اندکی آشفته می‌نمود ، چاره‌ای جز رعایت امانت نبود.

گفتار در ایراد و سبب طغیان و مخالفت اتراك و بیان قتل مستعین‌بالله به سعی آن طایفهٔ بی‌باك

درسنهٔ‌احدی‌وخمسین‌ومأتین[۲۵۱هـ.ق] برسرمسأله‌ای میان وصیف و باغرخواص،نزاع‌ارتفاع‌یافت. وچون‌مستعین‌ازباغر به‌جهت‌قتل‌متوکل‌رنجیده بود، جانب‌وصیف گرفت، وباغر با زمره‌ای[1] از دوستان‌خود گفت که «وصیف وبوقاءبغایت بسیار صاحب‌وجود[2] شده‌اند، وازما چندان حسابی‌برنمی‌دارند، باید مُمِدّ و معاون من باشید تامستعین را بااین دوشخص بکشیم ، و کسی دیگر برمسند خلافت نشانیم». آن جماعت اظهار موافقت کرده، کیفیت حال به‌عرض مستعین رسید.[او] باغر را طلبید، درسرای‌خلافت محبوس گردانید. هواداران باغر از ملاحظهٔ این حرکت بی‌طاقت شده، در ساعت[3] به اصطبلِ

۱ـ زمره‌ای: گروهی.

۲ـ صاحب وجود: صاحب قدرت و اراده.

۳ـ بلافاصله، فوری.

خلیفه رفتند ودست به‌غارت و تاراج بر آوردند. وصیف «به‌تصور اینکه اگر با غر به‌ضرب‌تیغ آبدار ازپای درآید غبارفتنه فرونشیند» به‌قتلش مبادرت‌نمود. خشونت ترکان زیاد گشته، مهم به‌جایی رسید که مستعین به اتفاق وصیف‌وبوقاء وشاهك، از سامره به‌بغداد گریخت ودرخانهٔ محمدبن عبدالله طاهرنزول‌نمود. ومخالفان، جمعی از رؤسای خود رابا «بُردوقضیب» ـ که مختص حضرت رسول ـ صلی‌الله علیه و آله ـ ومخصوص بـه‌خلفا بود ـ به‌بغداد فرستادند و بر جرأت[1] خـویش اظهار ندامت کردند [و] التماس مراجعت مستعین نمودند. محمدبن طاهر ایشان‌را اهانت کرده به‌خواری بازگردانید. وآن جماعت‌چون به‌بغداد رسیدند، کیفیت حال را به‌عرض یاران خود رسانیدند، ومتفـّق گردیده مـُعـْتـَـزّ و مؤید را از زندان بیرون آورده و مـُعـْتـَـزّ را بـه تکلیف منصب خلافت عزیز ساختند. بغدادیان چون این خبر شنودند اسباب قلعه‌داری‌ترتیب نمودند. ابواحمد موفـّق به‌موافقت اتراك و فوجی از مردم بی‌باك به‌ظاهرِ[2] آن بلده شتافته، بین الجانبین آتش محاربه و محاصره اشتعال یافت، وبعد از کوشش‌وکشش‌بسیار، عجزوانکساربرصفحات‌روزگارمستعین پیداشده،وبوقاء کبیر ومحمدبن عبدالله نیز دفتر عهد وپیمان اورا برطاق نسیان نهاده، ومحمد، ایلچیان، پیش مـُعـْتـَـزّ فرستاده، پیغام داد که «من سعی می‌نمایم که مستعین، ترك خلافت گفته باتوبیعت کند، مشروط‌آنکه امارت بغداد ـ به‌دستورسابق ـ به‌من متعلق باشد؛ مستعین اجازت گزاردن حج یافته بعداز مراجعت درواسط مقیم گردد». و مـُعـْتـَـزّاین ملتمسات را به‌سمع رضاِ اصغا نموده وموافق‌مـّدعای محمدبن عبدالله، وثیقه‌ای بـه بغداد فرستاد. آنگاه محمدبـن عبدالله وبوقاء و وصیف، مستعین را تکلیف کردند که تا خود را ازخلافت خلع نمود، و اورا به‌سرای‌حسن‌بن‌سهل‌حـَبس فرموده، احمدبن طولون را بر وی موکـّل‌ساخته،

۱ــ جرأت: سرکشی، جسارت، گستاخی.

۲ــ ظاهر: حومه

وبعد از چندگاه مُعْتَزّ، مستعین را به‌سامره طلب داشت. وامرای بغداد او را بدان جانب روان ساختند.

شاهك خادم گوید که «من در آن سفر به‌عماری مستعین درآمده، عدیل وی گشتم، و چون به‌موضع ناطول رسیدیم دیدیم کـه سواران پیدا شدند. مستعین گفت: ای‌شاهك، نظر کن، سردار آن جماعت کیست؟ اگر سعیدحاجب است بدانکه به‌کشتن من می‌آید. شاهك گوید: چون احتیاط[1] کردم سعید را در آن میان دیدم، گفتم: والله‌سعید رسید. مستعین گفت: **اناللّه‌وانااليه‌راجعون.** ایام‌حیات من به‌نهایت انجامید. وسعید فی‌الحال رسید ونزدیك آمده‌ومستعین را از عماری بیرون‌آورد، تازیانه‌ای برسرش زد، آنگاه اورا برقفا انداخت و سرش از تن جداساخت».

ذکر المُعْتَزّ بالله، ابوعبدالله بن المتوکّل بـالله. اکثر مورّخان برآنند که «المُعْتَزّ» موسوم بوده بـه «زبیر»، و زمره‌ای[2] نامش را محمد گفته‌اند. وچون مُعْتَزّمتکفّل به‌منصب‌خلافت[شد] وعزیز گشت، محمدبن اسرائیل را از بغداد به سامره طلبیده وزیر ساخت. و امارت بغداد راحسب الوعده به‌محمّدبن عبدالله [تسلیم]داشت. ودراوایل ایّام ایالت خویش قصد وصیف وبوقاء نموده بالأخره به موجب شفاعت محمّدبـن عبدالله از سر جریمۀ ایشان درگذشت. آنگاه اتراك به‌عرض مُعْتَزّ رسانیدند که «وصیف وبوقاء مدتّی مدید به ریاست ماقیام نموده‌اند، ملتمس آنکه ایشان را ازبغداد به‌سامره‌طلبیده صاحب مناصب‌گردانی» و مُعْتَزّ اجابت این التماس‌به‌حسب طریق‌تغافل‌مسلوك داشت، امّا چون الحاح اتراك از حدّ اعتدال تجاوزنمود؛ آن عزیزان را به سامره آورده ومناصبی کـه درعهد وزمان مستعین داشتند بدیشان تفویض کرد. در خلال این احوال «عیسی‌بن فرحان شاه» که از جملۀ

۱ـ احتیاط: نظرونگاه ازروی‌بصیرت. (ناظم‌الاطباء)

۲ـ زمره: گروه

نوّاب معتزّ بود، معروض داشت که: بسیاری از مردم، دَم از مودّت «مؤید» می‌زنند و تحف وهدایا نزد او می‌فرستند؟! معتزّ بربرادر متغیّر شده مبلغ پنجهزار درهم که حاکم ارمینیه به‌رسم هدیه نزد مؤید فرستاده بود بستاند، ومؤید پیش موفق ازعیسی شکایت کرده، موفّق ترکان را برقتل عیسی تحریض[کرد] وعیسی کیفیت حادثه را به عرض رسانید. معتزّ هردوبرادررا محبوس گردانید. بعداز روزی چند فرمان فرمود تامؤید را دست‌و پا بسته در میدان [قصر] انداخته و آب خنک برروی اوریختند تارخت بقا به‌دار فناداد. پس پوستین‌سمور[1] در وی‌پوشانیده، به‌علما وزهّاد نمود و گفت: برادرم‌به‌اجل طبیعی درگذشت. ودرایام ایالت معتزّ و صیف‌به‌زخم‌تبرزین بعضی ازاتراک مقتول شده بوقاء صغیر ــ که اورا شرابی می گفتند ــ به‌حکم معتزّ شربت فناآشامید. واین معنی موجب خلاف بقیهٔ امرای اتراك گشته، ترك معتزّ گفتند، و اورا درسنهٔ‌خمس‌وخمسین‌ومأتین (۲۵۵هـ.ق) ازحکومت خلع‌نموده محمدبن واثق را به خلافت برداشتند. مدّت حیات معتزّ به روایتی بیست وچهارسال، بود وزمان ایالتش بعداز وضع مستعین سه‌سال و ششماه و بیست و سه روز بود. او اول خلیفه‌ای است که برزین مذهّب[2] نشست.

۱ــ سموز ــ: جانوری که از پوست وی پوستینهای گرانبهاسازند. (ناظم‌الاطباء)

۲ــ اسب خود را با زین زرین‌آراست و برآن سوار شد.

گفتاردر بیان طلوع صبح دولت واقبال اخشید
ازافق ولایت مصروشام وذکروصول خورشید
طالع اؤ و ارتفاعش به اوج عظمت و احتشام

ولادت اخشید در روز شنبه منتصف رجب سنهٔ ثمان وستین و مأتین [۲۶۸ه.ق] دردارالسّلام بغداد دست داد. ونام اخشید «محمد» بود وپدرش طغج نام داشت، وطغج ترکی بود از اولاد ملوك فرغانه، منتظم درسلك امرای خلفای بنی‌عبّاس . و چون محمدبن طغج به‌سنّ رشد و تمییز رسید و آثار شجاعت وفرزانگی ازناحیهٔ احوالش لایح گردید ، المقتدر بالله ایالت ولایت دمشق را به رأی و درایت او مفوّض گردانید . و محمّد آن مملکت را به انوارعدالت وتنصیف(انصاف)روشن ساخت ودر ترفیه احوال رعایا اهتمام فرمود. رایت حکومت ورأفت برافراخت، وپس ازآنکه القاهربالله پای برمسند خلافت نهاد حکومت مصررا نیز به‌اوداد. محمد درماه رمضان درسنهٔ احدی وثلاثمائه

[۳۰۱ه.ق] به‌آن‌بلد شتافت. ابواب انعام واحسان برروی طبقات ایشان باز-گشاد. وچون‌الراضی‌بالله متقلد قلادهٔ خلافت شد، بیشتر از سابق‌دراسترضای خاطراوکوشید؛ زمام امارت حرمین شریفین وممملکت جزیره را نیز درقبضهٔ اقتداراونهاد واورا اخشید لقب داد. ودرآن‌زمان اهالی [فرغانه[1]] پادشاه‌خود را اخشید می گفتند، چنانچه فارسیان والی خود را کسری می‌نامیدند.

قال امام یافعی- رحمةالله علیه- الاخشید بکسرالهمزة و بالخاء والشین والذال المعجمات والیاء المثناء من‌تحت بعدالشین (کذا) و معناه فی لسان الترك ملك الملوك.

ومحمدبن طغج بــه این لقب اشتهاریافته که ایام حکومتش ، خطبا بر منابر اسلام، ازاوبه‌اخشید تعبیر نموده دعا می کردند. ودروقتی که‌المستعین بالله مالك مسندخلافت گشت، امارت‌تمامی ولایت‌شام را ضمیمهٔ سایرمناصب اخشید ساخت و قدم برمسند عظمت نهاده؛ حشمت و مکنتش به جایی رسید که هشت هزار غلام زرخرید پیداکرده وفرمود هرشب دوهزار ازآن غلامان به حراستش قیام نمایند . و اخشید به فراغ بــال و بــاکمال استقلال اوقات می گذرانید تا درساعت چهارم روز بیست ودویم ذیحجهٔ سنهٔ اربع و تسعین وثلاثمائه [۳۹۴ه.ق] در دمشق وفات‌یافت و نعش او را در بیت‌المقدس برده مدفون ساختند. مدت عمراخشیدشصت وشش سال وپنج ماه وچندروزبود. و دوپسر صغیرالسن از او یادگار ماند: ابوالقاسم و ابوالحسن.

اما بعد ازوفاتش ابوالمسك‌کافور- که‌غلامی بود شدیدالسواد وحبشی الاصل‌واخشید اورا به‌هیجده هزار دینار خریده، تربیت‌کرده بود و به‌منصب اتابکی ابوالقاسم‌سرافرازساخته[بود]درمملکت مصرمتصدی برانجام امور شد وابوالقاسم را برتخت سلطنت نشانید. چون‌کافور به‌وفور عقل‌و شجاعت و عدل وکیاست و انصاف معروف بود، سایر امراء [وکارگزاران اخشیدی]

۱- درمتن «فرخانه» ضبط شده.

غاشیهٔ[1] اطاعتش بردوش گرفتند، وکافور از قِبلِ ابوالقاسم کماینبغی به‌استمالت سپاهی و رعیت می‌پرداخت تا درسنهٔ تسع واربعین وثلاثمائه (۳۴۹هـ.ق) ابوالقاسم عالم بقا را منزل ساخت، آنگاه کافور مخدوم‌زادهٔ دیگر خود را که مکنّی به ابوالحسن بود، به‌پادشاهی گرفته به‌دستور سابق کامرانی می‌کرد، درسنهٔ اربع و خمسین وثلاثمائه (۳۵۴هـ. ق) وقبل [از] سنهٔ خمس و خمسین و ثلاثمائه (۳۵۵هـ.ق) ابواحسن نیز وفات یافته کافور در حکومت مستقل گشت ـ چنانچه امام یافعی روایت نموده ـ دربلدهٔ مصروشام وحجاز چندگاه برمنابر اسلام دعای او برزبان خطبا می‌گذشت و اودر کمال جاه وجلال روزگار می‌گذرانید تا در روز سه‌شنبه بیستم جمادی‌الاولی سنهٔ ستةوخمسین وثلاثمائه (۳۵۶هـ.ق)ـ به‌قول صحیح ـ در مصر زمان حالش به‌نهایت رسید ودرقرافه[2] مدفون گشت. مدّت عمرش شصت وچند سال بود، و بـه‌وزارت او ابوالفضل جعفربن فرات و ابوالفرج یعقوب‌بن یوسف‌بن ابراهیم قیام می‌نمود. و بعد از فوت کافور به‌اندك زمانی حکومت مملکت مصربه «خلفای اسماعیلیه» انتقال یافت، چنانچه ازسیاق کلام آینده به‌وضوح خواهد انجامید. والتأیید من‌الله الکریم‌المجید.

پس اثبات می‌کند که: قومی از ترك قبل‌از خروج سلاجقه در ایران بوده‌اند، چنانچه اخشید که اصلاً ازچاچ وفرغانه بوده، سالها از طرف خلفا لقب آق شیدی داشته ، در مصر اسماً حکـومت ولـی رسماً سلطنت داشت، مـسلّماً تـرك بوده. در حبیب‌السیر مفصلاً نوشته است: نظایر ودلایل آنها خیلی زیاد است. ولی مابهتراین است[که] تمام‌آنها را رها کرده بگوییم: قوم قاجار قومی ازاترا کند،وکلام‌خاقان مرحوم فتحعلی‌شاه قاجار را، که‌مختصری ازتواریخ قاجاریه [را] ، مرقوم فرموده‌اند [درکتاب] کلام‌الملوك از روی

۱ــ غاشیهٔ اطاعت کسی‌را بردوش گرفتن = مطیع وفرمانبردار اوشدن.

۲ــ قرافه: نام‌گورستانی است درفسطاط مصر.

او بنویسیم.

در«کلام‌الملوك» مرقوم‌فرموده‌اند: قاجار آق‌قوینلو وجدّ او حسن‌بیك است. بهترین اسناد، این بنده کلام‌الملوك رامی‌دانم به‌مضمون بلاغت‌مشحون **کلام‌الملوك‌ملوك‌کلام!** چون ذکری از حسن‌بیك شد لازم می‌دانم شرح احوال آن سلطان جلیل را مختصری بنویسم.

امیرحسن‌بیك پسر ابراهیم بیك پسر قره عثمان، مشهور به‌ایلك‌است. وچرا ایلك‌گفته‌اند، چون اجداد خود را به‌ایلك‌خان می‌رساند.

سلاطین ماوراءالنهر که‌پایتخت آنهاکاشغر وبلاد بلاساغون بودازایلك خان تشکیل‌یافت. جنگ ایلك‌خان وقدرخان درکنارجیحون با سلطان‌محمود غزنوی، وشکست آن دوسلطان‌مقتدر [را] دربطون تواریخ- بخصوص روضة‌الصّفا وحبیب‌السّیر وعُتبی- مفصلاً نوشته‌اند. و بعد در زمان سلاجقه و محاربهٔ آنها باسلجوقیان و تا انقراض آن دودمان والاشأن در دست گورخان وطایفهٔ قراتاتاروانقراض تاتاردردست مغولان:تواریخ این سلاطین‌عظیم‌الشأن، طبقهٔ‌اسلامیهٔ ترکستان‌را- که‌چون عنقا اسمی‌ازآنها بود ورسمی‌نبود- به‌کمك نواب، **لرد کرزون**[1] فرمانفرمای هندوستان ، که دوست قدیمی من بود ، از انگلیسی به‌فارسی ترجمه‌کرده درکتابخانهٔ من موجود است.

به‌این جهت او را ایلك ترکمان می‌گفتند که یکی از امرای بزرگ امیر تیمورگورکان بوده است. تفصیل عثمان بیك طولانی است، وچون‌خیلی طولانی بود نوشته‌نشد، بخصوص‌که در **حبیب‌السیر** و **ظفرنامهٔ شرف‌الدین** -که درتاریخ امیرتیمور است- نوشته‌اند. درسایر تواریخ نوشته اند: به‌حکم امیر تیمور در شهر «آمـد»[2] که‌کرسی و پایتخت دیار بکر است، متمکّن و

1— LORD CURZON

۲- درمتن به‌جای «آمد» **حمید** ضبط شده. تردیدی نیست‌که این خطای بزرگ‌ازراه ترجمه دراین کتاب رخ نموده است ، خطایی‌که نظیرش درترجمه‌های روزگار ما اندك نیست.(خدیوجم)

برقرار شد. وچون طایفهٔ قراقوینلو وقرایوسف-رئیس آنها- از جملهٔ متمردین حضرت امیر تیمور بودند، قراعثمان باطایفهٔ آق‌قوینلو- صاحب شهر«آمد»- برای‌جلوگیری‌طایفهٔ قراقوینلوبرقرارشدند.[۱]. قراعثمان درجنگ‌باا‌سکندربن قرایوسف دستگیرشده، بعدازوفات، اورا ازقبر درآورده، گردن زده، سرش را برای سلطان مرادخان دویم به‌نشانهٔ فتح فرستاد . فرزندش ابراهیم بیك در جنگِ «حکیم» نامی از سرداران‌مصر وشام کشته شد.پسر ابراهیم‌بیك،حسن بیك به‌مرور در دیاربکر و البستان سلطان شد . کتابی ، مرحوم فریدون بیك -که‌درعهد سلاطین عثمانی ، چون مرحوم قایم‌مقام درعهد قاجاریه است-از یکصد نفر رجال اسلام نوشته والحق‌کتاب بسیار بسیار خوبی است و نسخهٔ اوزیاد است، من هم دارم، شرح حال جدّ بزرگوار خودمان راکه حسن‌بیك باشد ، از آن کتاب ترجمه کرده از زبـان ترکی ، می‌نویسم و بهترین اسناد است .

درکتاب‌رجال‌فریدون بیك‌شرح‌حال حسن‌بیك‌را ازاین‌قرارنوشته‌اند: درتواریخ فرنگ اورا«ازون حسن» می‌نامند. در طفولیّت که با اطفال بازی می‌کرد می‌گفت: این بازیها کهنه شده است، بهتر آن است که من بازی‌نوی اختراع کنم . بعد از کشته شدن پدروجدّش ابـراهیم بیك و عثمان بیك به مخاطرات عظیم افتاد تابعد، بخواست خدا، دردیاربکر به‌همه غالب‌شد.

عزیزِ مصر بهَ‌رغم برادران غیور   زقعر چاه برآمد به اوج ماه رسید

به‌سلطنت دیار بکر وریاست‌آق‌قوینلو برآمد، از برای‌آنکه امتیازی باسایر طوایف ترك داشته بـاشد درپردهٔ َعلَم خـود شکل گـوسفند سفیدی کشید- یك طایفه هستند ازدوازده‌طایفهٔ قاجاریه- میرزا جهانشاه‌بن‌قرایوسف ترکمان، شرح اووبرادرش میرزااسکندر، درآن زمان که سلطنت آذربایجان و اکثر بلاد ایران را داشتند، ومحارباتی که با میرزا شاهرخ ابن امیر تیمور

۱- دراصل «طایفهٔ آق‌قوینلو» آمده‌که چون تکراری بود حذف شد.

گورکان نمودند و صلحی که با سلطان ابوسعید نمودند [چون] خارج از مطلب ماست ذکر نمی‌کنم، هرکس که مایل باشد به تواریخ رجوع کند. فقط برای ارتباط کلام که رشتهٔ اجدادمان است مختصری ذکر می‌کنم.

مولانا ادریس در تاریخ هشت بهشت می‌نویسد: اردویی که میرزا جهانشاه به‌سرِ امیرحسن‌بیك کشید، عبارت از هشتاد هزار سوار آراسته بود که چنین اردوی منظمی پُرلشکر، به‌ایران تمام نه، در روم نه، در دیار عرب ومصر و شام و دیار ترك ندیده بودم. خود مولانا ادریس [که] با والدش در اردوی میرزا جهانشاه بوده است، در کتاب خودش تفصیل این اردوکشی را خوب نوشته است.

و بسیار ازاین اردو تعریف نوشته‌اند، ولی چون خدا می‌خواست امیرحسن بیك باسه‌هزار سوار، به‌جنگ قزاقی، چنان دستبردی به‌حریف نمود [که] ختام جنگ به‌کشته شدن جهانشاه و برهم خوردن اردوی عظیم او شد. در آن‌وقت حسن بیك، سلطانِ علی الاطلاقِ ایران بود، امّا رقیب قادرتری ومقتدرتری برای او فوراً طبیعت احداث کرد.

سلطان ابوسعید ـ پادشاه خراسان وماوراءالنّهر ـ بایکصدهزار سوار برای ضبط ایران حرکت کرد. امیر حسن بیك چون به‌هیچ وجه خود را مرد میدان او نمی‌دانست، آنچه لازمهٔ تملق و خشوع و خضوع بود کرد، ولی به‌هیچ وجه به‌خرج سلطان ابوسعید نرفته:

بلی قضاست به‌هرنیك و بدعنان کشِ خلق

بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست

بعد ازمأیوس شدن، حسن بیك به طریق جنگ قزاقی که با جهانشاه کرده بود، باسلطان ابوسعید نیز درآویخت، زمستان فوق‌العادهٔ آذربایجان و برف زیادی که در طرق و شوارع افتاد، فوق‌العاده کمك به‌حسن بیك نمود، قحط وغلای عظیم دراردوی خراسان افتاد ـ بعین حالت اردوی ناپلیون اوّل

که در کنار مسکوباقشون روسیّه روی داد [و]فرانسها خود بخود تمام‌شدند.
حسن بیك به یك حملهٔ ناگهانی، ابوسعید را گرفته بکشت، ثمرهٔ لجاج وغرور را به او فهمانید.

شبانگـه سرِ تخت و تـاراج داشت
سحرگه نـه تن سر ، نه‌سر تـاج داشت

از آن تاریخ، مالك علی‌الاطلاق ایران شد، اگر چه فتوحات زیادی درگرجستان کرد، اما شکست عظیمی خورده از سلطان محمد فاتح ؛ عساکر سلطان محمد فاتح صدوپنجاه هزار بود ، عساکر حسن بیك به‌قرب صد هزار سوار بود. درکنارکوه البستان، در بلاد مرغش ، این جنگ مَیْشُئُوم میان مسلمانان دست داد . ایرانیان شکست فاحش خورده ، زَین‌المیرزا ، ولیعهد حسن‌بیك، که بهترین سرداران اوواَشجع تراکمه بود،کشته‌شد. عثمانیها اگر چه فاتح شدند، امّاکشتاری به‌افراط شد از عساکرآنها، خاصه مراد بیك که سپهسالارعثمانی بود،باعدهٔ کثیری ازسوارهٔ عثمانی قتیل شد .

جهت فتح عثمانیها ، چه دراین جنگـك و چه درجنگك چالدران، به واسطهٔ توپخانه و پیاده نظامی [بود] کـه عثمانیها «ینگـی‌چری» می‌نامیدند ، ومسلّح بودند به‌تفنگك و علم جنگی که از اروپائیان فراگرفته بودند ، به‌این جهت غلبه می‌نمودند. امّا بعدکه ایرانیها توپ و تفنگك بـه واسطهٔ «شرلی» انگلیسی درمیان عساکر خود رواج دادند ، آنها نیز فتوحـات عظیم کردند. مثل فتوحات شاه‌عباس بزرگك برچغال اقلی ، و نادرشاه وسایر سلاطین‌ایران که باعثمانیها کردند. [حسن‌بیك] دیگر روی خوش ندید تابمرد.چهل‌وهشت سال‌ایران دردست فرزندان او به اختلاف بود. مشهورترین آنها سلطان‌یعقوب است که بعد دخترزادهٔ همین حسن بیك ــ شاه اسماعیل صفوی ــ به مخالفت خانوادهٔ آق‌قوینلو برآمد ودود از دودمان آق‌قوینلو و خانوادهٔ جدش حسن بیك برآورده.

مادرشاه‌اسماعیل «عالمشاه بیگم» نام‌داشت ـ دختر[1] حاکم‌طرابوزان ـ از ترس سلطان محمّد فاتح دختر خود را به‌حسن‌بیك داد که مریم‌نام داشت وملقب به عالمشاه بود. این وصلت بیشتر اسباب تغیّر خاطر سلطان شد . از قسطنطینیه‌حرکت کرد، آنچه حسن‌بیك شُفَعاء برانگیخت که میان این‌دوطایفهٔ سلطنت قویم‌مسلمان ـ یعنی‌ایرانی‌وعثمانی ـ جنگ واقع نشود به‌جایی نرسید، حتی مادرخود راهم ـ که‌به‌قولی ازتاریخ رسمی عثمانی، منسوب سلطان‌بود، وسلطان او را عمه خطاب‌می‌کرد، وبسیار بانوی مُعَزّزهٔ محترمه‌ای بود ـ درمیان تراکمه وعثمانیها به‌میان انداخته‌که جنگ روی ندهد، ممکن نشد . و این جنگ مَیشُوم بالأخره صورت گرفت . این دوم نزاعی است که بعداز جنگ انگوریه ـ که میان بایزید وتیمور دست‌داد ـ در میان این دوملت عظیم اسلام‌روی نمود، تاآخر منجربه جنگ شد، وشدآنچه شد.

دو سید بزرگوار ودوشیخ نامدار دراواخر سلطنت مغولان در ایران و خروج امیر تیمور پیدا شدند . مختصری ذکر آنها دراین اوراق ما بی‌فایده نیست:

یکی‌حضرت شیخ‌صفی اردبیلی، یکی حضرت‌سید نعمت‌الله کرمانی. اگر چه تفصیل اینها خیلی طولانی است، و کتاب هم در حق‌آنها خیلی نوشته‌اند، هرکس بخواهد به تاریخ‌آنها رجوع کند . و اما مختصری برای ارتباط [کلام] می‌نویسم :

حضرت شیخ صفی ، از اولاد امام موسی کاظم (ع) است. تفصیل اورا درتاریخ حبیب‌السیر وعالم‌آرای عباسی وروضة‌الصفای ناصری،مفصلاً نوشته‌اند. آنچه راکه ننوشته‌اند ومخفی است ما می‌نویسیم :

حضرت‌شیخ و فرزندانش تا شیخ جنید بسیار مردمان پاکباز دین‌دار متدینی بودند . عقایدشان‌هم جز خداکسی نمی‌داند ، ولی حسب ظاهر تقریباً

۱ـ دراصل«ازدختر»آمده‌که «از» زاید می‌نماید.

مانند فلاسفهٔ یونان بودند. در عهد سلطان محمود غازان که اول سلطان مغول است- که ظاهراً دین اسلام را قبول کرد - ومغولان را به‌اسلام واداشت؛ در اردبیل سجادهٔ درویش را انداخت . امیرچوپان که امیرالأمراء بود اخلاص غریبی به‌حضرت شیخ داشت. سلطان محمد خدابنده برادر غازان‌خان‌وسلطان ابوسعید بهادرخان، اینها نیز حرمت قبرشیخ و فرزندان شیخ را خیلی منظور داشتند، بخصوص پسر مرحوم شیخ، شیخ صدرالدّین. بعدازسلطان‌ابوسعیدهرج ومرج کامل درایران وروم واقع‌شد. ودراین میانه ترّقی فوق‌العاده‌ای- مشایخ اردبیل - کردند.

صاحب تاریخ صفویّه می‌نویسد: «درکنار جیحون امیر تیمورسیدی را دیدکه برروی آب می‌دود وفرونمی‌رود به‌آب! امیرتیمورآن وقت ازپیش امیرحسین‌فراری‌بود،درآنجادست‌ارادت به‌شیخ‌صدرالدین‌میدهدودرآنجاشیخ صدرالدین وعدهٔ سلطنت‌به‌اومی‌دهد[1] وجهان‌گیری‌وعالم‌کُشی‌وتخریب‌بلاد و عبادوضعف‌اسلام که‌تقریباً اغلب‌بواسطهٔ‌امیرتیمورشده، چه‌اگرامیرتیمورباطوق تمشخان-پادشاه‌مسلمانان‌تاتارشرقی که‌پای‌تخت‌ایشان‌دشت‌قبچاق‌بود- آن‌جنگها رانمی‌کرد، آن ضعف‌به‌خانوادهٔ جوجی‌خان وارد نمی‌آمد، ملت روس که‌یکی ازخراج گزاران تاتارشرقی بودند، مقتدر نمی‌شدند، واگربا ایلدرم بایزیدخان غازی جنگ نمی‌کردوغالب نمی‌شد وبلاد اناتولی روم‌راکه «آسیای‌وسطی» می‌گویند به این شدت غارت و تخریب نمی‌کرد ، و صد و پنجاه سال کار-جهانگیری مسلمانان فاتح عثمانی را عقب نمی‌انداخت، امروزکرسی سلطنت عثمانی به«وین یابرلن» بود ، نه‌قسطنطینیه ؛ صد وپنجاه سال فتوحات اسلامیهٔ عثمانی را بطور تحقیق عقب انداخت».

باری اینهامحاکمات تاریخی است، ربطی به‌ما ندارد. صاحب تاریخ صفویه هرچه بتواند بگوید می‌گوید. شخص فَطِن زیرکی باید[که] استنباط

۱- ابن عربشاه مشابه این روایت را به‌زین‌الدین ابوبکر تایبادی نسبت داده است.

صدق و کذب را بکند . وقتی که حسن بیك فقط دیاربکر را داشت و بسیار مخوف بود از میرزا جهانشاه ترکمان ـ که پادشاه آذربایجان و عراق بود ـ خواهر خود حلیمه سلطان را به سلطان جنید پسر شیخ صدرالدین نوهٔ شیخ صفی ـ برای دلربایی مریدان او و تقویت خود ـ داد چون جهانشاه جنید را اخراج کرده بود از اردبیل. ولی نه‌وصلت حسن بیك نه‌کثرت‌مرید،دست حضرت‌شیخ رانگرفت.بعد خواهرزادهٔ حسن بیك ـ سلطان حیدر ـ که ازطرف مادر ترکمان بود و از طرف پدر سید و درویش ، قابلیت آن را داشت که حسن بیك ، خواهرزاده را به دامادی قبول کند. دختر خود عالمشاه بیگم را به‌او داد. واین عالمشاه دختر «مری»[1] پادشاه طرابوزان است که ملقب به‌لقب مادرش‌عالمشاه شد، ومادرشاه‌اسماعیل صفوی است، وتازنده‌بود کمال‌رعایت وملاحظه را از او می‌کرد، ازفرزندان خود معززتر ومحترم‌تر بود.[2]

بعد از حسن بیك درمیان فرزندان حسن بیك نقار عظیمی دست داد، چنانچه سلطان حیدر درشیروان به‌تحریك وتقویت شاهزاده‌های آق قوینلو به رحمت ایزدی‌پیوست ومثل اجدادش مقام شهادت‌یافت. وهمین قسم به‌تدریج ـ درحروب ـ خانوادهٔ آق قوینلو کشته شدند، وچندی درفارس محبوس‌بودند. بالاخره شاه اسماعیل درهفت سالگی به‌گیلان فرارکرد، وبعد به تقویت ایل ترك که یکی ایل قاجاریه باشد ـ که ازمریدان اجدادش بودند ـ خروج کرده ، ودود از دودمان آق‌قوینلو وامیرحسن بیك درآورده، ودرکمتر از ده دوازده سال تمام ایران وخراسان وافغانستان وغیره‌وغیره را ضبط کرد.

اگر شرارت فطری وظلمهای ظاهری وشرب خمر ظاهر او نبود و دیوانگی، در درمشان[3] در جنگ چالدران هم شکست نمی‌خورد. ولی بعد

۱ـ مری = ماری = مریم

۲ـ گویا مرادآن است‌که شاه اسماعیل مادر را از فرزندان خود عزیزتر می‌داشت.

۳ـ دراصل «درمشخان» ضبط شده‌که درست نمی‌نماید.

از جنگ چالدران چنان زمین خورد که دیگربرنخاست. هیچ کس او را خندان ندید.[آری] همین طایفهٔ صفویه است ، و اولاد شیخ صفیِ صاحبِ سجّاده و پوستین و کشکول‌و «منتشا»که امیر حسن بیك برای کثرت‌مریدها به‌آنها- وبرای تقویت سلطنت خود- خواهر داد و دختر داد و مال دادوجان داد. چون خدانمی‌خواست ، طایفهٔ او و فرزندان او تمام به‌دست همین طایفهٔ صفویّه ونوه خودش شاه اسماعیل تمام شدند.[1]

هـزار نقش برآرد زمـانه و نَبـُوَد
یکی چنان کـه[2] درآئینهٔ تصـوّر ماست

پسر حیدر درویش، مالك علی‌الاطلاق بی‌کم وبیش گشت، در وقتی که امیرحسن بیك در تقویت وترویج خانوادهٔ شیخ صفی می‌کوشید،سلاطین قراقوینلو کـه فرزندان امیر قرایوسف بـاشند - بخصوص میرزا جهانشاه - در تقویت خانوادهٔ شاه نعمت‌الله و بزرگ کردن آنها در انظار مـریدان می‌کوشید.

شرح قرایوسف ترکمان وتمـرّداوبه امیر تیمور وحبسش در مصر،و فرارش از مصر،وغلبهٔ او براولاد امیرتیمور وضبط آذربایجان وشرح مردن‌او، که ازبی‌صفتی دنیا نمونه‌ایست، درمیان دویست هزار قشون بِمُرد. آن اردو چنان‌درهم وبرهم‌شد که کسی‌به‌ضبط‌و کفن‌ودفن‌اونپرداخت. جسد چنان‌پادشاه بزرگی سه روز برروی خاك افتاده بود. هردو گوش اورا بـه‌طمع گوشوارهٔ طلایی که درگوش داشت بریده بودند.

درحبیب‌السّیر و تاریخ شرف‌الدین علی یزدی مفصلاً ضبط است . وجنگ‌میرزا شاهرخ نـه‌کـرّت با میرزا اسکندر ، درحدود [دشت] مغان و آذربایجان،درتواریخ نوشته‌اند. وشعری که شخصی خراسانی گفته:

۱- تمام شدند: تباه شدند.

۲- درمتن: چنانچه

سکندر لشکر ما را زد و جَست
شهِ ما مُلك را بگرفت و بگذاشت

کنایه بر اینجاست. چه بعد از فتح، میرزا شاهرخ قادر به ضبط آذربایجان نشد[1]، مملکت را غارت کرده از ترس اولاد قرایوسف به‌خراسان رفت تا کرّت آخر جهانشاه به‌برادرخیانت کرده به‌اُردوی شاهرخی پیوست. میرزا شاهرخ آذربایجان را به‌اوداد. می‌توان طلوع و غروب طایفهٔ قراقوینلو راکه چندین‌سال درایران سلطنت کردند درشخص جهانشاه تمام کرد، چه بعد از جهانشاه ـ وکشته شدن او دردست حسن بیك ـ دیگر نامی از طایفهٔ قراقوینلو واسمی از خانوادهٔ قرایوسف باقی نماند.

این مختصری است از تاریخ سلطنت تراکمهٔ قراقوینلو در ایران. دراین هنگام حسن بیك برای دلربایی عوام‌النّاس، سادات اردبیل را تقویت کرده خود را حیدری می‌نامید که «اعدا عدو» جهانشاه و قراقوینلو بود. ازآن‌طرف‌هم رقیبش میرزا جهانشاه در تقویت‌خانوادهٔ شاه نعمت‌الله کوشید وخودرا نعمتی می‌نامید. به قرب سی واند سال تمام طایفهٔ قراقوینلو گاهی به‌نیابت میرزاشاهرخ گاهی بالاستقلال سلطنت کردند، درایران وآذربایجان. چنانچه حسن بیك تقویت صفویّه می‌کرد، میرزا جهانشاه هم به‌خیال پیری و مرشدی افتاد. او نیز دختر و خواهر و پول وجواهر به‌حضرت شاه نعمت‌الله ولی کرمانی واولادهای او، بی‌مضایقه، بذل کرد. یزد و کرمان و ماهان و غیره را تمام به‌خانوادهٔ این سادات تیول داد و خودرا نعمتی می‌خواند. تقریباً این حیدری ونعمتی که حالا الحمدلله چند سال است از خاك ایران و دهان مردم افتاده، یعنی تربیت وتمدّن آن قدر چشم‌وگوشهارا بازکرده که بفهمنداینکارها خیلی بی‌معنی است: در ایران بعضی حیدری بودند، برخی نعمتی. آنها که حیدری بودند خود را به‌سلطان حیدر، پدر شاه اسماعیل می‌چسبانیدند وخود

۱ـ درمتن: شد

را از مـَـردهٔ او می‌دانستند،درحقیقت خواهان[1] طایفهٔ آق قوینلو بودند . آن دسته که نعمتی‌بودند، خودرا مرید شاه نعمت‌اللّه‌ولی ماهانی و [ازهوا]خواهان قراقوینلوو میرزا جهانشاه می‌دانستند.

بسیار دربارهٔ شاه‌نعمت‌الله ولی، تواریخ وحکایات وقصص نوشته‌اند. ریاضتها که در سمرقند[2] کشیده: چهل روزی در سمرقند در برف در غـاری بی‌قـُـوت وغذا زندگی کرده، درهرات بامیرزا شاهرخ حکایات عظیمه دارد و خوارق‌عادات نموده. درتاریخ فرشته طرز حکایات مرحوم شیخ صدرالدّین وامیر تیمور در کنار جیحون ــ که به سلطان احمد دکنی معروف بود ، این سلطان احمد، سلطان دکن و مشهور به سلطان احمد ولـی [است]که حکایت طولانی دارد ــ مفصلاً نوشته [کـه] از کرمان تاج شاهی به او مرحمت کرد. مشروحاتی که درتاریخ فرشته نوشته [خود می‌توانید بخوانید].

من که مسعود هستم، قاصرم، پایهٔ فهمم به‌این مقامات نرسیده ، هنوز نه مصدقم نه منکر . زیرا که بندگان خاص خدا البته هستند، چنانچه حضرت شیخِ سبزواری می‌فرماید:

نه در اختر حرکت بود ونه در کـَـون ، سکون

گـر نبودی بـه جهان خـاك نشینانـی چند

باری همین قدر می‌نویسم: در ِازای این همه نیکـی و اخلاص حسن بیك به سلطان جنید وسلطان حیدر؛ شاه اسماعیل صفوی دودمان حسن بیك‌را تادانهٔ‌آخر قتل‌عام کرد، وتوجهات [سر] سلسلهٔ نعمتیه به‌هیچ‌وجه برای[حفظ] جهانشاه وپسرش حسینعلی ازمخاطرات‌ثمری‌نبخشید. پس باید گفت: یـَـدُالله فـَـوق َایدیهم.

۱ــ خواهان = هواخواه

۲ــ دراصل: ثمرقند

اگر خدای نباشد زبنده‌ای خشنود

شفاعت همه پیغمبران نـدارد سود

تاریخ فرشته حکایتی شبیه به‌افسانه درحق شاه نعمت‌الله ولی وسلطان احمد ولی وپسرش نوشته است، اگرچه از اولیای خدا بعید نیست، امـا به قدری غلو کرده که‌ممکن نیست خوانندهٔ فطـِن تصدیق کند. برویم برسر مطلب که وعده داده بودیم.

شرح حال مرحوم مهدی‌خان‌را که‌به‌چه‌قسم‌از ایروان و گنجه‌وشماخی به استراباد تشریف بردند و جلای وطن نمودند [خود] مقـدّمه‌ای لازم دارد، بی‌آن مقـدّمهٔ تاریخی رشتهٔ کلام ومطلب به‌هم‌وصل نمی‌شود. لهذا مختصری می‌نویسم به‌هرسببی از اسباب باشد: یابقیهٔ هیاطله کـه باقباد به‌ایران‌آمدند یا بقیهٔ اشکانیان یا تاتاریان که باامرای مغول به‌روم رفتند، هرچه حساب کنید، بعد از جنگی که امیرتیمور متغلبانه[1] باسلطان عثمانی کرد، آن بیچاره را شکست داد، اسرای[2] روم را باخود به‌ماوراءالنهر کوچ داد. دراردبیل که رسید مرشد او شیخ صدرالدین از اوخواهش کرد، اسرای[3] روم را به او بخشد. در این مسأله مورخین دوفرقه شده‌اند:

یکی: براین‌هستند که‌پس‌ازقبول‌فرمایش‌شیخ، شیخ به‌امیرتیمور گفت: این قدر که درخانقاه من بگنجد از اسرای روم به‌من ببخش. وازاو قولِ عهد گرفت. خانقاه حضرت شیخ دو در داشت، از دری اُسرا داخل شدند و از در دیگر خارج.

[فرقهٔ][4] دیگر براین هستند که شیخ از امیر تیمور خواهش کرد کـه بعضی ازاین اسرا مریدهای مخصوص من هستند ومانند توهستند در مریدی.

۱ـ ضبط متن «متقلبانه»ـ در موارد بسیار دیگر نیز این خطا تصحیح شده است.

۲و۳ـ در متن هر دو مورد: امرا ضبط شده‌که درست نمی‌نماید.

۴ـ در متن «قول» آمده است.

اگرآنها به‌این ذلت باشند به‌غیرت خداوندی قبول نمی‌آید وتوراندەخواهی شد. امیر تیمور عرض کرد که: چگونه تمیز بدهم درتمام این اسرا که کدام مرید حضرت شیخ هستند وکدام‌نیستند؟ پارچهٔ سرخی که در ملاقات روحانی اول ـ که درکنار جیحون دروقت‌فرار امیرتیمور ازپیش امیرحسین‌ـ به‌اونشان داده ووعدهٔ سلطنت و جهانگیری عالم رابه‌اوداده؛ از زیر پوستین درویش درآورده درپیش امیر تیمور انداخت و گفت : مریدان شخصی من هر یکی قدری ازاین به‌سرشان‌دوخته‌اند، آنهارا بگوتواچیان[1] ـ که به‌فارسی‌لشکرنویسان ویساولان می‌گویند ـ از میان اسرا بیرون کرده به‌خانقاه من تسلیم کنند . از کرامات حضرت شیخ‌آن مختصر دلق باپارچه‌های قرمز دیگر درآورد وبه‌او اضافه‌کرد. اسرای رومی برخوددوختندوخودرا قزل باش نامیدند؛ چه‌به‌زبان ترکی قرمزرا قزل می‌گویند. رفته رفته این اسم کسب شهرت‌کرده تمام‌ایران خود را قزل‌باش نامیدند، وپادشاهان ایران را سلاطین قزل‌باش نامیدند.

امرای‌قزل‌باش وسلاطین‌قزل‌باش تا سیصدسال‌ـ ازاوایل شاه‌اسماعیل تا اوایل قاجاریه‌ـ به‌این‌نام مشهور بودند. رفته‌رفته مندرس شده ، امیرزادگان روم به «مرورِ دهور» امیرزادگان شدند، وپیرزادگان خودرا از کنج خانقاه درویشی بـرتخت سلطنت اردشیر و شاپـور و گنج کیخسرو و کیـکاووس رسانیدند .

حـُسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت

آری بـه اتفاق جهان مـی‌توان گرفت

هفت‌ایل ترك که اسرای روم بودند وبه‌توسط شیخ صدرالدین‌خلاص شدند ازظلم امیرتیمور: اول ایل قاجاریه [است که] بـه‌دوازده شعبه و تیره

۱ـ تواچی، جارچی باشد، و آن عبارت از شخصی بود کـه از جانب پادشاهـان و فرماندهان به‌ایصال احکام ورسانیدن فرامین مأمور شوند (لغتنامه دهخدا، ـ نقل‌از سنگلاخ).

[تقسیم می‌شود] که یك تیره آق قوینلواست - که ماباشیم که امروز در ایران سلطنت می کنیم- یازده تیرهٔ دیگرهست که دَولَّو وعزالدین لووغیره باشند.
طایفهٔ دوم شاملو که آنهاهم دوازده‌تیره هستند: قراگوزلو که امروز امرای‌ایشان درهمدان‌بسیارصاحب نفوذ هستند وبه‌سلاطین قاجاریه بسیار خدمات کرده‌اند. مرحوم ناصرالملك که چندی وزیر وللهٔ من بود از آن طایفه است. اوزبك لو و حاجی‌لو- که مرحوم حاجی محمد جعفر مجذوب علی‌شاه کبودرآهنگی[1] همدان، مرشد حاجی شیروانی حاجی زین‌العابدین، ملقب به مستعلی شاه در کتاب بُستان‌السیاحة وریاض‌السیاحة وحدیقة السیاحة درحق او شروح‌مفصلی نوشته - از طایفه اوزبك لوبوده.

طایفهٔ سیم استاجلو است، آنهاهم دوازده تیره بودند . چون به‌کلی تمام شدند، وامروز درایران نامی ازآنها نیست ، ذکری نشد.

طایفهٔ افشار و بیات و ذوالقدر وتـکـّلو:

این طوایف هفتگانه هستند که به‌واسطهٔ اینها شاه اسماعیل خـروج کرد ، اگرچه قدری ازطایفهٔ تکلو را «نور علی» خلیفهٔ تکلو بعد ازخروج شاه اسماعیل از روم‌آورده. تاشاه اسماعیل زنده بود، آن طوایف هفتگانه‌باکمال پاکی خدمت مـی‌کردند. بعد درعهد پسرش شاه طهماسب فتنه‌ها انگیختند . اولامه سلطان[2] تکلو یك مرتبه سلطان سلیمان را به ایران‌آورد اینهمه خرابیها شد، باز به تقویت ایل قاجار- که هیچ وقت مخالفت ونمك بحرامی‌نکرده‌اند، برتکلوها، طهماسب غلبه کرد: بعد از طهماسب ، در سلطنت پسر دیوانـه‌اش اسماعیل، پسر دیگرش محمد، طوایــف قزلباش حقیقة ملوك‌الطوایف شدند ، آن عقاید پاکی که‌حقیقة به‌خانوادهٔ صفویه داشتند به‌واسطهٔ شرب‌ظاهرومعاصی ظاهروخونریزیهای بیرحمانه‌که از اسماعیل دیوانهٔ دوم وحیدر میرزای‌ولیعهد

۱- کبودرآهنگ: نام یکی از روستاهای همدان است.

۲- ازاین شخص درتاریخ‌عالم‌آرای عباسی، چاپ ایرج‌افشار(ص۵۲۹)یادشده‌است.

وغیره دیده بودند، بکلی آن اعتقاد پیری و مریدی از میان رفته بود.

ایران حکم ملوك الطوایفی داشت،..[1] از این امرای متغلب ـ که سر حلقهٔ آنها علی‌قلی‌خان شاملو که حاکم هرات بود، و مرشد قلیخان استاجلو [که] حاکم مشهد بود ـ ایران بکلی ویران شد. ازطرف شرق تاسمنان[را] اوزبکان گرفتند. عبدالله‌خان اوزبك پسر اسکندر سلطان تاسمنان را ضبط کرد. ازطرف [غرب] اورومیه و آذربایجان را بالتمام ضبط کردند تاعراق عرب. مختصری که باقی بود آنها هم ملوك الطوایف بودند. الحق شاه عباس داد غیرت و فتوت و مردانگی را داده، قد مردی علم کرده مملکت را خلاص کرد از متغلّبین خارجه و داخله. رومیه و اوزبکیه را بعد از جنگهای بسیار از حدود مملکت راند، و امرای خود سر و خوانین داخله را نیز سزایی کامل داد. فرهادخان قرامانلوو ذوالفقارخان برادرش را به‌سیاست رسانید.

درتمام این تغلبات ایل جلیل قاجاریه چنانچه در تمام تواریخ مسطور است، ابداً تخلّفی وخیانتی به‌خانوادهٔ صفویه نکردند، درصورت قدرت. پس از غلبهٔ شاه عباس، امیر گونه‌خان را که اورئیس قاجاریهٔ آق‌قوینلو بود لقب ساروا سلانی[2] ونایب‌السلطنگیِ ایروان‌وآن حدود را به‌اوداد، وسایربنی‌اعمام آن حضرت را مناصب‌عالی برقرار کرد. حکومت مرو [را]که جلو اوزبك ماوراءالنهر باشد تا استراباد که جلواوزبك خوارزم باشد، به‌ترتیب به‌طوایف قاجاریه داد، باخانه و کوچ به‌این چهار محل که رکن مملکت بود فرستاد.

۱۶ اول جلوگیری اوزبکیهٔ ماوراءالنهر: طایفهٔ عزالدین لوی قاجار را به حکومت مرو وچهارجوب فرستاد وآنجا را به‌آن طایفهٔ رشید داد.

دوم جلوگیری اوزبکیهٔ خوارزم: به‌طایفهٔ قوانلوی قاجار، حکومت استراباد و گرگان را داد.

۱ــ دراصل «هریکی» آمده که زاید می‌نماید.

۲ــ اسلانی = اصلانی. مقصود امیر گونه‌خان ایرلوی افشاراست. (لغتنامه)

سوم جلوگیری عساکر رومیه وروسیه، دوطایفهٔ بزرگ قاجار را در ایروان و گنجه نشانید. واین محال اربعه را به این طوایف بخشش ابدی کرد که نسلاً بعد نسل درآنجا بمانند. و بههمین تدبیر نیکو سالها سلطنت ضعیف صفویهرا حفظ کرد. الحق آنهاهم تا دَم آخر داد جوانمردی وخدمت و نمك بحلالی را دادند. دامن عصمت خود را بهلوث خیانت نیالودند، چنانچه در هیچ تاریخ ازاین بابت ذکری نیست. یکمرتبه سلطان مراد عثمانی بایکصد وپنجاه هزار قشون و سیصد عراده توپ ایروان را ششماه محاصره کرد، به امیرگونهخان غالب نشد تااینکه امیرگونهخان مرحوم شد. شاه عباس مرحوم، منصب وشؤونات اورا به پسرازشدش شاه قلیخان داد. شاه قلیخان هم کمال خدمت را میکرد تااینکه شاه عباس قدردانِ عـاقل بهرحمت ایزدی پیوست، نوهٔ اوصفی میرزا که واقعا مجنون وسفیه غریبی بود، از کشتن برادران و بنی اعمام سفاهتش اظهر من الشمس است.

داودخان حاکم گرجستان پسرامام قلیخان حاکم فارس ــ که پسرالله وردیخان و امیرالامرای شاهعباس بود ــ بعد از امیرگونهخان و بعد ازفوت اللهوردی خان، پسرش امام قلیخان، بیگلربیگی فارس شد. پسر امـام قلیخان ــداودخانــ کهحکمران گرجستانبود[چون] غلبه و شوکتوقدرتقاجاریه را نمیتوانست ببیند، باگرجیان همدست شده طایفهٔ قاجاریه را به شکار دعوت کردند. چون این طایفه بسیار شکارچی بودند و هستند، بـاکمال اطمینان به مهمانی داودخان آمدند. دراین بین گرجیان که کمین کرده بودند برسر آنها ریختند، بقدرپنج شش هزارنفر بیگناه کشتند. اگرچه منتقم حقیقیبهدستیاری شاه صفی فوراً انتقام این مطلب را از خانوادهٔاللهوردیخـان کشید، و دود از دودمانش برآورد؛ امام قلیخان حاکم فارس وداودخان حاکم گرجستان با جمیع خانوادهٔ امام قلیخان بهقتل رسیدند:

از مکافات عمل غافل مشو　　　گندم از گندم بروید جو زجو
چونکه‌بدکردی زبد ایمن‌مباش　　　زانکه تخم است وبروياند خداش

طوایف قاجاریهٔ ایروان، آق‌قوینلوها ، قدری از صفویه دلتنگ و بسیارضعیف شدند، چنانچه سلطان مراد بادویست هزار قشون به‌تسخیرایروان آمدند، باقوت دولت عثمانی، بامهندسانی که داشت ، و سیصد عراده توپ. [به‌سبب] ضعفی که به‌شاه‌قلی‌خان وارد آمده بود نتوانست ایروان‌را نگاهداری بکند یا نکرد. باعهدوپیمان از قلعه خارج شده به اسلامبول رفت. آن‌اطمینان اول‌وپاکبازی،مبدل به‌سوءظن شد. مهدی‌خان پسرشاه قلی‌خان- ولدامیرگونه‌خان نایب‌السلطنه- با پدر به‌روم نرفت، [اما] در قفقازیه [هم نتوانست] بماند. نزد بنی اعمام و پدرزن خود فضعلیخان به استراباد و گرگان آمد . درآنجا توقف نموده ، بماند تا به‌رحمت ایزدی‌پیوست. یگانه فرزندش‌فتحعلی‌خان، جای او راگرفت چنانچه قبل [ازین] ذکرکردیم.

تمام شد باب نژادنامهٔ خودم که از طایفهٔ قاجارآق قوینلو هستم . و آنچه‌دراین‌باب‌نوشتم، خواه‌ازهیاطله،خواه‌ازاشکانیان، خواه مغولان‌وتاتاریان وغیره‌وغیره،کلیهً محاکمهٔ تاریخی بود. اظهار فضل‌وکمال واطلاع نبود. از حفظ آنچه ملاحظه کردم و به‌خاطر داشتم نوشتم، همین قدر می‌دانم که این طایفه اصلاً ترکند. ولی خودم معترفم ومعتقدکه بسیار پیچ وتاب، وزیادوکم پیداکرده، حقیقت مطلب‌را جز خداوند تبارك و تعالی کسی نمی‌داند، وسند صحیح هم که محل اطمینان باشد درباب اجداد عظام مرتباً آنچه در دست است که [به‌آن] کمال وثوق و اطمینان را داریم تا فتحعلی‌خان است، مابقی را از روی اسناد متفرقهٔ تاریخی جمع کردیم، به‌طور یقین در صحت هیچ کدامش تصدیق نداریم.

یك مسأله را نادرشاه افشار خیلی خوب گفت- در وقتی‌که خواست برای‌پسرش«نصرالله‌میرزا» دخترمحمدشاه هندی را بگیرد، از خانوادهٔ‌سلطنت

دهلی، مادر دختر، پیغام داد که «تاداماد هفت پدر خود را نشمرد رسم خانوادهٔ سلطنتی مغول نیست که دختر بدهند»[نادر] به‌فرستاده گفت: بگو نصرالله بن نادر و تا هفتاد پشت بشمار: «نادر بن شمشیر بن شمشیر» و این عبارت را گفت: «گوهرپاک را نازش به‌طبع خود است نه به‌معدن». چنانچه حضرت امیر ـ صلوات الله علیه ـ می‌فرماید:

الْعاقِلُ یَفْتَخِرُ بِالْهِمَمِ الْعالِیَة لا بِالرِّمَمِ الْبالِیَة.

عاقل افتخار به‌هنر خود می‌کند نه به‌استخوانهای پوسیدهٔ[پدران]خود.

تمام شد باب «نژاد نامه» به‌چندین فصل.

باب دوم

زندگانی در حرم خانهٔ اعلیحضرت شاهنشاهی‌تا حکومت مازندران، و توقف مازندران و مراجعت از مازندران و استراباد.

فصل اول

زندگانی در خانوادهٔ سلطنت . در هرخانوادهٔ سلطنتی هرقدر ظاهراً اختلاف داشته باشد باطناً به‌یك وتیره[1] است: مـن وبرادر اعیانی من سلطان حسین میرزا، ملقب به «جلال‌الدوله» با مادرمان عفت‌السلطنه در یك عمارت مخصوصی منزل داشتیم. تجملات سلطنتی به‌قدر کفایت از همه بابت بود . علی‌الرسم، خدمت‌شاه و«مهد علیا»[2]می‌رسیدیم ـ هفته‌ای چندبار‌ـو گاهگاهی

۱ــ وتیره: بروزن و معنی طریقه، راه وروش.

۲ــ درحاشیهٔ متن چنین آمده: مـادر شاه را در ایـران محض عزت وشأن و بزرگی «مهدعلیا» گویند، یعنی گاهوارهٔ بزرگ.

هم مختصر تغیّری و تهدیدی می‌دیدیم. روزها -غیر از ایام تعطیل- دیوانخانه که اسمش «انارستان» بود منزل مخصوص ما هردو برادر بود، در آنجا رفته تحصیل فارسی وعربی و فرانسه می کردیم. للهٔ من میرزا محمود اسم داشت، و للهٔ برادرم میرزا کاظم‌خان. معلم‌فارسی وعربی هردومان «سید محمد» نامی بود، معلّم زبان فرانسه میرزا یعقوب‌خان ارمنی که مسلمان شده بود، و پدرِ میرزا ملکم‌خان بود. این میرزا ملکم‌خان مرد مشهور معروفی است، وباهمه کمال آشنایی را دارد، درموقع‌خودش شرح‌حال‌اورا خواهم نوشت، غیرازبدبختی، بیچاره هیچ عیبی‌ندارد. بعداز میرزا یعقوب‌خان مترجم اول وزارت‌خارجه، میرزا اهارطون‌خان، که‌آن هم یك ارمنی بود، اورا معلم زبان فرانسه برای ما قرار دادند. میرزا آقاخان اعتمادالدوله صدراعظم ماهی دومرتبه برای‌امتحان ما به‌منزل مامی‌آمد، صرف ناهار کرده، امتحان کاملی از زبان فرانسه وعربی وفارسی نموده مراجعت می کرد. و هروقت ماخوب پیش آمده بودیم خلعت وانعام زیاد به‌لله ومعلم مامی‌داد، به‌خود ما دو برادرهم تحفه‌های زیاد می‌داد. هیچ وقت مهربانی‌ها ونصیحت‌های او ازخاطرم نخواهد رفت. خدارحمتش کند. می‌توانم بگویم پدر روحانی من بود ومربی حقیقی. زیراکه بعدازپنجاه سال نصیحتهای اوبه‌خاطرمن‌است، آنچه گفته صحیح است. افسوس‌می‌خورم ازبی عقلی وبدبختی خودم که‌آن نصیحتهای حکیمانهٔ پدرانهٔ اورا به‌مقام‌اجرا نگذاشته، چون ایام صدارت اووشرح خدمات او خارج از مطلب‌و روزنامهٔ حال من است، گذاشتم و گذشتم، والا به‌قول مرحوم مولوی:

در مدیحت داد معنی داد می   غیر این منطق لبی بگشاد می

بعد از اخراج او واقعاً ملت ایران را بدبختی فروگرفت، دیگر برای او عوضی پیدا نشد. و اگر بخواهم شرح نصیحتهای او را بنویسم که به من کرده، یك کتابی می‌شود، وبهترین یادگار است درعالم، وهمچنین بگذریم. ولی چون خودم هم عمل نکرده‌ام [هم] خجالت می کشم بنویسم، وهم کتاب

طولانی می‌شود وهم گمان می کنم که چون من گوش نداده‌ام سایرین‌هم مثل من گوش ندهند. شاعر دراین مقام بدنمی گوید:

تا توانستم ندانستم ، چه سود چونکه دانستم، توانستم نبود

آن وقتی که باید آن اقدامات صحیحه را بکنیم نکردیم، بعداز آنکه کار ازکار گذشت وخراب شدیم دیگر چه صورت داشت؟ باری خداوند همه راحفظ کند از شر تَنفّس وغرور تَنفّس وجمعی متملقین متقلبین وخوش‌آمد گویان که‌دور امثال ما جمعند.

سه خواجه داشتیم یکی «آغاسلیمان» نام ، یکی «آغانظر» نام، یکی «آغافرخ» نام. اینها علی‌الرسم‌صبح آمده مارا به«معلم خانه» می‌بردند و عصر مراجعت می‌دادند، وشبها تانزدیکی دوساعت ازشب رفته مشغول درس‌ومشق بودیم. سالی یك مرتبه هم به‌ییلاق شمیران می‌رفتیم. چندماهی‌درآنجاتوقف کرده مراجعت می کردیم. در روزهای رسمی واعیاد وغیره رسماً باتجملات شاهزادگی وسلطنت ، شرف حضور همایونی حاصل می کردیم . این تربیت ما بود تاوقتی که مراحاکم مازندران واستراباد کردند. آن‌وقت سن من سیزده یا اوایل‌چهارده سال بود. فارسی وعربی را به‌قدر کفایت تحصیل کرده‌بودم. درفرانسه‌هم بدنبودم، حرف می‌زدم.

دراین چهارده سال که در حرمخانهٔ پدر تاجدارم بودم، وقایعی که در عالم اتفاق افتاد، اگرچه خارج ازوظیفهٔ ماست، دراین اوراق بنویسم، هرچند تمام هفته‌هاوتمام سالها وتمام روزها،درپیش‌قدرت‌الله تعالی‌یك حکایت‌تاریخی است. یکداستان‌عظیمی دریکی از قطرهای عالم روی داده ومی‌دهدوخواهد داد.ولی[چون]شخص‌درکتاب‌یادداشت‌خودش‌بنویسد «من درچه‌انقلابی‌زنده بودم» بدنیست. به‌این جهت من‌هم نوشتم.

درایران میرزا تقی‌خان «امیراتابك» ازصدارت عزل و میرزا آقاخان اعتمادالدوله به‌جای او منصوب شد. بعداز فتنهٔ عظیمهٔ بابیه که در ایران روی

داد. [جنگ انگلیس با ایران] در سر حقِ شرعی و عرفی ایران ، که چرا هرات را می‌خواهد بگیرد، ملك طلق خودش را: انگلیس با ایران برپا کرد و اعلان جنگ کرد . در آن جنگ الحق مرحوم میرزا آقاخان صدر اعظم خدمات کرد به‌دولت ایران. واقعاً ملت [را] به‌هیجان در آورد و یکصد هزار قشون ایران درهرات وبوشهر ومُحَمّره وفارس واصفهان درزیر اسلحه در حرکت بودند. ایرانیها هرات را فتح کردند ، انگلیسها بوشهرو محمره را . بعد ناپلئون سیم فرانسه،به‌میان افتاده مصالحه داده، به این قسم که: ابدی[1] ایران چشم از حق مشروعهٔ خودازمُلك افغانستان ـ به‌خصوص هرات ـ بپوشد، او (= انگلیس)نیز بوشهرو محمره را تخلیه کرده برود.

به این قسم به‌توسط فرخ‌خان کاشی، امین‌الدوله، که اوهم از دوستان مخصوص من، بلکه چندی للهٔ من بود، ومن ازطرف پدر سپرده به او بودم، این کار بزرگ در دارالسلطنهٔ پاریس ختم شد. ایضاً شورش و بلوای عظیم هندوستان‌وقتل‌انگلیس‌ها، ومجدداً فتح انگلیسها هندوستان‌را، دراین‌ایام‌واقع شد. انقلابات افغانستان وظهور امیر دوست محمدخان و برانداختن بنی‌اعمام وفتح هرات وقندهار دردست دوست محمدخان، دراین ایام واقع شد.

جنگ‌بزرگ‌سواستاپل میان دولت«روس وفرانسه وانگلیس‌وعثمانی» و ساردین دراین وقت بود. بعد ازآنکه این چهار دولت بعداز مدتی جنگ، سواستاپل را فتح کردند، پنجاه هزار فرانسه برج ملسی کوف را گرفته فتح سواستاپل کامل شد . سردار انگلیس «دوك دکامبریج» عموی علیاحضرت ملکهٔ انگلیس بود . سردار فرانسه مارشال «ملك‌ماهون» مشهور معروف بود . مشیر عثمانی «عمرپاشای» معروف مشهور بودکه اصلا از مهاجرین مجار و مسلمان شده بود.

شورش مجارستان ودخول قشون امپراطور روس، به‌عدهٔ هشتادهزار

۱ـ ابدی، همیشگی، برای همیشه ـ درمتن «ایدی» آمده

به‌ریاست«باس‌قویچ[1]» مارشال‌روس، به‌کمك امپراطوراطریش وفتح‌مجارستان مجدداً ودخول قشون فرانسه به‌جبل لبنان، وفتح فرانسه‌مکزیك‌را،وکشته‌شدن امپراطور مکزیك بعد از خروج عساکر فرانسه از مکزیك، دراین زمان شد.

جمهوری فرانسه مبدل به‌امپراطوری ـ که لوئی ناپلیون سیم مؤسس آن‌اساس شد ـ دراین زمان شد.

بنای **فراماسیان** دردارالخلافهٔ طهران، به‌دستیاری میرزا ملکم‌خان، وبرهم خوردن او دراین زمان شد.

عزل میرزا آقاخان واداره[2]شدن کارهای دولتی ایران و برقرار شدن دارالشورای دولتی دراین زمان شد.

شکست قشون ایران کـه عدداً چهل هزار بودند ، به ریاست حمزه‌میرزای حشمت‌الدوله و میرزا محمد قوام‌الدوله ـ ازتراکمهٔ مروکه مشهورند به«ایل‌تکه» ـ دراین زمان شد.

این انقلابات از سنهٔ ۱۲۶۶ ه تا سنهٔ ۱۲۸۰ ه که مطابق است با سنهٔ میلادی ۱۹۰۲[3] درقطرعالم حوادثات‌کوچك دیگر که قابل ذکر نیست یا به خاطرم [نیست] ازقبیل‌شورش لهستان ومردن نصرالله‌خان دیوانه، حاکم‌بخارا، دراین اوان اتفاق افتاد.

تمام شد این فصلِ انقلابات عالم دراین چهارده سال . مطالب‌مُعظم آنها ومشروحاتش چون مفصل وخارج از نوشتن من است در کتب تواریخ هست، هرکس بخواهد رجوع به‌تواریخ می‌کند، من فقط اشاره کردم.

۱ـ باس قویچ = پاسکیویچ.

۲ـ شاید مقصود مؤلف تقسیم‌کردن کارهای دولتی بین چند وزیر باشد(؟)

۳ـ ضبط متن چنین است، اما درست نمی‌نماید.

جزء باب دوم
سفر مازندران واستراباد وشکارهای آنجا

مرا حاکم استراباد ومازندران وترکمان یموت وسمنان و دامغان از طرف دولت کردند. وزیر من مصطفی‌خان افشار- ملقب به‌بهاءالملك بود..[1] ولله‌ای برای من قرار دادند ، حـاجی غلامعلی‌خان [نـام] از طایفهٔ دمبولی[2] هردوی اینها بسیارمردمان قابل نمك بحلال خوبی بودند، و در راه من خیلی زحمت کشیدند وحق تربیت فوق‌العاده درحق من دارند. خدا رحمت کند آنها را. نمك شخص من، ونمك‌خانوادهٔ سلطنتی وپدر تاجدار من واجداد تاجدار من برآنها واجدادآنها حلال باد.

غـّرهٔ ذی حجهٔ سنهٔ [۱۲۷۸ ه.ق] ازطهران حرکت‌کردیم با تجمـّلی که شایستهٔ مثل من شاهزاده‌ای باشد،به طرف حکمرانـی مازندران، در پانزده روز ازطهران ازراه فیروزکوه وسوادکوه وعلی‌آباد که جادهٔ معمولی طهران به ساری است وارد شدیم، باتشریفات فوق‌العاده‌ای که معمول آن زمان بود ما را باتیپ وتوپ ونقاره خانه و شلیك و ازدحام غریبی وارد عمارت حکومتی کردند.

اول شروع می کنم ازوضع حکومت خودم وترتیب زندگانی‌خودم و رفتار«وزیر و لـلـّه ومعلم»بامن، ورفتار من باآنهاومردم. وبعد شروع‌می کنم از مختصر جغرافی‌آن دیار-مازندران واستراباد- وبعد شروع می کنم‌به‌مقصد اصلی‌که این‌کتاب را برای او نوشته‌ام. این‌کتاب دومشـّوق داشت:

یکی اسماعیل میرزا پسر عزیزم ، که تمام را به خط خودش نوشته.

۱- دراصل «کردند».

۲- دمبولی=دینبلی.

من از حفظ تقریر می‌کردم، مطالب تاریخیش را او می‌نوشت. ولی شکارها را از روی روزنامهٔ خودم که ضبط است نوشته‌ام.

دوم مشوق، شکارها وعمارت حکومتی مازندران [بود، که] بسیار کامل وکافی وباصفاوباروح است. این ابنیه قدری ازجد بزرگوارما فتحعلی شاه و عمویش آقا محمدخان است، و تکمیلش را «ملك آرا» محمد قلی میرزا پسر فتحعلی شاه که حکمران مازندران‌بود کرده. میدان وسیع بزرگی بانقاره‌خانه و غیره‌وغیره، و دیوانخانه‌های بسیار بزرگ که لایق جلوس سلطنتی باشد با برجهای قشنگ چشم‌انداز وحمام‌ها که دارای همه چیز است.

استانلی مجار که از یهودیهای مجارستان است، درسیاحت‌نامهٔ‌خودش که من مفصلاً خوانده‌ام وترجمه کرده‌ام، شرحی از مازندران نوشته که با ترکمانان حاج- که‌ازمکه مراجعت‌می‌کرده‌اند- درعبورازمازندران، تراکمه به او گفته بودند که این بهشت قزلباش و روضهٔ ایران است که خدا دردنیا به‌شما داده است. من چون سواد فارسی وعربی به‌قدرکفایت، بلکه، زیادتر از لـلـه ووزیرم داشتم، وقدری‌هم بزرگ شده بودم، لله ووزیر ومعلم، زیاد پاپی‌درس ومشق من‌نبودند، فقط درهمین یك فقره مختصر خطایی کردند که کمترمواظب درس ومشق من بودند، فقط قدری کهولت کردند.[1] من‌هم به‌ملاحظهٔ جوانی و شکار، وطفره‌ازکار، یکی‌ازخبطهای بزرگی که کردم این‌است که: دنبال کمالات نرفتم، عمرعزیز را به‌لهو ولعب و تنبلی و شکار گذرانیدم. افسوس، افسوس هزار افسوس!

مواجبی که دولت به‌من می‌داد عبارت بود از بیست وپنجهزارتومان. اختیار این مواجب باوزیر بود، تمام لوازمات من را او تدارك می‌کرد، حتی لباس و غیره. فقط ماهی سیصدتومان از این پول را به من می‌داد. چون من

۱- در متن «کهولت کردم» ضبط شده، ولی از عبارت پیداست که نویسنده به‌کاهلی وزیروللهٔ خود اشاره می‌کند.

در بچگی که درخانهٔ پدرومادر بودم، شکل پول‌را جزدردست آنها جایی‌دیگر ندیده بودم، واختیار یك شاهی را نداشتم، این مـاهی سیصد تومان برای من فوز عظیم بود. خودم را اردشیر این زمان و قارون گذشته تصـّور می‌کردم. خیلی این پول پیش من جلوه می‌کرد وقدر وقیمت داشت، وگشایش‌درکارها پیدا شد. به‌قول عوام عـّرادهٔ شکسته راه افتاد.

هفته‌ای سه روز به‌دارالحکومه و دارالقضاوه جلوس مـی‌کردم، به دستورالعمل وزیر خودم میرزا مصطفی‌خان بهاءالملك به رتق وفتق حکومتی می‌پرداختم[یا] از علما وصاحب منصبان‌نظامی ومشاهیر بلد دیدوبازدید کرده وبه‌من معرفی می‌شدند. شبها در خانهٔ خودم، که اندرون بود، باخاله ودده و دایه زندگانی می‌کردم.

این بود ترتیب زندگانی من وحکمرانی من. جمیع کارهابابهاءالملك وزیر بود، گاه‌گاهی هم علی‌الرسم مختصر درسی می‌خواندم . در چهار سال توقـّف مازندران، این بود وضع حکمرانی من . دراین چهار سال نقطه‌ای از نقاط مازندران نماند که من مکـّرر گردش نکردم، تقریباً تمام درحرکت‌بودم. در هیچ نقطه‌ای چهارماه توقـّف نکردم ، وزیر من [میل غریبی] به‌سیورسات چرانی و مهمان شدن به‌مردم و گردش داشت . یك بهانه[ای پیدا] کرده مرا برمی‌داشت وبه‌بلوك گردی مشغول می‌شد. چون این‌کار با جوانی من وشکار دوستی من، وطفره ازتحصیل و دیدن صورت ملاباشی بود، من خیلی شایق و مایل و راضی بودم، ومحـّرك حضرت وزیر می‌شدم. تقریباً دایم‌در سفر بودم. این بود کلیـّه واجمال وضع من درحکومت مازندران.

نوکرهای من ازاین‌قرار بودند: میرزا مصطفی‌خان وزیر، بهاءالملك. حاجی غلامعلی‌خان«لله‌باشی». آغا حسن خواجه باشی بادوخواجه. آغا مبارك وآغا محبوب. میرزارضای علی‌آبادی حکیمباشی که درپاریس تحصیل کرده بود . و معـّلم زبان فرانسه من محمد علی‌خـان قاجار دولـّو کشیکچی باشی.

یکصدو پنجاه غلام، باکمال آراستگی وخوبی، همه وقت‌حاضر رکاب داشت. وخودش‌همه وقت‌حاضر بود. الحق بسیار نوکر خوبی بود. مهدی‌خان‌قاجار، امیر آخور. مهدی‌خان تبریزی، ناظر.مهدی‌خان افشار پسر عموی بهاءالملك، صندوق‌دار. اسکندر میرزای شاهزاده مُهردار. محمد ابراهیم‌خان‌مازندرانی، فراشباشی. جناب آقای سید محمد، ملاباشی.

این است‌نام رؤسای‌عملجات من وترتیب حکومت من. حالامی‌رویم درسرجغرافیای‌مازندران وشرح‌معرفةالارض آنجا. [درنوشتن تفصیل‌جغرافیای آنجا] اینقدر خوب وکامل دیگران ازعهده برآمده‌اند و نوشته‌اندکه اظهارما زیادی است . ولی مجبوراً باید مختصری بنویسم:

خاك مازندران‌از«بومه‌هند»[1] دماوند ابتدا می کند تاگلوگاه شرف که این خاك را «طبرستان، وطبرسران، ودارالمرز، و دارالایمان» می‌نامند . محل جولانگاه شعراست، ومحل جولانگاه پهلوانان . مرحوم فردوسی واغراقات شاعرانهٔ او،وتمجیدات پهلوانیهای رستم واسیری [کیکاووس][2] و غیره و غیره است، چنانچه در شاهنامه می‌فرماید:

اگر من نرفتی بـه مازندران	بگردن برآورده گرز گران
که کندی دل و مغز دیوسفید	کرابُد به‌بازوی‌خود این‌امید؟

باز در جـای دیگر از قول شاه مـازندران و فرستادهٔ کاووس چنین می گوید:

زپیلان جنگی هزار و دویست	که در بارگاه تو یك پیل نیست

ازاین‌شعر معلوم می‌شودکه درجنگل مازندران پیل بوده، وپیل عمل می‌آمده است! زمین وآب وهوا و وضع جنگل دلیل است کـه درآنجا یك وقتی این‌جانور بوده است: ببر بـه‌طور یقین از هندوستان، ازخط جیحون به

۱ــ بومه هند = بومهن.

۲ــ دراصل «کیقباد»

مازندران آمده، چنانچه از خط مازندران بـه اردبیل رفته، دراین شکی نیست. شمال مازندران و بحرخزر ودریای قلزم و بحر آبسکون ـ که هرسه منظور از بُحَیرهٔ مازنـدران است ـ جنوبش بـه سمنان و دامغان [منتهی می‌شود] و غربش، به‌فیروزکوه وطهران. وشرقش، اشرف‌واستراباد. این است حد شرق وغرب وشمال وجنوب‌او.

دربعضی از کتب هیأت دیدم که یکصد وپنجاه فرسنگ میل مربّـع خاك مازندران است. تمام ایـن حدود جنگل است، و لیکن طرف جنوب و طرف غربی، جنگلش سبکتر وتُنُك‌تراست. چند رشتهٔ کوه بزرگ، نامی[1] [در] عالم است: درافریقا کوه قمر، ودراروپا آلپ، ودر روسیه کوه‌اورال. وبعضی از جغرافیادانها بلورداغی‌تبّت چین ومغولستان را ـ وکوه هیمالیا که تبّت و هندرا ازهم جدا می‌کند ـ از شعبات این کوه می‌دانند. العلم‌عندالله.

براهل‌جغرافیاپوشیده‌نیست[این کوه]تمام‌آسیاراطی کرده‌ونیمه‌نموده آسیارا، ازمحیطی[2] به‌محیطی دیگر منتهی می‌شود . و در اکثر کتب جغرافیا دیدم: دوهزارشهروبیست‌مملکت و ششصد هزار قریه وقصبه در دو طرف این کوه بوده‌است، درهرجایی اورا به‌نامی‌می‌خوانند: کوه‌قاف، وکوه جودی و غیره‌وغیره از شعبات اوست. دماوند رشتهٔ سلسلهٔ‌البرزکه‌درهر محلّی به‌نامی خوانده می‌شود، با اعُوِجاجات زیاد، مازندران را ازحدودِ ورامین وخوار وسمنان و دامغان‌وقسمتی‌ازاستراباد جدا مـی‌کنند . خود نیز بنفسه در داخلهٔ ولایت، جبال‌عظیمه داردکه‌اکثراینها قلّه‌هایش هیچوقت خالی ازبرف‌نیست. دوهزار ، سه هزار «فوت» ارتفاع آنهاست‌که ازسطح دریا بلندتر است. همه نوع‌معادن دراین جبال یافت می‌شود. ازهمه قسم: زغال سنگ، سرب،وغیره به‌وفور است. اشجار جنگل بالتّمام قیمتی وبافایده است، بخصوص «شمشاد وآزاد»به‌خوبی وفراوانی دارد. اگر دولت ایران کشتی‌سازخانه داشت،یاقادر

۱ـ نامی = مشهور ۲ـ محیط: اقیانوس.

بود این جنگلهارا قطعه‌قطعه کرده، یکقطعهٔ اورا بفروشد [تا] قطعهٔ دیگر به‌عمل بیاید[۱]، مانند دولتهای معظم منظم متمدن، چون«ینگی دنیا[۲] وانگلیس وفرانسه وروس» مستغنی بود. [تهیهٔ] همه‌نوع چوب برای کارخانجات‌خودش‌سهل است، فواید کلی‌ازتجارت‌این‌متاع کثیرالفایده که واقعاً حکم اکسیر دارد[خواهدبرد] که بطوریقین بهتراز طلای خالص است وبهتراز جواهر است.

افسوس‌افسوس ده‌هزار افسوس! ازاین‌گنج‌خدادادفایده‌ای‌که‌نمی‌بریم سهل است، دراین چهل ودوسه سال‌آخر که من‌ازآنجا خارج شدم می‌گویند خرابی ونقصان زیاد به‌این‌گنج خدا داد ازبی‌مبالاتی خودمان وغارت اجانب وارد‌آمده:

بردند ذرّه ذرّه ، مـه طلعتان دلم را

یکذرّهٔ دگرهست،تاقسمت که باشد؟

رودخانه‌های عظیم در این مملکت جـاری است . شنیدم قریب صد رودخانهٔ‌بزرگ وکوچك ازخاك‌خود مازندران برخاسته به بحرخودمازندران می‌ریزد . جزیره‌ای است « آبسکون » نـام که سلطان محمد خوارزمشاد بن تکش‌خان ایل ارسلان، شعر:

تکش‌خـان ایـل ارسلان‌بن اتسز

پدر بـر پدر پادشه تـا بـه آدم

...[۳] که ازنهب لشکر تاتار به‌این جزیره پناهی شد ، درایـن جزیره بمرد؛ کفن‌نداشت ونتوانستند برای اوکفن مهیّا کنند، بالباس خودش‌دفنش کردند، درصورتی که یکی‌ازسلاطین‌بزرگ عالم بود. ازآب بناکت که‌نزدیك «ختا» استـ تادریای‌عمان وغزنین تاطهرانـ درزیرنگین‌داشت. به‌قرب‌سیصد

۱ـ یعنی این جنگلهارا چنان تقسیم کندکه هرسال بتوان ازآن بهره برداری کرد.

۲ـ ینگی‌دنیا = امریکا

۳ـ دراصل «شعر دردیوان رشید»آمده‌که زاید است.

کرور رعیّت وششصدهزار سوار جنگی داشت. رشید و طواط می‌گوید ــ در مدح پدر سلطان محمد خوارزمشاه:

تکش خــان ایل ارسلان‌بن اتسز

پــدر بــر پــدر پادشه تــا به‌آدم

دراین مسأله خیلی اغراق شاعرانه گفته است، زیرا که «نوش‌تگین» پدراتسز، طشت‌دار سلطان‌ملکشاه سلجوقی ـ جلال‌الدوله ـ بوده است، وخود اتسز طشت‌دار سلطان سنجر بوده است. طشت‌داری این زمان «آبداری» را می‌گویند: «طشت‌داری» یعنی آبدارخانه. «خوارزم» تیول آبدارخانهٔ سلاطین سلاجقه بوده است. آبدارباشی سلجوقی‌ها مالیات خوارزم را [برای] خرج آبدارخانه می‌گرفته:

این رشید و طواط، خیلی شاعر فضولی بوده است، در قطعهٔ دیگر سلطان محمد را مدح می‌کند، می‌گوید:

جدّت ورق زمانه از ظلم بشست

عدل پدرت شکسته‌هــا کرد دُرست

ای بــرتو قبای سلطنت آمده چُست

هان تاچه‌کنی‌که نوبتِ دولت تست

وقتی‌که این قطعه را به‌سلطان عرض کردند یکصدو ده سال از سنّ او رفته بود، اورا درپالکی‌گذاشته به‌خدمت سلطان بردند. سلطان چندین‌قدم استقبال پالکی کرده، رشید را دربغل گرفت، درپهلوی خود در مسند سلطنتی نشانید، وبیان‌کرد: علاوه برمقام‌بلند فضلی‌که این مرد دارد[او][1] صحبت‌جدّ کلان‌من‌نوش‌تگین واتسز والب‌ارسلان وتکش‌را [هم] دریافته است. گویاهیچ شاعری ـ حتی‌انوری ورودکی ـ به‌مکنت وعزت وجلالت قدر، به‌این پایه ومایه نرسیده‌اند. چون‌بسیارحقیر جثه‌وکوچك‌اندام بود، اورا «وطواط»[2] می‌نامیدند،

۱ــ دراصل «هم».

۲ــ وطواط، خفاش، پرستو.

چنانچه وقتی اتسز خوارزم از نهیبِ لشکر سلطان سنجر در «هزار اسب» که ازقلاع خوارزم است، متحصّن گشت، انوری ـ که ملك‌الشعرای سلطان‌سنجر بود ـ این قطعه را نوشته به‌تیری بسته به«هزار اسب» انداخت:

ای شاه جهان جمله جهان حسب توراست
از دولت و اقبـال شهـی کسب تو راست
امروز بـه یك حمله « هـزار اسب » بگیر
فردا خوارزم و صد هـزار اسب تو راست

رشید وطواط که در «هزار اسب » بود، جواب‌قطعهٔ **انوری** رانوشته به‌لشکر[گاه] سنجری انداخت:

گر دشمنت ای شاه بود رستم گُـرد
یـك خـر ز هزار اسب نتواند بـُرد

سنجر گفت: هزار اسب که‌فتح شد رشید را هفت پاره کنند،درعوض این جسارتی که به‌سلطان کرده است. هزار اسب که فتح شد ورشید اسیرشد، انوری[به‌سنجر]عرض کرد:وطواطمرغی کوچك‌است،قابل‌هفت‌پاره‌شدن‌نیست، بفرمایید اورا دوپاره کنند. سلطان سنجر را از این عرض خوش آمد ، او را انعامی زیاد وتشریف سلطنتی بخشید ومرخص کرد. رحمةالله علیه.

چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
چنین نماید شمشیر خسروان آثـار

[درمیان شعرا] گویـا معمـّرتراز رشید و طواط، و شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی، کسی نبوده‌است. هردو عمر طولانی کرده‌اند. مطابق‌اسنادی که درکتب هردونوشته شده‌است، یکی صد سال ویکی یکصدو ده‌سال، البته عمرکرده‌اند. چنانچه سعدی در گلستان خود نوشته است:

پس از«صلح ختا»به‌محضرکاشغردرآمدم، دیدم درمکتب خانه‌جوانی همی« ضَرَبَ زِیدٌعَمرواً » می‌خواند! گفتم که: میان ختا و خوارزم صلح شد،

میان «زید وعمرو» هنوز خصومت باقی است!

ای دل عشّاق بــه دام تــو صید

ما به تو مشغول و تو با عمرو وزید

و اشعاری که [خطاب‌به] صاحب دیوان و عطاملك[1] جوینی ـ برادر صاحب دیوان ـ وصاحب‌تاریخ‌جوینی، ولقب «ناصر» وحکایاتی که دربوستان دارددلیل‌واضحی است‌برای طی کردن‌زمان سلطنت‌قراختائیان‌وخوارزمشاهیان تا مغولان. مسلماً درك زمان آباقا آن وارغون‌خان‌را کرده، و بسیار در بوستان مدح سلجوقیان را نموده است. کتابی رشید وطواط دارد **حدائق السحرفی دقایق‌الشعر**. من آن کتاب را در پیش مرحوم میرزای وقار، پسرمرحوم‌وصال در سفر اول حکومت فارس درس خواندم ، شکسته[2] راهــم درست و خوب می‌نوشتم. حسب‌الحکم پدر تاجدارم این نسخه را بــه‌خط خودم نوشتم ، و امضای «مسعود قاجار» کرده ، تقدیم حضور همایونی کردم، الآن آن کتاب در کتابخانهٔ دولتی باکمال احترام ضبط است. هزار تومان انعام به‌میرزای و قار معلّم من در [تهیهٔ] این کتاب، بایك جُبّهٔ ترمه، پدر تاجدارم‌خلعت مرحمت فرمودند. من‌هم به قدرقـوهٔ خودم انعام وخلعت به‌مرحوم وقار دادم.

این هزار اسب گویا کلید خوارزم است ، حـوادث غریب در آنجا وارد شده وروی داده. سلطان محمود غزنوی به‌انتقام خون خوارزمشاه‌لشکر به دَرِ خوارزم کشید. دراین‌مقام [بر] نوش تگین که مقدم یاغیان خوارزم‌بود غالب‌شد. عنصری شاعر، یادیگری،قصیده‌ای درفتح‌سلطان محمودعرض کرد. این شعرازآن قصیده است:

۱ـ دراصل «عطاءالملك». عطاملك جوینی از رجال و مـورخین ایرانی استکــه بین سالهای (۶۲۳ تا ۶۸۱ هـ. ق) می‌زیسته. درسال ۶۵۴ هجری که هلاکوخان مغول به خراسان آمد، عطاملك به خدمت او پیوست. وی مؤلف تاریخ جهانگشای است. (دایرة المعارف فارسی)

۲ـ خط شکسته.

از «هزاراسب» شه ما،ده هزار اسب گرفت

همه را تر شده از خـون خداوندان تنگ

نادرشاه افشار [هنگام] مـراجعت از بخارا وتسخیر ماوراءالنهر ، از همین جابا«ایل‌بارس‌خان»اوزبك- خوارزم شاه- جنگ کرده او را بکشت. و شرح جنرال کفمان، که اصلاً آلمانی بود، ولی سالها نوکردولت روس بود- حاکم سمرقند وترکستان بود- لشکری به‌حکم دولت روس به‌تسخیرخوارزم کشید،درمابین«هزاراسب»جنگ بزرگی باترا کمه- اسکوبلف- کرده به‌قرب دوهزار ترکمان کشته شد، اگر چه‌آنوقت اسکوبلف خیلی جوان بود، اما از آن تاریخ کسب شهرت کرد.

تاریخ این سفر«جنرال کفمان»را کـه بـرای روزنامهٔ نیلیوك هرالد[1] مأمورشخصی[2] بازبان انگلیسی نوشته، روزبه‌روزرا؛آن کتاب را به‌حکم من ، میرزا محمودخان مترجم زبان انگلیسی ترجمه‌کرده، در کتابخانهٔ من باتاریخ «فتح کاشغر»به‌دست روسها،موجود است . خیلی نکات تاریخی بافایده دارد. باری این جنگها درآن خاك شده، امانه از محمود ونه از محمودیان ، و نه‌از سنجرونه‌ازسلجوقیان، ونه‌ازنادر ونادریان خبری و اثری نیست.

گفتی به کجا رفتند این تاجوران یکسر

زیشان شکم خاکست آبستنِ جاویدان

شاعر دیگرهم می گوید:

این جهان برمثال مُرداریست　　دور او کرگسان هزار هـزار

وین همی‌مر ورا زندِ مِخلَب　　وآن‌همـی مـر ورا زند منقار

جهت[3] اینکه « بُحَیرهٔ آبسکون» به‌این دریاچه می گویند : یکی به

۱- شاید مقصود مؤلف «نیویورك هرالد» بوده‌است.　۲- خبرنگار؟

۳- دراصل «بجهت»

واسطهٔ این است که‌این بحیره را به‌اسم این جزیره می‌خوانند، اسامی دیگر هم دارد که خواهم نوشت، ولی علی‌الحساب «میان‌کاله» می‌گویند . شرح حالش را چون به‌حکم پدر تاجدارم آنجا سفر کردم، بااردوی دولتی، و شکار زیادی شد، تفصیل آن را درتفصیل‌شکار خودم خواهم نوشت. عمارتی‌هم در آنجا ساختم.

اسم دیگراین دریا، «دریای حاجی طرخان»است. چرا که شهر حاجی طرخان درکنار این دریاست. واین شهررا «حاجی بیك» نام- از قوم طرخان واز بستگان وخویشان طوق تمش‌خان-ساخته است. وقتی که نتوانست ازظلم امیر تیمور زیست نماید، فراراً به‌این مکان‌آمد،دراین جا این شهر را بنانمود. اقوام [قرقیز][1] وقبچاق که درکنار شهرولگا سکنا دارند سر به‌خط اطاعت او نهادند.

حاجی‌بیك‌واولادش به‌قرب صدسال وکسری‌درآنجا باعـزت‌سلطنت کردند، بعد سلاطین روس «قزاق» فرستاده ضمیمهٔ خاك روس گردید و بقیة السیف این خانوادهٔ حاجی بیك ، به‌آنجا پناهنده شده، در جوارعبدالله‌خان اوزبك به‌مقامات بلند رسیدند، خواهر عبدالله‌خان را به‌زنیت «محمدولیخان» نام‌گرفت که جد سلاطین ظالم هشترخانیهٔ ماوراءالنهر است، باقیمحمد سلطان و ولیمحمد سلطان ازاین شاهزاده‌خانم‌اند، باقی‌خان و برادرانش-که خواهر زادهٔ عبدالله‌خان باشد- بعداز فوت عبدالله‌خان وکشته شدن عبدالمؤمن‌خان ، به‌سلطنت ماوراءالنهربرآمدند، مشهورند به‌سلاطین هشترخانی. مردمان ظالم پوچی بوده‌اند، بی‌جهت خونها می‌ریختند و هرزگیها مـی‌کردند تا بالاخره آخرین‌آنها به‌دست محمد اتالیق-که به‌ترکی«اتالیق واتابیك» را بابای‌بزرگ وباباجان‌می‌گویند-[کشته‌شد] بعداز فتح نادرشاه، بخارا بکلی ضبط[گردید] وسلطنت ازخانواده هشترخانیه به‌خانواده‌اتالیقیه منتقل‌شد:«این‌دولت و ملك

۱- دراصل «قرقیس»

می‌روددست‌بدست». [ماجرای] طایفهٔ طرخان در نسب‌نامه چنین[1] نوشته [شده] است: وقتی آلتون خان می‌خواسته است چنگیزخان را بکشد، دو کودك از یورد آلتون خان این خبر را به چنگیزخان دادند و چنگیزخان فرار کرد. بعد که به مقام عالی سلطنت وجهانبانی رسید این دو کودك واولاد اورا طرخان نمودند، ولقب «طرخانی»[2] دادند، یعنی آزاد باشند. وفرمانی داد، نسلاً بعدنسل، اولاد چنگیزخان تاهفتاد گناه از اولاد این دو کودك نبینند، به‌مقام پُرسِش و تحقیق برنیایند.

این دریا، یکی از اسامیش دریای آبسکون، که جزیرهٔ میان کاله باشد، بوده وهست. ویکی‌هم دریای حاجی طرخان که درکنار شط ولگا است. واین شط ولگا از کوههای اورال است. تمام بلاد سیبریا ودشت قرقیز و قبچاق را طی کرده بااعـُوِجاجی زیاد درکنار شهر هشترخان به‌دریای قلزم مـی‌ریزد. بزرگترین شطهای آسیا است. درپیش بعضی از جغرافی‌دانها هنوزمشتبه‌است که طول این زیادتر است یاطول نیل، به‌نفع نیل نیست[3]، که زراعت و نفعی‌از پهلویش ببرند، ولی ازشطهای بزرگی است که درآسیا است، از سیحون و جیحون بزرگتراست. این شطولگا به‌دریای قلزم می‌ریزد. شش ماه تمام روی اویخ است‌که طوایف و کاروان سیبریابه‌خوبی از روی او رد می‌شوند، بعد یخ آب شده، همان حالت شطی را پیدا می‌کند.

چون ذکری از سیحون وجیحون کردیم واسمی از دریای‌قلزم بردیم برای خالی نبودن عریضه لاعلاج‌که مختصری از اوبگویم.

جیحون از کوههای پامیرازمیانه تبت وکشمیر برمی‌خیزد، به‌بدخشان

۱ـ دراصل «چین»

۲ـ طرخان: شریف، خواجه: سپهسالاری که برپنجهزار سپاهی فرماندهی می‌کند. بنگرید به: (ترجمه مفاتیح‌العلوم، ص ۱۱۴، ۱۲۱)

۳ـ یعنی به‌سودمندی رود نیل نیست.

رسیده، از شهربامیان عبور کرده، ازکنار بلخ داقلعه[1] از بالای مروشاه جهان، از شرق‌تا«هزاراسب» به‌غرب آمده ، آنجا سیحون به‌او ملحق گشته به‌طرف جنوب مایل گشته، دریاچهٔ اورال را تشکیل داده به‌بُحیرهٔ قلزم می‌ریزد.

یکی از کارهای عجیب مغولان در وقت خروج چنگیزخان که واقعا قابل توجه است [بدون] [2] اسبابی‌که امروز هست– بانداشتن علم هندسه که محققاً مغولان نداشته‌اند– مَصَبّ حقیقی جیحون راکه از دور خوارزم‌عبور می‌کردبرگردانیدند، فقط باید گفت: قدرت چنگیزی‌واطاعت قشون‌چنگیزی، این‌کار بزرگ راکرده.

دربعضی‌سیاحت‌نامه‌های‌فرنگستان‌خودم‌خواندم ودیدم؛ بسیار تعَجب کرده‌اند ازاین‌کار بزرگ قشون مغولان. مَمَرّقدیمش– که باز مقداری زیاد نشرِ آب وغیره داده ومی‌کند–از میان تراکمهٔ یموت و گرگان[3] گذشته،خودم دیدم، شرحش را در سفر گرگان خودم خواهم نوشت ، هنوز باقی و برقرار است.'این شط « جیحون » اسباب دست شعرا به‌خصوص حضرت فردوسی و رودکی و افسانه گویان شده! شاید نصفِ شاهنامه شرح جیحون را گفته! و قصیدهٔ مشهور رودکی که این یك شعراز اوست:

رودجیحون؟باهمه پهناوری خنگ ما را تامیان آید همی

مشهور ومعروف‌عالم است. حالا راه‌آهن‌روس که جنرال«انیس کف» مهندس روسی گویا کشید، اورا خیلی خواروذلیل در انظار کرده، چندان زراعتی‌دراطراف‌اومثل نیل[نمی]شود، فقط سدّی است‌که سلطان سنجربسته بود برای‌زمین مرو، وآن‌رامحترمه‌خان– که شیطانی مجسم بود ازاولاد رحیم بیك–خراب کرد. دراین‌زمان‌به‌حکم‌دولت‌روس مجدداً بسته شده، در او عمل

۱– داقلعه(؟)

۲– دراصل «بدان»

۳– شاید «کوکلان»

خالصگی می‌کند، دولت روس، وضبط دولت است.

سیحون، آن‌هم تالی جیحون است‌ازمغولستان، که مغولستان را [از] چین حقیقی جدا می‌کند وتاسرحد منچوریا ضبط [وگسترده] وکشیده است. هرکه خواسته[باشد]ازکنارکاشغروفرغانه عبورکرده، ازطرف‌شرق به‌طرف جنوب می‌رود تاکنارشهرخوقندو«تاج کند»[۱] یك سنجیده،[۲] به‌طرف غرب‌مایل می‌شود.مطابق‌نقشه‌هایی که ملاحظه‌شد، درآنجا دوشعبه می‌شود: شعبهٔعظیمی از میان ریگستان به‌طرف خوارزم رفته به‌جیحون ملحق می‌شود ، و شعبه[ای] خط فرغانه‌را گرفته، به‌سمرقند وبخارا جاری گشته، ازکناربخارا بازبه‌جیحون می‌ریزد. واین خط بسیار حاصل خیز است، و می‌گویند تمام ماوراءالنهر را آبیاری می‌کند. به‌این‌جهت نامش «زرافشان»است،الحق‌اسمی‌بامعنی[است].

در شط جیحون قدری کشتیهای کوچك کم عمق‌کار می‌کند ، ولی‌در سیحون غیرازخجند با «تاج کند» دیگر قابل کرچـی رانی [نیست][۳]. وقتی دولت روس به‌خیال این افتادـ در مصب جیحون که به‌دریای قلزم می‌ریزد تا دریای اورالـ راه کشتی‌رانی مرمّت‌کند، صاحب منصبی راهم فرستاد، خرج هم‌کرد، ولی به‌مقصد نایل نشد، تایك وقتی بود.

علی‌الحساب غیراز ناوهای‌کوچك چیزی در این حدودکار نمی‌کند کند تاچه‌وقت این خوشبختی‌را دریابد، وبه‌این‌کار بزرگـدولت قوی‌روسـ نایل بشود.

دریای مازندران را، دریای قلزم نیز می‌گویند، جهت عمقی‌که دارد، وبه‌این اسم مسمّی است. در بعضی از ترجمه‌های محمد حسن‌خـان اعتمادـ السلطنه، که از کتب فرنگیها ترجمه کرده بود ؛ نسخه‌های او نزد من است

۱ـ تاج‌کند = تاشکند.

۲ـ مفهوم نشد.شاید «نیك سنجیده» باشد.

۳ـ دراصل«است».

نوشته‌است که: این دریای قلزم، از زیرزمین، به‌میان خاك ایران تادریای‌فارس وخلیج محمّره راه دارد، ودلیلی که‌آورده است این است که: هرقناتی و هر چاهی که در زمین ایران می‌کنند حتماً ماهی پیدا مـی‌کند ، بدون اینکه تخم ماهی‌را ،یاماهی‌را، درآن چاه بیندازند، ولی روسها به‌واسطهٔ کانال دستی که حفرکرده‌اند راهی از دریای سیاه که «قرادنگیز» وبحر سیاه می‌گویند به‌شط ولگا [بازکرده‌اند] وآن‌کانال دستی وبحرسیاه به‌واسطهٔ بغاز اسلامبول با سایر دریاهای محیط[1] به‌بحر خزر وصل است. بحر آبسکون، بحر خزر،بحرحاجی طرخان، کلاً نام همین یك دریاست.

بحرخزر نیز به‌واسطهٔ قوم خزر [نام‌گرفته]که یکی از اقوام اتراکند و [آنان به‌نام] دشت وسیع خزر نامیده شده‌اند . این چهار اسم به‌این چهار جهت به‌این بُحَیره‌داده شده.واقعاً رودخانه‌های زیاد به‌این بُحیره‌می‌ریزند، از قبیل: شطولگا، وشط جیحون، وشطسیحون، سفیدرود در رشت و بابل و تالاروهرازپی. و سیاه رود وسفید رود، که من به‌چشم خود دیدم، در این دریا می‌ریزد . و شاید صد رود دیگر هم می‌ریزد! اینهارا خداوند تبارك وتعالـی بهتر می‌داند.

ولی علمای فرنگ را عقیده این است: آنچه آب دراین دریا ودریا- های دیگر می‌ریزد،چنانچه ایـن مَصَبّ اسلامبول است از دریـای سفید به دریای سیاه می‌ریزد تاشط تونه و غیره که دانوب می‌گویند . چراهیچ تفاوتی برای دریای سیاه پیدا نمی‌شود؟ علما براین‌اند : همین‌قدر آب که داخل این دریا می‌شود،هوا را استنشاق‌گاز بیش لازم دارد[2]، و محلول در هوا می‌شود، والا خشکی، عالم را خراب خواهدکرد. کاربُن واکسیژن دو ماده است که اگر درهوا نباشد عمل تنفس وغیره ضایع است. بهتر این است‌که این‌مسایل فیلسوفانه وحکیمانه راکنارگذاشته برسر مسایل خودمـان برویم‌که جغرافیای

۱ــ محیط، اقیانوس ۲ــ اشاره است به‌مقدار تبخیرآب این دریا.

مازندران و رودخانه‌های بزرگ این مملکت [است].

اول: رودخانهٔ بابل است که در کنار «مشهدسر» که از بنادر مازندران است، به‌دریا می‌ریزد، بهترین ماهیهای مأکول مازندران که واقعاً نعمتی است از نعمتهای خداوندی، دراین‌رودخانه صید می‌شود.

دوم: تجن است که آنهم درفرح آبادبه‌دریا می‌ریزد،[فرح آباد]بندر است وبناهای‌زیادی‌ازسلاطین‌صفویه[در آن]است‌ـشرحش‌رادرمسافرت‌خودم خواهم نوشت ـ در اینجاهم صید ماهی می‌شود ولی ماهیش بـه خوبی بابل نیست.

سوم: سیاه‌رود است ،اول‌تشکیل مرداب بزرگی کرده بعد به‌دریا می‌ریزد. وشکار او بسیار باتماشا وخوب است. شرح این مرداب‌را با تفصیل درشرح شکار خودم خواهم نوشت .

چهارم: تالار است .

پنجم: رودخانهٔ هرازپی است.

دیگر انهار کوچك زیاددارد، وشاید صد نهر کوچك هم باشد .

شهرهای مشهور مازندران از قرارذیل است:

اول: ساری که محل اقامت و کرسی حکومت است. شهری قشنگ است، درمیانهٔ دو رود واقع است: یکی سیاه رود از[طرف] غربی‌شهرساری حرکت می کند،ازجنوب به‌شمال رفته به‌دریا می‌ریزد. یکی تجن است که‌آن هم ازطرف شرقی شهر ساری‌ازجنوب آمده به‌طرف شمال درفرح‌آبادبه‌دریا می‌ریزد. این دو رودخانه که «سیاه[رود] وتجن» باشد دوسه هزار قدم از شهر-ازطرف شرق وغرب‌ـتفاوت دارند.

شهرساری چهار دروازه دارد: یکی دروازهٔ نقاره‌خانه که هم دروازهٔ دولت‌وهم‌دروازهٔ باغ شاه می گویند. منظورازاین سه اسم همان‌یك‌دروازه‌ای است که ازخارج شهر تاخیابان طولانی که به‌باغ شاه ـ از آثار ابنیهٔ سلاطین

صفویّه است- وصل می‌شود، واین دروازه به‌طرف جنوب شهر است.

[دوم]دروازهٔ فرح‌آباد است که طرف شمال شهر است. از فرح‌آباد تا دریا درست یك فرسنگ است. خیابان عریض وطولانی وسنگفرش-درآن باطلاق وگِل مازندران-سلاطین صفویه ساخته‌اند، درکمال‌خوبی.

دروازهٔ دیگر به‌طرف شرق است که دروازهٔ استرآباد می گویند، که به«اشرف‌واسترآباد» ازاین راه می‌روند.

دروازهٔ[ای] دیگرهم بیرون دروازه استرآباد است، آن وقت که من دیدم مخروبه بود. این باغ‌شاه که من دیدم- که بیرون دروازهٔ شهر است، و بیرون دروازهٔ دولت است ، و به‌باغ سلطنتی وصل است - دارای همه نـوع بیوتات وغیره‌وغیره بوده ، ولی تماماً خراب، چنانچه قابل‌سکنانبود . درعهد حکومت من‌هم تعمیر نکردند،و گمان نمی کنم‌بعدازمن‌هم کسی‌آنجا راتعمیر کرده‌باشد.عمارات حکومتی بدنبود،آبادبود،حالا که این تاریخ را می‌نویسم تاآن‌وقت: چهل‌وچهار سال تمام است که من از مازندران خارج شده‌ام.این شروحاتی که می‌نویسم مال قبل است،که به‌چشم دیده‌ام و به‌خاطر مانده ، نه مجالی داشتم که تحقیق کنم نه‌نقشه‌ای به‌دستم افتاد، ولی‌همین قدرمی‌دانم: به همه جهت خرابتر شده وبهتر نشده است.

شهرساری دارای همه‌نوع ابنیهٔ لازمه است- متعدده - کاروانسراها وآب انبارها وغیره‌وغیره،همه را نسبت به‌سلاطین صفّویه داده‌اند، مگر یك دیوانخانهٔ بزرگ، که‌آن رانسبت به‌کریم‌خان زند داده‌اند.

آن‌وقت که من بودم، تجار معتبر و علمای با علم،زیاد داشت. جناب میرزا محمد تقی بزرگ و میرزا محمد تقی کوچك- مشهور به‌حَکَـمی- از شاگردان‌نمرهٔ اوّل حاجی مـّلاهادی سبزواری بود، ومـّلاعبدالله هزارجریبی که یکصدوده سال داشت،خودرا از شاگردان شیخ جعفر عرب می‌دانست و باشیخ مرتضی [انصاری] مرحوم همدرس بوده است.

کمپانی فرنگی‌وتجار بادکوبه وغیردوغیره،به‌هیچ‌وجه [تا][۱]من بودم الحمدلله‌رب‌العالمین، پایشان به‌ساری ـ به‌اسم ترویج تجارت و ترتیب مال‌التجاره‌ها ـ بازنشده بود.

[از][۲] این شهر ساری این‌قدر دربطون تـواریخ حکایـات نزدیك به افسانه وغیره‌وغیره نوشته‌اند. واقعاً‌یك مجلّدی مخصوص ـ خیلی حجیم ـ لازم است شخص بنـویسد : مثلاً شکست قشون اسکندر کبیر را مـورخین ضبط کرده‌اند. چهل هزار نفر از قشون لیث صفار و برادرش«عمرو»بطور یقین در کنار این شهر قتل شدند. ومحمد روزافزون حاکم این شهر بـود. همیشه در مقام تمـرد به‌شاه اسماعیل صفوی می گفت: دست من است و دامن شیبك‌خان پادشاه خراسان وماوراءالنهر از قوم اوزبك. وقتی که شاه اسماعیل در جنگ محمودیهٔ مرو به‌شیبك غلبه‌کرد، واورا بکشت، دست اورابریده بتوسط[۳]یکی از گماشتگان خود داده، گفت: « برو در دامن محمـد روزافزون حاکم ساری بینداز وبگو» دست توبه‌دامن شیبك‌خان نرسیده، مادست اورا بریده به دامن تو انداختیم». گویند: ازاین تهدید واین پیغام، زهره شکاف شد.

آب‌انبارهای این‌شهر دروقت تابستان که آنجا یخ وبرف هیچ نیست یکی از نعمتهای بزرگ الهی است، بسیار بسیار سرد وخنك و خوب است. دراین‌شهرباران بسیارمی‌بارد،واغلب‌خانه‌ها چوبی است، اغلب بام‌خانه‌هاشان سفالی است ، فقرا ، گالش ـ یـك نوع ساقهٔ برنج به‌هم بافته ـ روی‌خانه‌ها می گذارند که باران اثری نکند. درتمام سال اغلب‌آنجا بارندگی است. روزهای آفتاب، روزهای عزیز نمایانی است .

لباس اهل مازندران یك نوع پارچه‌ای است کـه خودشان مـی‌بافند

۱ـ در اصل «که».

۲ـ دراصل «در»

۳ـ یعنی به‌دست یکی....داده

«چوخا» بسیار مناسب آن بلاد است ؛ هم باران به‌او اثرندارد، هم‌خارجنگل اورا پاره نمی‌کند . دوپارچهٔ دیگرهم دارند: یك پارچهٔ قرمزی «خواش مرز» می‌گویند شباهتی به«قصب والیجه» دارد برای همه نوع لباس خوب است . وکتان مازندران مشهور است، بسیارخوب می‌بافند، بسیار پارچهٔخوبی‌است، کرباس‌که معمول تمام ایران است، آنجاهم معمول است. دیگردر این چهل وچهارسال غیبت من، از منسوجات، چه زیاد شده است نمی‌دانم ، ولی یقین دارم‌که زیاد نشده است!

خوراك اغلب مردم باقلا وبرنج است.گندم آنجا، هم خوب نیست، هم‌کمتر استعمال می‌شود؛ ولی قسمی گندم را نگاه می‌دارند ـ باآن رطوبت هوا ـ که هیچ وقت ضایع نمی‌شود.[1] وقتی که درو کرده سرهای خوشه‌ها را به‌شکل مخروطی پهلوی‌هم می‌گذارند وروی چهار چوبی‌که دو ذرعالی دو ذرع ونیم از زمین ارتفاع‌داشته باشد، مثل‌گنبد مخروطی ساخته،درهمان‌وسط صحرا وزیرباران می‌گذارند .

از اشخاص ثقه در مازندران شنیدم‌که اگر چندین‌سال درزیر آفتاب وباران‌بماند عیب نمی‌کند. این معمول عمومی است، درتمام مازندران‌رواج کامل دارد این نوع ضبط وحفظ گندم. وبرنج وباقلا وپنبه به‌افراطمی‌کارند، بلکه زراعتشان منحصر است به‌این سه‌چیز ـ بخصوص برنج و باقلا ـ و[در] تمام‌خاك‌مازندران[برای][2]این سه زراعت، حکم واحدو کلیه دارد.و گوسفندان آنجا بسیارند، شبیه سگ است ، بی‌دنبه است، ودمش دراز است . شاید در هردهی چند رأس باشد ، ولی برخلاف: گاو آنجا حقیقهً از نعمتهای الهی است. گوشت گاو مازندران خیلی تعریف دارد، و شخصی تاگوشت گوساله

۱ـ یعنی بارطوبت فراوان هوا، گندم آنجا طوری نگاهداری می‌شودکه هرگزفاسد نمی‌گردد.

۲ـ طرزکشت.

های چاق آنجا را نخورد،تصدیق قول مرا نخواهد کـرد : «شنیدن کی بود مانند دیدن!»

ماهی ـوخروس‌اخته ومرغ‌ـ به‌قدری فراوان است که مافوق ندارد. قوت غالب مردم است. سبزیهای خوراکی از قبیل تره ونعناع وپیازوبعضی چیزهای دیگر که درعراق[1] پیدامی‌شود، یا عمل نمی‌آید یانیست و نمی‌کارند، من ندیدم. یك نوع سبزی عمومی است که مازندرانیها «اوجی» می گویند‌ـ برزخ میانهٔ سوسنبرو نعناع است، واز هردو بهتر است‌ـ من در اصفهان آورده کشتم. بلو[2]، زردآلو، سیب، به، گلابی وامثال اینها به‌هیچ وجه نیست، واگر هم باشد خیلی بد[است] برخلاف مرکبّات.

شاید بیست و پنج قسم مـرکبات در کمال وفور درتمام مـازندران می‌باشد، باکمال ارزانی وخوبی وزیادی، تقریباً همه وقت‌هم هست.دوساله و سه ساله دردرختها نگاه [می‌دارند] از بس زیاد است محتاج به‌چیدن‌وخوردن آن نیستند، غیرازنارنگی که دوبهاره نمی‌شود.لیموی‌دوبهاره، پرتقال‌دوبهاره، نارنج وتوسرخ‌دوبهاره، به‌قدری لذیذ ومطبوع است[که]گمانم این است که درعالم چیزی بهتر از اونیست. حقیقهً من‌آنچه درعراق و فارس خوردم [از] مرکبات‌ـ غیراز نارنگی فارس وکرمان‌ـ تصدیق می کنم که‌کال ونرسیده‌بود، لیمو ونارنج تادوبهاره نشود رسیده ومطبوع نیست .

خروسهای‌اخته‌ومرغهای‌مازندران[بقدر]یك‌گوسفنداست،ویك‌نعمتی است که تاشخصی به‌چشم خـود نبیند و نخورد، از نوشتن و تعریف درست نمی‌آید. بشرح ایضاً ماهی بابل آنجارا. این ماهیهایی‌که در طهران واصفهان

۱ـ عراق، یعنی سرزمینی کـه کرمانشاهان وهمدان و بروجرد واصفهان و ملایر واراك وگلپایگان را دربرمی گرفته.

۲ـ شاید «هلو» بوده است.

مـی‌آورند اینها قدید[1] شده است ، سه تاچهار ماه مـانده ، چـه نسبت دارد بماهی تازه‌ای که ازبابل می‌گیرندو[می]خورند. صفای جنگل وباغات‌طبیعی خدا داده، ورودخانه‌های کوچك وبزرگ که‌درآن جاری است ممکن نیست که به‌نوشتن درست بیاید، تاشخص نبیند به‌گفتن تمام نمی‌شود.

شاعر خوب می‌گوید:

چه مازندران و چه گـل خند زار

نه سرد و نـه گرم و همیشه بهار

تابستانش به‌واسطهٔ باران بسیار خنك وخوبست، زمستانش‌هم‌به‌شرح ایضاً، حقیقةً خوب‌جایی است. از رجال معتبر شهرساری، مصطفی‌خان‌زرین کلاهی،وکیل الرعایا، شخص اول مازندران بود ـ بخصوص در شهرساری- مرد متمولی، در خانه‌بازی[2]، مکـّرر مارا در زرین کلاه، ده مخصوص و خانهٔ خودش، به‌شکار مهمانی کرد. شاهزاده‌های مازندران‌ـ که‌اولاد مرحوم‌ملك‌آرا باشندـ در شهر ساری زیاد هستند . دریك مهمانی عید مولود پدر تاجدارم ، هفتاد وشش نفرـ ذکوراً واُناثاًـ شمردم، شاید دوبرابر اینها بودند که حضور نداشتند، تماماً مردمان نجیب آرام متدین خداشناس هستند ـ بـرخلاف شاه زاده‌های فارس ـ رئیس‌آنها نواب«سام میرزای‌شمس‌الشعراء» بود، وبرادرش کیومرث میرزا.

شهردوم مازندران «بارفروش» است . این اسمی است بامسمّی، سه فرسنگ است تابندر «مشهدسر»، کنار رود بابل است. باری [که] از داخلهٔ ایران به‌خارج ایران می‌رود ـ از خط مازندران و ساری که خارج و داخل می‌شود از حاجی طرخان وغیره‌ـ دراینجا ردّ وبدل وخرید وفروش‌می‌شود.

۱ــ قدید، قرمه، گوشت خشکیده.

۲ــ متن : دربخانه باز = درخانه‌باز = سفره‌دار = مهمان دوست.

دراین شهر، از داغستانی ولزجی[1] واهل شیروان[2] و اهل آذربایجان وعراقی و ارمنی وترکمان وغیره‌وغیره، همه گروهی هستند، یك کمپانی روس‌هم هست برای ترویج تجارت و ترتیب مردم تازه.[3]

ماجان‌کوخ، دراین شهرآمده بود ، مکرر بامیرزارضای حکیمباشی ومعلم زبان فرانسهٔمن [آمد وشد داشت]. این میرزا رضا، زنی‌پاریسی‌داشت «مارگریت» نام، وبسیار ضعیفهٔ‌کثیفی بود. من از اوخیلی دوری می‌کردم،بدم می‌آمد، هرچه میرزا ترغیب می‌کرد که «خانم باید اغلب نزد شما باشد وشما باآو به‌زبان فرانسه متکلم باشید»من به‌واسطهٔ نفرتی کــه ازاین زن‌داشتم‌به‌هیچ وجه تن به‌قضا درنمی‌دادم [که] رؤیت نحس اورا ببینم.

این خانم‌کمپانی بسیار زن خوبی بود، دختر مهربان‌کوچکی‌داشت، فرانسه راهم کمی حرف می‌زد . هروقت به‌بارفروش می‌رفتیم ، مــارگریت فرانسوی‌ـ خانم دکتر رضاـ درمنزل این‌کمپانی ودخترش، منزل می‌کردند . وماچندهفته‌که «دربارفروش»بودیم‌باخانم‌کمپانی ودخترش‌آمد وشدمختصری می‌کردیم.«یك گراز»شکار کردم، به‌توسط مارگریت هدیهٔ خانم کمپانی کردم، واول شعری است کــه‌گفته‌ام، چون قدری طبع شعر دارم. این شعر را آنجا گفتم:

چونکه این خوك جزو انسانی شود

سال دیگــر بچه کمپانــی شود!

یك رولـِور[4] کار روسیه ، در صلهٔ این شعر به‌من داد . من نیز یك انگشتری فیروزه به‌دختر کمپانی «مری خانم» دادم.

۱ــ لزجی= لزگی: نام طایفه‌ای از مردم قفقاز است.

۲ــ شیروان= شروان.

۳ــ شاید دراصل «ترتیب‌کار مردم تازه‌وارد» بوده است.

۴ــ رواور، نوعی اسلحه‌کمری.

قهار قلیخان قجر، پسر خانلرخان قجر-پسرمرحوم مصطفی‌خان قجر آق‌قوینلو-مصطفی‌خان عموی فتحعلی‌شاه بود، واین خانلرخان وپسرش‌قهار قلیخان مشهوربودندبه-عمواُقلی-پدرتاجد ارم ناصرالدین شاه کمال مرحمت را به‌این عمواقلی‌ها داشت، وهمه‌وقت سفارش آنها را به‌من می‌کرد. والحق آنهاهم مردمان خوبی بودند. مـن چند سفری که به‌بار فروش رفتم، در خانهٔ قهار قلیخان منزل می‌کردم، خود و وزیرم واجزایم تماماً مهمان این اشخاص می‌شدیم. چند هفته کـه بودیم کمال مهربانی و پذیرایی را ازما می‌کردند. عمارتی که صفویه درآنجا ساخته[اند]، که‌آن را «بحرالدرم» می‌گویند، باغی به‌قدر هفتاد هشتاد هزار ذرع مربـّع، - به‌حساب اصفهان وعراق، هفتاد هشتاد جریب-دور این محوطه خندقی است،به‌صدوپنجاه قدم عرض وخیلی عمیق. [وسیلهٔ] پل‌چوبی خرابهٔ شکسته‌ای وصل‌است به‌خارج این عمارت،درحقیقت اگر این پل را بردارند جزیره‌ای است درمیان‌آب. عمارت بسیار خوب، از همه‌قبیل بیوتات«اندرونی‌وبیرونی» وحمام ونارنجستان وغیره‌وغیره‌این‌جزیره دارد، ولی‌تمام خراب بود،مانند باغ‌شاه. درعهد بنده هم‌که‌چهارسال‌حکمران بودم اقدامی به‌تعمیر آن نشد.

دراین بـُحیره که مرداب بزرگی است، کرور کرور، انواع واقسام مرغابی می‌ریزند، و شکارچیان در«نو»[1] نشسته، دراین بـُحـَیره شکار می‌کنند. شرح شکار خودم را دراین بحیره و شکارهایی که کرده‌ام از انواع مرغابی، تماماً را درباب شکارهای مازندران خودم نوشته‌ام.

حالا برویم به‌تفصیل شهرآمل که ازقدیمی[ترین] شهرهای دنیا،واول‌ـ شهرهای قدیم ایران است. درایران سه شهر قدیم را مورخین متعرضند: بلخ ونهاوند وآمل. [شرح] شهر بلخ ونهاوند خیلی مفصل وطولانی است.شرح

۱ــ نو: قایقی چوبی است که شکارچیان مازندران برای شکار مرغابی از آن استفاده می‌کنند.

آتشکدهٔ نوبهار بلخ، وحُروبی‌که درصدر اسلام درنهاوند شد، و جنگهایی که نادرشاه افشار باعثمانی [کرد] درنهاوند، چون خارج ازمسألهٔ ماست لهذاترك کردیم، به‌همان شرح آمل می‌پردازیم.

افراسیاب، بعد از تسخیر ایران، اُسرای ایران را به اغریرث برادر نیکوکار خود[سپرد]درشهرآمل ومازندران‌حکومت داد. شرح رهایی اسرای ایران و کشته‌شدن‌اغریرث بیچاره دردست افراسیاب،درتمام تواریخ، بخصوص شاهنامه، مفصل نوشته‌اند. البته بطون تواریخ به‌خصوص تاریخ طبرستان و تاریخ«حافظ‌ابرو»وحمزهٔ اصفهانی و مولانا فردوسی -علیه‌الرحمه-چه‌افسانه‌ها وچه‌حکایات‌ازاین شهر نوشته‌اند. وقتی محل‌سلطنت‌سادات و کرسی‌حکمرانی آن قوم نجیب اعظم‌الدّرجات بوده.

یکی از بی‌انصافی[های] امیر تیمورگورکانی، برانداختن دودمان‌این سادات رفیع‌الدرجات بود، باوجودی‌که ادعای اسلام می‌کرد. بدبخت‌خبیث برای دوروزه ملك دنیا چنان اوجاق این سادات بیچاره را خاموش‌کرد[که] کمتر از حکایات یزید ملعون و صحرای کربلا و ابن مرجانهٔ ولدالزنا نبود. منتقم حقیقی، خون سادات را نگذاشت،اسکندر شیخی ولد افراسیاب چلابی که‌باعث این فتنه شده بود، خود او[ویارانش] بعداز چندسال حکومت‌چلاب وعاویل، به‌حکم امیر تیمور قتل‌عام شدند،کسی ازآنها نشان نداد. خود امیر تیمور وخانواده‌اش هیچ وقت [از][1] مازندران‌وآن حدود طرفی نبستند:«باآل علی هرکه درافتاد ور افتاد».

فردوسی ، شرح خواهر بهرام چوبینه و بسطام وبسطویه، خالوهای خسروپرویز،وصدهزار قشون‌که درآمل جمع شده بود، باآب‌وتاب‌شاعرانه، مفصلاً نوشته است. همچنین در زمان خلفای عباسی خیلی محل ملاحظه و

۱- دراصل «در».

لشکرکشی بود. سادات عالی درجات در این خاك پاك خیلی اسباب زحمت خلفای ناپاك بنی‌عباس شدند.

وقتی جعفر پسر یحیی‌بن خالد برمکی[که] از مشاهیروزرای آل‌عباس بود، برای جنگ باسادات به‌آمل آمد، او نیز در مراجعت، به‌واسطهٔ بی‌حرمتی که به‌سادات کرده بود [جفادیدو] ذریهٔ برمك برچیده‌شد.

خاك مازندران عموماً وقطعهٔ آمل خصوصاً باسبزوار، برتمام‌بلاداسلام یك شرافت مخصوص دارند که همه‌وقت محب خانوادهٔ طهارت‌وحامی‌سلسلهٔ سادات بودند، هیچ وقت دامن عصمت آنها از صدر اسلام تاکنون ملوث [یا] به‌بی اخلاصی به‌خانوادهٔ‌طهارت، آلوده نشده است. سیدین به‌دین پاك‌اثنی عشری بوده‌اند، صدمات ولطمات، قتل وغارتها دیدند، ازآن غیرت‌ومردانگی وفتوت که داشتند،دست از عقیدهٔ پاك خود برنداشتند- کاشکی من سبزواری ومازندرانی بودم- ملای روم خوب می‌گوید:

سبزوار است این جهان سبزه‌وار

ماچوبوبکر[1] اندراوخواریم وزار

۱- این‌داستان مربوط است به‌حکایت محمد خوارزمشاه که چون‌شهر سبزواررابگرفت، وی‌را گفتند: مردم این شهر شیعی مذهبند،ودشنامگوی خلفای راشدین! سلطان چون این سخن بشنید بزرگان‌سبزواررا سه‌روز مهلت داد وگفت: اگر ازمردم این شهر کسی به‌نام ابوبکر وعمر پیش من نیاورید، چنین و چنان خواهم کرد! پس از جستجوی فراوان‌درهمه شهر سبزواریك **ابوبکر**نام بسیار زشت پیدا شدکه‌ژولیده وضع وپتی‌پا وبرهنه‌سرولوچ بود. چون اورا نزد سلطان بردند،گفت: بامن‌شوخی می‌کنید؟ و زشت‌ترین خلق خدای را به‌نام **ابوبکر** برایم آوردید؟! آنگاه دستور دادآنان را باپس گردنی تنبیه‌کنند! ظریفی در پاسخ وی گفت: «ای امیر هرچه خواهی بکن، ولی بدان که خاك سبزوار ابوبکر نامی بهتر ازاین نمی‌پرورد!» از این سخن امیر درخنده شد وآنان رابخشید. (برای‌آگاهی بیشتر بنگرید به مآخذ قصص وتمثیلات مثنوی، نوشتهٔ مرحوم‌فروزانفر،ص۱۶۲)(خدیوجم)

شهر آمل، درشرق طهران واقع شده، قلهٔ البرز کوه ازطرف‌جنوب سایه افکن بردماوند، قطعه‌ای است از قطعات بهشت، ومن مکـّرر آنجاها را دیدم- وازطرف شمال‌سایه افکن‌است برشهر آمل-رود هرازپی که ازلاریجان وقلل دماوند برمی‌خیزد، باجوش وخروش عظیمی از میان شهر آمل می‌گذرد، وپل بسیار محکمی که دوطرف شهر را به‌هم وصل می‌کند، برروی این رود عظیم بسته است؛ تادریای مازندران که اسامی مختلفهٔ آن را ذکر کردیم چهار فرسنگ است. جمیع میوه‌جات و حبوبات، سردسیری و گرمسیری ، دراین شهر به‌خوبی عمل می‌آید ، وانار، فراوان است.

آنچه شهر، من در ایران دیدم، و از سیـّاحان‌هم شنیدم،بهتر از این شهر وباصفاترازاین‌شهرنیست-جمع کرده است وضع دارالمرزی‌ومازندرانی را باعراقی-شهری است جامع میوهٔ سردسیری و گرمسیری فراوان. خودم‌در منزل تاجری منزل‌داشتم، یك‌درخت‌مر کـّبات‌داشت، خودم شمردم شش نوع مرکبات‌داشت که‌پیوند کرده‌بودند. دوسفر[به‌آنجارفتم]، یك سفرسه‌هفته‌ای با وزیرم‌بهاءالملك‌دراین شهرآمدم توقف کردم، وشکارکامل کردم، ومجدداً رفتم. شرح شکارش را درفصل شکار[1] خواهم نوشت.

شهر اشرف، ازشهرهای مازندران است . دارالسلطنهٔ صفویه [بوده] است. بعد از ختام شهر اشرف، اورا «اشرف البلاد» نام نهادند. اَبنیهٔ زیادی ، صفویه، در این شهر بنا نهادند. منظر این شهر دریای آبسکون است، عمارتی دیگر دارد اینجا ، بیضی شکل، او را سعادت‌آباد نامند، بسیار قشنگ‌وبسیار باشکوه است. ودریا، منظرهٔاین عمارت است.

باری از تعریف این شهر وقشنگی او و شکارهـای او هرچه بنویسم کم است. انار این شهر[کمال] تمجید را دارد، بلکه انارهای خوب ایران را

۱- یعنی دراین‌کتاب درفصلی که مخصوص است به‌شکار...

که من خورده‌ام ـ از قبیل انار «باکك[1]» و «کن[2]» وانـار عقدای یزد وزاغهٔ کاشان وانار اتابکی‌شیرازوانار ساوه وغیره‌وغیره‌ـ اناربه‌این خوبی نخورده‌ام وندیدیم. ناردان زیادی که درتمام ایران به‌مصرف می‌رسد، ومال‌التجارهٔ‌بسیار بزرگ‌خوبی است، ازاین‌شهر می‌برند. دریا، منظر این شهر است. مازندران مرکزی‌ازسوادکوه‌است‌الا«تیه‌ٔکلباد»[3] که‌آنجارا گلوگاه‌می گویندو«جرِ کلباد» یعنی‌خندق‌کلباد[است] وتقریباً فاصله است از مازندران مرکزی تا استرآباد. این شهر «اشرف» برزخ است میانهٔ مازندران و استرآباد.

شهرهای مازندران همین چهار شهر است که اسم بـرده‌ام و عبارت است از:

ساری کـه کرسی حکومت است ، باید پـانزده هزار جمعیت داشته باشد .

ایضاً بارفروش، آن هم‌آن وقت که من بودم به‌همین درجات بوده دوازده هزار جمعیت داشت، ولی به‌مرورآبادی بارفروش به‌واسطهٔ‌خط‌تجارت و مرکز تجارت زیاد خواهد شد واز [رونق] ساری خواهدکاست.

شهرسیم آمل است،آن هم باید نه‌هزار جمعیت داشته باشد. اینها را هیچ‌کدام ازروی تحقیق نمی‌گویم، تمام‌را حدساًچنانکه[4] درچهل وچهارسال قبل‌دیدم برسبیل یادداشت در روزنامهٔ خودم می‌نویسم.

۱ـ مقصود روستای‌کوچك «باکك» از بخش شمیران است‌که مرحوم دهخدا درلغتنامه نوشته است: ده‌کوچکی است از بخش شمیران شهرستان تهران که ۲۳ تن‌جمعیت دارد.

۲ـ آبادی«کن» مرکز بخشی بوده در شمال باختری تهران، و اکنون جزو تهران شده است .

۳ـ تیه: چاله، جر.کلباد: نام قریه‌ای است قریب به‌اشرف، از بلاد طبرستان (لغتنامه).

۴ـ دراصل «حدثاکه»

شهراشرف هم باید هفت هشت هزار جمعیت داشته باشد، باوجودی که نزدیک‌دریاست‌به‌هیچ‌وجه [شبیه]بندر نیست، وتجارتخانه‌ای، آن‌وقت که من بودم[در آن]نبود. شهر کوچك آرام‌پرفایدهٔ‌قشنگی‌بود. بهترین افتخارات‌وبهترین نعمتهایی که خداوند به‌این شهر عطا کرده‌وجود شخص‌شخیص «حاجی‌اشرفی» است. الحق اورا بعداز وجود مقدس معصوم، اگر ازرجال‌الغیب‌وبندهٔ خاص خداوند ومُحِبّ خانوادهٔ طهارت وعصمت بدانند، درحق حضرتش‌غلّوی نکرده‌اند. این وجود مقدّس اصلاً از این خاك پـاك است، بعد از تحصیل علومات ظاهری و بـاطنی در خدمت حضرت حجة‌الاسلام والمسلمین شیخ مرتضی‌شوشتری ـ اعلی‌الله مقامه ـ به‌وطن اصلی «اشرف»تشریف‌آورده، به‌جهتی از جهات که ذکرش مناسب این اوراق نیست، ترك اشرف گفته به‌بارفروش تشریف‌بردند. درآنجا بودند تابه‌رحمت ایزدی پیوستند ـ رحمة‌الله علیه ـ برویم برسربلوکات مازندران.

آنچه مازندران امروزی است، قطعه‌قطعه شده است، تمام‌تیول‌ارباب دولت ورجال سلطنت گشته، آنچه آن‌وقت که من حاکم بودم دردست من بود ودر اختیار من بود ازاین قرار است:

اول: بلوك فیروزکوه‌باتوابعش، فوجی‌هم دارد. بعد بلوك‌سوادکوه که‌آن‌هم یك‌فوج دارد، قراول مخصوص وجود همایونی‌اند. بعد بلوك‌بندپی، آن هم‌یك فوج مخصوص دارد، بعد بلوك تنکابن، آن هم یك فوج‌مخصوص دارد، وشخص شخیص ومرد محترم وجوهر انسانی، و پاکباز اول وآخری، حبیب‌الله‌خان تنکابنی، پسرولیخان سردار ـ کـه در دورهرات شهید شـد، در رکاب محمدشاه غازی ـ از این خاك پاك بود. شرح او وزندگانی‌اورا خودم در فصل شکار خودم مفصلاً خواهم نوشت. این بلوك هم یك فوج مخصوص دارد که سپرده به‌حبیب‌الله‌خان است. بعد بلوك لاریجان است، آن‌هم‌یك‌فوج مخصوص دارد. بعد بلوك زیرآب است، او دیگر قشون دولتی ندارد. بعد

سرحد «دودانگه[۱]» است و «چهاردانگه» که میانهٔ اشرف واسترآباد و سمنان و دامغان‌است، تفنگچی دولتی ـ آنوقت که من‌بودم‌ـ داشت، بعد نمی‌دانم‌اخراج شده است یا خیر؛ بسیار شکارگاه خوبی است. دیگر بلوکات و دهات جزو [است در] حومهٔ شهر، هم ساری وهم بارفروش وهم اشرف.

کربال یـك بلوکـی است مابین شهر ساری و اشرف. درکربال از رضاقلیخان ـ که‌صاحب منصب تفنگچی کربال بود ـ پرسیدم «چرا این خندق را«جـر» می‌گویند؟»گفت: چون جوب‌وجدول که‌مشهور است‌درمیان‌عراقیان، این‌همان جدول است که ماما‌زندرانیها «جر» می‌گوییم، یعنی «جوب» به‌قدری که در گردش ملاحظه شد، ازمازندران وتوابع او، یادداشت شد و نوشته‌شد. برویم به‌استرآباد.

استرآباد: درجنوب دریای قلزم واقع است، شهری است مختصر. ۳۳ وقتی که من بودم به‌هیچ وجه اهمّیت تجارتی نداشت، تقریباً ترکمان‌بازار، و جایی پرشروشور بود. کنسول روس درآنجا مقیم است، به‌دیدن من آمد. بسیارمردقابلِ پلیتك‌دانِ زیركِ فَطِنی است. خانمش نیز به‌دیدن من‌آمد،زنی بود چهل‌و پنج ساله، بسیارقابل وچیزفهم. فرانسه را بسیار بسیار خوب‌حرف می‌زد. شوهرش درجنگ لهستان و بلوای لهستان زخمی شده بود. از بلوای لهستان برای من خیلی صحبت می‌داشت. در قشون جنرال « پاسقویچ » بوده است کـه فاتـح « ایـروان » بوده و بـا نایب السلطنهٔ مرحـوم [به امـر] پاسقویچ جنگیده. حاکم آشوراده ـ کـه جزیره‌ای است میانـهٔ بحر خزر ـ آن هم در استرآباد به‌دیدن من‌آمد، بسیارآدم قابلی بود ، جوان بسیاربسیار خوبی بود، [او]آجودان نوابِ والا، گراندوك الکساندر، برادراعلیحضرت امپراطور ـ کـه وزیـر بحری است ـ بـود ، دستمال مشکی به چشم چپ خود بسته بود. من از اوسؤال کردم: این چه چیز است، وچرا این دستمال را

۱ـ دودانگه: بخشی از شهرستان ساری وبستررود تجن است.

بسته؟ بایك [حالت] مؤثرانه[۱] که به‌من خیلی اثر کرد گفت: « درخدمت نـوّاب پرنس منچی کف در سواستاپل از فرانسوی‌ها زخمی شدم» که دیگر صحبت را قطع کردم.

یك تفنگ خوب ساچمه زنـی نمرهٔ دوازده بایك جعبهٔ ساز دستی ، جناب دریابیگی از طرف خود تعارف داد به‌من، و یك جعبه تفنگ گلوله زنی بایك دوربین، بـایك جفت جعبهٔ طپانچهٔ بسیار اعلی ازطرف جانشین قفقاز نـوّاب اشرف والا، گراندوك [میشل][۲] برادر اعلیحضرت امپراطور ، قونسول روس مقیم‌استرآباد، به‌من هدیه‌داد. این هدایا به‌درجه‌ای نزد من عزیز و گرانبهاست وپرقدر وقیمت بنظرآمد[که] خدا را به‌شهادت می‌طلبم که اگر آن‌وقت و آن ساعت، عالم را به‌من می‌دادند درآن سـّن وآن حالت برابری نمی‌کرد بایك اسب خوب یا یك تفنگ؛ خیلی کیف کردم.

شهر استرآباد یك عمارت دیوانخانه دارد از مرحوم- خلد آشیان- آقامحمدخان. اطراف شهر اغلب باطلاق و کثیف است. ایل‌ترکمان یموت باشعبات زیاد،وکوکلان باشعبات زیاد، وسایر طوایف به‌قریب صد هزارخانه درگرگان سکنی دارند. بلوك کتول[۳] وغیره و غیره زیاد در اطراف استرآباد است،ازقبیل[فندرسك][۴] وگنبد قابوس. بهترین شکارچی‌ها- بعداز حبیب‌الله‌خان تنکابنی- محمـّد صادق‌خان‌کتول بوده که شرح او را درباب شکارهایم خواهم نوشت.

گرگان یاجرجان یا گورکان (؟) تمام یکی است، مقصود از جرجان

۱- شاید به‌معنی «حالت تأثرآور» باشد.

۲- در اصل «مینی» آمده، واژهٔ «میشل» را به‌قرینهٔ صفحهٔ ۸۰ افزودیم.

۳- کتول: نام بلوکی درجنوب شرقی استراباد. (لغتنامه).

۴- فندرس. فندرسك : دهستانی است از بخش رامیان شهرستان گرگان که دارای ۲۴-آبادی ودرحدود شش هزارتن سکنه‌دارد. (لغتنامه دهخدا).

است، چنانچه ناصرخسروی علوی در قصیدهٔ مشهور خود کـه خطاب به‌اهل خراسان می‌کند ـ ودردیوانش ضبط است ـ او گوزگانان می‌گوید فقط این‌شعر را ازآن قصیده نوشتم، می‌گوید:

کجاست آنکه فریغونیان[1] زهیبت او
زدست خویش بدادند گوزگانان را[2]

باوجودی که قحطبة‌بن مسلم، از سرداران معروف مشهور مسلمانان در عهـد خلافت عبدالملك و حجـاج [بن یـوسف] بـود، در خـراسان و ماوراءالنهر بلکه تاحدود چین وختاائر شمشیر فاتح او رسید وجولان نمود،

۱ــ ضبط متن «فراغونیان» است.

۲ــ این اظهار نظر نمایشگر ناآشنایی مؤلف است با جغرافیای ایران بعد از اسلام، زیرا مقصود حکیم‌ناصرخسرو «گوزگانان» = جوزجانان بوده است‌نه‌جرجان = گرگان مازندران... آری، جوزجان Juzjan یاجوزجانان Juzjanan فارسی گوزگانان، نام قدیمی منطقهٔ غربی‌حدود بلخ بوده‌که راه مروالرود به‌بلخ ازآنجا می‌گذشته است. درادوارقبل از مغول، این منطقه‌بسیارآباد بوده وشهرهاوآبادیهای متعدد داشته است، معهذا حدود آن، بخصوص از جانب غرب، بدرستی مشخص نیست، اما مسلماً شامل شهرهای‌کنونی میمنه، اندخوی، شبرغان (= شبورقان) و سرپل بوده‌است. جوزجانان‌درحکم پلی‌بودکه فلاتهای مرتفع ایران‌را به‌ماوراءالنهر مرتبط می‌کرد، ولی به‌سبب مجاورت باطوایف و قبایل مختلف از قـدیم همواره معروض حوادث وتاخت وتاز می‌شد. این نـاحیه در اوایل قـرن اول ه. ق، جزء طخارستان بود، در۳۲ ه. ق به تصرف اعراب در آمد. ازحوادث مهم که بعدها دراین حدود اتفاق افتاد قیام وقتل یحیی‌ابن زید بود. حدود (۲۷۹ــ۴۵۱ه. ق) جوزجان تحت سلطنت‌آل فریغون بود، وسپس به‌دست غزنویان افتاد. ازشهرهایی که به‌عنوان مرکز جوزجان نامیده شده شبورقان ویهودیه (= میمنه) را می‌توان نام برد [که امروز جزو افغانستان است]. (دایرةالمعارف فارسی)

امافتح جرجانات رانکرد، وهروقت ازفتوحات او، عبدالملك اظهاری می‌داشت، وخدمات حجاج را سلیمان‌بن مهلب ــ که مدعی قحطبة‌بن مسلم بود ــ به‌خلیفه عرض می‌کرد که «جرجان‌را که در وسط مملکت مسلمانان است فتح نکرده ، در کنار آب بناکت جهاد کردن چه معنی دارد ؟» باری فتوحات قحطبه که از پهلوانان بزرگ عرب بود، تاریخ اسلام‌را تایك درجه مزین کرده. بعدظلمی هم در حق او واقع شد: بنی‌امیه قدر خدمات او را ندانسته، او را و خانوادهٔ اورا که سالها در راه اسلام خدمات کردند، کشتند و قتل‌عام کردند. [اینها] در بطون تواریخ مسطور است، هرکس خواهد رجوع کند. ۳۴

این قحطبه پسر مسلم است که مدینه‌را به‌حکم یزید پلید خراب کرد. بعد از قحطبه، سلیمان‌بن مهلب حاکم خراسان وماوراءالنهر شد، لشکر به جرجان کشید، فاتح جرجان شد، و از غنیمتی که از جرجانات به‌دست سپاه عرب افتاد من احتراز می‌کنم بنویسم، زیراکه‌مورخین مابسیار غلو کرده‌اند، گویاآنقدر طلاونقره وجواهر درتمام عالم نباشد که نوشته‌اند قشون سلیمان ازجرجانات گرفته وبه‌غارت بردند، حتی‌می‌خواهم‌بگویم بیش از آن‌جرمی[1] که‌آلمان وبیزمارك از فرانسه گرفت، سلیمان زیادترغارت از جرجانات برد. بعدــیکی بعد از دیگری ــ امرای عرب لشکربه‌جرجانات کشیدند. سلیمان‌بن مهلب نیزبعد از فتح جرجانات باخلیفه یاغی شده در جنگها کشته شد. نوشتن تفصیل او خارج از تکلیف ماست در اینجا، هرکس بخواهد رجوع کند به تواریخ .

بعد ازامرای عرب که در تحت اختیاربنی‌امیه بودند، جرجان جزء فتوحات ابومسلم مروزی شد ، ودر حوزهٔ بنی‌عباس در آمد، و بعد به‌مرور به [یعقوب] لیث صفار وبعد عمرو، برادرش، وبعدحرثمه‌بن أعین وپسرش وبعد به‌دست سامانیان، وبعد به‌دست «آل‌وشمگیر» که قابوس یکی از آنهاست، و

۱ــ جریمه‌ای، زیانی.

بعد به‌دست تاج‌الدّوله و آل سیمجور و رکن‌الدولهٔ دیلمی؛ به‌مرور، هرچهار روزی‌دست یکی ازاین اشخاص بود، که تمام آن‌را دربطون تواریخ مورخّین ضبط کرده‌اند. بعد به‌دست آل مروان افتاد ، بعد سلطان محمود غزنوی ضبط کرد. در خروج آل سلجوق طغرل بیك وچغری‌بیك که بر مسعودبن محمود غالب‌شدند،جزو‌مملکت آنان شد. بعد،ازدست‌سلجوقیان‌به‌دست‌خوارزمشاهیان افتاد، بعد به‌دست سلاطین مغول‌آمد ، بعد از مغولان امیرتیمور و آل او ضبط کردند، بعداز آل امیرتیمور به‌دستِ صفویّه افتاد، بعد از صفویه چندی‌هم به تصرف نادرشاه افشار بود، ولی باآن استقلال‌کامل‌و آن قدرت‌کذائی‌استقلال کامل نداشت، چنانچه قبل نوشتم، بعد از آن حضرت فتحعلی‌خان و فرزندش محمد حسن‌خان وفرزندش آقا محمدخان ازاین‌خاك پاك خروج کردند،وامروز دردست قاجاریه است،تاخداوند تبارك وتعالی که مدبّر کل است چه بخواهد وچه پیش بیاید.[1]

همه نوع میوهٔ سردسیری وگرمسیری در استرآباد واطراف‌استرآباد پیدامی‌شود، به‌خصوص هندوانهٔ خیلی بزرگ وشیرین و آبدار. غلّهٔ‌استرآباد وحبوبات استرآباد وبقولات استرآباد خیلی بهتراز مازندران است،بلکه بهتر از تمام دنیاست. اغلب مرکبات‌هم آنجا عمل می‌آید، اما نه‌بخوبی مازندران. از استرآباد به‌گرگان و قلعهٔ مبارك آباد و خانهٔ آدینه‌خان ترکمان که منتهای سیرمابود، درسه منزل رفتیم. وزیر من بهاءالملك خیلی خیلی عاقل بود، واقعاً پلتیك‌دان، وغرض وطمعش محدودبود، حدّی‌داشت. نوعی باروٴسای‌تراکمه ۳۵ به‌مهربانی وخوبی برآمدکه تمامِ مخالف[2]، مهربان و خادم و جان‌نثار شدند. ولیخان قجرآق‌قوینلو مشهور به«خان نایب» نایب‌الحکومهٔ استرآباد بود، آن

۱ــ تردیدی نیست‌که تمام وقایعی‌که مؤلف تااینجا برشمرده ، بغیراز ظهور قاجاریه مربوط است به‌گوزگانان = جوزجانان،نه‌گرگان = جرجان.

۲ــ همهٔ مخالفان.

هم‌پیرمردِ مجرب ــ بسیارعاقل ــ بسیاربسیارخوبی بود. حیدرقلیخان‌بوجنوردی حاکم بوجنورد وایل شادلوبود باهزارسوار. دراسترآباد، به اردوی‌ما آمد.

آن چیزی که دراین سن، من می‌خواستم و طالب بودم، درحقیقت شیرین‌ترین سه‌چیز[1] عالم درپیش من بود، حتی شیرین آ رمَن ولیلی عرب که من مجنون او بودم: اسب خوب وتفنگ خوب وشکار، [که] هرروزبرای من موجود بود. مرحوم نظامی خوب می گوید:

جوانی و شاهی و بخت بلند

چرا شاد نَبْوَد دل ارجمند؟

من باید اینجا بگویم: پسرشاهی وجوانی ومسؤل نبودن در مطالب، خیلی‌مقام خوشی است. اسبی که طوایف ترکمان ورؤسای تراکمه‌بخصوص حیدرقلی‌خان ایل بیگی بوجنوردی برای من آورد:

به‌قرب پنجاه اسب خوب درمراجعت از گرگان داشتم که کمتر کسی در دنیا چنین اسبهایی داشت. می‌خواهم بگویم دراصطبل هیچ پادشاهی‌نبود، می‌خواهم بگویم لذتی که‌من [درآغاز] عمرم دراین‌گرگان بردم در تمام‌عمرم نبردم‌ونديدم. اول عنفوان جوانی، هفده‌سال داشتم، بسیار بابُنْیَه‌وپُرقوّت وصحیح‌المزاج وازعالم بی‌خبر بودم. چنانچه شاعر می‌گوید:

پیشتر از مرحلهٔ عاقلی

غافلیی[2] بود، خوش آن غافلی

به هیچ وجه مسؤلیت نداشتم، به‌هیچ‌وجه زحمت خیالی و غصّه‌ای

۱ــ این سه‌چیز، به‌قرینهٔ مطلبی که مؤلف چند سطر پس ازاین نوشته عبارتنداز: شاهزادگی وجوانی ومسؤل نبودن.

۲ــ درمتن «قافله» ضبط شده.

نداشتم. به‌قول عوام «سروته هیچ کرباسی نبودم» وزیر ولـلـهٔ من هم مردمان کم آزاری بودند، مراچندان‌فشار نمی‌دادند[تا]چیزی ناشایسته ازمن‌نمی‌دیدند مانع نبودند. به هیچ‌وجه مسؤلیت دولتی‌هم [نداشتم]. و این وزیر من بسیار نمك بحلال وپاکباز بود، خانوادهٔ سلطنت را دوست می‌داشت، خائن ونمك بحرام‌نبود. علاوه [بر][1] ماهی سیصد تومان[دولتی] اسب وپول دراین اسفارو منازل‌ـ بخصوص دراسترآباد و گرگان‌ـخیلی گیرمن‌آمد، و ازهربـابت،چه پیشکار[2]و چه دخل...[3] این سی‌چهل روز بهترین عمرمن بود و به‌من [خوش] گذشت.

اردوی دولتی که همراه مابود ــمی گفتند: دوازده‌هزاراست‌ـ مرکب بود ازاین عده: فوج عرب وعجم شاهرود وبسطام ، فوج سمنان و دامغان ، فوج بندپی‌مازندران، فوج لاریجان مازندران، سوارهٔ کرد و ترك، به‌سرتیپی شاهــزاده سام میرزا ، سوارهٔ اصانلوی خوار و ورامین طهران ، تفنگچیان مازندرانی که‌آن‌وقت مشهور بودندبه«قراچوخا»در «دودانگه» و «چهاردانگه» و«هزار جریب»، به‌صلاحدیدایلخانی بوجنوردی،که بسیار صلاحدید درستی کرده بودند. این‌اردورا، در فندرسك و گنبد قابوس، جناب بهاءالملك‌متوقف وحکم سکونت داد، از طرف من به‌ریاست محمد ولیخان نایب‌الحکومهٔ من دراسترآباد، مشهور به‌خان‌نایب،من باجناب بهاءالملك‌وایلخانی با پانصدسوار ــ که سیصدنفرازایلخانی بود ودویست نفرازعملجات‌ماـ اول به‌میان جعفربای و بعد به‌کوکلان و بعد به‌یموت واردشدیم. این یك‌نوع اظهارقدرت و قوت قلب [بودکه] از خودمان نشان دادیم ، و اظهار اطمینان به‌دوستی وپاکبازی و رعیتی تراکمه بود.

۱ــ دراصل «هر»

۲ــ پیشکار، معاون و مددکار، خدمتکار و خانسامان.

۳ــ دراصل «در». دخل، درآمد.

روزی که وارد گرگان می‌شدیم، من به‌قدری سوار از طوایف مختلفهٔ ترکمان دیدم که‌در تمام‌عمرم- اردوهای بزرگ که به‌حکم‌دولت، خودم‌تشکیل داده بودم در اسفار مختلفه، یادراردوهای دولتی که در دارالخلافه دیدم- هرگز آن‌قدر سوار ندیدم: تاچشم کار می‌کرد از طرف دست راست و دست چپ سوار بود. نوکرهای من اغراق می‌گفتند؛ از ایلخانی و جناب بهاءالملك که سؤال کردم، گفتند: باید پانزده هزار سوار باشد. ترکمانان [با] وضع غریبی به‌من رفتار می‌کردند، دست وپای مراماچ می‌کردند ، قربان صدقه می‌رفتند، می‌گفتند: تو ایلخانی ما هستی، توشاهزادهٔ ماهستی! دیگر نخواهیم گذاشت که برگردی.

باری آنچه لازمهٔ مهربانی و خوبی بود به ما کردند. بعد از دو هفته توقّف مراجعت کردیم. وضع آب وخاك وخوبی مرتع وطبیعت ترکمانان و حالت آنها وآزادی آنها وغیره‌وغیره را [اگر] بخواهم بنویسم نـه از عهده برمی‌آیم، و یك جلد قطوری لازم است . شخص از نوشتن و خواندن خسته می‌شود، فقط دراین [جا] یك مثل می‌آورم:

دریکی‌از کتب‌فرانسه دیدم نوشته وخواسته بود اختلاف این‌جنسهارا نماید؛[1] نوشته بود: شخصی از یك‌آلمانی پرسید که شترچه چیز است ؟ آن آلمانی کتاب را از طاقچه برداشته پیش‌آن شخص نهاده گفت: این‌شکل شتر است، واین شرح شتر ، ملاحظه بکن ببین! آن شخص درست از این مطلب چیزی استنباط نکرد، رفت از شخص فرانسوی پرسید « شتر چه چیز است؟ خوراك او چه و حالت او چه؟» [فرانسوی] دست آن شخص راگرفته به‌باغ وحش برد، درپاریس، شتری زنده‌آنجا بود، گفت: «ببین این شتر است،واین هم خوراکش ، این هم ترکیبش » قدری بهتر استنباط کرد . بعد بـازآنچه

۱- نماید: بنمایاند.

می‌خواست درك نکرد، رفت ازشخص انگلیسی پرسید ومطالب دوگانه را به اوبیان کرد. شخص انگلیسی گفت: «اگرمی‌خواهی کاملاً از حال شترمستحضر شوی، باید به‌بلاد شتر مسافرت کرد: من حاضرم بـه‌بلاد سودان و عربستان سفرکنم تاازکیفیّت شتر وکمیّت شترآنچه منظور تواست درك‌نمایی». این مسأله را صاحب‌کتاب برای این‌آورده است‌که: حالت آلمانیها آن است، و حالت فرانسویها آن، وحالت انگلیسی‌ها درکار، این.

حالا این بنده عرض می‌کنم شخص ، تاگرگان و طبع ترکمانان و تقریباً اردوی آنها، وآن‌آب وخاك را نبیند، به نوشتن ممکن نیست. دو چیز درگرگان وترکمانان دیدم، یقین دارم درعالم تالی‌آن نیست.

اول: گوسفند ترکمان، از بزرگی و خوبـی پشم ولـّذت[1] گوشت ، وچاقی‌گوسفند، وپاکی‌آن، وپشم‌آن هرچه بنویسم‌کم است.

بعد شتر ، اگـر چه شترش را نمی‌توان بـا گوسفندش برابر کـرد. گوسفندش خیلی نقل دارد، اما شترش: آنچه در عراق و آذربایجان و فارس دیدم، شتر ترکمان هیچ نسبت به‌آنها ندارد. بزرگتر [است] وشکیلتر.

متاع ترکمان قالیچهٔ خوب، والیجهٔ[2] خوب وپارچه‌هایی که به‌دست می‌بافند، حقیقةً امتیاز کامل دارد. ازآن قالیچه هایی‌که درچهل سال قبل به‌من دادند، به‌قرب سیصد قالیچه ـ بیشتر تلف شد، و چه بخشیدم ـ چهار تختهٔ او علی‌الحساب باقی است‌که بسیار ممتاز وبهترین قالیچه‌های من است.

اسب تـرکمان هم درطاقت وصبوری و غیره اول اسب است ، اما تصدیق می‌کنم که اسب عرب بهتر است وبکارتر[3]، چون پنجاه سال آنها را درشکارگاه‌ها امتحان کرده‌ام، وفهمیده می‌نویسم.

۱ـ خوشمزگی

۲ـ الیجه: نوعی پارچه راه راه ابریشمی دست باف.

۳ـ بکارتر = مفیدتر

ازشکارهای گرگان و کوههای گرگان وغیره وغیره در فصل شکارهای خودم، آنچه دیده‌ام و کرده‌ام، خواهم نوشت، تقریباً بقدر قوهٔ عاجزانهٔ خودم واز روی یادداشتهای خودم شروع می‌کنم . به‌خواست خدا وائمهٔ طاهرین ، سلام‌الله علیهم جمعین.

شکارهایی که درسفرمازندران و دربلوک‌گردی مازندران و گرگان و استرآباد کرده‌ام :

وقتی‌که از طهران از حضورولی نعمتم مرخص‌می‌شدم،پدرتاجدارم دوتفنگ ویك دوربین ـ که حسن علی‌خان گروس وزیر مختار پاریس تقدیم حضور همایونی کرده بودـ باکمال تلطف و مهربانی و مرحمت به‌این بنده ، مرحمت فرمودند. دوربینش یك لول وخیلی اعلی بود. تفنگ، یکی نمرهٔ ده ویکی نمرهٔ دوازده بود ، چهار پاره زنی و ساچمه‌زنی بودند . این نمره کار[1] فرانسه تابه‌امروزـ که البته پانصد تفنگ ازکارخانه‌های‌خوب انگلیس و آلمان وفرانسه خریده ودیده‌ام، ومردم به‌من پیشکش کرده‌اندـ به‌خوبی این دوتفنگ به چنگ من نیفتاد.

یکیش‌که نمرهٔ ده باشد، به‌دست مـن ترکید در شیراز، شرحش را

۱ـ این نمره‌کار = این نوع ساخت.

درسفرفارس خواهم نوشت، و یکی دیگر راهم محمد قلیخان. ایلخانی فارس ازمن‌خواست، به‌او بخشیدم، آن‌راهم شرحش را درسفرفارس خواهم‌نوشت. ویك تفنگ بست طلای رومی، کار «قرم»[1] که مشهور است به«قرم‌ساروغلی؟» باآن دو تفنگ ـ شاهنشاه روحنا فداه‌ـ گلوله زنی به من مرحمت فرمودند، به‌غیراز تفنگهای رسمی که در دست تفنگدارهای من بود. تفنگ دست خود من، ومحبوب‌القلوب من درشکارگاهها، این سه تفنگ بود.

دوتفنگ‌هم، یکی نمرهٔ دوازده ساچمه زنی، ویکی دولول گلوله‌زنی دراسترآباد، یکی‌از «دریابگی» روس [هدیه گرفتم] ساچمه زنی را، و یکی گلوله‌زنی را ازطرف جانشین قفقاز، نواب پرنس گـراندوك میشل، قونسول روس به‌من هدیه‌کرد، بایك طپانچه رولور بسیار خوب باجعبه‌ای فشنگ. در چهار سال تمام توقف درمازندران در دوسال اول آن سه تفنگ اعلیحضرت همایونی، وبعد این دو تفنگ روسی باآن دو دوربین را من داشتم وآلت‌شکار من بود.

مراد نامی بود ترکمان، که شاهنشاه به‌من مرحمت کرده بود. بسیار جوان رشید قابلی بود، از بعضی عیوبات، قماربازی و شرابخواری که این نوع‌غلامهادارا هستند، حقیقةً عاری وبری بود. این تفنگها وتوله‌ای فرنگی[2] «ترمه» نام‌ـ بسیار خوب «توله»ای بود،وکمپانی روس که در «بارفروش» بود به‌من هدیه کرده‌بودـبایك‌دوتا «تازی» خوب‌و [پیشکاری] باقرنامی‌مازندرانی، سپرده به‌این مرادخان بود.

قوش‌ـ خواه زردچشم و خواه سیاه چشم، کـه در میان قوش‌چی‌ها

۱ــ قرم: شبه جزیره کریمه، برساحل دریای سیاه، ازکشور اتحاد شوروی.
(لغتنامه دهخدا)

۲ــ در متن «طوله» ضبط شده، ولی صحیح آن «توله» است، و بمعنی «یك نوع سگ شکاری است که شکار را به بوی پیدا می‌کند.» (ناظم‌الاطباء)

مشهور است ـ هیچوقت در هیچ عهدی من نداشتم ، ابداً مـایل به‌نگاه داشتن قوش نبودم. در تمام عمر یك پـول خرج قوش و قوشچـی نکردم، شاید در مازندران وفارس دویست‌سیصد«قوش طـّلان[1] وقزل» برای من‌پیشکش آوردند، تمام[2] را رها کردم، کمترش‌هم بخشیدم.

خدا رحمت کند،«کریم‌خان لـُر»[را،چون]یکی ازقوشچیان نادرپیش او گفته بود: به‌من جیره مواجب بدهید ونگاهم بدارید، ویك قوس هم تقدیم کرده بود. [پرسیده بود]: خاصیت این قوش چـه چیز است ؟ شرح شکار کردنش را و زحمت نگاهداریش را عرض کرده بودند . [کریم‌خان] قوش را گرفته رها کرده بود وگفته بود: برود، سی[3] خودش بگیرد و سی خودش بخورد، به‌کار من نمی‌آید. درآن یك مسأله واین یك مطلب قوش ، من مرید کریم‌خان زندم، هیچ وقت مایل به‌قوش نبودم.

باید دانست‌که هرمملکتی چه شکاری دارد؟ مازندران ، آنچه طرف عراقش بود ـ یعنی طرف طهران وفیروزکوه ـ می‌گویند آهوی زیاد دارد،شکار کوهی و کبك وغیره همه چیز دارد. من شکار نرفتم بـه‌آن سمت ونکردم، و عبوراً ازآنجادومرتبه رد شدم. دراسترآباد هم‌که معدن شکار است،گوره‌خر زیاد، مرال زیاد ـ که گاو کوهی‌باشد ـ گرازوقرقاول‌وغیره[نیز]هست،می‌گویند هزار هزار درکوههایش‌هم [هست]آنچه به‌نظرمی‌آیدآن‌آب وعلف و کثرت برف وغیرذلك‌بخصوص کوههایی که به‌طرف شاهرود وبسطام وغیره است‌که من ندیدم، واز دورنمایان بود، باید واقعاً معدن شکار باشد. چون دراسترآباد و میان تراکمه رسماً رفته بودیم وخیلی «حضرت‌اقدس‌والا» شده‌بودیم،لله و وزیر من صلاح درزیاد رفتن به‌شکار من نمی‌دیدند، و فقط دوسه قطعه قرقاول

۱ـ طلان = تلان: چاق، فربه (ناظم‌الاطباء).

۲ـ تمام = بیشتر.

۳ـ سی = برای.

شکار شد.

اما در هزار جریب وسرحد «دودانگه» و «چهاردانگه» و شهرساری وبارفروش وآمل‌و ارجمند و بلده، و مرداب‌های مازندران و بحر ارم،شکار مرغابی زیاد کردم.و«مرال»در«میان کاله وهـزارجریب» وغیره‌زدم.چه‌درجرگه، چه باشاخ ـ که آلت مخصوص است برای‌صید مرال ـ و به‌قول شیخ سعدی علیه الرحمه:

هرمتاعـی ز معدنـی خیزد   شکر از هند وسعدی از شیراز

اگر چه همه چیز درمازندران پیدا می‌شود ، امّا شکار عمده، طیور آبی است؛ اقسام مختلف شکار می کنند. من در تمام عمرم که حکومت کردم، ووقتی‌طولانی به‌قریب بیست‌سال هم حکمران تمام جنوب ایران‌بودم، وچهل و دوسال است باشکارچیان‌سروکله زدم ومی‌زنم وراه دارم، وتمام عمرمن‌میان ایلات ترك‌ولُر وبختیاری وقشقایی وبهارلووترکمان بوده، شکارچیی مثل‌این چند نفر جامع وتمام عیار ندیدم.

یك[1]شکارچی سوار خوبی است، درپیادگی‌ربطی ندارد.یك‌شکارچی پیادهٔ قـُچاقی[2]است، روزی ده فرسخ راه می‌رود، و در کمرکوه مثل بز راه می‌رود، ابداً از سواری اطـّلاعی ندارد،اگر سوار اسبش‌کنی مثل‌بیدمی‌لرزد ومی‌خورد زمین.

شکارچی جامع که درمیان صد هزار نفر ایلات، از خوانین‌تا ادنی رعیـّت، در تمام‌جنوب ایران وترکمانان گرگان ملاحظه‌کردم ـ خالی‌ازتملق و زمانه سازی[3]ـ بهتر ازپدر تاجدارم اعلیحضرت ناصرالدین‌شاه‌کسی‌راندیدم. مکرر در پیش چشم خود من «بلدرچین» را با گلوله در هوازده، البته پانصد

۱ـ یعنی یکی از شکارچی‌ها

۲ـ قچاق: باقدرت، نیرومند، پرزور.

۳ـ زمینه‌سازی یا نان به‌نرخ روزخوردن.

قوچ ومیش وبزوآهودرحضورخود من‌سواره وپیاده به‌قسمی زده‌که ـخودم [که] نمرهٔ اول[1] شکارچیان می‌دانم، چه در پیادگی ، چه درسواری ـبه‌جلال و قدرت«خدا» مات ماندم. هرچه بخواهم اززرنگی این پادشاه نامدار در شکار و تیراندازی تعریف کنم کم است.

بعداز وجود مبارك شاهنشاه ـ روحنافداه ـ حبیب‌الله‌خان تنکابنی را که شرح حالش را می‌نویسم دیدم، آن‌هم بوالعجب صیادی است ـچه درپیادگی چه درسواری ـ برتریی که برمن دارد این است که او قوشچی بسیار خوبی است ومن از این علم هیچ سررشته ندارم. پدر سعید شهیدش ولیخان تنکابنی در دور[2] هرات دررکاب جد بزرگوار من محمد شاه غازی شهید شد. حبیب‌الله‌خان در دامن تربیت محمد شاه غازی بزرگ شد . الحق نـاصرالدین‌شاه کمال قدردانی به‌این شخص بـزرگوار کرد ولقب «ساعدالدولـه» و منصب سرداری و حکومت استرآباد و عراق به‌او مرحمت فرمود. پسری دارد به نام جـّد بزرگوارش مسمی‌به «ولیخان» ملقب به«نصرالسلطنه» بسیار بسیار شخص قابلی است.ان‌شاءالله امیدهست کـه از وجودش بـه‌دولت و ملت علیـّه ایران خدمات بشود.

سوم حاجی مصطفی قلیخان خمسه‌ای که از طایفهٔ مقـّدم است،آن‌هم میرشکار قابل بی‌بدلی است کـه من اورا پسندیدم، در سواری وپیادگی بسیار خوب تیر می‌انداخت، وبسیار سلیقه‌اش درشکار خوب بود.

بعد اسماعیل‌خان «مصلح‌السلطنه» تفنگدار باشی ومیرشکار خودم که در سلیقهٔ شکار، پیشی ازهمه دارد، اما درسواری و درپیادگی بدنیست،تعریف هم ندارد. محمد صادق‌خان کتول هم که دراسترآباد دیدم اگر چه با اوشکار نرفتم، فقط مرا یکروز به‌جنگل گرگان برد، چند قطعه قرقاول زدم. در سواری

۱ــ در متن «که خودم‌را نمره اول»آمده است.

۲ــ در دورهرات: درهنگام‌جنگ‌ومحاصرهٔهرات.

وپیادگیش، به‌نظرمی آمد، بدنبود.

دیگر چیزی که پسند من باشد یابهتر ازخود من باشد ابداً ندیدم ، در اسب تازی وتیراندازی. مسلّم است . پسر پادشاه مقتدر- خواه مردم از راه تملّق ، خواه از راه تکلیف نوکری ، همیشه ده‌هزار نفر چاپلوس و جان‌نثار دروغی دوراو جمع باشند از برای خود شیرینی و خودنمایی، و سعی کرده خدمتی کنند[که]آقای آنها- پسر پادشاه-از آنها راضی‌باشد، وهریك‌بردیگری سبقت نموده خود نمایی واظهارجان نثاری نمایند- درعرض چهل سال چقدر شکار کرده، وبااین اسباب‌جمع چها کرده! تقریباً یك‌نوع خود نمایی می‌شود، اظهار [جزئیات] آنها زیاده براین لازم نیست.

یك نوع شکار ماهی است در مازندران : آنچه بـاقـّلاب می گیرند انواع اقسام است‌ووضع صیدش‌مختلف. من به‌این ترتیب، صیدماهی‌نمودم. دو جورهم طور می‌اندازند : یکی طور گردی است کـه او را «سفرد طور» می گویند، دور او را گلولهٔ سربی بند مـی کنند، در وسطش بندی است ، و خزانه‌داران‌به‌ترتیب مخصوص به‌شانه انداخته اورا پرتاب می کنند به‌گردابها و جاهای عمیق، بعد به‌مرور بالاکشیده ، گاهی ماهی در خزانه‌اش مـی‌رود گاهی نمی‌رود.

قسمی‌دیگرطوری‌است،بیست‌ذرع‌سی‌ذرع،خیلی‌به‌احرامیهای‌عمارت یالـُنگ‌ شبیه است،آن‌دم خزانه دارد،گلولهٔ سربی دارد ، چند نفر اطرافش راگرفته یك قسمتی‌ازآب را به‌همین قسم جـاروب‌کرده پیش می‌روند، این [طور] بالنسبه زیادتر می گیرد ، مطابق شکل ذیل است ، بـه‌ترکی «سالیك» می گویند وبه‌فارسی «راکش»[2].

۱ــ شاید مقصود ازاحرامی کتیبهٔ ساختمان باشد... احرامی: روفرشی ونوعی‌ازپارچهٔ محرماتی (راه‌راه) پنبه‌ای یاپشمی‌است که‌برروی‌فرش‌می گسترانند . (ناظم الاطباء)

۲ــ البته درمتن چاپی شکلی موجود نیست، وعبارت درهمین‌جا پایان می‌پذیرد.

یك قسم‌هم تیرهای کلفت در رودخانه فرو کرده بعضی‌جاهای اورا با «نی» خیلی‌محکم می‌گیرندکه‌آب قوّت نداشته باشد ازلای «نی»هامی‌رود.[1] بعضی‌جاهایش [را] باچمن می‌گیرندکه به‌کلّی آب را مسدود می‌کنند، یکی دو مجرای طبیعی باقی می‌گذارند، آن‌وقت‌سبدهایی که زنجیر کرده[و]«لوده» می‌گویند[2]ـیاهمان قسم‌سبدها را ازنخ می‌بافندـدر زیر آن ممّر می‌گذارند، چند دقیقه‌بعد برمی‌دارند، اغلب این‌سبدها پراز ماهی می‌شود. این‌است‌وضع ماهی‌گیران مازندران در داخلهٔ خودشان.

امادر مردابهاودریاها وممّر بابل وسفیدرود وتجندوسیاه‌رود وغیرد، نه‌اسباب دارند ، نه‌می‌توانند بگیرند، فقط این صید ماهی‌گیری منحصر است به‌روسیهاکه اجارهٔ شیل[3] ماهی‌گیری‌را به‌دولت می‌دهند وخودشان می‌گیرند، خیلی باتماشا است وخوب، اما نرفتم ومیل‌نکردم بروم تماشاکنم.

یك روز به‌شکار ماهی رفته بودیم، ماهی زیادی شکار کرده بودیم، در کنار رودخانهٔ تجندودر[چمن]کنار رودخانه چادر زدیم، میل کردیم شب‌هم بمانیم.چون مارهای بسیار بزرگ بد و کثیف دراین‌جنگل مازندران‌زیاداست‌ـ وهمه‌کس دیده‌اند، چنانچه درچمنها ازسوراخ‌های خود بیرون‌آمده‌دسته‌دسته در روی‌چمنها ودورسوراخ‌های خود می‌خوابندـاوایل که تازه واردمازندران شده بودیم ، چیز غریبی به‌نظرمان می‌آمد ، هرجا چنین دسته ماری می‌دیدیم فوراً اورا می‌کشتیم‌یاتلف می‌کردیم، یاحکم می‌کردیم تلف‌کنند، بعد کم کم چشم و گوشمان پرشد وچندان‌کاری به‌کار آنها نداشتیم. من به‌ملاحظهٔاین‌مارها میل‌نکردم درآن‌چمن و رودخانه شب بمانم،باوجودی‌که دیده نشدازآن‌مارها که کسی را بزنند یــا آزاری بکنند ، باوجود این خیلــی کثیف بودند. در ده

۱ــ می‌رود = برود.

۲ــ آن وقت سبدهایی‌که بازنجیر درست کرده ونامش «لوده» است...

۳ــ یعنی «شیلات»

«سورت» که متعلق به‌حاج محمّد صادق سورتی بود رفتم ، درآن ده بیتوته کردم، شب[خواب]دیدم‌غفلتاً‌باران‌غریبی‌می‌آیدوسیل‌عجیبی‌برمی‌خیزد ، دام و صیّاد و همه چیز را می‌برد، به‌فرّاشهای ما هم زحمت و خسارت زیادی وارد می‌شود.صبح‌ازاین واقعه[1]ــ بعداز شکرالهی‌ــ دیگر مایل به‌شکار وصید ماهی نشدم.

اطراف مازندران یعنی شهرساری که محل سکونت مابود ، قرقاول زیاد داشت. واگر این مرغ زیبای قشنگ را «خروس جنگلی» بخوانند یا «طاووس مازندرانی» بگویند اغراق نگفته‌اند،آن قدرقشنگ وخوش خط و خال وزیباست که مافوق ندارد، بسیاربسیارقشنگ است. من نر او را زده‌ام که از نوك دم تانکش، یکذرع شرعی که شانزده «گره» باشد هست، واز نوك این بالش تانوك آن بالش‌هم بشرح‌ایضاً. دروقتی که می‌پرد یك‌صفیری‌می‌زند ویك‌صدای قشنگی می‌کندکه‌دشمن خود وقاتل خود، صیّاد را،هرکجا باشد می‌آگاهاندکه به‌کشتن‌او شتاب کند.

درهمه‌جای مازندران این مرغ قشنگ پیدا می‌شود ، به‌کمال وفور، ولی این دوقسم است: یکی در نیزار وبیشه‌است، آوردنش هم مشکل‌است و هم گوشتش[اندکی‌بوبناك‌و] عفن است،به‌جهت‌اینکه‌درلجن‌پرورش‌یافته‌است، بعضی‌ها در «ریگ» وجنگل پرورش می‌نمایند، آنها امتیاز مخصوص دارند، و میان زراعت‌پنبه حتماً هست. هرپنبه‌زاری که من می‌دیدم، با «ترمه» تولهٔ خودمـ که کمپانی به‌من پیشکش کرده بود ـ می‌رفتم، کمتروقتی دست خالی برمی گشتم.

این مرغ قشنگ،[دو] دشمن عجیبی داردکه شاید به‌مرور نسل او را از قطعهٔ مازندران منقطع کند،وآن شغال‌استوگراز. شغال‌بو کشیده اورا پیدا می‌کندومی گیرد،بخصوص جوجه‌هایش‌راکه قوّهٔ پریدن ندارند. گراز تخم

۱ــ از این واقعه ، یعنی بر اثر خوابی‌که دیده بودم.

او را می‌خورد. اگراین دو دشمن را نداشت این مرغ قشنگ درآن بلادزیاد می‌شد. دراروپا درپارکها، بدون این دو دشمن، بسیار قرقاول‌عمل می‌آورند. مازندرانیها به‌قرقاول «ترنگ» می‌گویند. صیدش برای صیاد بسیار آسان‌است، صیّاد چندان مهارتی لازم ندارد [که] اورا بزند، به‌جهت آنکه بسیار بزرگ، و درپریدن بطیی است، سنگین می‌پرد.

اولاً باید چندین ذرع به‌طول اشجار بپرد ، همینکه برتری براشجار گرفت،وخوب‌هواگرفت، به‌هرطرف مایل‌است می‌پرد. من دراوایل‌گاهگاهی خطا می‌کردم‌بزنم. دراواخر چنان شده‌بودم‌که اگر یك تیریاصدتیرمی‌انداختم بدون خطا وغلط، حتماً می‌زدم . بلدرچین و کبك وتیهو خیلی مشکلتر است زدنش‌تازدن قرقاول. اول‌قرقاول، بعدغازوبعد دُرّاج‌خیلی‌آسان‌است‌زدنشان. درمازندران‌درچندجازیاددیدم.

اول: درمیان‌کاله. دویم: در هزار جریب. سوم: درسرحددو دانگه و چهار دانگه، بخصوص در ده شیام‌ـ که ده بزرگست‌ـ و لاریجان‌هم بد نبود، نه بقدرآنجاها. من‌دراین بلوك‌گردیهایم، این سه‌چهارسال حکمرانی‌مازندران، اگر دعوی‌کنم هزار قرقاول زده‌ام، شاید اغراق‌نباشد.

باری‌ازجانب ساعدالدّوله سردار، وقتی پرسیدم که «حالا بعدازاین سی چهل سالی‌که از مازندران خارج شده‌ام شکارقرقاول به‌آن زیادی‌هست؟» عرض کرد خیر، تولهٔ فرنگی و تفنگ دنگی نسلش را برانداخت ، در جنگلهای بزرگ که عبور آدمیزاد نمی‌شود شاید بزحمت زیاد یکی دوتا پیدا شود».

اگر چه فرمایش سردار صحیح است، امامراگمان این است‌که شغال زیاد وخوك، آنهارا تمام‌کرده‌اند؛ شغال، خودِ قرقاول و جوجه‌وتخم اورا به واسطهٔ بو،وشامّه‌ای‌که دارد،پیدا کرده، پرانده، خسته‌کرده، گرفته،می‌خورد. ولی«گراز» فقط تخمش‌را می‌خورد. واز قراری‌که می‌گویندبسیار مایل است

به‌خوردن تخم کبك وقرقاول ودرّاج، چون این دوجنس ـ شغال و گراز ـ هم مفتّش‌اند وهم زیاد، این است که تخم این مرغ قشنگ را تقریبا خیلی کم کرده‌اندو صدمهٔ زیادمی‌زنندو می‌خورند، به‌این جهت کم شده‌است، وبه‌جنگلهای بزرگ فراری وپناهنده شده‌اند.

من در توقّف مازندران بی مسؤلیّت و بی‌کار بودم، باوزیر خودم [دایم] به‌بلوك گردی بودیم. اکثرش به‌شکار می‌رفتیم، کمتروقتی [بدون] شکار قرقاول مراجعت می کردیم، تادوسال اوّل درتمام مازندران کسی که بهتر ازمن تیر می‌انداخت جناب ساعدالدولهٔ سردار بود، ودر دوسال آخر اگر من بهتر ازاو تیرنمی‌انداختم وبهتر نمی‌زدم، کمتر نمی‌انداختم. این قسم بود شکار قرقاول. حالا هرروز، کدام غرّهٔ ماه و کدام سلخ و کدام دوشنبه یا هفته رفتم، و چند عدد قرقاول شکار کردم؟ این تطویل کلام است. برروی هم به‌قدر هزار قرقاول به دست خودشکار کردم. قسمی دیگر ازشکار مازندران:

حاجی آقابیك نامی بود که میرشکار من درمازندران بود، بسیار مرد نجیب خوبی‌بود. ماهی دوسه مرتبه‌هم ـ بعداز سیرشدن ازشکار قرقاول ـ به‌شکار جرگه می‌رفتیم، وحکم می کردم جرگه[۱] می‌کردند. دو طایفه و دو دسته در ساری هستند: یکی آسانلوها است که ترکند، یکی‌هم نقّاره‌چیها؛ این دوطایفه شکارچی هستند، سگهای بسیار بزرگ شکاری کاری دارند، سگهای مازندران ورای سگهای عراق است، خیلی بزرگ ودرنده و ناقلا می‌باشند و شکاری؛ چون حفظ مال و جان و هستی مازندرانیها بـه دست سگهایشان است. در حضور من دوسگ یك پلنگ را گرفته و کشتند. وباز درحضور من یك سگ مکرّر یك گراز را گرفت که دوسه برابر جسد آن سگ بود. از قدیم الایّام مشهور است:

۱ـ جرگ، جرگه: نام حلقه وصفی ازمردم وحیوانات است، یانوعی ازشکار که: مردم بسیاری‌دورمنطقهٔ شکار را حلقه‌بسته‌و آن‌رادرمیان گیرند[تاامیران آسوده‌شکار کنند].

شغال بیشهٔ مازندران را　　نگیرد جز سگ مازندرانی

این دوطایفه را حاجی آقابیك میرشکارمن خبرمی کرد. به‌قرب دویست نفر جوان بکار[1] خوب داشتند. اغلب مازندرانیها «پیش‌دارچی» هستند، حربهٔ بسیارخوبی است. این «پیش‌دار» شبیه نیزهٔ بسیار کُلفتی است، دسته‌اش به‌مثل دستهٔ بیل ومانند «قمه» چیزی سراوکارگذاشته‌اند، گراز وخرس دیده‌ام بااو[2] زده وکشته‌اند.

می‌گویند ببر راهم زده‌اند، امّا من ندیده‌ام. [این دویست‌جوان]رفته به‌جنگلهای بزرگ ـ بادهاتیهای اطراف، دوسه هزار جمعیّت می‌شدند ـ به راهنمایی این دویست نفر و سگ زیاد، کوههای بزرگ و جنگلهای بزرگ را سگ انداخته، های وهوی کرده، [جنجال]می‌کردندورم می‌دادندبه‌جنگلهای کوچك، آن وقت درجلوآن جنگل بزرگ یك نقطه‌را که مناسب می‌دانستند برای من قرارداده، کُله بسته اطرافش را باشاخه‌های درخت مضبوط کرده، مراآنجا می‌نشانیدند، آن‌وقت این جنگل کوچك را به جنگل بزرگ مجدداً می‌مالیدند[3]، سگ انداخته دراین جنگل، کرنا وسرنا کشیده، دُهل وطبل‌زده شکارها را رم می‌دادند. آنچه شکاردراین جنگل کوچك بود از زیر درختی که من نشسته بودم می‌آمدند و مـی‌رفتند و من مـی‌زدم. هرقدر و هرچه دلـم می‌خواست.

این‌های و هوی دهل و کـَرنا، درخارج محوطّهٔ **این‌جنگل‌بودکه‌از**

۱ـ بکار، کارآمد، ورزیده.

۲ـ باپیش‌دار.

۳ـ یعنی باردیگر به‌سوی جنگل بزرگ رم می‌دادند. کومالی وجنگل مالی، اصطلاحی است خاص شکارچیان، یعنی گروهی از روستائیان حلقه‌وار کوه یا جنگلی را در میان می‌گیرند وبه‌پیش می‌روند تاشکار ناگزیر شود از گذرگاهی مخصوص بگذرد ودرتیررس امیریا ارباب آنان قرار گیرد.

کثرت اشجار وزیادی‌خار وغیره کسی قادر به‌رفتن‌نبود،واین خدمت‌مخصوص سگهای **شکاری‌بودند که‌بسیار** باقابلیت وقدرت این خدمت را انجام می‌دادند، و علامت تمام شدن یانبودن شکار دراین قطعه جنگل این بود که «سگ از جنگل بیرون می‌آمد»آن وقت معلوم می‌شد که دراین قطعه جنگل‌دیگرچیزی نیست .

شکار جنگل مرکّب بود ازاین چند قسم:

اول شغال که مقدار زیادی داشت، و محال بود نداشته باشد. و بعد گراز وخوك ماده، آن‌هم کمتر وقتی بود نباشد، گاهگاهی «شوکا» که جانوری مطابق شکل ذیل-نرو‌ماده‌اش به‌این شکل هستند-پیدا می‌شد.[1]

خرس وپلنگ وببرهم پیدا می‌شود، ولی در این مدّت به هیچ‌وجه دراین جرگه‌ها وشکار جنگل، خرس ومرال وببر نیامد، زیرا که آنجاهایی که آنها می‌آمدند، وزیروللهٔ من خیلی بیمزگی کرده نمی گذاشتند بروم.ودراین جنگلهای کوچك هم آنها نمی‌آمدند . در وزارت وللگی ، اینقدرها هنوز قدرتشان سلب نشده بود،ومن به‌این درجات آزاد ومختار نبودم.

نه من به‌نزد مَه دلرُبا توانم رفت

نه او به‌نزد من خاکسار می‌آید

ماهی‌دومرتبه این جرگه حتماً می‌شد، شکارگراز وشغال حتماً می‌شد، گاهی‌هم شکار «شوکا» می‌شد. این ترتیب‌جرگهٔ ما بود درجنگلهای مازندران. ترتیب شکار قرقاول ما،با «توله»آن‌هم هفته‌ای دوروز از صبح تاشام بود،یعنی دوشنبه وجمعه. اغلب روزهای دیگرهم که کاری نداشتیم و باران نمی‌آمد در کنار رودخانهٔ تجن وسیاه رودگاهی‌عصرها به‌شکار می‌رفتیم. قرقاول ومرغابی

۱ــ جای‌شکل درمتن خالی است. شوکا: از جنس گاوکوهی است که به‌عربی«وعل» گویند، وآن حیوانی است‌سیاه رنگ به‌قدر گاومیش‌کوچکی که به‌ترکی «جریر» گویند. این حیوان درمازندران بسیار است . (فرهنگ انجمن‌آرا)

وغاز می‌زدیم ، ماهی‌هم می‌زدیم! شاید در این جرگه ها اگر من دعوی کنم پانصدشغال و گراز کشتم، اغراق نگفته باشم، به‌قدر ده دوازده «شوکا»وپانصد شغال و گراز دراین‌جرگه‌های‌جنگل- که ماهی دومرتبه تشکیل می‌دادیم- البته کرده‌ایم. گوشت «شوکا» خیلی قرمز است وچرب نیست، تعریفی نیست، من یك دوبار خورده‌ام، خوشم نیامد.

روزی‌درکنار رودخانهٔ تجن درچمنی، **چندغازبسیاربزرگ‌دیدم که‌به** طرف‌سرازیر رودخانه می‌روند، درپناه‌جنگل رفته،درجلو آنها خوابیدم،همین که غازها به‌من رسیدند-قطارمی‌آمدند- به‌یك‌تیرچهارتای‌آنها را روی زمین ویکی راهم درهوازدم . برداشتم به‌منزل آمدم. این عمل غازکشی و مرغابی کشی، مخلوط باصیدوشکار قرقاول بود، ولی قرقاول‌مکرّر برای من‌درتوقّف شهرساری کنار «سیاه رود وتجن» روی داد، گاهی هم شدکه‌هم قرقاول وهم مرغابی هردورازدم. نظیراین شکار غاز، شاید درتوقّف مازندران بیست سی- بار برای من روی داده که‌لازم نیست تماماً را بنویسم. البتّه صد «غاز» و«قو» در مازندران- چه در مردابها وچه درکنار رودخانه‌ها وچمنها - زده‌ام، بلکه زیادتر.[1]

از شهرساری وراه خیابانی که صفویّه ساخته‌اند، به«فرح‌آباد» رفتم الحق‌اسمی بامعنی دارد. وقتی شاه‌عباس بزرگ ارامنهٔ زیادی ازگنجه،ایروان وقراباغ وخاك قفقازکلیهٌ - بخصوص از جلفا و اوچ‌کلیسیای‌ایروان- به‌خاك ایران‌کوچ داد، قسمتی را در جلفای اصفهان نشانید، و به‌اسم همان قصبه[2] که در ایروان است، این [راهم] «جلفا»[3] نامید. شرح‌اورا درسفر اصفهان خواهم

۱- می‌بینیدکه نسل این حیوانات را شکارچیان بیکاروبرخوردار برانداخته‌اندنه‌شغال وگراز وخوك مورد ادعای مؤلف!

۲- دراصل «را».

۳- دراصل «را».

نوشت. گویا دوسه هزار خانههم بههمین فرح آباد آورده بود.

جناب ملکم صاحب، درتاریخ خودش می‌نویسد: « ازکارهای خوبی که شاه‌عباس ثانی کرد این بودکه بقیّةالسیف ارامنهٔ ایروان‌راکه درمازندران بودند از «فرح آباد» مرخّص کرد، به‌اوطان خودشان رفتند». الحق جای غریبی است بسیار باصفا. رودخانهٔ تجن‌،اینجابقدر یك شطّ بزرگی می‌شود وبه‌دریا می‌ریزد. جنگل ومنظر دریا وغیره‌وغیره، نوعی برجلوهٔ طبیعی تماشای آنجا افزوده است . یك زبان اغراق آمیز شاعرانه و قوّت قلم منشیانهٔ مخصوص می‌خواهد، من نمی‌توانم ازعهده‌برآیم. همین قدر می‌گویم خیلی‌جای‌غریب خوبی است، شخص برای این نقطه واین مکان اگر هزارکرور لیره‌خرج کند بجاست‌وکم‌کرده. افسوس کـه نه‌پولش را داریم، ونـه قدرت واختیارش را داریم!

ازفرح آباد به دهی که «قجرسر» نام است[1] رفتیم،از آنجا به‌ناو‌دنشسته وبه‌شکارمرداب بزرگ که از رودخانهٔ سیاه رود تشکیل می‌شود رفتیم، مرغابی وغاز ومرغ‌لمبرـ که‌مرغ آبیی است شبیه مرغ سقّا وحاجی‌لك‌لك. ولی بسیار بزرگ، که جثّه‌اش از گوسفند بسیار قوی بزرگتر ، و درپریدن بسیار بطی الحرکت است ـ درحقّ **لمبرکرچی**بانها وملّاحها ومازندرانیها دروغهایی از قبیل افسانه بسیار می‌گویند، **من‌به‌قرب‌پنج** قطعهٔ اورا باگلوله زدم. از کیسه‌ای که درزیرنـك پایین اوست، وپوست نارنجی قشنگی که داشت، از این پنج **قطعه،یك کیسهٔ‌کمرـ که‌آن**‌وقت تفنگ سوزنی اختراع نشده بود، وقطارفشنگ **نبودـ یایك‌دست کیسهٔ**‌کمر،ویك دست یراق اسب،درکمال خوبی دوختند، اگر چه دوامی نداشت مثل چرم ، امـا چیز قشنگی بود.

دریك هفته توقّف «قجرسر» مرغابی زیادی شکار کردیم. و درشب نیز به‌شکار این مرغابی من رفتم. چندین شب رفتم مکرّر. از ساری آمدم به

۱ـ نام است = نام دارد.

همین «قجرسر» به‌شکار مرغابی رفتم. و اگر شخص تمام عمر به‌این شکار برود هرگز سیر نمی‌شود. اولاً از راه رودخانهٔ سیاه رود با کمال راحتی و خوبی وبی خطری به‌این‌مرداب‌می‌رود. این مردابی است که می‌گویند چهارفرسنگ دور اوست،من ندیدم شایددروغ باشد، شایدراست. بعضی جزیره‌های کوچك و بزرگ‌ـ تاپانصد قدم طول‌ـدرمیان مرداب دیدم. قایق‌چیها می‌گفتند «اغلب ببر ومرال وگاومیش فراری‌که وحشی می‌شود در این جزیره‌هاست» ولی من به‌هیچ‌وجه ندیدم،حتی دربعضی‌جاهایش‌هم خیلی کنجکاوی کردم. حالت‌شکار شب این مرغ آبی ازقرار ذیل‌است:

یك لولنگی[1] را به‌شکل لولك از مس ساخته‌اند،پراز نفط[2] کرده‌فتیلهٔ کلفتی‌که بادخاموش نکند دراو می‌گذارند، یك طشتك هم‌که تقریباً مثل سنتور می‌زنند؛ پری صدایش بدنیست. شخصی درپشت این چراغ نشسته، وشخصی [مثل] من یادیگری‌ـهرکس میل به‌این‌کار داردکه تماشاکند‌ـ نشسته پشت سر او به‌عدد مختلف،به‌قدر بزرگ وکوچکی [ناو] ازچهار پاروزن تا دوپاروزن نشسته است. اینها به‌قدری در پاروزدن [ماهر] هستندکه ازحدّ گذشته است، نه‌خسته می‌شوند ونه‌خبط وخطا می‌کنند، دایم دراین رود ودراین مرداب در جولان‌اند، آن چراغ را روشن‌کرده و آن طشتك را بنا می‌کنند به زدن. مرغابیها ازاطراف به‌میل خودهزارهزار اطراف‌آن ناوقشنگ را می‌گیرند به مثل دو کرهٔ قرقی‌گیری، دوچوب بلند را بادسته‌ای مخصوص‌دروسط‌طوربافته وبه‌یك چالاکی‌که درقوه خودآنهاست،به‌مرغابی زده، مرغابی را می‌پیچاند وصید می‌کند.درعقب او، چندین ناو خالی دیگر درپشت‌سر این ناوهاحاضر است. به‌قول خود این کرچی بانها، اورا فوراً فتیله پیچ کرده وکتفش به‌هم پیچانیده در ناودیگر می‌اندازد، ودراندك وقلیل زمانی چندین ناوازاینهاپرشده

۱ـ لولنگ: لولهنگ، آفتابه گلی. ابریق.

۲ـ نفط = نفت.

مراجعت می‌کنند.

شاید اگر شب باران وطوفان نباشد، هزار عددهم بخواهند می‌گیرند، بسیار بسیار آسان است. بعد به‌ده آورده پرهای آنها را ضبط مـی‌کنند برای فروش، وسرهای آنهایی کـه سبز است علیحده برای فروش ضبط می‌کنند. مابقی گوشتشان به‌قدری‌زیاد است که نمی‌توانند به‌مصرف برسانند، دررودخانه می‌ریزند.

دراین مرداب سگ ماهیهای بزرگ، شاید یك خروار وزن آنها باشد-من مرده‌اش را دیده‌ام- مکرّر روسیها صید کرده بودند، اما وقتی که این دریا، طوفان بزرگ می‌شود، آب از دریا به‌این مرداب ریخته، می‌گویند خیلی بدوخطرناك می‌شود. من-الحمدلله ربّ‌العالمین- به‌قدرده بیست مرتبه، چه شب چه روز، در آنجا رفتم - در این مدت سه‌چهار سال، من چه در این مرداب چه دربحرالارم بارفروش وچه علیحده، بـه‌طوریقین، هزار مرغابی و غاز و قو وغیره‌وغیره زده باشم-[و] دچار خطر طوفان و مکروهی نشده‌ام.

یك نوع شکارگیری‌هم[۱] از مرال[۲] در جنگل می‌کنند. چیزی است [شبیه] بوق‌حمّامی که‌ازشاخ گاو درست می‌کنند- حاجی‌آقا بیك، میرشکار من، بسیار خوب بلد بود، هم‌درست بکند وهم بزند- همینکه می‌زنند صدای مرال ماده می‌دهد، مرال نر به‌این هوا[۳] می‌آید، صیّاد که درکمین است اورا می‌زند.

من چهار عدد به‌این قسم صید کردم. دست قدرت در قشنگی‌وخوبی ورعنایی وزیبایی ایـن جانور حقیقتاً داد قدرت را داده ، باآن تـنـه و پاهای باریك وشاخهای بلند، نوعی‌دراین جنگل-که‌آدمیزاد به‌صعوبت‌راه می‌رود-

۱- یعنی یك وسیله شکارگیری.

۲- یعنی برای شکار مرال درجنگل دامی مخصوص می‌سازند.

۳- هوا = هوی، اندیشه، هوس.

می‌دود که واقعاً عقل متحیّر است، چشمهای فتّان اوراکسی نیست که‌ببیند و مایل نشود. فتبارك‌الله احسن‌الخالقین درحقّ این حیوان‌است. بعدکه‌معلوم شد درشاخ‌زدن، این حیوان خطری داردکه خیلی بدتراز هرچیز است ، لذت شکار «مرال» را از سرمن بدرکرده این قسمش‌را دیگر تـرك‌کردم. از قراری که شنیدم ومحقّق شد، ببرهای بسیار بزرگ، همین قسم‌که مرال نر به‌هوای صدای ماده می‌آید، ببرهای گرسنهٔ دیوانه، یك مرتبهـ ده عدد ، پنج عدد ، دو عددـ درآن حوالی هجوم کرده، به‌هوای آن‌صدا، بی‌تحاشی ، خودشان را به‌آن صدا می‌رسانند.

به‌همین چهار «مرال» بزرگ‌که صورت شاخشان‌را کشیده‌ام قناعت کرده، این شکار را ترك‌کردم.[1] ممکن نیست صیّادی که این شیوه‌اش باشد دچـار ببر نشود. درسفرمازندران دوازده «مرال» زدم ، چهار عدد باشاخ[2]، و هشت عدد در«میان‌کاله» در جرگه . خوشبختانه تمامـاً نروشاخهای بزرگـ داشتند .

سفری به‌بارفروش که‌ـ سفر اول باشدـ کردیم. درخانهٔ قهّار قلی‌خان عمواقلی منزل کردیم . مهدیخان میرآخور من، برادر عضدالملك [و] علی رضاخان پسر موسی‌خان قجرآق‌قوینلو [همراه من بودند].

عمواقلی‌چهار «ده» در نزد یك‌بار فروش داشت به‌این اسامی: الینگه، رودبار ، دینه سر، شیرسوار . مارا دراین چهار «ده» خود مهمان کرد. الحق آنچه ممکن بود خدمت‌کرد. از جمله یك مرتبه ما را به‌شکار جرگه برد. من دراین جرگه سه‌گراز بزرگ و یازده شغال و یك شوکای نر زدم. یك پلنگ بزرگ سگها درحضور من گرفته پاره‌پاره کردند، مجال ندادند که من بزنم . ویك خرس‌بزرگی راهم احاطه کردند،نمی‌دانم‌چه‌شد،آیاخرس ازدست‌سگها

۱ـ درمتن تصویری‌که مؤلف یادکرده موجود نیست.

۲ـ یعنی به‌وسیله شاخی‌که باصدایش این حیوان را فریب می‌دهند.

فرار کرد؟ ودو ببر بسیار بزرگی تفنگچیها در جنگل زده بودند.

و یکی از تفنگچیها «خانلر» نامی با تفنگ فتیله‌ای دانگی [یکی] از این ببرها را زده بود؛ او مـی گفت: هفده ببر زده‌ام! جمعی‌هم تصدیق او را می کردند.

بسیار بسیار خوش گذشت. دراین توقف بارفروش، چندین مرتبه به شکار بحرالارم رفتم. جمعیت شهری هم ، زن ومرد، بسیار در سرپل درکارخانهٔ قنادی جمع می‌شدند. من وساعدالدوله‌وسردار تنکابنی که شرحش‌را نوشتم ، بیش ازهمه‌می‌زدیم. پنجاه شصت عددمن، وپنجاه شصت عدداو زد. دیگران که بیست نفر [بودند] خارج تفنگ می‌انداختند ، تمام آنها بقدر ما دو نفر نمی‌زدند.

این ناوها وکرچیها را درخود مازندران از ساقهای درختهای کلفت جنگل ـ باوجودی که علم هندسه‌ندارند ـ درکمال خوبی وپاکیزگی‌وبی‌خطری درست‌می کنند، خیلی خیلی این ناوها تعریف دارد. به«مشهدسر»آمدیم. یك جهاز روسی آتشی که‌اسمش «ولگا» بود ـ مخصوصاًازآشوراده ـ که مرکز و نشیمن دریابگی بحر قلزم است، برای تشریفات و تماشای من فرستاده بودند. من و وزیرم بهاءالملك ولله‌ام‌حاجی غلام علی‌خان، وجناب ساعدالدوله‌سردار بامصطفی‌خان وکیل، ومیرزا مسیح‌مستوفی مازندران،ووزیرمالیه، به‌آن کشتی رفته تماشاکردیم. در دریا قدری گردش کرده مجدداً به‌منزل مراجعت کردیم. چه دررفتن، چه‌درآمدن،باقایقهای کشتی رفتیم ـ ازخط رودخانهٔ بابل ـ دراین وقت به‌خیال رفتن‌آمل افتادیم، رفتیم به‌آمل.

درعرض راه حادثهٔ خیلی غریبی برای مـن رخ‌داد. هرروز گراز و شغال وخرگوش،سرتاخت‌اسب[1] می‌زدیم. شکارکنان، منزل به‌منزل می‌رفتیم. روزی که ازبارفروش حرکت می کردیم اسب قزلی تازه برای من‌ازاسترآباد

۱ـ سرتاخت اسب = درحال دویدن اسب شکارمی کردم.

پیشکش آورده‌بودند، تجربه‌نکرده‌ونیازموده بودند درطویلهٔ من. من اوراسوار بودم‌وباجناب ساعدالدولهٔ سردارصحبت‌می‌کردیم، ناگهان‌گراز بسیاربزرگی از توی یك مختصر نیزاری‌که توی چمن بود بیرون‌آمد، من تاخت کرده با تفنگ نمرهٔ ده– که قبل نوشتم اعلیحضرت همایونی به‌من مرحمت فرموده بودند کارفرانسه–آن [گراز نر را] که به‌ترکی «قابان» می‌گویند، بسیار گراز بزرگی بود، بسیار نزدیك ومناسب وخوب، با چارپاره[1] زدمش، فوراً درهم غلطید، ولی [اسب] من توسنی کرد وبدلجامی، تا اسب راجمع کردم‌وسرش گرفتم،[2] برگشتم تاببینم گراز چه شد، و جناب ساعدالدولهٔ سردار کجاست؟ دیدم گراز به فاصلهٔ ده قدم به‌من مانده برسد، گویا وقتی که تیرخورده بود، درست به‌جای کاریش نخورده بود–کسی‌راکه می‌خواهندبه‌سرسختی‌ولجاج در ایران مثل بزنندمی‌گویند: «گراز تیرخورده» یا «مثل، گراز تیر خورده‌هستی» این اسب بیعار ترکمانی من‌هم چالاکی نکرده فرار کنم، به‌قدری به‌من‌نزدیك بودکه من نتوانستم دست و پایی بکنم، به‌یك مرتبه گراز–که به‌قدر یك گاوی بود– خود را زد به‌زیرشکم اسب من. ازدم تنگ[3] تا دَمِ دم تا رانش[4] به‌هم شکافت، امعای اسب فروریخت، من بااسب درغلطیدم. آن‌لول چپ تفنگ که پر بود برزمین‌خورده در رفت. خدا رحم کرد که به‌من نخورد. من‌از زیرلاشهٔ اسب برخاستم، درختی درآنجا بود، خودم را به پناه درخت کشیدم، این گراز زخمی بعد از اینکه این اسب‌را زد فرار نکرد، خود را به‌جنگل نینداخت یا نمی‌توانست، یاکار دیگر غیراز کشتن اسب، خیال کشتن صاحب اسب راهم

۱– چارپاره: نوعی از گلوله تفنگ. (ناظم‌الاطباء)

۲– آرامش ساختم، رامش کردم.

۳– تنگ: تسمه ونواری است که برزین اسب می‌نهند ودوسر آن‌که از زیر زشکم‌اسب گذشته است درسمت راست به‌یکدیگر قلاب می‌شود.

۴– تارانش= حتی رانش، یعنی شکم و ران اسب را درید.

داشت. درموقعی که اسب دست وپا می‌زد وجان می‌داد و من دم درخت پشت سر اسب ایستاده بودم ازهمه‌چیز ناامید، ومنتظر پذیرایی دندانهای بسیار بلند تیز پرقوت گراز بودم که جناب ساعدالدوله سردار، مثل رستم دستان‌حقیقتاً یاسام‌نریمان، رسید وخود را ازاسب درانداخت، وفریادکنان روبه گرازدوید. گراز به‌محض اینکه این‌حالت‌را دید، مراول کرد وبه‌طرف آن شیرژیان دوید، اوهم بدون اینکه تزلزلی برایش دست دهد باتفنگ دولولی که دردستش بود گراز را زد ، فاصلهٔ ساعدالدوله و گراز زیاده از پنج الی شش قدم نبود. من فریاد کردم که سردار زخمی نشده‌ام وجائیم هم عیب نکرده ونترسیده‌ام!

اگرچه حافظ‌حقیقی خداست، اسباب حیات من‌سردار شد به‌خواست خدا. ولی من از آن روز تااین‌روز که این اوراق را می‌نویسم هرچه در دنیا زندگی کرده‌ام وبعد می کنم،ازجد وجهدحضرت سردار است که مرا ازمرگ خلاصی‌داده، وممنون او و خانوادهٔ او می‌باشم. اولادمن و خانوادهٔ من باید این نیکی را فراموش نکنند. منتظر این بودم که سردار وبهاءالملك وللهام مرا خیلی ملامت خواهندکرد، تقریباً جای ملامت هم بود. امّا آنها درعوض‌به‌من خیلی دلداری دادند.هیچ این مسأله را به‌روی من نیاوردند، تقریاً ازسوءتدبیر من ندانستند، جزو قضا وقدر دانستند، حقیقتاً همین‌طورهم بود.

واردآمل‌شدیم. درآنجاخبر رسیدکه خان نایب‌محمد ولیخان‌قاجار، نایب‌الحکومهٔ استرآبادبه‌رحمت‌ایزدی‌پیوست. ساعدالدوله را ـ که گل‌سرسبد مابود، ودر ادارهٔما، ودرحوزهٔما، بلکه درتمام مازندران لنگه نداشت، وبرای حکومت استرآباد خلق شده بودگویا ـ به‌نیابت وحکومت استرآباد و گرگان فرستادیم، اوهم بی‌مضایقه رفت. در استرآباد و گرگان خیلی خدمات شایستهٔ قابل لایق کرد. فتوحات کرد، نظمهاداد. وما بعداز دوهفته توقف‌درآمل مهمان عباسقلی‌خان، سردار لاریجانی، شدیم وبه‌لاریجان رفتیم.

این عباس قلیخان سردار لاریجانی، بسیار مرد متمول صاحب دولتی

است، بلوك لاریجان وفوج لاریجان و تمام املاك لاریجان متعلق بـه‌اوست. خیلی‌متـّمول وباجلال وبادستگاه است.خیلی به‌ما عرض‌جلال وعرض‌دستگاه داد ، ولی هزاریك حبیب‌الله‌خان تنکابنی سردار ، شخصـّیت و وجود ندارد، اگر چه به‌من چیزخیلی داد: ازاسب وپول وشال وغیره وغیره، وبه‌نوکرها و وزیر وللهٔ من، به‌همه‌هم چیزداد. ولی می‌گویند: مرد جابری است، با مردم و بستگان‌خودش درست رفتارنمی‌کند. سه‌شکاربزرگ‌جرگه برای‌من آماده کرد، اگر چه به‌قرب دوهزار تفنگچی وسرباز وپنجهزار چریك جمع کرده بود و چندین‌روز«کوه‌مالی»[1] کرده، وخیلی زحمت کشیدحقیقتاً، ومخارج‌خیلی کرد، وشکار زیادی خود لاریجانیها زدند ازهرقبیل، ولـی من باسوء مکان و تدبیر، به‌هیچ‌وجه ازاین شکار زیاد بهره‌ای نبردم ؛ چندشکار زیادتر نشد. ولی عجب کوههای سخت بزرگی دارد، [گرچه] طرف دماوندش را ندیدم.

حاجی‌آقابیك‌میرشکار من، می‌گفت: بهترازاین، سمت‌لاریجان‌است، وشکارهم زیادتر دارد. تمام این‌کوهها سلسله‌های البرز است . برخلاف شکار کوه، سرتیپ لاریجان مخصوصاً قـُرُقـُهای[2] قرقـاول خوب داشت . در یك هفته توقف‌خانهٔ سرتیپ و در رفتن‌ودرمراجعت ازآمل به‌خانهٔ سرتیپ،وازخانهٔ سرتیپ مراجعت به‌آمل،درقـُرُقـُهای شخصی سرتیپ، چهل‌وشش قطعه‌قرقاول خروس، من به‌دست خودم زدم. از قراری‌که شنیدم این قـُرُقـُها را به قسمی حفظ وضبط کرده‌بود، وبه‌دست خود دانه‌به‌این قرقاولان می‌داد، که‌اگرپسرش

۱ــ کوه‌مالی و«کوه‌رونی» اصطلاحی است خاص شکارچیان، یعنی اگر امیر یا بزرگی هوس شکارکند، وی را درمحلی کـه گذرگاه شکار باشد مـی‌نشانند، وگروهی‌را وامی‌دارندکه از اطراف‌کوه شکارها رابه‌این گذرگاه رم دهند تا در تیررس وی قرار گیرد واز لذت شکار بهره‌مندگردد.

۲ــ قرقــ مأخوذ ازمغولی‌ــ ممانعت، تعرض، مزاحمت، بازداشت. قرق‌کردن: ممانعت کردن وبازداشتن از دخول وخروج افراد بیگانه وغیر خواص. (ناظم‌الاطباء).

به‌آنها نگاه می‌کرد تنبیه کامل می‌شد. وقتی کـه بی‌مضایقه مرا به‌این قُرُقْها برده، هرقرقاولی که من درهوا می‌زدم، اظهار بشاشت کرده پیشکش‌هم به ما می‌داد- که«نازشست»می‌گویند-چون‌درشکارگاههای‌جرگه‌اش‌خیلی‌لاف‌وگزاف زده بودکه چنین وچنان شکار خواهید کرد، وچنین وچنان خواهم کرد،به‌هیچ وجه نشد، [بااینهمه] مارابی مضایقه به‌این قُرُقْهای قرقاول خود برد.

باری به‌آمل آمده، به‌بار فروش‌رفتیم وبه‌ساری. بعداز چند ماه توقف درساری، به «بندپی» و بلوك بندپی حرکت کردیم ، حقیقتاً بهشت مـازندران است. این بلوك کوههای مرتفع پرازآب وبرف ویخ وشکار-همه‌چیز و همه نوع-[دارد] وبرزخ است میان عراق ودارالمرز.

دراین سفر شکارهای کوهی خیلی دیدیم ، ولی به‌جهت عدم اسباب وکمی‌جرگه‌چی[1] وبزرگی‌کوهها- که همان‌سلسله‌های البرز است-شکارخوبی نشد، جزدیدن و حسرت‌خوردن دیگر فایده‌ای نبخشید .کبك زیادی باقرقاول زدم، شاید صد کبك وقرقاول وچند رأس شکار دراین سفرکردم. ماهی قزل‌آلا هرروز در سفرهٔ شام وناهار مابود.

به«ارجمند»[2] و«بلده»که متعلق به کسان سردار است آمدیم، درآنجا هم‌گردش کردیم و رفتیم. هردو قصبهٔ بسیار خوب و جـاهای بسیار تعریفی است. گردش کنان مراجعت به‌ساری کردیم. یك ماهی نمانده‌مرض‌وبا طلوع کرد. ناچار به‌سرحد دودانگه‌وچهاردانگه-که میان سمنان ودامغان واسترآباد و مازندران‌است- پناهنده شدیم. این سه‌بلوك وسه‌محل ازمکانهای بسیار بسیار باصفای پرشکار دنیا است .

درسه‌ماه توقف این سه محل - باحرصی که من به‌شکار داشتم-آنقدر کبك وقرقاول شکارکرده بودم‌که واقعاً سیرشده بودم. به‌قرب ده جرگهٔبزرگ

۱- بنگرید به صفحه ۸۹

۲- ارجمند: موضعی درکنار راه‌آمل به‌تهران.

و ده جرگهٔ دوسه هزار جمعیت، مشغول شکاررانی بودند، واقع شد. یکی در هزار جریب، یکی درشپام[1]. وشکارهم صدصد دیده شد. اما به‌جهت بی‌نظمی وعدم تربیت «جرگه‌چی» و «کودمال»[2] شکار قابلی نمی‌شد. مثلاً بااین همه جمعیت‌درمراجعت دوسه شکار کوچك‌من زده‌بودم، وده عدد، تمام این‌جرگه‌چیها زده بودند.

یك روز یك خرس خیلی بزرگ احاطهٔ سگها شد در هزار جریب، در «جرگه»، بالاخره بعداز تماشای زیاد، سگها اورا خوردند، واو چندسگ راکشت. حاجی‌آقابیك که میرشکار من بود اورا باتفنگ زد.

دراین‌وقت که‌ما در هزارجریب بودیم، ازطهران خبررسید که‌موکب همایونی، اعلیحضرت شاهنشاهی از راه «سیاه پلاس» به‌تفرج کنار دریا، خیال تشریف‌فرمایی دارند. به‌جهت تقبیل آستان مبارك، وزیارت جمال مبارك، ماها به‌کلی احضارشدیم. منزل به‌منزل، از راه «اشرف» به‌ساری آمده، باوجودی که مختصر وبائی در شهر ساری بود، چندروز توقف کرده با جمیع رؤسای مازندران- که‌تقریباً صد نفر می‌شدند،ازنظامی وقلمی(افرادلشکری‌وکشوری) به‌طرف «نوروکجور» حرکت کردیم.

چون‌وقتی که‌ایران‌درتصرف‌مغولان‌بود،حدودفیروزکوه‌و«رستمدار»[3] یورد[4] اباقاآن ولیعهدهلاکوخان بود، اغلب اسامی مغولی [است] مثل «یالو»

۱ــ مشخصات این محل را درمآخذی‌که دراختیار داشتم نیافتم.

۲ــ کومال = جرگه‌چی: بنگرید به‌صفحهٔ ۱۰۴و۱۰۵

۳ــ رستمدار. بروزن‌دولتیار: نام ولایتی است از مازندران ، تبرستان، مابین گیلان ورشت و بارفروش ونوروکجور، وتنکابن درآنجا واقع‌شده، وسابقاً ملوك‌آنجا نسب خودبه‌پادشاهان پارسی می‌رسانیده‌اند، وهمان نامهابراولاد خویش می‌نهاده‌اند، چنانکه در نژادنامه نوشته‌ام. (فرهنگ انجمن‌آرای ناصری).

۴ــ یورد: منزلگاه.

که رودی [است] میان «کوره»[1] و «مانچوریا» درسال (۱۹۰۳)[2] جنگ بزرگی درکنار آن‌رودشد، وژاپونیهابابهادری[3] فوق‌العاده‌ازاو گذر کردند ـ وسایر اسامی که امروزدرمنچوریا ومغولستان است، دراین ناحیه به‌رودها وچشمه‌ها،مغولان داده‌اند.

در «نور» از زیارت جمال پرنور مبارك اعلیحضرت شاهی چشمان‌ما نورانی شد . خاك پای مبارك را زیارت کرده ، در رکاب مبارك به‌کنار دریا آمده، سه شب توقف شد. آتش بازی مفصلی کردیم. برای تشریف فرمایی موکب همایونی ، سه‌کشتی از دولت روس بـادریابگی که مقیم «آشوراده» است‌وکنسول استرآباد، ویك‌جنرال بزرگ از تفلیس ازطرف نواب‌جانشین قفقاز،باهدایای زیاد وپیشکش ، به‌حضور همایونی آمدند ومشرف شدند ، و نشانها وغیره‌وغیره ازطرف دولت به‌آنها مرحمت شد. منزل من هم‌آمدند؛از طرفین خیلی مهربانی شد. یکشب‌هم روسها در کشتیهایشان آتشبازی مفصلی کردند ، از طرف همایونی من به‌کشتی روسیها رفتم ، ابلاغ مراحم خسروانه نمودم. همراهان من عین‌الملك ـ که بعد ملقب به «اعتضادالدوله» وبسیار معتبر شده‌بود ـ بایحیی‌خان‌آجودان‌مخصوص‌قبلهٔ عالم‌وبهاءالملك وزیرخودم‌بودند. بعداز صرف چای و عصرانه مراجعت کردیم. کلیهٔ توقف ما درکنار دریا در اردوی همایونی‌به‌قدر بیست‌روز طول‌کشید. مادرمن «عفت‌السلطنه»وخواهری که‌از مادر من بود «کسرائیل‌خانم» نام‌که طفلی دوسه ساله بود، بعد به‌توسط

۱ـ مقصودکشوری است که امروز «کره» نامیده می‌شود، درمرزچین.

۲ـ درمتن(۱۹۵۳) ضبط‌شده‌که چون تاریخ ختم‌کتاب سال۱۳۲۴ هجری است‌درست نمی‌نماید ، ولی به‌استناد نوشتهٔ «دایرةالمعارف فارسی» ممکن است مقصود مؤلف جنگی باشدکه درسال ۱۸۹۴ـ۱۸۹۵ بین چین وژاپون واقع شده است،یاجنگ دیگری‌که بتواند با تاریخ تألیف این‌کتاب هـم آهنگ باشد، یعنی درآغاز قرن بیستم میلادی.

۳ـ بهادری: دلیری.

من افتخارالدوله و بعد ملقب به «بانوی عظمی» گردید- که تفصیلش مفصلاً می‌آید- خود من اورا شوهر دادم، خودم اورا وبچه‌های اورا درحجرتربیت خودم بزرگ کردم. اوبعدازحرکت من به‌طرف مازندران واسترآباد متولد شده بود؛ ندیده بودم اورا، دراین‌سفر ملاقات کردم، طفلی شیرین بود. به‌قرب سه‌سال ونیم تمام است که من از طهران به‌طرف مازندران رفته‌ام. چون دایم در ورزش طبیعی‌وآزادی وبزرگی وخوشی وحکمرانی بودم وازکنج‌عُزلت به‌اوج‌عـزّت رسیده بودم، وآغازجوانی‌هم‌بود- میانهٔ‌شانزده وهفده-که‌منتهای ترقی سن بنی نوع بشر است ، به أعلی درجه درشت شده بودم . فوق‌العاده چاق وبزرگ وترقی کرده بودم. خیلی درنظرهمایونی واهل‌اُردو جلوه کرده بودم. روزی اعلیحضرت همایونی فرمود: فلانی، حالا خیلی خوب بزرگ شدی! باید ترا حاکم فارس بکنم. و یك اسبی که امام مسقط درهمان روزها تقدیم حضورهمایونی کرده بود، بایراق طلا بمن‌مرحمت‌کردند. دوسه‌جرگه از روی‌ترتیب صحیح، حاجی مصطفی قلیخان‌میرشکار اعلیحضرت همایونی، یکی در «سیاه پلاس»[1] و دوتادر«بلده»کرد.شکارهای خوب بسیارزیادبخصوص یك خرس بزرگی در [بلده][2] و مرال بزرگـی در «سیاه پلاس» اعلیحضرت همایونی صید فرمودند. من درآنجا به‌دقت ملاحظه کردم. تفاوت این جرگه‌های بانظم و ترتیب، باآن جرگه‌های بی‌نظم و ترتیب که ما می‌کردیم، چقدر تفاوت دارد. واگر این تفنگهای سوزنی ته‌پُر که امروز در دست من است و میرشکارم اسماعیل‌خان «مسلح‌السلطنه» است، و غریب‌خان و این تفنگچیها و اسبابی که امروز دارم،اگربه آن ترتیب در مازندران و کوههای پرشکار آنجا به شکار مـی‌رفتم ـ و شکار مـی کردم ـ شاید ده برابر ایـن شکاری که امروز

۱ـ سیاه پلاس وبلده: دوآبادی است دربلوك «نوروکجور» مازندران. بلده: قصبه‌ای است. سیاه پلاس «یورد»ی است حاشیهٔ ص ۱۱۷.

۲ـ دراصل «دوتا».

زده‌ام ـ مطابق ثبت اقلاً ده هزار است از هرقبیل ـ بـه‌این تـرتیب درآنجا زده بودم.

باری برگذشته نباید افسوس‌خورد، چقدر میانهٔ نظم وبی‌نظمی‌تفاوت است!

در «نوروکجور»ـ که بلوك «رستمدار» عبارت ازهمینجاست ـ آنجا جنگها که«حسین‌گره»[1] در«چلابی» که یك محلی است، درآنجا باشاه‌اسماعیل کرد، وآخـر درقلعهٔ «فیروزکوه» گرفتارشد، و درمیدان اصفهان گوشت آن بیچاره را خام‌خام خوردند ـ عساکر شاه اسماعیل ـ در این حدود واقع شد. واقعاً درجهٔ ظلم‌وحرکات رکیك قشون شاه اسماعیل، ذکرش ننگ قلم است. بعدازآنکه‌تمام این‌حدود قتل عام شد، زنهای شوهردار به‌امرای قزلباش‌بخشیده شد. حسین و برادرش و فرزندانش در قفس فولادی حبس شد، به‌اقبح وجهی عیال بیچارهٔ آنها را درقفس فولادی همراه اردوکوچ می‌دادند. عجب‌تر اینکه قبایح این اعمال را صاحب تاریخ «عالم‌آرای‌عبّاسی» ندانسته، و در تاریخی که در عهد خود صفویه نوشته‌اند مفصلاً نوشته است . هـرکس مایل است رجوع کند.

چون اسمی از شاه اسماعیل بردیم و شیبك‌خان ، این مختصر را هم می‌نویسم : شیبك‌خان اوزبك قسم خورده بود بازن خودش «مغول‌خانم» که «سه‌طلاق است» اگر به‌ایران نیایدوباشاه اسماعیل منازعه نکند ـ چوندرمیان مسلمانان عظیم سوگند این است که «سه‌طلاقه » مـی‌خوانند ـ شاه اسماعیل‌هم همین‌قسمها وسوگندهایادکرده بودکه بااو بجنگد ـ شاه اسماعیل باهجده‌هزار قشون از قم به‌راه «خاروررامین» به‌طرف خراسان حرکت کرد. خبر جنبش او حکّام اوزبك را ازبلاد خراسان متزلزل و فراری ساخت. [همه‌از] استرآباد وشاهرود وبسطام ومشهد مقدس بالتّمام به‌هرات فرارکردند. در هرات خود

۱ـ بنگرید به«تاریخ عالم‌آرای عباسی».

شیبك‌خان قدرت توقف‌نکرد، باوجودی که برای او ممکن بود به قدر پنجاه هزار قشون‌روبه‌راه‌کرده، جلوشاه اسماعیل[را] که باهجده‌هزار قشون روبه‌او می‌رود[بگیرد]به«مرو» که قرابتی به‌ماوراءالنهر داشت پناهنده شد که‌سلاطین اوزبك مثل تیمور سلطان وعبدالله سلطان به‌او کمك بکنند. شاه اسماعیل‌به‌یك چالاکی مخصوص ـ که‌واقعاً مختص خودش‌بود ـ اورا تعاقب کرد. در «مرو» به‌او رسید، او در مروهم جرأت جنگ نکرده، حصاری‌شد. شاه اسماعیل در آنجا اورا بفریفت: کاغذی به‌او نوشت که «تو به مهمانی مابه عراق نیامدی، مابه‌مهمانی تو ازعراق به‌مروآمدیم، در برروی مهمان بسته‌ای، چون زنان‌در پس‌پرده نشسته! حال به‌جهت‌بعضی‌موانع به‌آذربایجان می‌رویم، ان‌شاءالله در بهاردیگرملاقات‌خواهدشد». این‌بگفت وازدور «مرو» کوچیده به‌قریهٔ‌محمودیه رفت که شش‌فرسنگ است تامرو. مغول‌خانم ـ چون جمیع فسادهای عالم را وقتی که درست تحقیق‌کنی زیر سرزنان است ـ بنای‌داد وفریاد را گذاشت که من به‌خانهٔ توحرام هستم،ومرا باید حتماً خارج کنی؛که توقسم خوردی‌به « سه طلاق» که باشاه‌اسماعیل‌بجنگی! اوازآذربایجان وفارس به‌مروآمد، توازحصار مرو خارج نشدی بااو جنگ‌کنی. به‌این وسوسه‌آن بیچاره را از مرو خارج کرد وبه کشتن داد.

شیبك‌خان باچهل‌هزار سوار، شاه اسماعیل را تعاقب‌کرد. جهت‌این فتح حرکات قزاقی و جان بازی امیرخان موسلوی ترکمان‌شدکه رئیس طایفهٔ «موسلو»بود.این‌ازجان گذشته باهزارسوار درجلوچهل هزار اوزبك‌خونخوار مقداری جنگ‌کرد، تقریباً نظم و ترتیب اردوی اوزبك را برهم زده. اگر چه مقداری کثیراز طایفهٔ موسلوکشته شدند، امیرخان به‌مقصود رسید، آنهارا با حالت‌پریش ازپل محمودیه، با بی‌نظمی به‌صحرای محمودیه‌کشید، وخود با سیصد تن از جانبازان ترکمان در نیزاروسیاه اسب کمین‌کرده، همینکه‌عمدهٔ سپاه اوزبك ازپل گذشته،آن سیصد فدائی جانباز، پل‌را خراب‌کرده. این خبر و

این حرکت بیشتر اسباب تزلزل وبی نظمی عساکر اوزبك شد؛ شاه‌اسماعیل باصفوف آراسته برسراوریخته، اورا بکشت. درعوض این جانبازی امیرخان موسلووطایفهٔ موسلو، [شاه اسماعیل حکومت آذربایجان را به‌خاندان موسلو سپردتا آنکه][1] سلطان حمزه میرزا پسر شاه طهماسب‌بن شاه‌اسماعیل...[2] محمد-خان نوهٔ این [امیر]خان‌را که‌با کمال صداقت وجان نثاری به‌او خدمت‌می کرد، وحاکم عادلی بود، درآذربایجان بی‌جهت بکشت. طایفهٔ موسلورا که عمدهٔ تراکمه بودند، مأیوس وروگردان کرد،تاخود او نیزبه‌دستیاری طفلکی ملوط کشته شد. بدنامی دنیا وآخرت را باخودبرد.

صوفیان جمله حریفند ونظر بازولی

زان میان حافظ سودازده بدنام افتاد

مطابق همین مطلب نیز درهمین خراسان، میانهٔ عساکر «براق اقلان» که سلطان ماوراءالنهر بود ، با قشون اباقاآن که سلطان ایران بود، واقع شد. براق‌خان از اولاد جغتای‌خان پسر دوم چنگیزخان است. شرح حال او را در تاریخ ترکستان مفصلاً نوشته‌اند، هرکس بخواهدبه‌او رجوع کند.درکتابخانهٔ من‌هم آن تاریخ ترکستان‌هست، به‌ترجمهٔ پسرم فریدون میرزا کـه از تاریخ «نورتیك» نام است_مورخ انگلیسی_ترجمه‌کرده. ولی‌این تفصیل واین‌شرح از حبیب السیر نوشته شده.

تفصیل ظلم براق‌خان وهرزگیهای او، وحروبی که کرده با شاهزاده «قیدو»که آن‌وقت در «قراقروم» و «کلوران» که پای تخت اصلـی مغولان و

۱ـ این بخش از متن افتاده است ، چـون عبارت مفهوم نبود دراین علامت [ ] به صورت موجود توسط مصحح افزوده شد.

۲ـ دراصل«درآذربایجان» آمده است، چون بدقرینهٔ پایان جمله زاید می‌نمود حذف گردید.

تختگاه چنگیزبود، واورا «اُلق‌یورد» می گفتند-یعنی منزلگاه بزرگ از اولاد اوکتاقاآن پسرسّوم چنگیزخان بود- وفرمانفرمای الق‌یورد، آن‌روز شاهزاده «قیدو» بود-و جنگهای عظیم کرد[1]، بالاخره شکست خورد از «قیدو» وبعد به مرخّصی[2] «قیدو» به‌ضبط ایران حرکت کرد بایکصدو پنجاه‌هزار سوار.

مخفی نماناد که‌بعدازچنگیزخان‌در اُلق یورد که «قراقروم»و«کلوران» می گویند، پنج خان بالا ستقلال سلطنت کـردند ، برتمام مملکت چنگیزخان حکمشان مجری بود.

اول اوکتاقاآن ابن چنگیزخان.

دوم گیوك خان پسراوکتاقاآن.

سوم منکوقاآن ولدتولی‌خان- که باخود چنگیزخان- که‌پنج‌تن‌هستند در «الق‌یورد» سلطنت کردند.

قیلی قاآن‌ابن‌تولی‌خان، وتیمورقاآن نوهٔ قیلی‌قاآن، در الق‌یورد- که کلوران و قراقروم باشد- سلطنت کردند. دیگر سلطنت چنگیزی تقسیم شد، چنانچه درتواریخ ترکستان مفصلاً نوشته‌اند ولازم نیست چیزی بنویسم.

براق‌خان که حاکم ماوراءالنّهر بود، وزیر خود محمود بیك یلواج را به ایلچی گری‌ظاهراً، وباطناً برای جاسوسی، به‌آذربایجان‌وایران فرستاد و به‌اردوی اباقاخان. محمود بیك مردی عاقل بود، ازکنار جیحون تاشهر تبریز چند اسب وامین‌خوددرامرتباً بگذاشت، وبعدآنچه توانست اطّلاعات‌تحصیل کند، کرده از تبریز-شباهنگی به‌فرار- بـه‌طرف ماوراءالنّهر ، روبه اردوی براق‌خان رفت . نوشته‌اند سه روزه از تبریز بـه کنار جیحون رسید . گمان نمی‌کنم راست باشد، یقین دروغ است.

براق‌خان - چنانچه نوشتم - بایکصد و پنجاه هزار سوار، هرات‌را

۱- یعنی براق‌خان.

۲- با اجازهٔ قیدو.

محاصره کرده‌خبرحرکت اباقاخان به‌اورسید. اباقاخان نیز باهشتاد هزارسوار به‌طرف او حرکت کرد. در اردوی براق‌خان دوسردار بود: یکی مرقاول، یکی جلایربای. شرح مبسوطی‌ازآنها در تاریخ وصاف نوشته است. هرکس بخواهد به‌او رجوع کند.

به‌خبرغلبه‌وازدحام قشون‌ترکستان وبراق‌خان، چندان درنظر اباقاخان ظاهراً وقعی گذاشته‌نشد، کوچ به‌طرف‌اوحرکت کرد، درعرض‌راه دوجاسوس براق‌خان به‌چنگ عساکر اباقاخان افتاده. اباقاخان حکم کرد هردورا بکشند، و در باطن یاد داد، یکی را گردن زده ودیگری‌را مرخص کنند. و شهرت درانداخت که قشون «برکه‌خان» پسر جوجی‌خان که سلطان دشت قبچاق و روسی وصقالیه[1] بود، از دربند گذشته، به‌حدودآذربایجان آمده‌اند. به‌مضمون «اَلحَربُ خُدعَه» دوسه کوچ‌عقب نشست، وبرای عسکر خود جای‌مناسبی مشخص کرد. درآنجا منتظر براق‌خان بایستاد.

آن جاسوس زنده همینکه به‌اردوی‌براق‌خان رسید، [خبررا]به‌توسط مرقاول‌وجلایربای، به‌براق‌خان‌عرض کرد ــ چنانچه‌رسم بی‌دولتان است، بدون تحقیق از صدق و کذب مطلب ــ براق‌خان‌آن اردوی عظیم راکه یکصدو پنجاه هزار سوار باشند، در عقب اباقاخان بی‌ملاحظه ــ که شرط اوّل سردار[ی][2] ملاحظه است ــ واطلاع ازاحوال‌خصم، راهی شد ــ پریشان و بی‌نظم ــ دربرابر خصمی قوی مثل اباقاخان. و میدان را مالامال از بهادران عساکر عراق و آذربایجان دید. لاعلاج صفی کشیده در حملهٔ اول آن دوپهلوان ــ مرقاول و جلایربای کشته گشتند، وجنگی بسیار عظیم دست داد.

سن طاق نویان ــ که به‌عقیدهٔ مرحوم میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام جدّ قاجاریه است ــ که در رکاب چنگیزخان فتوحات کرده بود وسردار تولی‌خان

۱ــ سقالبه = صقالبه.

۲ــ دراصل «با».

ومنگوقاآن وهلاکوخان بود، وامروز سپهسالار قشون اباقاخان است، از اسب پیاده شده، روی صندلی نشست، وآن پیر نودساله بـه‌آواز بلند گفت: حقوق چنگیزخان واولادش برما زیاده از آن است که مختصرجان خود را در راه‌آنها فداکنیم. من یا کشته شوم یا فتح بکنم، از روی صندلی نخواهم برخاست. این حرکت این شخص بزرگوار، اسباب فتح ابـاقاخان و اضمحلال براق‌خان شد.

این تدبیر اباقاخان هم مانند تدبیر شاه اسماعیل بسیار مفید و بانتیجه شد. در خراسان این دو پادشاه عظیم‌الشأن ایران یکی اباقاخان بن‌هلاکوخان ابن تولی خان بن چنگیزخان، به‌این مکرو خدعه بـاقلـّت عسکر به‌یك تدبیر صائب به‌براق‌خان غلبه کرد. ودیگری شاه اسماعیل با آن تدبیر به شیبك‌خان، سلطان عظیم خراسان وترکستان غلبه کرد. اما بعدازغلبه، هردو حرکت‌قبیحی کردند.

شکرانهٔ بـازوی توانـا بخشایش صید ناتوان‌است[1]

اباقاخان به‌تحریك آق‌بیك تـرکمان کـوتوال قلعهٔ آمویهٔ بخارا را قتل عام کرد، بقرب صدهزار مسلمان به‌دست کـفـَرهٔ تاتار مجـدّداً کشته شدند، چنانچه جدش چنگیزخان بخارا را خراب کرد، نوه‌اش هم به‌مضمون «الولد سـّرأبیه[2]» این‌کار راکرد.

شاه اسماعیل هم بـه‌تحریك امیرنجم بیك ملعون «مرو» راسه شبانه روز قتل‌عام وغارت‌تمام کرد. این دو واقعهٔ بزرگ درخاك خراسان واقع‌شد. شرح حال براق‌ـ بعدازآنکه به‌ماوراءالنهرآمدـ حکم کردکه عساکرش [پس ازآنکه] خانه‌های رعایاراغارت کردند، شراب بخورند وگله‌هاراکباب بکنند!

۱ـ ضبط دیگر این بیت:

شکرانهٔ بـازوی توانا بگرفتن دست ناتوان است

۲ـ فرزند راز و نمودار پدر باشد (امثال و حکم دهخدا)

ومجدداً تدارك دیده [تا] به‌جنگ اباقاخان برود.

صاحب حبیب‌السیر خوب نوشته است «پوستی که‌از گاوعجایز گرفته شودبه‌ظلم، وسپربرای عساکرساخته شود،درروز حوادث چقدر دافع‌سرخصم تواندشد!»

این خبر چون به حضرت «قیدو» رسید، پسرش دواخان را به‌سلطنت ماوراءالنهر فرستاد. براق‌را ـ باحالت فلج و دیوانگی که بعدازاین شکست به او واردآمده بود ـ به‌قراقروم بردند. درآنجا دراردوی قیدوخان‌بمرد، وبه‌جهنم واردشد. بعضیها هم برآنندکه اسلام هم‌آورد وبعد بمرد.

مختصری از چنگیزخان واولاد او می‌نویسم:

چنگیزخان قسمت عمده‌ای ازآسیا واروپا را فتح کرد. پنج‌تن‌باخود او درتمام این قسمتها که فتوحات چنگیزی بود حکمرانی کردند:

اول: خود چنگیز .

دوم: پسرش اوکتاقاآن.

سیم: پسر اوکتاقاآن گیوك‌خان.

چهارم: منکوقاآن نوهٔ چنگیزخان.

[پنجم] تولی‌خان. بعد [ازاو] اُلق‌یورد که «قراقروم و کلوران» باشد چندی درهم‌برهم و[صحنهٔ] جنگهای پیاپی بود. یکی‌از شاهزاده‌های‌چنگیزی که نوهٔ او کتاقاآن باشد، قیدوخان، حکمرانی فقط به‌مغولستان کرد، به‌کمك دواخان. سلطان ماوراءالنهر جنگهای عظیم باقوبیلاقاآن[1] وپسر او تیمورقاآن کرد. بعداز فوت‌شاهزاده «قیدو» مغولستان و اُلق‌یورد، جزوچین شددرتحت [حکم]قاآن بزرگ،قوبیلاقاآن وتیمورقاآن درآمد. قوبیلاقاآن وتیمورقاآن، سلاطین منچوریه‌را برانداختند،منچوریارا جزوخود کردند. خراج‌از«کوره»[2]

۱ــ این واژه دراین مورد وچندمورد دیگر به‌صورت «قیلاقاآن» ضبط شده.

۲ــ کوره = کشور کره

گرفتند. وژاپون با کمال افتخار اظهار دوستی قاآن را مـی‌کرد. ماچین که «برما»[1] باشد ضبط تیمورقاآن شد. سلاطین ایران‌هم ظاهراً به‌اسم نیابت‌قاآن سلطنت می‌کردند. اما بعداز تیمورقاآن بکلّی این قوانین برافتاده و منسوخ شد، ودیگر اسم خواقین[2] چین را درایران درخطبه ذکر نکردند.

اول پادشاهی که‌درایران‌اسلام قبول کرد، و گردن ازبت پرستی‌بپیچید ونام خواقین چین‌ازخطبه انداخته، سلطان‌محمود غازان‌خان بن‌ارغون‌خان‌بن أباقاآن‌بن‌هلاکوخان‌بن تولی‌خان‌بن چنگیزخان بود. هریك در بلاد خود و مملکت خودکوس «اناولاغیری» می‌زدند، سلطان مقتدر بودند.

چنگیزراچهارپسر بود، پسربزرگ‌ئ‌او جوجی‌خان[که]تمام‌بلادروسیّه و بلغار وخوارزم ودشت قرقیز[و] قبچاق وسیبریارا تماماً به‌او داده بود. اوشهر «سالی‌سرای» وقرم وأدساوباغچه سرا را برپاکرد. ودرتمام این مملکت‌وسیع جوجی‌خان،وبعدفرزندش «باتوخان» وبعد برادرش «برکه‌خان» سلطنت کردند تاطوق[3] تمشخان. امیر تیمور، وضع این سلطنت مسلمانی مشرق را برهم‌زد. «حاجی‌طرخان تادشت‌قبچاق» سلطنتی‌شدعلیحده؛ روس‌آزاد شد:روس‌شمالی وروس جنوبی دوقسمت شدند. و دوسلطنت بعد یکی شده و ملقّب شدند به خانوادهٔ رومانُف میخائیل‌ویچ.

صقالبه‌هم شعبات‌شدند. بعضی‌آزاد وبعضی را دولت عثمانی ـ که‌آن وقت خیلی قوی بوده ـ به‌تصرف درآورده، مختصرسلطنتی برای اوزبکهای دشت قبچاق باقی ماند. آنهاهم به‌مرور، مـاوراءالنهـّر را ضبط‌کردند، یك سلطنت‌عظیمی درآنجا [بنا]کردند،آخرین آنها به‌دست نادرشاه‌وبعدجنرالهای روس از قبیل چرنانوف‌وکفمان برافتاده، گم شدند.

۱ـ برما = کشور برمه.

۲ـ خواقین، جمع‌خاقان است‌که در نزد مردم چین به‌معنی شاه است.

۳ـ ضبط متن چنین است.

پسر دوم چنگیزخان، جغتای‌خان، سلطنت تمام ماوراءالنهر و ترکستان وکاشغر–وتاحدود چین را– دارا بود. خود اووپسراو – نسلاً بعد نسل– دراین حدود سلطنت کردند. باسلطان محمودخان، که‌خان دست نشاندهٔ امیر تیمور بود، یعنی یکی ازنوکرهای او. وبعضی از اولاد جغتاخان درمغولستان،مطابق تاریخ‌میرزاحیدر، سلطنت کردند، که بهتر آنهاتُغلُق تیمورخاناست که به‌دست قمرالدین‌خان نوکر نمك به‌حرامشان وزافتادند؛ جز «خواجه أغلان» نامی با چندتن دیگر. بعد [اولاد] چغتان‌خان درحدود مغولستان کرّوفرّی کردند، بعدبه‌دست خواجه‌های‌صوفیهٔ آن حدود تمام شدند ومنقرض شدند. خواجه‌ها هم قسمتی به‌دست چینی‌ها و قسمتی به‌دست روسیها از آن حدود بالمرّه ورافتادند.

درتاریخ میرزا حیدر مفصلاً نوشته است: پسر کوچك چنگیزخان که تولی‌خان‌باشد، حدود چین‌وایران را مالك بود. سلسلهٔ ایران ازهلاکوخان‌بن تولی‌خان است که ملاحدهٔ اسماعیلیه و خلافت پانصد سالهٔ عباسیه را از آن خاك براندا‌ختند. حقیقتاً ایران‌را ویران کرد. دوکرور وهشتصدهزارنفردربغداد وسایر بلاد قتل‌عام کرد. تاسلطان ابوسعید بهادرخان، سلطنت‌درکمال استقلال درخانوادهٔ اوبود. عشق سلطان‌ابوسعید بهادرخان با«بغداد خاتون» دختر امیر چوپان سُلدُوز که امیرالأمرا وصدر اعظم او بود، وکشته شدن امیرالامرابا فرزندان، وعروسی بغدادخاتون وطلاق‌او به‌جَبر ازامیرحسین، وآخر زهر دادن بغدادخاتون سلطان را به‌واسطه دنیا خاتون– دخترامیر دمشق، که سلطان عاشق اوشده‌بود، بعداز عشق بغدادخاتون–درتاریخ‌حبیب‌السیّروسایرتواریخ مفصلاً نوشته‌اند. واین غزل شیخ کنایه ازآن است که در تسلی بغداد خاتون می گوید.[1]

۱– این تاریخ درست نمی‌نماید، زیرا سال درگذشت امیرچوپان ۷۲۸ هجری بوده است.

دنیی آن قدر ندارد که بر او رشك برند
یا وجود وعدمش را غـم بیهوده خورند

مقصود حضرت شیخ «دنیاخاتون» دختر امیر دمشق است ــ چون امیر دمشق برادر «بغدادخاتون» وپسر امیر چوپان بوده، ودختر امیر دمشق دنیاخاتون کـه سلطان بعد از آن همه رسواییها و عشقبازیها وخونریزیها که بغدادخاتون را بهجبر ازشوهرش گرفت، بعداز چندی اوسیاه بخت شد، عاشق برادرزاده‌اش «دنیاخاتون» گشت. واین شعراز سلطان ابوسعید مشهور است.

بیا بـهمصر دلم تـا دمشق جان بینی
چراکه خاطرمن درهوای بغداد است

بعدسلطنت ازخانوادهٔهلاکوخان در ایران برافتاد. چندی [حکومت] ملوك الطوایف گشته، از آن خانواده نامی نماند.

پسر دوم تولیخان برادر منکوقـاآن بهسلطنت چین رسید ، سلطنتی بس عظیم، وفتوحاتی زیـادکرد. بـهقرب دویست سال در قطر عظیم چین و منچوریا ومغولستان سلطنت راندند، او واولاد او. بعد بکلّی [توسط] امرای متغلبهٔ چین وسلاطین منچوری تمام شدند. وبعد منچوری مملکت و سلطنتی شد علیحده.

اوکتاقاآن پسرسیم چنگیزخان بود.

این است شرح حال چنگیزخان و اولادش. امروز در تمام دنیایکنفر نیست که خودشرا نسبت بهچنگیزخان بدهد یااسمی ازآنها باشد: «بقا، بقای خدای است وملك،ملك خدا».

هیچیك از مورخین ایران تاریخ ماوراءالنهر را ننوشتهاند،و ندارند نسخهٔآن را، مگر مختصراطلاعاتی ازتاریخ سلاطین صفویه و غیره. ولی من چندین نسخهٔ او راـ چهمال کاشغر، چه خجند چه تاجکند، چه بخاراچهسمرقندو چه خوارزمــ بهزحمتهای زیاد تحصیل کردهوترجمهٔآنها درکتابخانهٔمنموجود

است، گنجایش نوشتن تفصیلش در این روزنامهٔ احوال من نیست، ولی فهرستی از سلاطین ماوراءالنهر به‌مناسبت ذکر محمد شیبانی خواهم نوشت، از هر سه سلسله، ان‌شاءالله تعالی.

سلسلهٔ اول: جوجی خانیانند که منتهی می‌شود به‌اوزبك‌خان جدّشان که مغولان جوجی خانی‌را به‌واسطهٔ این سلطان رشیدعادل، به اونسبت دادند و اوزبك گفتند؛ چنانچه عموم مغولان و تاتاریان جغتای‌خان را « جغتایی » می‌گویند، ونسبشان را به‌جغتاخان می‌[رسانند[1]]. این افتخار از اولاد چنگیز-خان برای سه نفر تحصیل‌شده، به‌واسطهٔ رشادت وعدالت وبزرگی و قابلیت آنها .

اول : جغتای خان‌بن چنگیزخان که پسربلاواسطهٔ او بود که قسمتی بزرگ‌ازمغولان‌وتاتاران به‌واسطهٔ بزرگی این بزرگوار، خودشان‌رابه‌اونسبت می‌دهند، می‌گویند: «طوایف چغتایی».

دیگر اوزبك‌خان که ازنوادهٔ جوجی‌خان‌بن چنگیزخان‌باشد، به‌واسطهٔ خوبی وعدالت او جمیع تاتاران و مغولان دشت قبچاق و قرقیز، بلکه عموم طوایف‌جغتای خانیّه ـ به‌مرور ـ خودرا اوزبك نامیدند؛ باوجودی که ازطایفهٔ اوزبك نبودند و از اولاد اوزبك‌خان هم نبودند، خودشان‌را «اوزبك» خطاب کردند.

قسمتی دیگر، قسمت‌بزرگ و زیادی ازطوایف مغول و تاتار، خودرا تاتار نوقایی نامیدند . و نوقای‌خان پسرجوجی‌خان است یابرکه خان که نوهٔ جوجی‌خان باشد. درهرصورت این طایفه [هنوز][2] در روسیه، وقسمتی‌زیادی [در] لهستان [و] اطریش الانَ موجود هستند وحاضرند، که خود را به«نوقایی»

۱ـ دراصل «می گویند».

۲ـ ضبط متن چنین است: درهرصورت این‌طایفه هم درجنگ روسیه؟ و قسمتی زیادی لهستان اطریش الان موجود هستند...» که‌آشفته می‌نماید.

یعنی اولاد «نوقاخان» می‌نامند. اسامی سلاطین جوجی‌خانی اوزبـک کـه در ماوراءالنهر ـ بعداز برافتادن تیموریان وبابرشاهِ مشهور و معروف ـ سلطنت کردند ازقرارتفصیل ذیل است:

اول: محمدخان شیبانی، ابن براق‌خان، ابن ابوالخیرخان.

دوم: کوچکونچی‌خان.

سیم: ابوسعیدخان.

چهارم: تیمور سلطان‌خان.

پنجم: عبیدالله‌خان.

ششم: عبدالله‌خان اول.

هفتم: عبداللطیف‌خان.

هشتم: احمدخان.

نهم: پیرمحمدخان.

دهم: اسکندرخان.

یازدهم: عبدالله‌خان ثانی.

دوازدهم: عبدالمؤمن‌خان که کشته شد.

سلاطین اوزبک‌خان کـه از اولاد اوزبک‌خان بودند، سلطنتشان در ماوراءالنهر تمام‌شد ـ ومعاصرهم بودند ازشاه اسماعیل تاشاه‌عباس اول ـ بعد پیر محمّدخان که مشهور به «کوکناری» بود، چون تریاك خیلی می‌خورد و می‌کشید.

سیزدهم: پیرمحمدخان.

چهاردهم: باقی محمدخان ولدپیرمحمدخان.

پانزدهم: ولی محمدخان.

شانزدهم: امام قلی‌خان.

هفدهم: ندرمحمدخان که درسال ۱۰۵۰ هجری به‌سلطنت رسید.

هجدهم: عبدالعزیزخان.

نوزدهم: سبحان قلی‌خان.

بیستم: عبدالله‌خان.

بیست‌ویکم: ابوالفیض‌خان.

بیست‌و دوم: مقیم‌خان که تاریخ مقیم‌خانی را ـ که بسیار تاریخ خوبی است ـ به‌اسم این پادشاه نوشته‌اند.

بیست وسیم: عبدالمؤمن‌خان ثانی.

بیست وچهارم: عبدالله‌خان ثالث.

بیست‌وپنجم: ابوالعباس‌خان.

دراینجاختم‌شدسلطنت هشترخانیۀماوراءالنهر وسلسلۀآنها که ابتداشد از پیرمحمدخان که از سلسلۀ حاجی طرخانی بودندـمعاصر بودندـ تا اواسط سلطنت شادعباس اول. و ورافتادند وتمام شدند به‌دست نادرشاه افشار.

رحیم‌خان یامحمد رحیم‌خان[که] یکی از امرای ابوالعباس‌خان بود مشهور به «رحیم‌اتالیق» تفصیل‌اوبا محمود اتالیق درتاریخ مقیم‌خانی مفصلاً نوشته‌اندـ دراردوی نادرشاه بودـ بعداز کشته شدن آن سلطان قهار به‌بخارا آمده‌به‌تخت‌سلطنت برآمد. این سلسله دیگر نتوانستند نسبت خودرابه‌چنگیز-خان وصل کنند. اینها تقریباً بومیان اهل بخارا هستند.

بیست وششم: رحیم‌خان.

بیست وهفتم: دانیال‌خان.

بیست‌وهشتم: محمدبیك‌خان، که در تمام دنیا چنان پولتیك‌دان، چنان شیاد متقلبی، ازاول خلقت‌دنیا تاامروزـ ومن بعدـ برنخواهدگرفت[1] تفاصیلی ازاو در تواریخ نوشته‌اند، بخصوص درتاریخ سرجان ملکم.

بیست‌ونهم: حیدرخان.

۱ـ برنخواهدگرفت ظاهراً به‌معنی پیدا نخواهدشد.

سی‌ام: حسین‌خان.

سی‌ویکم: عمرخان.

سی‌و دوم: نصرالله‌خان.

سی‌وسیم: مظفرخان.

سی‌وچهارم: عبدالاحدخان . اینها معاصر بودند باسلاطین قاجاریه . اواخر اینها بعداز نصرالله‌خان دردست روسیها پایمال شدند.

***

ازاردوی همایونی دراین‌سفرکه مرخص شدم دارای دو اسب خوب شدم: یکی اسب‌کهر امام مسقط بودکه پدر تاجدارم به من مرحمت کرد-که اسب عربی‌بسیارنجیب ممتازی بود-باآنکه‌تاکنون‌چهل‌سال می‌گذردو اسبهای خوب بسیار ممتاز دیده‌ام وداشتم،کمتر اسب به‌مثل او دیدم. هرقدرهم‌خوب بودندمانندداونبودند: بزرگ، درشت، با ادب، با تعلیم، خیلی‌خوب‌اسبی بود!

یکی‌هم بشیرخان، خواجه باشی اعلیحضرت همایونی به‌طیب خاطر پیشکش کرد - اگر بخواهم ده ورق از شرح احوال این بشیرخان و اقتدار او ومرحمت اعلیحضرت اقدس در حق او، واطمینانی‌که به‌او داشتند بنویسم کم است-اسب بشیرخان‌هم «کُرنگ[1] چهار قلم سفید» بود. خانلر میرزای احتشام‌الدوله، عموی قبلهٔ عالم، پسرمرحوم نایب‌السلطنه، گویا مبلغ گزافی-پانصدلیرهٔ عثمانی - در حکومت عربستان ازایل منتفج بادوستی «ناصرپاشا» خریده بود، باهزارآب‌وتاب ومنتها، و اظهار خدمات، تقدیم حضور همایونی کرده بود. اسمش‌هم «صباح‌الخیر» بود . به‌محض اینکه اظهار میلی، جناب حاجی بشیرخان آغاباشی -معتمدالحرم- به‌این اسب‌کرده بود، اعلیحضرت همایونی فوراً به‌او مرحمت‌کرده بودند.

روزی از اردوی خودمان‌که همه‌وقت خارج از اردوی اعلیحضرت

۱- اسب سرخ رنگ، اسب‌آل‌که چهار ساق پایش سفید بود.

همایونی می‌افتاد، در «بلده» باجناب حاجی‌خان سوارشده به‌اردوی اعلیحضرت می‌رفتیم، دوغراب بزرگ درجاده نشسته بودند. من سوار اسب اعلیحضرت همایونی بودم- که امام مسقط تقدیم کرده بود وبه‌من مرحمت شده بود،واسم این اسب «مسقطی» بود- درحضور جناب معتمدالحرم هردو کلاغ راپی‌درپی بسیارخوب-درسرتاخت-درهوا زدم. حضرت کاکا بسیار خوشوقت‌شده‌تعریف کرد ودرنظرش جلوه کرد. گفت: من چه باید تقدیم کنم به‌ولینعمت‌زاده وآقا زاده‌ام؟ چون جلالت قدرتش را در حضور همایونی خوب می‌دانستم، گفتم: «هم قطاری‌شماودوستی شما برای من‌کافی است». وطرح‌صحبت راگردانیدم. وقتی درحضور همایونی دراندرون مشرف شدیم، کاکا تفصیل تاخت و کلاغها را عرض کرد. فرداهم به‌شکار کبك رفتیم. جناب‌حاجی بشیرخان معتمدالحرم خودرا شکارچی‌معتبری، بلکه نمرهٔ اول‌شکارچیها می‌دانست. قوش‌وتوله‌وتازی وتفنگ، بلکه همه چیزرا، زیاد داشت. شش قطعه‌کبك درهوا درحضورجناب معتمدالحرم‌زدم. تفنگ مرا ازدستم‌گرفت، گفت: بس است، چشمت می‌زنند. درباطن به‌شعورکاکا خیلی خندیدم، ولی صلاح ندانستم سؤال کنم‌که «آدم‌را چه نوع‌چشم می‌زنند،چه اثری درچشم‌است که به‌آدم به‌این بزرگی‌اثر کند؟!» باری‌محض‌زمانه‌سازی‌اطاعت‌کرده تفنگ‌را به‌مرادترکمان[نوکر]خودم دادم. منزل که‌آمدیم‌آن شش قطعه کبك را باطپانچهٔ رولوری که دراسترآباد به‌من هدیه کرده بودند روسیها، بایك کاغذی باآب و تاب زیاد برای جناب معتمد فرستادم که «اغلب‌درکشیك‌می‌رویدومی آیید،شبهادرحرمخانهٔمبارك،این‌طپانچه درکمرمبارك باشد». فرداصبح دیدم‌خودش‌آمد منزل من. بعد ازاظهارمهربانی زیاد وخلوص زیاد، اسب «صباح‌الخیر» را به‌من تقدیم‌کرد واین‌لفظرا گفت: **مال علی واصل علی**.[۱] این اسب مال پدرت بود، به‌من بخشید، من کاکای پیری هستم، قابل سواری این اسب نیستم ، تو زیبندهٔ این اسب هستی و این

۱ــ ضرب‌المثلی است‌که هنوز درخراسان وبیشتر شهرهای شیعی مذهب رایج است.

اسب زیبندهٔ تو؛ صباح‌الخیراسمش می‌باشد، مبارك ومیمون است برای‌شما. وماقدرت رد کردن‌نداشتیم وباکمال میل‌قبول کردیم، وبه‌صلاحدیدمادرم‌عفت‌السلطنه ووزیرم بهاءالملك، یك اسب ترکمانی بسیار خوب بایراق طلاتقدیم جناب‌معتمدکردیم. تفصیل این‌وقایع را کلاً خود «معتمد» به‌حضور همایونی عرض کرده بود. اعلیحضرت تصدیق‌کرده بودند.

سه روزبعدازاین، از«نور» که‌مرخص‌می‌شدیم،قبلهٔ‌عالم به‌من فرمودند: «فلانی‌،دواسب خوب درطهران واردوی مابود، نصیب توشد، قدرشان را هم توبدان!» ومرخص فرمودند، ماهم منزل به‌منزل از کنار دریـا به‌طرف ساری کوچ دادیم. همین قسم شکارکنان درکنار دریا می‌آمدیم تابه‌فرح‌آباد. بعد دو شب توقف در فرح‌آباد به‌ساری رفتیم. من هروقت‌فراغتی داشتم، مشغول تعمیر وتنظیف وپاك‌کردن‌پنج تفنگ خودم بودم. یك تفنگ رومی‌گلوله‌زن «قرم‌سارغلی» و یك‌گلوله زن دولول‌که نواب والاجانشین‌قفقاز هدیه داده بود ویك تفنگ‌نمرهٔ‌دوازده دولول‌روسی، ودو، کارفرانسه، مرحمتی شاهنشاه‌بود. ازبس اینها را بازکرده وشسته بودم وسوارکرده بودم، وتمیز کرده بودم،یك «چخماق ساز» حسابی شده بودم. ساچمه‌ریزی به‌کمال خوبی می‌دانستم. این دواسب هم‌که الحق شایستهٔ این‌نوع مهربانیها بودند، مزیدمشغولیات‌من شده بودند. طویلهٔ این دو اسب درديوانخانهٔ شخصی خودم بود، تاوقت خوابیدن هم اسباب مشغولی[1] ویاری من.

بهترین شکارگاه خرگوش درعالم، کنار دریای مسازندران است. از جنگل تادریا–به‌اختلاف–ازدوهزارقدم تاپانصد قدم فاصله است. این فاصله را دست قدرت چنان صاف وهموار، بی‌سوراخ، وبی‌عیب ونقص‌کرده است که اگردر هرذرعش‌صد بنّا بخواهد این قسم مسطّح کند نمی‌شود،چراکه‌تلاطم دریا وامواج دریا، ریگهای‌بسیار نرم خوب را روزی دومرتبه شست وشوداده

۱– دراصل «مشغول» = سرگرمی.

تاجنگل برده ومی‌آورد، خیلی صاف وبی‌سوراخ وخوب.

درختهای کوچك کوتاه‌قد ـ که به‌فرانسه «آربوس» می گویند ـ تك‌تك دراین‌قطعه‌زمین ـ که‌عرضش‌دوهزارقدم‌الی‌هزارقدم وپانصد قدم‌است، وطولش ده منزل ـ فراوان‌است. اتراك ترکمان ـ چون دراستر آباد و گرگان‌هم زیاد بود، وهم‌خیلی‌بزرگتراز‌اینجا ـ [آن‌را] «سُنبه یورغون» می گویند، ودستهٔ قمچی و قلطاق‌خوب‌ترکمانی‌راازاین‌چوب می‌سازند. سُنبهٔ‌تفنگهارا[برای آنکه]نشکنند ـ که در آن عهدمعمول بود وبرای تفنگ دهن پرلازم بود ـ ازاین چوب‌یورغون می‌ساختند.

اینجا پراز[شکار]خرگوش بود، تك‌تك‌هم شغال پیدا می‌شد. من کنار جنگل را می‌بستم، یعنی خودم سواره ازآن کنار خط نزدیك جنگل حرکت می‌کردم، به‌نوکرانم‌می گفتم: به‌نظم وبه‌فاصلهٔ دوقدم به دوقدم، شانه‌به‌شانه در عرض این دوهزار قدم بیایند. تولهٔ «ترمه» هم مشغول گردش بود. در هرقدم که‌سوارها حرکت می‌کردند حتماً چندین خرگوش‌و گاه‌گاه شغال از زیراین درختهای‌یورغون بیرون‌می‌آمد. چون‌به‌طرف‌دریا نمی‌توانست برود، مجبوراً به‌طرف جنگل حرکت‌می‌کرد. من بااین دواسب عربی نازنین خودم‌درجلو اول‌آنهارا می‌زدم، همین قدر برای من مجال‌بودکه تفنگ پرکنم، باوجودی که مرادخان، به‌چالاکی‌تفنگ ساچمه‌زنی دیگر مرا پُرمی‌کرد، وبه‌من‌می‌داد. ومن دایم اسب عزیز خودم را عوض می‌کردم، و گاهی « مسقطی » و گاهی «صباح‌الخیر» را سوار می‌شدم‌که پرخسته نشوند . این قدر خرگوش می‌آمد و می‌زدم‌که از [نوع] زدنش وعددآنهااحترازمی‌کنم‌بنویسم، شایدبرخواننده مشتبهه شود.

درساری‌واقعهٔ‌غمناکی‌برای‌من‌روی‌داد، نوکرترکمان عزیزمحبوب‌من «مراد»به‌رحمت ایزدی پیوست، یعنی ببری اوراکشت. تفصیل ازقراری‌است که نوشته می‌شود:

این مراد بسیار جوان خوب پاکیزهٔ خدمتگزاری بود. وقتی باحاجی آقابیك درده حاجی آقابیك میرشکار من «صورت» که نیم فرسنگ از شهرساری دور است ، و اغلب این مراد به آنجا مهمانی می‌رفت ـ در کنار رودخانهٔ تجند واقع شده است ـ رفته بود. در بیشه چند درخت بزرگ نزدیك ده بود، ببر بسیار بزرگی ـ که بعد پوست اورا آورده بودند من دیدم ـ نزدیك این [ده] گاوی را می‌کشد، ونزدیك همین درختها می‌خورد ومی‌رود. این خبر به حاجی آقابیك ومراد می‌رسد. مراد تفنگ گلوله‌زنی مرا که روسها داده بودند، برداشته می‌رود درتوی درخت می‌نشیند، برسرلاش گاو.

حاجی آقابیك دراین‌جا خبط می‌کند. اولاً باید ممانعت کندونگذارد مراد برود، واگر حرف نشنید ورفت، خوب بود اوهم عقبش برود یا رفیقی چند به‌کمك او بفرستد . بعد از مختصر ممانعتی مراد قبول نکرده رفته میان درخت می‌نشیند. ساعت‌دو ازشب رفته یاسه‌ازشب رفته، حاجی آقابیك پشیمان می‌شود از غفلتی که کرده. ازقراری که می‌گفت ـ خودش اگر چه تنبیه کاملی شد وچوب بسیار سختی خورد واخراج شد، وغفلت اوسبب کشته شدن مراد شد، خود اوهم به آن سال نماند، به‌دست خواهرزادهٔ خودش صادق، پسرعبدالله صورتی، کشته‌شد ـ به‌قدم پنجاه مانده که برسد به‌درخت، می‌بیند هیاهویی شدو صدای تفنگ بلند شد وفریاد مراد بلند شد. تفصیل از این قرار است:

ببر می‌آید به‌سرلاش، شب‌چهاردهم یا پانزدهم‌ماه بود، مهتاب بوده، بد مظنه می‌شود[1] و درست روی‌لاش نمی‌افتد، مرادهم ـ که‌اجلش رسیده بود ـ غفلت کرده‌بود، یك‌گلوله به‌او می‌اندازد. گلوله در روی کتف ببر خورده‌بود، استخوانش را خورد کرده بود، ولی به‌جای کاریش نبوده. ببر نعره‌زنان خود را برروی‌درخت می‌اندازدکه مراد تیردیگری می‌اندازد، آن‌هم به‌توی‌سینه‌اش خورده بود، ولی این گلوله کاری بود، افسوس کـه ببرجثّهٔ عظیم خود را در

۱ــ بدمظنه: یعنی ببر بدگمان‌شده خود را روی لاشه گاو نمی‌اندازد.

نفس آخرین به‌سر مراد می‌اندازد و مراد بیچاره‌را نامراد کرده، هردوباهم جان به‌جان آفرین تسلیم می کنند. وقتی حاجی آقابیك می‌رسد که هر دو مرده بودند وتفنگ دولول گلوله زنی روسی‌من بکلّی شکسته وخورد شده بود که‌به‌هیچ وجه دیگر اصلاح نشد. وهرچه من ودیگران هرقدر فکر کردیم که چه قسم لاش مردهٔ ببر این تفنگ را خورد کرده است نفهمیدیم. فقط دیدیم که باید تفنگ‌را بکلّی دور انداخت.

چون‌این‌مراد نامراد،شب‌وروز پیش‌من بودو دوسه‌روزی پیدایش نشد، من‌دنبال کردم، تفصیل مطلب را به‌من گفتند. خدا می‌داند خیلی به‌من اثر کرد وملول شدم. بعد نعش مرادرا در امامزاده عباس، درکنار رودخانه تجند، دفن کردند. پوست ببرراهم دادم‌از غیظم‌قطعه قطعه کردند. حاجی آقابیك راهم تنبیه کاملی کرده اخراج نمودم. خیلی به‌من اثرکرد مردن او.

درمازندران‌چنانچه‌نوشته‌ام گوسفندنیست‌یاخیلی کم‌وبد؛ولی‌برخلاف، گاو زیاد است. گاوسراها و «گاومیش‌سراها» یکی از تماشاگاههاست. گاو و گاومیش زیادی در جنگل نگاه می‌دارند، فقط همان جنگل مازندران و علف جنگل‌مازندران است‌که ازعهدهٔ این قدر گاو و گاومیش برمی‌آید، والاّ گمان نمی کنم غیراز این جنگل از عهدهٔ [خوراك] این‌همه‌گاو و گاومیش برآید. فایدهٔ کلّی از روغن وشیروماست‌وکشك وغیره‌وغیره او می‌برند،علاوهٔشیر. و سگهـای خیلـی بزرگ درنـده‌ای کـه دارند ، یك قسم دیگـر هـم برای محافظت گاوهایشان ،«جونه‌گاو»تربیت می کنند ، یعنی گاوجوان، واین جونه‌گاوها را چندجورخوراك‌می‌دهند،وشاخ آنها را تیز می کنند[این‌حیوان] چقدرقیمت دارد، وچقدر پیش صاحبان‌گاوسرا عزیز است؟گفتنی نیست. در مازندران به‌جهت‌زرع «شلتوك» وزراعت‌دهات ــ چنانچه دراصفهان‌هم معمول است‌ــ جویهای بزرگ کنده[تا آب به‌دهات ببرند. این‌جویهارا]دراصفهان«مادی»

می گویند ودرمازندران «جر»[1] مخفف جوب. وباید دانست که درمازندران غیر از جاده [گذرگاهی نیست]. بهواسطهٔ گل وباتلاق ممکن نیست از جادهخارج شدن. گاهی این جویها بهدرجهای باهم تنگ میشود وبلند و پست که حتی عبور برای یك سوار حقیقتاً خطرناك است.

وقتی از دهی بهدهی به گردش وشکارمیرفتیم، سرپلی[2] که دوجوب را بههم وصل می کرد رسیده پیاده شدم، برای ناهارخوردن. بِسُنَّهٔ ما ونوکرهای [ما] بنای عبور را گذاشتند. یکی از این جونهگاوهـا به خیال «گاوسرا» از جنگل برمی گشت، دراین خط دو «جر» افتاده بود، قریب بیست سوار وبارما را در نهرانداخته. ازقضا میرزارضای دکتر ، حکیمباشی ـ و«مـارگریت» زن عجوزهٔ کثیف او که درهمهجا مثل طوق لعنت بهگردن این بیچاره افتاده بود، ودرجمیع اسفارهمراه مابود ــ مرادف شد باگاو. گاو، اول شوهرش میرزارضا را بهآب انداخت، بعدمارگریت رابهجوب انداخت، بهقسم مضحکی، جناب حکیمباشی را باخانمش از گل درآوردند ونزد منآوردند کهممکن نبود هرقدر شخص مهموم [باشد و] اینها را دراین حالت ببیند و خنده نکند. عجیب این است کهدروقت عبور ازسرپل دراین خط واعوجاج جرهابهآب میافتندومن درکنار جوب چادرزده بودم وناهار صرف می کردم . مارگریت و جناب حکیمباشی آمدند نزد من. [به] زبان فرانسه خانم را بهناهار دعوت کردم، گفتم : ناهار حاضر است. شوهرش حکیمباشی گفت: میخواهیم بهمنزل برویم و ناهار گرم بخوریم. قدری زنش تَمَجّمُج کرد که پیاده شود، شوهرش اورا بهزوربرد. دو دقیقه بعد، این درجلوافتادهرا[3] باسرشکسته و «غرقابه» بهگل ولجن پیشمن

۱ــ در متن «چر» ضبط شده، ولی صحیحش «جر» باجیم است . این واژه در فرهنگ ناظم الاطباء چنین معنـی شده است: جر: شکاف ورخنه و چاك == جوی... زمین شکافته را گویند.

۲ــ درمتن «ازسرپل» آمده است. ۳ــ یعنی حکیمباشی را.

آوردندش. من زبان ملامت‌گشودم، گفتم: چرا حرف مرا نشنیدی که این بلا به‌سرت بیاید؟ فوراً درجواب من این شعر را خواند.

«چون قضا آید طبیب [ابله] شود»[1].

من خیلی شکر خدا را به‌جای آوردم که دروقتی که من در آن رادبودم به‌جهت من این اتفاق نیفتاد.

وقتی که در «بلده» دراردوی‌همایونی بودم، دستور العملی به جناب بهاءالملك وزیرمن ومن مرحمت فرمودند که «میان‌کاله» راضبط کرده قلعه[ای] بسازیم، ودراو ساخلو[2] بگذاریم. این «میان‌کاله» همان‌شبه‌جزیرهٔ **آبسکون است** که‌شرحش‌را نوشتیم. یکی ازاسامی این دریای مازندران [را] دریای آبسکون نیز می‌گویند. این شبه جزیره که امروز «میان‌کاله» می‌گویند، زبانه‌ای‌است که ازخشکی به‌دریا می‌رود، به‌شکل قیف، از جنوب به‌شمال می‌رود. آخراین‌شبه جزیره قدری‌اعوجاج پیدا می‌کند،به‌طرف شرق می‌رود. طول این‌شبه‌جزیره قریب پانزده فرسنگ می‌شود، وعرضش از دوفرسنگ‌ونیم الی سه فرسنگ. در شمال اشرف واقع است. از گلوگاه وتپه‌کربال ــ که رضاقلی‌خان سرتیپ کربالی خانه‌اش‌آنجاست ومنزلش‌آنجاــ و ماآنجارفتیم، هفت فرسنگ است تامیان‌کاله.

از قتل نادر وانقلاب ایران، به‌هیچ‌وجه به‌واسطهٔ کثرت دزدی‌تراکمه که از بندر چکش لــَـر[و] سایر بنادر دیگرکه نزدیك استرآباد است،به«ناو» نشسته، به این جزیــره پیاده می‌شدند، و انواع واقسام دزدیها و هرزگیها در داخلهٔ خاك مازندران، وقتل وغارتها می‌کردند. مکرّر در فرح‌آباد و اشرف واین خطوط‌کنار دریا، پیادهٔ ترکمان[مردم را] اسیر و غارت می‌بردند.

همین‌تپه‌کربال‌وگلوگاه‌را اوایل‌سلطنت‌قاجاریه‌برای‌مختصرجلوگیری ازتراکمه، باساخلوزیادومخارج‌زیاد، قرارگذاشته بودند؛باوجودی که‌ازدست

۱ــ بنگرید بدامثال‌وحکم دهخدا،ص۱۶۶۵. ۲ــ ساخلو = قراول، نگهبان.

رضاقلی‌خان سرتیپ کربالی، دوپول[1] کارساخته نمی‌شد ، منت می گذاشت و فضولیهامی کرد،وترا کمهٔدزدطاغی- که‌به‌هیچوجه‌جلوگیریشان نمی‌شد-مشغول کارخود بودند، چه‌ازفترت[2] «نادر»تا اوایل محمدشاه هیچکس به‌این‌خیال‌نبود که جلوگیریشان کند. اینهاباکمال فراغت دودازدودمان مسلمانان‌درمی آوردند. دراسترآباد به«ناو» نشسته و[با] کرچیهای خود ،صدصد نفرتقریباً، به‌این شبه جزیره وازآنجا باکمال‌جرأت به‌داخلهٔ مازندران به‌دزدی می آمدند.چون‌قریب به‌دویست سال این جزیره -وقسمتی زیاد ازاطراف این جزیره- ازحلیهٔ‌آبادی افتاده بود، نه تنها مأمن وحشیان دوپاشده بود، بلکه وحشیان چهارپاووحوش صحرا مقدار زیادی درآنجا جمع شده بودند. دراین مدّت دویست سال قُرُق طبیعی شده بود. درتمام عمر این‌کثرت شکار-از چرنده وپرنده- در هیچ جای عالم ندیدم.

چون برای ضبط‌جزیره وساختن عمارت وقلعه وغیره، لازم بودمدتی درآنجا بمانیم؛ بی‌اردوی دولتی ممکن نبود.رفتن‌به‌آنجاخالی ازخطرهم‌نبود. به‌این جهت بااردوی‌کاملی رفتیم. اردومان مرکب بود از دو فوج ترك: یکی خویی به‌سرتیپی جمشیدخان ماکویی‌که حقیقتاً گیج غریبی بود ، فوج دیگر افشار «ارومی» بود به‌سرتیپی احمدخان افشار. واین دوفوج ازافواج‌جمعی[3] یوسف‌خان شجاع‌الدوله بود، حاکم خوی وارومی. هزار سوارکرد وترك از خود مازندران - جمعی سام میرزا شاهزاده-سیصد سوار اسانلو ، دو فوج مازندرانی- فوج بندپی، فوج لاریجان - وهزار تفنگچی قراچوخای هزار جریبی، ودودانگه وچهاردانگه، که اُردوی نظامی مرکب بود ازپنجهزارنفر

۱- دوپول‌یایکشاهی،دراینگونه مواردکنایه از «هیچ» است، یعنی از عهدهٔ هیچ‌کاری برای دفاع بر نمی‌آمد.

۲- در متن «فطرت» ضبط شده‌که درست نیست.

۳- یعنی از فوجهای ابوابجمعی یوسف‌خان بود.

سواره وپیاده: اسماً چهار فوج بود، هزار تفنگچی وهزار وپانصد سوار؛ولی خیلی کمتر از اینها بودیم، اگر می‌شمردند وسان می‌دادند.

جمعیت شخصی من، و وزیر من، برجمعیت نظامی وعددشان افزون بود.

از شهرساری به‌گلو گاه آمدیم که خانهٔ رضاقلی‌خان کربالی بود.دیگر بعدازچندشب توقف[از]آنجا به‌طرف‌میان کاله حرکت کردیم. دیگر درعرض راه آبادی ودهاتی نبود[وجا و]منزل‌نبود، یکی‌دومنزل‌رفتیم؛ بی‌مزه‌هاوخنکها و ترسوهای‌اهل‌اردو[خبری‌جعل]کرده‌یك‌شهرتی‌دادندویك‌دروغی‌جعل کرده که: «دسته‌جات دروغی‌پیادهٔ‌ترکمان دیده‌اند هزار هزار!» بهاءالملك وزیر من که مرد عاقلی‌بود، چند نفر از صاحب منصبان اردوراتنبیه‌کامل کرد، واین گفتگو دیگر خوابید. وارد دهنهٔ جزیره شدیم. اینقدر گاو که از دهات گریخته بود به آنجا رفته بود به«مرور دهور» وحشی شده بود، و ببر ومرال و قرقاول وشوکا دیدیم و شکار کردیم [که خدا می‌داند] نمی‌دانم خواننده باور می‌کند یا نه! واقعاً هزار هزار فرار می‌کردند.

با این اردوی به‌این بزرگی و عظمت به‌قدر چهل روز در این جزیرهٔ کوچك ماندیم.شخصی نبود از تفنگچی وسرباز وسوار که شکاری نزده باشد. آنچه میرزا محمدخان منشی‌من یادداشت کرده بود ـ به‌حکم من ـ ازاین قرار است :

ششهزارقرقاول به‌ساری، به‌دوستان خودمان درشهر فرستاده شد. سی وپنج ببر، هجده‌پلنگ، شصت وسه‌گاووگاومیش‌اهلی، که وحشی شده‌بودند، یکصدوپنجاه‌مرال ـ که‌گاو کوهی می‌گویند ـ دراین چهل روز توقف‌مادرآنجا کشته شد. چه قدرها فرارکردند به‌جنگلهای بزرگ، وچه‌قدرها درخودجزیره ماندند؛ حسابش‌را خدامی‌داند! اماآنچه من‌دراین جرگه‌هازدم دراین توقف: گاو وحشی شش عدد. مرال ده عدد ـ شاخدار بزرگ ـ شوکا زیادکشته شد و

زدند، ولی من نزدم. قرقاول صدوپنجاه قطعه. صدای تفنگ درتمام روزازهم نمی‌برید. دیگر روزهای آخر، شکارها قربی نداشتند.

بعدازساختن قلعه،وگذاشتن ساخلوصحیح‌درآنجا وترتیب‌جزیره، از راه کربال و گلوگاه به‌ساری حرکت کردیم. چون پدر تاجدارم اعلیحضرت همایونی یکی دوسفر به‌مازندران تشریف برده وبه‌این جزیره نیز نزول‌اجلال کرده‌اند، آن قلعه وابنیهٔ ما، آباد وبهتر شده که خراب نشده است. چون‌صورت آبادی گرفته‌بود، ازشکارها باآن‌وفور- ازقرار اظهار مصطفیّ قلی‌خان‌میرشکار اعلیحضرت- دیگر اثری باقی‌نیست، مثل‌سایرجاها، مختصرقرقاولی وگرازی اگر داشته باشد.

یك چیزی درساری دیدم، مخصوصاً برای تنبیه بنی نوع بشر بسیار لازم است که بنویسم. یکی ازشاهزاده‌های تیموری هندوستان ازراه خراسان به‌مازندران به «کربلای معلی» به زیـارت می‌رفت‌واز اولاد امیر تیمور بود. جعبهٔ جواهری داشت،آورد من دیدم.به‌نظر من اگرمی‌خواست بفروشدسیصد هزار لیره فوراً ازاو می‌خریدند. لعلهای درشت وزمرّدهای بزرگ که‌اسامی سلاطین بابریه‌گورکانی را در اونوشته بودند ومحکوك بود؛ خیلی چیزهای نفیس گران‌بها بود، والماسهای بزرگ داشت. بااین[1] وضع مملکتش را از او گرفته بودند، وآن بیچاره را ازهند خارج کرده بودند. ممکن نبودشخص متأثر نشود از شنیدنش[2].

تـا تکبّر ننمایـی و تجسر نکنـی

کەخدارا چو تودر ملك بسی‌جانورند

این شاهزادهٔ بیچاره چیزها می‌گفت که اظهارش و نوشتن‌آن موجب دلتنگی است، امایك‌علت غریبی‌هم‌داشت.روزی‌چندین مثقال تریاك میخورد. شنیدم به طهران رفت و درآنجا بمرد، واین جعبهٔ جواهرش را [دولت ایران

۱- دراصل «باری» ضبط شده. ۲- ازشنیدن سرگذشت او.

برای تسلیم به وارثانش]، بدون عیب ونقص، به‌سفارت انگلیس رسانید.

بعد از توقف چند هفته از ساری مارا به‌طهران احضار کردند. ازراه علی‌آباد ولار وسوادکوه وفیروزکوه که برف بسیارسختی افتاده‌بود، به‌طهران رفتیم. درست، سفرمان چهارسال ـ دوماه[1] کم ـ طول کشیده‌بود[از]روزی که‌از طهران بیرون‌آمدیم ـ به‌حکومت مازندران ـ تاروزی که مراجعت کردیم. برادر اعیانی ما جلال‌الدوله سلطان حسین میرزا، بعداز حرکت من‌از طهران به دو سال فاصله، حکمران اصفهان شد، وامروزکه من وارد طهران شدم اودرطهران نیست، حکمران اصفهان است. من درباغ نظامیهٔ که از ابنیهٔ مرحوم میرزا آقا‌خان است ـ به‌حکم اعلیحضرت همایونی ـ موقتاً منزل نمودم.

تمام شد ابتدای سرگذشت من ازطفولیت در خانهٔ پدرم و مادرم و ایام حکومت‌من درمازندران واسترآباد. ومختصری ازنژاد خودم ـ آنچه‌خودم استنباط کردم وفهمیدم ـ نوشته شد.

از این تاریخ شروع می‌کنم به‌مختصر جغرافیای طهران که «مسقط ـ الرأس» من بود، وتوقف دو ماههٔ طهران وسفر اصفهان و ملاقات برادرم، و حکومت دوسالهٔ فارس، ومراجعت از فارس الی طهران، به خواست خداوند تبارك وتعالی... ما از امروز آزادی وبی‌قیدی که داشتیم تمام شد، تا یك درجه داخل پولتیك و دوستی و دشمنی و زدوخورد با خویش و بیگانه، و طرف ملاحظهٔ‌دور ونزدیك، شدیم. رفته رفته این مطلب کسب اهمیّت‌می‌کند. هرچه ماترقی می‌کنیم، سنّ مابالا می‌رود، داخل پولتیك بیشتری می‌شویم. دشمنی مردم به‌ما وطرف ملاحظه شدن ما زیادتر می‌شود:

۱ـ «ظل‌السلطان دراینمورد اشتباه‌کرده است، زیرا او در رمضان (فروردین) ۱۲۷۷ هـ. ق حاکم مازندران و استرآباد شد، و در ذیحجهٔ (خرداد) ۱۲۷۹ هـ. ق به تهران احضار گردید. پس مدت حکومتش دوسال و دوماه می‌شود، نه‌چهار سال و دوماه کم»

«بخت بد تا به‌کجامی کشد آبشخورما» . وتا قلم قضا وقدر چه برسرما رانده باشد، چه پیش بیاید، و چه ببینیم:

مکن بــه نــامه سیاهی ملامت مـنِ مست

که آگه است که تقدیر برسرش چه نوشت؟

شرح جغرافیای طهران

جناب اعتمادالسلطنه، محمدحسن‌خان ـ مترجم زبان فرانسهٔ اعلیحضرت همایونی ـ کاملاً ومفصلاً در تألیفات خودش نوشته، در «مرآت البلدان» وغیره، ماهم مختصری می‌نویسیم:

قبل از اسلام در[بارهٔ]آبادی ری وغیره، وحروب افراسیاب در آن حدود، افسانه‌ها نوشته‌اند که تقریباً بی‌فایده است وقابل الذکر نیست. به‌شرح ایضاً خواب افسانه‌آمیز پدر معزالدوله وعمادالدوله ورکن‌الدولهٔ دیلمی که در حق‌فرزندان خود دید، وحکایت «آل‌زیار» وامثال این حکایات [نیز] درتواریخ به‌اعلی‌درجه ضبط است.

طاهربن حسین ذوالیمینین سردار مأمون: جهت آنکه اورا ذوالیمینین می‌گویند این‌بود که: دروقتی که[نوبت]ولیعهدی امام‌المشارق‌والمغارب، علی‌بن موسی‌الرضا (ع) بود، بادست چپ به‌آن حضرت بیعت کرد! گفتند: چرا بادست راست بیعت نمی‌کنی؟ گفت: دست راستم دربیعت مأمون‌است.

تفصیل وصیت«هارون» درسفر خراسان، ومرگ هارون درطوس، و مراجعت‌علی‌بن‌موسی به‌بغداد، ونداد‌ن‌حقوق‌مأمون‌امین‌را، وحکایت‌ذوالریاستین، وجنگ این دوبرادر، وکشته شدن [امین] و جنگهای طاهر ذوالیمینین، و حکومت طاهر ذوالیمینین بعد ازدیدارکه بامأمون‌کرد، گفت: هروقت مأمون را می‌بینم، به‌یاد برادر وخون برادر مـی‌افتم ! وحکومت طاهر در نیشابور و مخالفت طاهربامأمون، وزهردادن غلامش به حکم مأمون به‌طاهر، وحکومت آل طاهر در خراسان و شامات و بغداد. مفصلاً در جمیـع کتب بخصوص در روضةالصفا و حبیب‌السیّر ضبط است . هـرکس طالب باشد به‌آن کتب رجوع کند.

ایضاً انقلابات عراقـیـن و صلاحدید ذوالریاستین : [برای آوردن] اعلیحضرت‌ـ امام روحی‌وارواح‌العالمین‌له‌الفداء ـ ازمدینه به«مرو» وخواستن ولیعهدی‌آن‌حضرت، وآرام‌شدن مملکت، وشهادت آن‌حضرت، وسمی که‌مأمون خبیث‌ـ علیه ماعلیه‌ـ درطوس به‌آن حضرت داد، ومعجزاتی که‌درحین وفات[1] از آن حضرت بروز وظهور کرد، و علی‌بن[عیسی][2] سردار امین ، وحروب لشکر خراسان وعراق دراین حدود واقع شد.

بعد به‌حوزهٔ‌سامانیان درآمد، بعد به‌دیالمه؛وجنگهای دیالمه‌باسامانیان در سرجرجان وری «درحبیب‌السّیر» مفصلاً ضبط است.

و بعد «ری» رسید به غزنویـّه چون [محمود] خواست مسعود را از پایتخت‌دورکند، اصفهان وری رافتح کرده‌به‌او داد؛ولی‌چون‌خدانمی‌خواست،

۱ـ در هنگام وفات.

۲ـ در متن«علی‌بن موسی »ضبط شده است، امادرست نیست. زیراسردار امین«علی‌بن عیسی بن مـاهان است،که درسال ۱۹۵ هجـری درجنگی کـه بین سپاه او وسپاه طاهربن حسین ــسردار مأمونـ نزدیك کرج رخ نمودکشته شد.

خیالات محمودی و تدابیر سلطانی درپیش تقدیرات آسمانی «هباء منثوراً» شد .

و درتواریخ مفصّله ضبط است ـ به‌خصوص در تاریخ عتبی[۱] ـ که مورخش در زمان خود غزنویان است، وروز به روز را ضبط کرده.

وبعد به‌حوزهٔ سلاجقه که خود را به‌چند پشت به افراسیاب ـ مشهور معروف ـ می‌رسانند، سه طبقه از آنها درخاك آسیا سلطنت کردند. یك طبقه در کرمان که اول آنها قاوردبن چغری بیك بود، وآخرین آنها به‌دست براق حاجب قراخطایی تمام شد. وسلطنت کرمان به‌دست قراخطائیان وازقراخطائیان به‌مغولان واز مغولان به‌تیموریان، وازتیموریان به‌دست‌تراکمهٔ آق‌قوینلو وصفویه ونادرشاه وزندیه وبعد به‌قاجاریه افتاد.

روزورود نادر به کرمان، شب‌وفات عمر بود. کلانتر کرمان‌باوجودی که بسیار خوب خدمت کرده بود، صبح [درحالی که] «نادر» سیاه پوشیده به‌جهت‌فریب افاغنه و اوزبك درچادر خود مغموم نشسته بود [نزدنادر آمد] که عرض‌تحفه و پیشکش‌درحضورنادری[کند]: و رسم‌تمام‌اهل‌ایران این است که خضاب‌می‌کنندبه‌دست‌وپا، وخضاب‌راسنت‌مؤکّد می‌دانند ـ بخصوص کرمان که حنای‌خوبی دارد ـ کلانتر نفهمیده که پلتیك‌نادری‌چه‌اقتضا می‌کند، وجنون نادرهم‌آغازش‌بود، به‌یك‌مرتبه جنونش‌طلوع کرده وبه کلانتر بیچاره‌می‌گوید: «هنوز به‌خیالات صفّویه باقی هستید؟ ـ بعداز دشنام زیاد به‌صفویهٔ بیچاره که آنجا نبودند، که حکم کنند ومانع بشوند از حنابندان ـ [به]کلانتر[می گوید] «به‌خیال عیش افتادی! خضاب کردی؟ درچنین شبی که باید مغموم باشی!»اول دو دست‌آن بیچاره را قطع کرد، بعد بدنش‌را ـ بادوپسرش ویك برادرش که‌در حضور نادری بودند، باوجودی که اتفاقاً خضاب نکرده بودند ـ درزیرتخماق

۱ـ این تاریخ به‌نام تاریخ آل سبکتکین یا تاریخ یمینی مشهور است؛ زیرا یمینی آن را شرح کرده وجرزمانی به‌فارسی درآورده است. (لغت‌نامهٔ دهخدا).

میخ کوبی چادر، که تخماق چوبی بزرگی است، حکم مـی کند : فرّاشان غضب، او را نرم می‌کنند ! باوجودی‌که خدا می‌داند و هرعاقلی می‌داند که نادر ــ و رفتار نادر غیر از خودپرستی وخود ستایی هیچ مذهبی نداشت: نه دوست عمر[بود] ونه‌دشمن علی. مردی‌بود خودستاوخودپسند، ظالم‌ودیوانه، آنچه مصلحت وقتش بود همان‌را مرتکب می‌شد. واین فقره را محض فریب اوزبك وافغان کرد.

طبقهٔ دوم: آنها در روم و [قونیه][1] سلطنت کردندکه تتش ابن‌آلب ارسلان وسلیمان‌ابن التمش بـود، وآخرین آنها کیقباد سلجوقی بود که در اواخر عهد غازان‌خان به‌دست مغولان تمام شدند. مملکت آنها سه قسمت شد. درمیان امرای آنها، درمیان آل عثمان ــ که عثمانیان باشند، و سرسلسلهٔ سلطنت قیاصرهٔ اسلامیهٔ عثمانی باشد ــ وآل‌قرنان، که قرنان بیك جدآنها امیرالامرای کیقباد بود، و آیدین بیك کـه از امرای سلاجقه بود؛ اگرچه این دوخانواده سالها...[2] کروفری درآسیای وسطی ــ که اناطولی باشد ــ کردند و با سلطان بایزید اول‌ومراداول جنگها کردند، وبعد ازتیمورکه [فتور][3] غریبی‌به‌خانوادهٔ عثمان واردآمد ــ که تقریباً منقرض شده بودند ــ باز خداوند تبارك و تعالی آن خانواده نجیب مجاهد غازی راجمع کرد ، به‌توسّط محمد فاتح که شمس‌ـ القلادهٔ آن خانواده‌بود برتمام‌امرای‌سلاجقه ــ که سلطنتی پراکنده وامارتی‌مقتدر در اناطولی تشکیل داده بودند ــ غالب کرده، تمام خاك آنها وحدود را ضبط و یکی کرد سهل است، شهر شهیر قسطنطنیه [را] با «ازمیر» فتح کرد.

قسطنطنیه را سه مرتبه مسلمانان محاصره کردند: یکی در عهد معاویهٔ یزید پلیدکه فتح نشد. ویکی الدرم بایزیدخان که بادویست هزارسوارآنجا را

۱ــ دراصل «غزنویه».

۲ــ دراصل «بقرب یك ماه»

۳ــ دراصل «فطور».

محاصره کرد ، وحرکت امیر تیمور به‌طرف روم ، او را از این خیال مقدس انداخت. سومین بارمحمد فاتح محاصره کرد، فتح کرد، و کلیسای عظیم ایاصوفیه‌را که‌اول‌بتخانه وبعدکلیسا وبعدمسجد شد-وان‌شاءالله تاانقراض‌عالم مسجد باقی باشد- مسجدکرد ونماز خانه.

در حقّ ایاصوفیه واین بنا، ارباب کتب،افسانه‌ها و حکایات نوشته‌اند که خارج از اظهارات ماست.

چون ذکری از آل جمشید بیك و قرنان بیك واسفندیاربیك وآیدین بیك کردیم، یك‌حکایت مختصری برای تنبیه خوانندگان نوشته، به سرمطلب سلاجقهٔ ایران می‌رویم.

درعهد مراد چهارم، «مراد پاشا» نامی کـه از آل قرنان‌بیك بود، صدر اعظم سلطان‌بود، وبه مقام صدارت رسیده بود: شبی‌به‌خانه‌آمده ناگهانی بنای رقـاصی و عیش و حرکات شادیانه گذاشت. محارمش گفتند : مگر حضرت صدارت دیوانه شده؟ گفت: خیر ، انتقام خانوادهٔ خودم را از خانوادهٔ عثمان کشیدم، وآنها را تمام نابود کردم. گفتند: در تحت قیصری سلطانی بـاکمال جلالت زندگی می کنی، بـه‌چه‌تدبیر و تهـّج به‌این مراد رسیدی؟ گفت: از ظهور عثمان تاکنون این سلسله واین خانواده به‌رشوه‌گیری و تعارف خوری عادت نکرده بودند،کار را ازروی قابلیت وحقیقت وانصاف به‌ارباب مناصب رجوع‌می کردند. امروزاین‌سلطان‌را فریب‌دادم،قلعهٔ سمندره راکه‌دربلغارستان است وخاك حـُرب است به‌فلان مبلغ-وپیشکش-به‌فلان «پاشا» داد. خواهید دیدکه عنقریب ازاین‌راه مَیشوم‌رشوه‌خوری، پیشکشی حکام وپاشایان که در قصر سلطنت راه پیداکرده، ومیان‌عملهٔ خلوت ومحارم سلطان نفوذ پیدا کرده ودندان‌آنها خونین شده،[1] همینکه رواجی گرفت،چگونه این بنیادعظیم‌سلطنت عثمانی درهم‌وبرهم شود، وچه فسادها برپا شود! الحق چنان‌که‌گفت‌شد،دیگر

۱- دندان خونین شدن، ازاصطلاحات شکارچیان است،نظیر چشته خورشدن .

سلسلهٔ عثمانی روی‌بزرگی وعزت ندیدند تابه‌جایی رسید که علمدار و محمد علی پاشای توتون فروش، وسایر امرای ینگی چری،[۱] چه خرابیها به‌خانوادهٔ سلطنت عثمانی- که قطر عظیم اسلام است- رسانیدند. این‌زمینه‌ای‌طولانی و زیاد است.

تاریخ آل عثمان را ازظهور [اَرطغرل[۲]] ومهاجرتش از ترکستان تا اعلیحضرت سلطان عبدالحمیدخان ثانی-به‌گفتهٔ من- میرزا محمودخان افشار، مترجم زبان‌ترکی عثمانی، یك به‌یك خودش‌ترجمه‌کرده وچندین‌مجلّداست که‌در کتابخانه من حاضراست.

طبقهٔ سیم: «سلاجقهٔ ایران‌اند . و اول آنها طغرل‌بن‌میکائیل‌بن سلجوق است که حکایت او ومیکائیل وجدش سلجوق، باپادشاه خزر، وخارج‌شدن از دشت خزر، ومحارباتی که‌باامرای ماوراءالنهر وکاشغر وفرغانه وغیره، این دو برادر- چغری بیك وطغرل بیك- کردند، تقریباً باافسانه مخلوط، و قابل ذکر نیست. تطویل لاطایل است.

درعهد سلطان محمود، یك برادر - که طغرل بیگ باشد- به‌دشت فرارکرد وگمنام شد؛ و یك برادرکه چغری بیگ باشد به‌میان تراکمهٔ حلب -بقیةالسیف ترکان هیاطله- که در قرن فیروز (؟) ازترکستان مهاجرت کرده به ایران آمدند،بابقیهٔ‌اشکانیان که‌درحدود حلب وجبل لبنان بودند-درآمد.مدّتی که محمودزنده بود،او درمان ترکمانان‌حلب که همزبانان وهمجنسانش‌بودند می‌زیست. بعدازمردن‌محمودوبی‌قابلیتی‌مسعودفرزندش‌بود- که‌مردم‌بلادماوراء النّهروخراسان‌برمسعودبشوریدند- این‌دوبرادر،وقت راغنیمت‌دانسته‌ازدشت

۱- ینگی چری: یعنی چریك جدید و لشکر جدید، قسمتی از سپاه عثمانـی راگویند (ناظم الاطباء).

۲- ارطغرل: پدر بانی دولت عثمانـی ، سلطان عثمان‌خان غـازی وجد اعلای سلالهٔ عثمانیه است (لغت‌نامه).

خزر بدر آمده وبا ترکمانان به‌خراسان درآمدند «مرو» را ضبط کردند.

جنگهای آنها و گفتگوی آنها بامسعود ومودودبن مسعود در تاریخ غزنویه وروضةالصفا وحبیب‌السیر کاملاً ضبط است. چنانچه درکنار مـرو ، مسعود باصد هزار پیاده و هشتاد هزارسوار،وپانصد زنجیر فیل باچغری بیك برادرطغرل، وعمش بیغوارسلان- که زیاده از هشتهزار تـرکمان بی‌سروپادر اطراف خود نداشتند- چنان به‌جنگ دست‌از حریف برد[ند]که مسعود باآن همه عساکر شکست عظیمی خورد، ملك و مال وسلطنت را سه طلاقه داده به طرف غزنین فرار کرد.

ازآن‌تاریخ ایران به‌دست سلاجقه افتاد. درنیشابور طغرل بیك‌برادر بزرگ‌چغری‌بیك به‌تخت سلطنت برآمد. روزی‌که به‌تخت‌سلطنت برمی‌آمد، قاضی نیشابور درحضور سلطان طغرل و برادرش چغری بیك و عمّش بیغو- ارسلان،بدون پرده وپلاس وملاحظه، عرض کرد به‌سلطان‌که: این‌تخت‌سلطان محمود و سلطـان مسعود است که شما و اجـداد شما با کمال افتخار چاکر وخادم‌این‌تخت‌بودید،واگر[بدان]راه‌می‌یافتید کمال‌تشکررا ازبخت‌وروزگار واقبال خودداشتید. ازقنّـوج تااصفهان وازبلوچستان‌تاافغانه،صاحب این‌تخت حکمرانی می‌کرد. ظلم‌وکهولت وتنبلی [کرد] ورعایت‌رعایا را نکرد. کارآن دوسلطان عظیم‌الشأن‌را به‌اینجا رسانیدکه پست‌ترین چاکران‌وطوایف‌مملکت او-که ترکمانان باشند-به‌این‌تخت سلطنت برآمدند. حال اگرشماحفظ‌رعیت را بکنید خداوند تبارك وتعالی شما را در ایـن تخت برقرار خواهد داشت ، والّا چنانچه برمحمود ومسعود گذشت‌برشما وخانوادهٔ شما خواهد گذشت.

این چند شعر را این بنده از قطعهٔ مرحوم شیخ مصلح‌الدّین سعدی شیرازی دراین مقام برای ملاحظهٔ خوانندگان عرض می‌کنم:

بس بگردید و بگـردد روزگـار

دل بـه دنیا در نبندد هـوشیار

اینکـه در شهنامه‌هـا آورده‌اند
رستم و روئینه تـن اسفندیـــار
تـا بدانند این خداوندان ملـك
کز بسی خلق است دنیا یادگار
نام نیك رفتگـان ضایـع مکن
تـا بماند نـام نیکت برقـرار
تخت‌وبخت‌وعقل‌ورای‌وزوروزر
جمله‌چون‌هیچ‌است ساقی می‌بیار
می بیار و چنگ بنواز و بگو
«آنچه پنهان بود کردیم آشکار»

سلاجقه هم تاوقتی‌که رعایت رعـیّت راکردند ونـاموس سلطنت را حفظ نمودند، ازکنار آب بناکت تا **انطاکیهٔ** شام، باکمال‌استقلال‌از آنهابود. وقتی که به‌عیش ونوش و تنبلی ورعیت فروشی و گرفتن پیشکش از حکّام وغیره افتادند، به‌اندك زمانی‌آن بنای عظیم درهم برهم شد، نـالهٔ مظلوم اثـر کرد:

آنچه در نیمهٔ شب نالهٔ مظلوم کند
به خدا گر اثر خنجر مسموم کند

وقتی‌جلال‌الدین‌ملکشاه سلجوقی‌از جیحون عبورکرد،اجرت‌ملاحان جیحون را به‌انطاکیهٔ شام نوشت[۱]، ملاحان درحضرت سلطان نالیده ـ که به واسطهٔ بعد مسافت ضررکلّی به‌آنها وارد می‌آمدـ سلطان از خواجهٔ بی‌نظیر نظام‌الملك‌ـ رحمة‌الله‌علیه‌ـ سؤال‌کردکه: چه حکمت است‌که چنین‌کرده‌اید؟ عرض‌کردکه: گفتم برات را «خزانه» بخرد وپول نقد به‌او[۲] بدهد، ولی بعد

۱ــ یعنی پرداخت دستمزد ملاحان رود جیحون را به‌مستوفی انطاکیه حواله کرد.
۲ــ دربهای‌آن.

ازمابه‌دفاتر سلطنت که‌رجوع می‌کنند آیندگان، ملاحظهٔ وسعت‌مملکت‌سلطانی را می‌کنند.

اول سلاجقهٔ ایران طغرل بود، چنانچه نوشتم. بعد ازطغرل آلب ارسلان‌بن چغری بیك، و بعد جلال‌الدین‌سلطان ملکشاه، وبعد چهار پسر او «محمود وبرکیارق ومحمد وسنجر» سلطنت کردند، وبعد محمودبن محمد و مسعودبن‌محمد. و ذلّت سنجربن ملکشاه چه شکستش از قراخطا چه‌اسیریش به‌دست حشم «غُز» که‌بعد از مدتها خلاص شد وبه مروآمد وبمرد، و خروج خوارزمشاهیان که‌غلامان‌سلجوقیان بودند، و قدرت اتابکان فارس و موصل و آذربایجان، دیگررونقی در بقیهٔ شاهزادگان سلجوقی نماند. دوسه نفری‌دیگر درهمدان وآذربایجان به‌اسم سلطنت و[بنام] استخواناجداد، مختصرسلطنتی می‌کردند ازقبیل محمد وملکشاه ثانی‌وپس کشته شدن طغرل [سوم][1] دردست سپاه خوارزم به‌کلّی تمام شدند. آن‌وقت بعد از مسعود جمعی‌از شاهزادگان نژادسلجوقی، به‌مختصری از آن مملکت وسیع قناعت‌کرده، محمد و ملکشاه ثانی ویکی‌دوتن دیگرکه‌آخرین‌آنهاطغرل‌ـ که برادرمادری‌قزل‌ارسلان‌وجهان پهلوان بودـ درجنگ قتلغ اینانج، به‌دست قشون سلطان‌تکش خوارزمی در ری کشته شد. برجی که الان درنزدیکی بقعهٔ حضرت عبدالعظیم است وعوام اورا «برج‌یزید» می‌گویند، این مقبرهٔ طغرل است.

ختم شد اسامی‌سلاطین‌سلاجقه‌ایران: اوّل‌آنهاطغرل‌بودوآخرآنهاهم طغرل. چون‌هرگز یزید پلید ازسگ کمتر به‌ری نیامد و خاك‌ری‌را به‌قدوم نجسش ملّوث نکرد، این غلط مشهور است میان عوام. این برج بکلّی معدوم وخراب بود، به‌حکم پدر تاجدارم اعلیحضرت ناصرالدین‌شاه مرمت کامل شد.

۱ـ در اصل «طغرل ثانی» آمده که صحیح نیست. بنگرید به‌لغت نامهٔ دهخدا، ذیل «طغرل».

اتابکان جمعی غلامان سلاجقه بودند که بعد از آنها بەسلطنت رسیدند اول آنها اتابکان موصل‌اند که امیر آق سنقر امیرالامراء [بود].

توضیح آنکه از امرای سلاجقه، کەبەمقام بلند سلطنت رسیدند، سلاطین عظیم‌الشأن حلب وموصل ودمشق ملقّب به«آق» بودند. آق‌بەزبان ترکی یعنی سفید. وآنهایی که درفارس ولرستان ویزد بەمقام سلطنت رسیدند، آنهارا «قرا» می‌گفتند، یعنی سیاه. چنانچه خاقانی شروانی[1] می‌گوید، در یکی از قصاید خودش، رحمةالله‌علیه.

شاه طغان عمر من باد وغلام روز و شب

اوقرا سنقری کند من کنم آق سنقری[2]

سرسلسلهٔ اتابکان موصل وحلب امیر قراسنقر بود، وازامرای‌مسعودبن محمدبن ملکشاه. و همچنین سرسلسلهٔ اتابکان فارس امیر قراسنقر، او نیز از امرای مسعودبن محمدبن ملکشاه بودکه جداتابك ابوبکربن سعد زنگی بود، ممدوح شیخ سعدی، کە حضرت شیخ بەاین جهت تخلص خود را سعدی ساخت:

که سعدی که گوی بلاغت ربود

در ایام بوبکربن سعد بود

بە دوران عدلش بنازم چنان

کە احمد بە دوران نوشیروان

امیر آق‌سنقر، امیرالامرای مسعود سلجوقی بود. درزمانی کەبافرنگ جنگها کرد. پسرش نورالدین محمود بەمقامات عالی والی رسید. یك حکایت

۱ــ در اصل «شیروانی».

۲ــ شاه طغان چرخ بین باد وغلام روز و شب

کاین قره سنقری کند وآن کند آق سنقری

(دیوان خاقانی، تصحیح دکتر سجادی، ص ۴۲۹)

شیرینی ازاین سلطان عادل‌دارم که نوشتن آن را لازم می‌دانم.

وقتی شکست عظیمی از فرنگان خورد، فرزندان وبرادران وامرا را در شهر دمشق جمع کرد که باآنها درباب این شکست مشورت کند. همه یك رأی عرض کردند «خوب است، وظیفه وانعامات که ازخزینهٔ سلطان به‌ارباب استحقاق داده می‌شود، یکی‌دوسال توقیف‌شود وخرج عساکرنماییم». سلطان آنهارابه اقْبَحِ وجهی از پیش‌خود براند. گفت: «شکست خارجه‌بس‌نیست که می‌خواهید مرادچار شکست‌ونکبت داخله کنید؟» نفرت ویأس این گروه اسباب یأس رعایا [می‌شود] و در همه شب نفرین به‌درگاه خدای تعالی. پس دشمن حقیقی ونمك نشناس واقعی شما فرزندان وبرادران وامرای‌من هستید که من را به‌این راه بد می‌دارید! نزدیکان و**مجاهدین**[1] آنها را به‌بدترین قسمی از حضور خود راند، وسه‌هفته بارحضور نداد. رحمةالله‌علیه.

صلاح‌الدین ایوبی، واسدالدین شیرکوه عمّ او، سرسلسلهٔ سلاطین مصر وشام [بودند]. آل ایوب‌ازچاکران امیرنورالدین محمود بودند. سلطنت مصر وشام بعد از نورالدین به‌صلاح‌الدّین وبعد از صلاح‌الدین وفرزندانش به[ممالیك][2] آنها افتاد. شرح جنگهای‌صلاح‌الدین ونورالدین وجنگیدن آنها، درکتب مفصلاً ضبط است، بخصوص درکامل التواریخ. ومحاربات ملك‌ناصر بندق دار وغیره باسلاطین مغول وفتوحات آنهاهم درکمال خوبی ضبط‌است. شمشیر مغولان وقتل‌عام تاتاریان که تمام‌آسیارا وقسمتی‌ازاروپا را ضبط‌وزیر-وزبر کرد، به‌قرب یك مائه[3]، تیغ مجاهدین مصری سدّ سدیدی بود در جلو مغولان. شکستهای امیرچوپان وقتلق شاه وشکستهای هلاکوخان و فتوحات

۱ــ درمتن «مجاهدین» ضبط شده، ولی درست نیست. صحیح آن مجاحدین به‌معنی منکران است.

۲ــ بیشتراین کلمه درموردغلامان‌سفیدپوست بکار می‌رفته.

۳ــ یك مائه = یك‌قرن = صد سال.

مصریان درتواریخ روضةالصّفا وحبیب‌السیّر مفصلاً ضبط است.

بعد از غلامان اتراك، سلطنت مصروشام به «چراکسه»[1] افتاد، وسلطان برقوق، اول آنهاست. وبعد به‌دست سلطان سلیم‌عثمانی تمام چراکسه قتل‌عام شدند، ومملکت وسیع به‌دست آل عثمان افتاد تامحمد علی پاشای مرحوم ـ که باهشتصد سرباز برای اخراج فرانسها ـ رفت خود به مقام خدیوی رسید وبر- سلطان‌محمود بشوریدـ وجنگهای او وفتوحات ابراهیم‌پاشا پسرش در تواریخ مصر وشام وعثمانی مفصلاً ضبط است، به‌کمك انگلیس‌وفرانسه شکست‌خورد ومطیع‌شد. شام وسوریه جزو سلطنت‌عثمانی شد. مصر جزوخدیوّیت‌محمّد علی‌پاشا؛ اسماً باعثمانی ورسماً با محمّدعلی پاشا واولاد او. تا« فتنهٔ اعرابی پاشا» برخاست. در ایام خدیوی توفیق پاشا ، انگلیس لشکر به آنجا کشید ، اول مصر وبعد سودان‌را بکلی ضبط کرد. امروز تقریباً می‌توان گفت: ظاهراً وباطناً «دولت»[2] باانگلیس است، وفاتح مصر جنرال «ولوزلی»[3] است، وفاتح سودان وخرطوم وبربر، جنرال دوقالا« لردکیچنر»[4] است.

وحکایت مهدی سودانی وجنگهای‌آنها، وخلیفهٔ او ، داستان طولانی است‌که خارج از خیالات ماست!

اتابکان فارس نیز از امرای سلاجقه بودند، اول‌آنها امیر قراسونقور بوده که از امرای سلطان محمد، و سلطان ملکشاه سلجوقی بوده،آخـر آنها سلجوق شاه است‌که ترکان خاتون را بکشت ، باداروغهٔ هلاکوخان مخالفت

۱ـ چراکسه، جمع چرکس . چرکسها: گروهی از قبایل (حنفی مذهب) قفقاز شمالی که حالیه درناحیه‌ای بین جبال قفقاز ودریای سیاه ـ وهم درخاك ترکیهـ زندگی می‌کنند. تاریخچهٔ زندگی‌آنان به‌اختصار در «دایرةالمعارف فارسی» آمده است.

۲ـ دولت: حکمرانی.

۳ـ ضبط WULSELEY

۴ـ KITCHENER

کرد، و دودمانشان از تیغ تیز مغولان زیروزبر شد...[۱]

مشهورترین آنها اتابك سعد زنگی است کـه ممدوح حضرت شیخ سعدی شیرازی است که درزمان او«فارس»به‌اعلی درجهٔ آبادی رسید. صاحب وصّاف چیزها از آبادی عهد اتابك سعد زنگـی نوشته است . و من تاریخ وصّاف را دو مرتبه: یك‌بـار پیش مرحوم مـّلاعبداللطیف مُـلاباشی خودم ششماه، ویك مرتبه دیگر درپیش مرحوم میرزااحمد وقار، پسر مرحوم‌وصال، هشت ماه کاملاً درس خـواندم، حقیقتاً کتاب مشکلی است. بـاوجودی که چهارده ماه درپیش دوفاضل تدریس کردم[۲] خودم اعتراف می‌کنم که چیزی نفهمیدم. بسیار کتاب پیچیدهٔ مشکلی است.

حکایت شیرینی دارد: سلجوق شاه در فرار،بعد از آنکه ترکان‌خاتون زنش رابکشت، وداروغهٔ هلاکوخان‌را از فارس براند[۳] ، لشکر تاتار مأمـور فارس شد. سلجوق شاه و محارمش ازجلو آن لشکر فراری شدند، تـاتاریان آنهارا تعاقب کردند. درمحوطهٔ امامزاده‌ای کـه درکازرون[۴] است ، و پیری[۵] بزرگواری‌است، حریفان بـه‌هم‌رسیدند. سلجوق شاه در آن محوطه پناهیده شد، مغولان‌آن محوطـّه را محاصره کردند، بنای سوراخ کردن دیوار وداخل شدن به‌آن محوطه راگذاشتند . منکلی بیك که از امرای سلاجقه بود، پیش سلجوق شاه آمد. گفت: من می‌توانم شخص تراخلاص کنم، اگـر چشم از عیال و مال بپوشی[۶]. به‌واسطه ثقلت بدن ، سلجوق شاه نتوانست فـرار کند.

۱ـ دراینجا چون «امرای سلاجقه بودند» تکرار شده بود حذف‌شد.

۲ـ تدریس کردن دراینجا بمعنی «آموختن»آمده است.

۳ـ دراصل: بروند.

۴ـ ضبط‌متن کازران است، در صفحات‌بعد نیز بدین‌صورت تکرار شده‌که اصلاح شد.

۵ـ حاشیهٔ متن چنین است : اسم اوشیخ ابواسحاق است.

۶ـ در اصل «بپوشم».

منکلی بیك مقداری جواهر ونقدینه برداشت، وبرصف مغولان زده‌جمعی را کشته فرارکرد. برادر ترکان خاتون باجمعی از نوکران خود منکلی بیك را تعاقب کرده، منکلی بیك هرچند به‌اتابك گفت که مردان را درچنین روزآسان نمی‌توان‌بر گردانید، نظربه دوستی که باتودارم باتوجنگ ندارم، قاتل‌خواهر تو سلجوق شاه‌است نه من. اتابك نپذیرفت، تعاقب منکلی بیك را رهانکرد. منکلی بیك بر گشته به‌یك چوب تیراتابك را از پشت زین درغلطانید، وخود به‌مصر وشام رفته جزو امرای ملك ناصرشد. مقام بسیار عالی درآن حدودپیدا کرده .

در آن اوان چنین مشهور شده بود که هرکس از روی خضوع و خشوع از روح حضرت شیخ استعانت‌بجوید، حتماً فرجی دست‌خواهد داد. سلجوق شاه بیچاره هرچند درآن‌حالت فریاد زد وبگریست، جزتقرب مغولان ونزدیك شدن به‌خطرچیزی‌ندید. بالاخره‌مأیوسانه زبان را به‌بد ودشنام‌گشود! گرزی چند برمقبرۀحضرت‌شیخ زد و گفت:چه‌شهرت‌بیجایی‌است که کرده‌ای! از این‌وقت تنگترومقامی سخت‌ترچه می‌شود؟ چرا به‌فریاد نمی‌رسی؟ در این گفتگوبود که مغولان کاملاً فتح‌آن محوطّه راکرده، اوودیگران را ازدم‌تیغ تیز ریزریز کردند.

چـون در چنین کتب معتبر مثل حبیب‌السیّروو‌صـاف و روضة‌الصفا خوانده‌ام،به‌این‌جهت برای شگفتی ملاحظه‌کنندگان نوشتم. یك‌دو سفری که به‌کازرون‌رفته، مخصوصاً برای‌فاتحه خوانی به‌این مقبره رفتم و خیالاً درپیش چشم خود حالت سلجوق‌شاه بیچاره را در حالت یأس و کوبیدن‌گرز بـه‌آن مقبره به‌خاطرم‌آمد، بی‌اختیارخنده دست می‌داد.

اتابکان فارس از قراسنقور شروع و بـه‌سلجوق شاه ختم شد. سعدی علیه‌الرحمه درکتاب بوستان خودازاین سلجوق شاه چندین قطعه دارد که‌یکی از آنهارا–چند شعرش‌را–مخصوصاً می‌نویسم:

خدای را چه‌توان گفت‌شکر فضل و کرم
بدین نظر که دگرباره کرد بر عالم
به دور دولت سلجوق شاه سنقر شاه
خدایگـان معظّـم اتـابـك اعظـم
زمین فارس دگـر فـرّ آسمان دارد
به ماه طلعت شاه و ستارگان حَشَم

طبقهٔ سیم، اتابکان آذربایجان‌اند. اولین آنها «ایلدگز» است و آخرین آنها[محمدجهان] پهلوان. شرحشان ازاین قرار است:

وقتی وزیر سلطان مسعودبن محمدبن سلطان ملکشاه سلجوقی برای سلطان، هزار غلام خرید،ایلدگزرا [به‌سبب]کوتاهی قدوکراهت منظر به‌خرج نیاورده ونخرید.ایلدگز گریسته به‌وزیرعرض کرد: آنها را برای سلطان‌خریدی مرابرای‌رضای‌خدابخر. چنانچه‌وقتی تاجر، این غلامان راصدتاوده‌تامی‌خرید ایلدگز را صاحبش قابل فروش ندیده به بازارگان هدیه‌داد. ایلدگز رفته رفته درخدمت مسعود به مقامات بلند رسید . می‌گویند طبخ دست و پای گوسفند که آن زمـان محل اعتناء نبود، و دور مـی‌انداختند ، از اختراعـات ایلدگز است؟!

درحبیب‌السیّر و روضةالصفا چنین ضبط است: بعد از مردن مسعود وضعف‌سلاجقه،به‌واسطهٔ‌هوش‌وفطانت‌وعقل‌زیادکه‌درایلدگزبود ـ وبه‌خواست خداـیکی از سلاطین معتبرآسیا شد. مادر طغرل را به‌حبالهٔ نکاح درآورد و سلاطین خوارزم وخلفای بغداد به‌دوستی او افتخار می‌کردند؛ فتوحات‌عظیم ازگرجستان‌کرد، دوپسر ازاو باقی ماند که برادران مـادری طغرل باشند . تا ایلدگززنده بود، ودوبرادران مادری طغرل زنده بودند، مملکت«آذربایجان و ری وهمدان وقراباغ»وغیره‌وغیره رشك گلستان جنان آسیا بود، و هیچ کس از سلاطین را چشم طمع به‌آن حدود نبود. نورالـدّین محمود کـه صاحب

موصل وسوریه بود ـ که شامات باشد ـ باقوّت وقدرتی که داشت دویست و پنجاه هزار سوار وپیاده را علوفه می‌داد، وتالی محمود غزنوی بود. محمود غزنوی را مجاهد شرقی می‌گفتند وفاتح شرقی، واین را مجاهد وحافظ‌غربی می‌نامیدند. حقیقتاً خدمات این محمود غربی درحوزهٔ اسلام کمتر از محمود شرقی نبود. سالها بـامجاهدین حلب جنگها کرد، طالب و راغب دوستی و خویشاوندی ایلدگز شد ومی‌نوشت بهایلدگز دایماً که «مابنی‌اعمام‌ویك‌جنس ویك قوم هستیم، وغلامان سلاجقه‌ایم، بـاید به‌دوستی وخویشاوندی یکدیگر افتخار کنیم». بعداز آن ایلدگز و فرزند [همسرش][1] طغرل دیـوانه‌نتوانست بیش از سالی زیست کند، درجنگ تکش خوارزمشاه در ری کشته شد و تمام این بلاد به‌حوزهٔ سلاطین خوارزم درآمد. بعد به‌چنگ مغولان افتاد، بعد از مغولان بـه حوزهٔ فرزندان امیر تیمور درآمد. بعد مملکت ری جزو سلطنت صفـّویه شد.

قلعهٔ قدیم طهران‌راشاه طهماسب اول کشید*. چون سالی یك مرتبه از قزوین ـ که‌پایتختش بود ـ به‌زیارت حضرت‌عبدالعظیم‌می‌آمد، قلعهٔ‌طهران راحکم به‌آبادی‌داد. وقتی حضرت امـّام‌الجـّن‌والانس حضرت امام‌علی‌النقی امام دهم ـ روحی فداه ـ درحضرت عبدالعظیم درخانهٔ سیدی فرودآمده بودند، آن‌وقت فقط‌نقطهٔ متبـّرکهٔ حضرت شاهزاده حمزه درآنجا بود[2]، به‌صاحب‌خانه فرمودند: درخت توتی که در میان این خانه است در نزدیکی او قبریکـی‌از بنی‌اعمام من است، از اولادامام‌حسن ـ روحی وجسمی له‌الفداء ـ عنقریب‌زیارت گاه خواص وعوام وملجأ انام خواهدشد. چنان شد که از زبان معجزبیان امام خارج‌شده. قصبهٔ حضرت‌عبدالعظیم به‌واسطهٔ‌آن قبر مطهـّر منـّور امروزرشك

۱ـ درمتن «فرزندانش» ضبط شده، ولی به‌قرینه باید «فرزند همسرش» باشد.

۲ـ دراینجا «نقطه» بمعنـی مزارآمده است. درموردتشریف فرمایی امام دهم(ع) به‌ری نیز سندی‌استواردردست‌نیست... * قلعه کشیدن = باروساختن.

بهشت برین است.

حاجی ملاباقر واعظ اصفهانی، که فاضلی کامل و واعظی بی بدل بود، به حکم پدرتاجدارم تاریخ مفصّلی ـ مطابق اخبار واحادیث طبقهٔ شیعه ـ جمع کرده، کتابی درشرح حضرت عبدالعظیم وچگونگی احوال آن حضرت نوشته که چاپ شده و نسخهٔ بسیار عزیزی است، وفراوان هم هست. هر کس طالب باشد به آن کتاب رجوع کند، درکتابخانهٔ من هم موجوداست، یکی دوبار خودم خواندم.

بعد ازصفّویه درانقلابات نادری وزندیه «ری» مختصر کسب اهمّیتی کرده، به واسطهٔ خروج قاجاریه در دشت ترکمان؛ کریم خان زند در آنجا خلوتی[1] ودیوانخانه‌ای ساخت ـ که چندی آن خلوت منزل شخصی من بود ـ و همه وقت یکی از امرای بزرگ زندیّه راباقشونی وافی وکافی ازترس قاجاریه در آنجا ساخلو می گذاشت:

حکایتی این خلوت دارد که دلیل جلالت قدر آقـامحـمّدخان است. عظام رمیم[2] کریم خان ونادرشاه واکثرازافشاریه وزندیه رابه طوریقین (آشکارا) آورده درراهرواین خلوت دفن کرده که هرروز درایاب وذهاب لگدکوب خودش واولادش بشوند. چنین هم شد هرروز ماها از آن جاها عبور کردیم ولگدکوب می کردیم! ودوستون مرمری که درعمارت شیراز بود از ابنیهٔ کریم خان باخرج زیاد وزحمت مرحوم آقامحمدخان بـه طهران آورده درعمارت سلطنتی تهران نصب کرده، در تـالار تخت کوه مرمر، و این دلیل است برکمال قدرت آن سلطان قابل.

آقامحمدخان بعدازخروج وضبط ایران، صلاح در آن دید ـ آن پادشاه دوربین ـ که طهران پایتخت بشود، وآنجاراپایتخت [خود] قرارداد. شهری است بزرگ، درجنوب سلسلهٔ البرز واقع شده، حالاقریب یکصد و پنجاه سال است که پایتخت سلاطین قاجاریّه است. آبش ازقنوات است. شاید یکصد قنات

۱ـ خلوت: شبستان، خوابگاه. ۲ـ عظام رمیم = استخوانهای پوسیده.

از البرز در این شهر جاری باشد[۱]. همه نوع فواکه[۲]، سردسیری و گرمسیری، چه در گرمخانه عمل مـی‌آورند، وچه طبیعت عمل می‌آورد، در ایـن شهر هست.

اینقدر بناهای عالی والی، دولت ورجال دولت در آنجا ساخته‌اند که اگر شخص بخواهد یك یـك را اسم ببرد ده مجلد قطور کفایت نمـی‌دهد. بهترین نعمتهای این شهر، البرز است که برسراو سایهٔ معنوی وظاهری وباطنی انداخته است. شکارگاه «دوشان‌تپه» وجاجرود، نزدیك این شهر است، وشکار-گاه سلطنتی است. من مکرر به‌مرخصی[۳] پدر تاجدارم وبه‌فرمایش همایونی چه منفرداً به‌این شکارگاهها رفته‌ام وچه به‌التزام رکـاب مبارك بوده‌ام. الحق شکارگاهی به‌این جامعیت وخوبی نمی‌شود!

خانه‌وپارك وعمارتی خارج ازشهرموسوم به«جلالیه» وییلاقی مخصوص مسمّی به «سعدآباد» و عمارتی [به‌نام] مسعودیه و پارك مسعود آباد، هرچهار بنارا در شهر طهران خودم به‌مرور خریدم وآبادکردم ودایر. شاید چند کرور خرج خرید این زمین وبنای این زمین وقنوات آن وعمارت آن شده است. در مدت سی سال به‌مرور تمام(تکمیل) کردم، وامروز مـلك طِـلق شخصی من است. هر وقت خودم به‌طهران می‌روم به‌آنجاها منزل می‌کنم، هروقت نیستم پسرم جلال-الدوله در آنجاها منزل دارد. این ابنیهٔ چهارگانهٔ من ، ابنیهٔ نمرهٔ اول طهران نیست. خیلی ازاین بناها بهتر وعالی‌تر درشهر طهران وبیرون دروازه وییلاقات ساخته‌اند. عمارت من ازشهرطهران [است] وپارك من درخودطهران، وجلالیه در بیرون دروازه. وسعدآباددرشمیران نمرهٔ دوّم است درعمارات وپارك وباغهای بیرون دروازه وییلاق.

۱ــ متأسفانه امروز ازآن قناتها اثری نیست. (خدیوجم).

۲ــ جمع «فاکهه» یعنی میوه‌ها.

۳ــ مرخصی: رخصت، اجازه.

شهر طهران:باروی اولش را بـه‌حکم پدر تاجدارم بکلی تخریب کردند، باروی جدیدی به‌طرح هندسهٔ جدید «بهلر» مهندس‌فرانسه که‌درخدمت دولت علیهٔ ایران بود، طرح ریخته از نوساختند.[برای‌افتتاح]، کلنگ‌طلایی ساخته [بودند] امام‌جمعهٔ طهران وسایر علما وخود من، آن روزحضورداشتم، وازرجـال نمرهٔاوّل آن جمعیت بودم، بعدازوجود مقدس اعلیحضرت.

به‌قول مـرحوم شاهزادهٔ علیقلی میرزای اعتضادالسلطنه یوم‌الکلنگ غریبی آن روزگذشت.به‌قدر بیست هزار قشون دفیله داده، وصدهزارتماشاچی فریاد «شاه سلامت‌باد! »می‌کشیدند ، واقعاً هنگامهٔ غریبی بود. وجود مقدس اعلیحضرت‌باآقای‌امام [جمعه]اول کلنگ‌این‌بنارازدند. به‌قرب ده‌سال[کار]این باروی جدید وخندق طول‌کشید تاتمام شد. امروز بازبنای‌آبادی به‌خارج‌این خندق رفته است؛و بایدان‌شاءالله برادر تاجدارم ، اعلیحضرت مظفرالدین‌شاه یك«باروی»دیگر بناکند، وان‌شاءالله خواهدکرد. وبلوکات طهران‌وابنیهٔ‌طهران چون ذکر شده است،تکرار ما مکرراست،لازم نیست.

ازآبادی حضرت عبدالعظیم و شمران هم هرچه بگویم کـم گفته‌ام. مرحوم ناصرالملك‌همیشه‌به‌من می‌گفت که:اگراین ابنیه راکه‌درشمران‌بناشده برادرند به‌دور «رودخانهٔ جاجرود» بگذارند ازشهرهای‌قشنگ اروپا می‌شود. ابنیهٔ دولتی ومردم و اُمنای دولت به‌قدری است که واقعاً نمی‌توان ضبط کرد ونوشت . حالا در خارج «دروازه قزوین» شهر جدیدی ساخته شده است که مشهور است به «شهرنو»[1].

[اکنون طهران] نقطهٔ بزرگ تجارت دنیا شده، [ازحیث] بانکهاو راه‌آهن وغیره وغیره، و دکاکین فرنگان و ازدحام مردم، یکـی از پایتختهای

۱ـ البته این‌شهر بعدها به‌عشرتکده‌ای معروف در تهران تبدیل شده است، و درباره‌اش سخنها گفته و نوشته‌اند که سلسله مقالات انتقادی «با من به شهرنو بیایید» نوشتهٔ حکیم‌الهی نمایشگرآن است . خوشبختانه این کانون ننگ وفساد پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران برچیده شد.

بزرگ آسیاست. بلوکات اطرافش هم به درجه [ای] آباد و زیاد است که [نوشتن] آن‌دفتری علیحده می‌خواهد.

دو نهر کوچك در نزدیکـی طهران عبور مـی کند،یکی کرج و یکی جاجرود، و ممکن است این دونهر را به‌طهران بیاورند، چنانچه نهر کرج را من خودم‌بشخصه دیدم، آبش را به‌قرب بیست سنگ، مرحوم‌میرزایوسف مستوفی‌الممالك وارد کرده، والان ممـرّاو موجود است، و نمی‌دانم علت چه شد که دیگر دنبال این کار بافایده را نگرفتند. ولی یك روزی خواهد شد که این دو نهر را به‌طور یقین به‌طهران بیاورند وخواهند آورد.

بازارهای طهران حقیقتاً تماشایی است! کالسکه، ترن‌وای، اتومبیل، دوچرخه، درشکه، عـرّاده، گاری، شتر به وضع قدیم- بابارهای بتـّهٔ زیاد از شاهسونها- خـَر، گله‌گله،بابار گچ و آهك و آجر درهرخیابانی که ممکن‌است حرکت کند،حرکت می کنند. در بعضی از پس کوچه‌ها و بـازارهای مسقف که ممکن‌نیست حرکت«عراده وترن‌وای» قدری‌مردم‌از این‌زحمت آسوده‌اند. تماشای غریبی دارد! مـن خودم مکرر درحرکت باکالسکه درخیابـانها دچار بارشتر وعراده وغیره وغیره شده‌ام، بازحمت زیاد رد شدم. حالا قدری بهتر شده است، همه‌گروه‌مردم- ازترك‌وتاجیك وعرب ودیلم وفرنگی‌وغیره وغیره [در] این شهر پراست. تایکدرجه ختم‌کردیم به‌قدر قـوّهٔ عاجزانهٔ خودمان از جغرافیای طهران. حال برویم به‌سرتوقف خودمان درطهران وحرکتمان.

روزورودبه‌طهران‌استقبالی فوق‌العاده[شد]ورئیس‌آنها اعتضادالدوله مسـّمی به«شیرخان» پسر مرحوم خان‌خانان،پسرمرحوم‌قاسم‌خان،پسردایی‌تنی اعلیحضرت‌شاهنشاهی‌همایونی‌بود-اوشوهرعزت‌الدوله،دارای شانزده منصب در دربخانهٔ[1] همایونی، و طرف مراحم بسیار واطمینان اعلیحضرت بـود: ناظر ایلخانی ایل جلیلهٔ قاجار،حکمران مازندران واسترآباد، بعدازمن، امیر

۱- دربخانه=درخانه: دربارپادشاهی وسرای سلطنتی. (ناظم‌الاطباء).

توپخانه، وچند منصب دیگر- به‌قرب دوسه هزار سوار و کالسکه وشاهزادگان عظام وغیره‌وغیره به استقبال ماآمدند. درعرض راه از سرخ حصار- که حالا عمارتی بسیارعالی[دارد]وشکارگاه‌سلطنتی‌است-باران‌ماراگرفت، ولی‌چون با کبکبه و دَبْدَبَهٔ سلطنتی‌می‌رفتیم وچاره‌هم نبود، جزاین‌نوع حرکت،باکمال جلال باران را خوردیم، اگرچه‌کالسکهٔ مخصوص رکوب همایونی[1] را برای تجلیل وافتخار من هشت اسب بسته، بایراق طلاآورده بودند -که مخصوص رکوب‌همایونی‌است،ویکی‌ازتشریفات‌مخصوص سلطنتی‌است، وبه‌غیرازبرای حضرت اقدس ولیعهد دولت، برای‌هیچ نوع اشخاص این تشریفات رابه‌عمل نیاورده ونمی‌آورند-ولی‌ما ادب‌کرده پس از بوسیدن رکاب کالسکه، کالسکه را جلوانداخته[ناچار] برهمان‌اسب‌مسقطی مرحمتی- که [در]سفرکناردریای مازندران به‌خودمان‌مرحمت شده بود -سوار شده درعقب کالسکه می‌رفتیم. دیگران هم به‌ملاحظهٔ-ما اگرچه همه کالسکه‌وغیره داشتند-کالسکه‌سوارنشدند. باران هم، باران شدیدی بود. مارا بالتمام ترکرد. به‌مضمون «پاك‌شواول‌وپس دیده برآن پاك انداز» حقیقتاً باران شست و شوی کاملی به‌ماهاداد. باهمان تشریفات به‌حضورهمایونی مشرّف شدیم . پس از بوسیدن‌خاك پای مبارك و مختصر اظهار لطفی‌ومهربانیی‌که فرمودند مرخص شدیم. باشاهزادگان عظام واعتضادالدوله-که پدرزن من واقع می‌شود ومن داماداویم- باسایر اعمام سلطنتی‌وشاهزادگان‌به‌حضورحضرت«مهدعلیا» رفتیم، همینکه مرادیددرآغوش گرفته، مدتی طولانی‌مرا بوسیده واظهار تلطّف کرده فرمود: فوراً البسهٔ مرا عوض‌کردند‌که ترشده بود، و خیلی اظهار التفات فرمودند، وگفتند: فلانی

۱- واژه «همایون» دراینجا و درچند مورد دیگر به‌همین صورت ضبط شده است‌ودر موارد بسیار «همیون». بنا براین برای‌یکنواخت‌بودن رسم‌الخط درهمه‌جا«همایون» ثبت گردید.

خیلی خوب درمازندران حرکت کردی[1]. شاه و من وتمام خلق‌ازتو راضی هستیم. به‌این‌دلایل،شاه‌ترا دوهفته‌است که‌حکمران فارس کرده، مژده‌اش‌رامن به‌تو می‌دهم، ودختر عزت‌الدوله‌را برای‌تو هفتهٔ دیگر عقد می‌کنم.حالادیگر توصاحب زن‌وبچه وغیره‌شدی. مازندران واسترآبادراهم شاه از تونگرفته، به پدرزن‌تو«اعتضادالدوله»که نوکرمخصوص تواست وبجای فرزندمن‌است داده است.

من چنانچه رسم‌اهل زمانه‌است، مقداری‌زیاده‌ازحد اظهار بشاشت و چاپلوسی وبوسیدن دست وپای علیاحضرت را کردم. در این‌بین عمهٔ من که مادرزن من باشد، آقاجان‌آقاجان گویان، مرا درآغوش گرفته وفرمودند: داماد من وقتی که می‌رفت به‌مازندران خیلی کوچك بود، خوب درشت شده است! وخیلی اظهار بشاشت ازملاقات من کرد. دیگرسایر عمه‌های پدری وخاله‌های پدری وشاهزادگانی که درآن مجمع حضور داشتند- وتقریباً یك‌نوع ورود رسمی‌بود- هریك به‌قدر قوه به‌من اظهار مهربانی‌کردند. دراین بین آغاباشی حاجی بشیرخان سابق‌الذکر وارد شد، تعظیم کرد، به‌مهدعلیا عرض‌کرد «شاه فرمودند، آقا را ببرم‌اندرون، مادرش وخانمها را دیدن‌کنند» علیاحضرت مهد-علیا فرمودند مرخص است. اما شب باید بیاید پیش من باشد و شام را هم همین‌جا بخورد وهمین‌جا بیتوته‌کند. جناب معتمدالحرم عرض کرد «اطاعت می‌شود». من برخاستم‌بامعتمدصحبت‌کنان -[به]اندرون رفتم. مادر من وسایر اهل حرمخانهٔ جلالت-که به‌قرب ششصد هفتصد نفر می‌شدند[2] ازخانمها و کلفتها-مارا احاطه‌کردند. باخواهرهایم و برادرکوچکم حضرت والا«کامران میرزانایب‌السلطنه» وهمشیره‌ها[ساعتی]دیدن‌کرده،حسب‌الفرمودهٔ علیاحضرت مهدعلیا، نزدیك مغرب ازخدمت عفت‌السلطنه مرخص شدم ، به‌خدمت علیا-

۱- حرکت‌کردی = رفتارنمودی.

۲- از این‌حرمسرا تاج‌السلطنه دختر ناصرالدین‌شاه و دوستعلیخان معیرالممالك حکایتها روایت‌کرده‌اندکه خواندنی وعبرت آموز است.

حضرت رفتم. سه روز وسه شب ترتیب مااین بودکه نوشتم. بعد به‌نظامیه که برای ما حاضر کرده بودند، رفتم. خواهر اعیانی من کسرائیل خانم با مادرم عفت‌السلطنه آنجا آمدند وبنای دیدوبازدید رسمی شروع شد.

اسامی همشیره‌های [من] ازاین قرار است:

اول: فخرالملوك، ازمن بزرگتر است، شوهر کرده، واولادی داشت مسمّی به‌محمّد میرزا که‌هنوزهم‌هست. [یعنی] پسرمیرزا محمدخان‌سپهسالار کشیکچی باشی که بسیار جوان ناقابل رذلی است. همشیرهٔ دیگر همین فخرالملوك [از] زن اول شاه، گلین خـانم افسرالدولـه است.. و همشیرهٔ دیگراز تاج‌الدوله، مسماة به‌عصمت‌الدولـه. همشیرهٔ دیگر ازوالی زاده ، دختر والـی کردستان، امان‌الله مرحوم، مسماة‌به«والیه». همشیرهٔ دیگر ازندیم‌السلطنه، مسماة به‌ضیاءالسلطنه. دو همشیرهٔ دیگر ازخانم شیراز : یکی مسماة به‌تومـان‌آغا و دیگری به‌توران‌آغا، ملقب به«ملکه ایران» درآن تاریخ باهمشیرهٔاعیانی‌خودم کسرائیل خانم به‌این عدد (این تعداد) همشیره داشتم.

عقدکنان من یك هفته‌ـچنانچه علیاحضرت فرموده بودـبعداز ورود من شد. خیلی عقدکنان طولانی مفصلّی بود، باآتش بازیها ومهمانیها.دراین چند روز عقدکنان، من‌تایك درجه‌آزاد وآسوده بودم، یکی دومرتبه‌به‌شمران ویك‌بار به‌حضرت عبدالعظیم، یك‌بارـبه‌مرخصی‌اعلیحضرتـبه‌شکار دوشان‌تپه رفتم. هم‌خودم وهم حاجی مصطفی قلیخان میرشکار، بسیار سعی کردیم شکار بزنیم نشد. بعدازعقدکنان[نوبت]خلعت‌پوشان من‌شد. رسماً‌حاکم فارس‌شدم.

مؤیدالدّوله، طهماسب میرزا، پسرمرحوم محمدعلی میرزای دولتشاه مشهور معروفـ چون شعرمی‌فرمودند لقبشان «دولتشاه» بود این یك رباعی از اشعار مرحوم دولتشاه به‌خاطرم بود نوشتم. ومی گویند هم دیوانی دارد، ندیده‌ام:

«دولت» لب لعل باده نوشت بخورد

یا بساده ز لعل می فروشت بخورد
شیران عجم همه گرفتار تواند
ای بچّه‌عرب، برو که موشت بخورد!

اوقبل ازمن حاکم فارس بود، بامیرزا ابوالحسن خان مشیرالملك، وحاجی قوام مشهورمعروف، ومحمدقلیخان، ایلخانی ایل قشقائی، وناظم الملك ومیرزا نعیم نوری ــ لشکر نویس فارس ــ و مهرعلیخان شجاع الملك فارس [که همه] به طهران احضار شدند.

مرا حاکم وفرمانفرمای فارس[کردند، با]محمد ناصرخان حاجی ظهیر الدولهٔ قاجار، ازایل دَوَلّو، وزیروپیشکار ــ پسرجان محمدخان مرحوم ــ وسلیمان خان قاجار دَوَلّو، لله، به‌جای حاجی غلامعلی خان ــ من خودم انصاف می‌دهم که لله، ووزیر قدیم من ، بهاءالملك ، هردو ازاین دو بهتر بودند ــ مأمور فارس شدیم.

یك قوم را زتارك برداشتند تاج
یك قوم را جواهر بستند برجبین

خلعت من جُبّهٔ دور مروارید دوزشمسه[۱] دار بود که نمرهٔ اوّل خلاع دولت ایران است، باتمثال نمرهٔاول همایونی، وشمشیر تمام مرصّع. وخلعت وزیرم ظهیرالدّوله، ایشیك آقاسی باشی، عصای مرصّع. وخلعت لله‌ام حاجی سلیمان خان جُبّهٔ ترمهٔ ساده. و مرخص شدیم از رکاب مبارك که به‌عجله به طرف شیراز برویم. نوکرهای من تغییر کردند. تقریباً آنچه درمازندران بودند، وآنچه مازندرانی بود، بکلّی رفتند ودستهٔ دیگر آمدند. فقط ازنوکرهای قدیم من، مهرعلیخان کشیك‌چی باشی من، میرآخورشد. الحق عجیب میرآخور باسررشتهٔ خوبی بود[۲]. ناظر من ابراهیم‌خان نامی شد که ظهیرالدوله مشخص کرده بود. کشیك‌چی‌باشی من، پسرجان محمدخان مرحوم ــ که به‌اسم پدرش

۱ــ شمسه‌دار: با نقش ونگار وتصویرزردوزی. ۲ــ باتجربهٔ خوبی بود.

نامیده می‌شد- از ایل دَوَلّوی قاجار- که‌برادر اعیانی ظهیرالدوله‌بود- برادر دیگر ظهیرالدوله«نور محمدخان»ایشیك آقاسی باشی. خلاصه، جمیع اجزای مازندران مرا به‌غیراز مهرعلیخان وسه خواجهٔ اندرون- که‌به‌قرب‌هزاروپانصد نفرمی‌شدند- اخراج کردند. دسته‌ای به‌سلیقهٔ خود آوردند. همان سه خواجه که داشتم ازقدیم- آغاحسن‌و آغا مبارك و آغاجوهر- برقرار ماندند.

باب سیم
سفر فارس

روزی اعلیحضرت همایونی مرا احضار فرمودند. درحضور همایونی، فرخ‌خان امین‌الدوله بود. به‌من فرمودند : فلانی، ترا وولایت ابوابجمعی ترا، کلاً به‌این امین‌الدوله که درحضور من ایستاده است سپردم ، واین‌شخص للهٔ تو ومختارتو است،وهرعرضی که‌به‌من داری یابه‌هراداره دولتی ازوزارتخانه‌ها باید به‌او بگویی، واو به‌عرض‌برساند، وآنچه اونوشت ودستورالعمل دادفقط برای تو و سند تو کافی ، و سند صحیح است ، فرمایش او فرمایش شاه است .

بعد ازتمام شدن‌فرمایشات، سجده‌ای‌درحضور همایونی کرده قلباً و لساناً پذیرفتم این فرمایشات را ، و تامرحوم امین‌الدوله حیات داشت خدا می‌داند تخلّف نشد.

بعد از مرخصی، دست امین‌الدوله را گرفته و گفتم: بااین فرمایشات حضوری یقین‌دارم حق تربیت ونعمت اجداد تاجدار مرا فراموش نکرده، در تربیت من وترقی من کوتاهی نخواهید کرد. اگرچه به‌شما یقین دارم با پاکی فطرت، نمك سه پادشاه تاجدار، پدران من را فراموش نخواهید کرد، امابهتر هم‌این است که: من‌هم تجدید نان‌ونمکی باجنابعالی بکنم، وحق نمك‌جدیدی درمیان بیاید. فلان روز بـا اجزای خودم و رؤسای‌فـارس، در خانه شخصی جنابعالی که درشهر دارید، به‌ناهـار وعصرانه مهمان هستیم. بـا کمال ادب و خضوع وخشوع ظاهری قبول کرد.

روزی که به‌خانهٔ اورفتم،دستخطی‌درمیان پاکت ازطرف‌قرین‌الشّرف همایونی‌به‌این بنده داده وبه‌من گفت: بعداز رفتن شما از دیوانخانهٔ همایونی، من به‌حضور همایونی مشرّف شدم. تفصیل صحبت شمارا که به من فرمودید بدون کم وزیاد موبه‌مو عرض کردم. بسیار اظهار رضامندی فرمودند از شما ومن. فرمایش کردند: اگر حوادث دنیا بگذارد این جوان زنده بماند، به این دنیاداری وعقل وزبانی که دارد-اگرخدا بخواهد-ترقیّات کلّی می کند.

من از حضورهمایونی تمنّا کردم، چون ولینعمت‌زادهٔ من به‌منزل‌من می‌آید،ومن باید تقدیمی قابلی تقدیم‌کنم [و] ندارم ، بهترآن است کـه این فرمایشات همایونی را دستخط کرده، محض افتخار خانوادهٔ فلانی[1] به‌توسط من‌بار[2] مرحمت فرمایند[تا] درحضور اعیان فارس که‌آن روز مجتمعند در آن خانه مهمانی برای سرافرازی او به او مرحمت شود و درآن مجمـع قرائت شود .

وجود مقدّس همایونی‌قبول‌کرده، این دستخط را به‌خط مبارك‌به‌شما مرحمت‌کردند. من از جای برخاسته چند قدم پیش رفته دستخط را گرفتم و

۱ــ یعنی‌خانوادهٔ ظل السلطان.

۲ــ بار: رخصت، اجازه.

بوسیدم وسرش راباز کردم، باکمال فصاحت و بلاغت مثل یك خطیب خوبی در آن مجلس ـ که تقریباً دویست‌نفربودند ـ قرائت کردم،بعد بوسیده ودرپاکت گذاشته برای افتخار خانوادهٔ خود ضبط کردم. البته زیاده از هزار فرمان و دستخط از وجود مقدس اعلیحضرت همایونی پدر تاجدارم مرتباً و منظماً در صندوق من جزو نوشتجات من ضبط است.

مضمون دستخط این بود که بعین دراین کتاب محض افتخار درج می‌شود: «یمین‌الدوله، اظهاراتی که به‌جناب امین‌الدوله کرده بودی به‌ماعرض کرد، چون استنباط کردم که فرمایشات ماراخوب درك کرده[ای] از راه کمال مرحمت که به تو دارم، این دستخط را محض افتخار تو می‌نویسم . باید همه وقت در خدمات دولت بیش از آنچه تصور می‌شود حاضر باشید . والسلام».

این مهمانی تاشام باکمال شکوه تمام شد. امین‌الدوله یك جعبه‌تفنگ دهن پر ـ گلوله زنی کار انگلیس ـ ویك جعبه تفنگ ساچمه‌زنی نمرهٔ ۱۲ کار انگلیس بایك‌دور بین دوچشمی بسیارأعلی، بعد از مراجعت من به‌منزل،برای من «جاخالی‌باد» فرستاد.

مختصری از وزرا ووضع دربار می‌نویسم،که کابینهٔ دولت باشد.مقام صدارت که میرزا آقاخان بود، برداشته‌شد . اعمال دولت قطعه قطعه به‌وزرای مسؤل‌رجوع‌شده. دارالشورای دولت ـ مُشکّل[1] ازوزرای دولت‌وشاهزادگان عظام ـ که‌اعمام اعلیحضرت‌همایونی باشند ـ مشکّل است به‌ریاست پاشاخان امین‌الشوراء وزیر.

وزیرجنگ، میرزا محمدخان سپهسالار. بسیارآدم قابل نمك‌به‌حلالی بود. دروقت جنگ باانگلیس رئیس اردوی بوشهر وشیراز بود. باپنجاه‌هزار قشون مأمور این خدمت بود.

۱ـ مشکل = تشکیل یافته.

وزیر مالیه ودفتر، میرزا یوسف مستوفی الممالك بود.

وزیر امورخارجه، بالاستقلال میرزا سعیدخان بود که بسیار بسیار آدم درست پاکبازی بود.

وزیرداخله، فرخ‌خان امین‌الدوله بود که‌ازنوکرهای خاقان مغفور...[1] وولیعهد مرحوم...[2] جـّد بزرگوار من بود. مصالحهٔ دولت علیهٔ ایران ودولت قوی شوکت انگلیس درپاریس ـ وقتی کـه سفیر کبیر بودـ به‌سعی‌و اهتمام او برقرار شد. بسیار آدم پلتیك‌دان نجیب دولت خواه خوبی بود.

این‌چهار نفر وچهار وزیر تقریباً شغل صدارت داشتند، وشغل‌صدارت در میان ایـن چهار نفر تقسیم شده بود. مابقی از قبیل «وزیرعلوم» شاهزاده علیقلی میرزای‌اعتضادالسلطنه،ودبیرالملك‌ووزیررسایل وغیره‌وغیره زیادبودند، ولی تقریباً همین اسم‌بود[3]. رسم بااین چهار نفر بود.

اول‌مرتبه‌ای‌است که «دارالشوراء» واسم دارالشوراء درایران تشکیل شده وگفته می‌شود. مورخین اروپ می‌دانندکه: دارالشورای دولتهای‌اروپ بدواً چقدرضعیف بودند!وچقدربی‌نظم ـ درمـّدت پانصد سال‌ـ به‌چه زحمتها امروز به‌این مقام رسیدند. انشاءالله تعالی دارالشـّوراهای ماهم‌ـ که‌عبارت از دارالشـّورای دولت علیهٔ ایران باشدـ چه دولتی وچه ملـّتی، خیلی‌زودکسب این سعادت واین‌مقام‌بلند را خواهدکرد؛که بهترین راه تـّرقی برای‌علم‌وبرای قشون و برای تجارت و برای ثروت مملکت وآبادی مملکت،ومصون بـودن مملکت‌ازخطرات آتیه[است]آزادی‌واقتداروترقی[یافتن]دولت‌وملـّت، آزادی این مجالس است.چنانچه امروزدولتهای‌اروپ،هردولتی‌که مجالس‌اومنظم‌تر وآزادتر است، قوت او و ثروت او و امنـّیت اوبیشتر است : « گواه عاشق

۱ـ دراصل «است»،یعنی فتحعلیشاه قاجار.

۲ـ دراصل «جدمنو»،یعنی عباس‌میرزا.

۳ـ یعنی مقام و عنوان داشتند وقدرت نداشتند.

صادق در آستین باشد». شاهد بزرگی است دولت اتازونی ینگه دنیا.

دراین رتبه می‌توانم داد دل را بدهم وچیزها بنویسم؛ ولی به‌مضمون «العاقل یکفیه الاشارة» زبان وقلم را جمع کرده به‌خواست خدا در دست طبیعت گذاشته و گذشتیم. سکوت کردم، اما مختصری باید ازشرح‌حال یك شخص بنویسم، اگر چه ترتیب وزارتخانه‌ها وغیره وغیره‌درا گفتم.

دوستعلی‌خان معیرالممالك [پسر] حسین‌علیخان معیّرالممالك خاقان مغفور ـ که‌پدرش‌باآقامحمدخان بوده ـ آنهم به‌اسم‌معیرالممالکی ایران وخزانه داری. ظاهراً جزو وزرای‌نمرهٔ‌دوم‌راهی‌می‌رفت(شمرده‌می‌شد)ومعروف‌بود؛ اما آتش‌پارهٔ‌غریبی‌بود، بلکه‌می‌توان گفت‌از کثرت‌مرحمتی که‌اعلیحضرت‌شاهنشاه به‌اوداشت وباعقل‌طبیعی‌وزرنگی که‌داشت‌باطناً‌همه‌کاره[شده‌و]وزیرتراش‌بود. باشد تا به‌موقع خود درمطالب او برسیم، که به‌من بی‌جهت چه صدمه‌ای زد، ولی من از اوگذشتم، خدا رحمتش کند. چرا که خیلی زود مکافات دهری دریافت.

زن من که‌دخترعمهٔ من باشد، ودراین‌سفر برای من عقد کردند، دختر مرحوم میرزا تقی‌خان اتابك اعظم است که صدر اعظم دولت علیهٔ ایران بود. از بدو صدارت خدمات خیلی شایستهٔ نمایان کرد. چه شد و چرا مرد؟ [چرا] خدمات اورا این قسم مزد دادند وقدر ندانستند، وچه‌خدمات او کرد، وسبب عزل او چه شد؟ اولاً همه خوب می‌دانند، و ثانیاً به قدر کفایت [درباره‌اش] کتابها نوشته‌اند، ربطی به‌عالم من ندارد.

ولی از روی انصاف بگویم ـ وخدا را به‌شهادت می‌طلبم که درمقام آن مرد نمك بحلال یکتا، غلّو نکردم ـ از خواجه نظام‌الملك مرحوم، وزیر مشهور معروف سلاجقه، و صاحب‌بن عباد، وزیر مشهور معروف دیالمه، و پرنس بیزمارك، ولرد پالمرستون، وریشلیو وزیر مشهور لوئی سیزدهم‌فرانسه، وپرنس کارچه‌کف روس، به‌حق حق، به‌مراتب باعرضه‌تر و بهتر بود.

ملك زاده خانم عزت‌الدوله‌ـ که خواهر بطنی اعلیحضرت همایونی بودـ اول زن آن مرحوم بود. ازاو دو دختر دارد: یکی تاج‌الملوك خانم ویکی همدم‌الملوك خانم. به‌میل وانتخاب علیاحضرت مهدعلیا، تاج‌الملوك خانم را به‌برادر تاجدارم اعلیحضرت مظفرالدین‌شاه ـ که‌آن‌وقت مقام منیع ولیعهدی را داشته‌ـ عقد بسته شد، وهمدم‌الملوك خانم را به‌این بنده. ولـی آنها را در طهران گذاشته‌که بعد از دوسال عروسی بشود. همین قسم‌هم شد.

ما باوزیرمان «ظهیرالدوله» واعیان‌فارس‌به‌طرف‌فارس‌حرکت کردیم. چون روزهاخیلی گرم بود، از حضرت عبدالعظیم، به‌خط شاه جادهٔ‌حضرت معصومهٔ قم تا اصفهان وفارس، شبها حرکت می‌کردیم. اعلیحضرت شاهنشاه محض افتخارما، درحضرت عبدالعظیم یکروز به‌اسم بدرقهٔما، مهمان این‌بنده شدند. به‌قدر دوهزار نفر از رجال دولت‌ووزرا وجمیع شاهزادگان‌وحرمخانهٔ جلالت سلطنتی مهمان ما بودند. خیلی مهمانی باشکوه و باجلوه بود . الحق ظهیرالدوله وزیرما ازطرف ماوخودش و رؤسای فـارس،آن روز از دولت و اجزای دولت پذیرایی فوق‌العاده کرد.

ما به‌طرف فارس راهی شدیم. این سفرمان شباهتی به سفر مازندران ندارد. ما بزرگـ شده‌ایم . آنوقت پنجهزار لیره مواجب ما بود ، حالا نقداً جنساً تقریباً باید دوازده هزار لیره مواجبمان باشد. آن‌وقت حاکم مازندران‌و استرآباد بودیم‌ـ که دوایالت‌است‌ـ امروز مملکت وسیع طولانی فارس را که پایتخت سلاطین کیان بود، ما فرمانفرماییم.

شرح جغرافیای فارس وتاریخش را علیحده خواهیم نوشت . علی‌ـ الحساب‌به‌نوشتن‌روزنامهٔ خط راه، وورود اصفهان، وملاقات‌برادرعزیزم‌قناعت می‌کنیم.

این جادهٔ طهران به فارس یکی از چهارجادهٔ مملکت ایران است‌که وصل می‌کند دریای قلزم را بـا دریـای عمان . تجارت روس را بـاتجارت

انگلیس ـ که یکی نهنگ دریا و دیگری عقاب تیزچنگ کوه اورال و دشت قبچاق و کل روسیه است ـ واین رشتهٔ تجارت و رشتهٔ پلیتیکی در آسیا روز به‌روز[1] قوّت گرفته ومی گیرد، وکسب اهمّیت می کند. و عقلا ومهندسین فن پلتیك رساله‌ها وکتابچه‌ها وملاحظات، ازچندین سال پیش وچندسال بعدنوشته، ومی نویسند وخواهندنوشت که یك سر رشته به‌دست این ویك سر به‌دست آن، «سالها درسراین رشته کشاکش دارند» تاخداوند چه‌خواهد و دست قدرت چه‌بکند. ازضعفا وفقرایی که درزیر دست وپای آنها می‌روند[2] چه‌نوع دستگیری کند «تا خود چکند خود از خداوندیها». علی‌الحساب این راه واین خط، این‌دو دریا راباکاروانهای شتروقاطر بـه‌هم وصل کرده‌اند، به‌مرور عـرّاده وشوسه[3] وبعد قطعاً راه‌آهن خواهدشد. آن‌وقت چه‌فتنه‌ها برخیزد وچه خونها ریخته شود!

ببینیم اسب یــل اسفندیــار
سوی آخر آید همی بی‌سوار،
و یــا بــارهٔ رستم جنگجوی
به ایوان نهد بی خداوند روی؟

ولی این‌مطلب شدنی است، امّا صدسال دیگر، ماآنوقت‌خوشبختانه نیستیم؛ وشاید تاآن‌روز به‌مضمون:

یا وفا یا خبر وصل تو یـا مرگ رقیب
بازی چرخ از این یك دوسه‌کاری بکند

یا حوادث آسمانی به‌مضمون:

«که آگهست که تقدیر برسرش چه نوشت؟»

ماهم مثل دولت ژاپون به‌خـطّ تربیت افتاده قوت وقدرتی پیداکنیم یاآن‌دوبزرگوار به گرفتاری مشغول بشوند که ازاین‌خیالات باز بمانند، چنانچه

۱ـ دراصل «بقدری».
۲ـ یعنی قرارمی گیرند، ستم می‌بینند.
۳ـ chaussee = جاده، راه ساخته وهموار شن‌ریزی شده.

خواجهٔ علیهٔالرحمه می‌گوید:

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که درپردهٔ اسرارچه کرد

***

غـم نامده[1]،خورد نتوان به زور
که پیش ازاجل،رفت نتوان به‌گور

منزل اول «کناره‌گرد[2]» است که ده بزرگی است باکاروانسرا، کنار رودکرج.

منزل دویم حوض سلطان.

سیم پل دلاک، حوض سلطان [را] به شراکت میرزآقاخان «حاجی علی‌احمدکور» درست کرد. کاروانسرا وبنای‌معتبری است. پل دلاك همان‌رود کوچکی است که ازکنار شهرقم می‌آید وباارودساوه به‌هم ملحق شده درآنجا جریان‌خودرا– که ازجنوب‌می‌آید– یك‌مرتبه تغییرداده به‌طرف مشرق‌می‌رود. دلاکی این پل را ساخته است.

چهارم حضرت معصومهٔ قم. نقشهٔ این خط را از بوشهر الی طهران «جنرال سن‌جان صاحب» که‌آن‌وقت مأمورکشیدن خط تلگراف هندوستان بود از ایران در کمال خوبی کشیده است، وتـاکنون هیچ‌کس از صاحبمنصبان اروپایی نقشه‌ای به‌این‌خوبی‌نکشیده‌است، ودراغلب تلگرافخانه‌های انگلیس هست، ودرکتابخانهٔ من هم هست.

چون این راه [را] به‌حکم اعلیحضرت پدر تـاجدارم، نـاصرالدین شاه، جناب امین‌السلطان تغییر [داد] وخط دیگرکشید، امروز دیگر این خط

۱– دراصل «غم ناآمدهٔ»

۲– کنار گرد: دهی از دهستان فشافویه است که در بخش ری شهرستان تهران واقع است. (لغت‌نامه دهخدا).

واین راه معمول نیست وعبورکاروانازاین‌خط نمی‌شود . از خط شوسهٔ تازه باگاری تااصفهان حرکت می‌کنند.

شهر قم درجنوب طهران واقع شده است، درکنار رودی کوچك که ازکوهستانات فریدن برمی‌خیزد، ومن مصّب آن رود را مکرر مضرب خیام خود نمودم[1]، و خواهم نوشت شرح آن را انشاءالله تعالی . قم شهری است اطرافش گشاده، وازکوه دور وپرنعمت. مورخین‌درآبادی این شهر و بنای‌این شهر وغیره‌وغیره خیلی تطویل داده‌اند . محمد حسن‌خـان اعتماد السلطنه در مرآت البلدان ناصری مفصلاً نوشته‌اند، ولی حقیقت مطلب این است که‌غیر از این که‌شرافت‌مکانیت بقعهٔ مطهرهٔ منورهٔ حضرت معصومه دختر امام‌ـروحی وجسمی فداه‌ـوخواهر امام‌ـ روحی فداه‌ـوعمهٔ امام‌ـروحی فداه‌ـاست،به‌این جهت شرافت به‌بهشت دارد وتالی عرش خداست، دیگر چیزی حقیقتاً ندارد. انار وانجیر و گندمش می‌گویند خیلی خوب است. مـن ندیدم ونخوردم ، باوجودی که‌شاید سی مرتبه ازاین مکان وازشرافت تقبیل وزیارت آستان‌ملایك پاسبان‌آن بقعهٔ متبرکه عبورکردم وگذشتم. این سفر اولی است که ازاین‌مکان مقدس عبور می‌کنم. به‌دومنزل از قم‌آمدیم به‌کاشان.

کاشان شهری است از شهرهای قدیم، محل بافت منسوجات که‌خیلی خوب درست می‌کنند‌ـاز قبیل‌مخمل وقالی وسایرمنسوجات ابریشمی‌ـ دیگر تعریف شهریّت وغیره ندارد. درمیان جلگه واقع است، کوه به‌او خیلی‌دور است، آبش از قنوات، زمستانش بسیار سرد ، تابستانش بسیار گرم و کثیف است. هم در زمستان وهم‌درتابستان سرماوگرمایش دربرودت از منتهی‌درجه، ودر حرارت گاه‌گاه [ازحـدّ معمول] تجاوز می‌کند، و حقیقتاً خود شهر هم خیلی کثیف است. و من از این شهر خیلی بدم می‌آید؛ ولی چون انسان از هرچیز که بدش می‌آید گاه‌گاه دست طبیعت اورا دچارآن می‌کند، من وقتی

۱ــ یعنی در مصب آن رود، بارها خیمه زدم.

لاعلاج در سفر دوم حکومت اصفهان ـ که صاحب دیوان میرزا فتحعلی‌خان وزیر من بود ودرهمین کاشان ناخوشی حصبه گرفت ـ مجبوراً ولاعلاج به‌قرب بیست روزآنجاتوقف کردم. آب‌انبارهای‌خوب‌به‌مثل آب انبارهای مازندران دارد. من آب انبارهای خوب ـ که حقیقتاً خیلی تعریف دارد که آبش خیلی گوارا وخنك است وصاف وسرد است ـ دراین سفرهای خودم و عمر خودم درسه‌جا دیدم : اول در ...[1] مسازندران درشهرساری. دوم درکاشان. سوم در نراق که قصبه‌ای است جزو محلات که آنجا به‌شکار رفته بودم، دیدم[که‌نظیر آنها را] حتی در چشمه‌های کوهستانات وقنوات و رودخانه‌ها [ندیدم].

خربزه واناركاشان ـ بخصوص انارش ـ خیلی تعریف دارد ، مشهور است به‌انار «زاغه» که عمارتی [است] به‌قرب کوه، یك فرسنگ خارج ازشهر به‌طرف جنوب شهر ، مشهور به «فین» در سرچشمهٔ خدا آفرین ـ که به‌قرب پنج شش سنگ آب از آن مکان درمی‌آید ـ [قدری] صفویه و قدری حاجی محمد حسینخان صدر اصفهانی ، که صدر اعظم دولت علیهٔ ایران بود، درعهد خاقان فتحعلی‌شاه، درآنجا ساخته.

باغات وعمارات خود قصبهٔ فین‌هم ...[2] آباد و معمور است. عمدهٔ انار زاغه درآن‌جا به‌عمل می‌آید. الحق هرقدرکاشان کثیف‌وگرم درتابستان و سرد درزمستان است، این قصبه‌جای خوش‌آب و هوایی است، خیلی با صفا؛ هوای تابستانش ملایم ، زمستانش ملایمتر . در زمستان در پناه کوه است . بادگیر نیست، وازدریای نمك که‌کاشان را احاطه کرده است دور است. وبه‌شرح ایضاً در تابستانش ازاین عیوبات دوراست، نه‌گرمای فوق‌العاده دارد، نه‌سرمای فوق‌العاده.

من چهار فصل این عمارت را به‌خوبی دیده‌ام و منزل کرده‌ام. گویا

۱ـ دراصل «شهر».

۲ـ در اصل «قصبه».

مکان خوب کاشان و تفرجگاه او فقط همین‌جا باشد. نظیر این چشمهٔ فین مــن مکرر آب‌جوشهاـ که چشمه‌های خدا داده باشد وطبیعی بـاشدـ زیاد دیده‌ام ، ولی بهترین آنها همین چشمهٔ فین وچشمهٔ محلات [است] که از شکم کوه و از طرف شمال قصبه جاری است . برعکس این چشمه که از جنوب به‌شمال جاری است، در خوانسار چندین همچو چشمه‌ای دیدم که [همه] چشمه‌های خدا آفرین و ازشرق به‌غرب جاری است. هرچشمه دوسنگ، سه سنگ آب دارد. ودرشهر خرم‌آباد لرستان که مرکز و کرسی حکومت لرستان است، چه‌درشهر وچه در اطراف شهر، حتی درعمارت فلك‌الافلاك [کـ۴] قلعهٔ محکمی است که از بناهای اتابکهای لرستان است، در سرکوه تپه‌ای ساخته‌اند ـ و تفصیل او در شرح اتابکان لرستان، درسفرلرستان، ذکرش خواهد شد ـ مکرر و زیاد دیده‌ام.

اما بهترین این قبیل چشمه‌ها که من دیده‌ام «سرآب عمارهٔ» بلوك کزاز است که آن ده متعلق است به‌جناب حاجی آقا محسن عراقی مجتهدـ که حقیقتاً قطعه‌ای است ازقطعات بهشت، ومن چندین سفر در سرآن چشمهٔ خدا آفرین مضرب خیام خود نمودم؛ درسفر عراق ذکرش می‌آیدـ اشخاصی که سرآب نیلوفر کرمانشاه رادیده‌اند می‌گویند، وبه‌من عرض می‌کنند، که چشمهٔ «سرآب عماره» بهتر است. مــن خودم سرآب نیلوفر را ندیده‌ام، نقل قول [است] از متملقین اطرافم، که یقین دارم هیچ وقت به‌من صدق نمی‌گویند ، و حاضرند همه وقت به‌مصلحت وقت به‌میل من حرف بزنند.

طایفهٔ غفّاریها که اولاد [ابوذر[1]] غفاری هستندـ رحمةالله‌علیه ورحمة للعالمین‌ـ دراین شهر توطن دارند، و جناب امین‌الدوله وجناب امین خلوت ازاین طایفه هستند که تماماً بامن دوست و آشنا هستند، واز رجال معتبر دولت وچاکران مخصوص اعلیحضرت شاهنشاه هستند . شخص شخیص فرّخ‌خان

۱ـ دراینجا وچند مورد دیگر «اباذر» ضبط شده که تصحیح شد.

امین‌الدوله و برادربزرگوارش میرزاهاشم‌خان امین خلوت ـ که بعدازمرحوم امین‌الدوله، او امین‌الدوله شد ـ و اعمام بزرگوارشان محمودخان احتساب الملك که پسرش میرزاعبدالوهاب‌خان سالهای دراز حکیم باشی من بود، وبه رحمت ایزدی پیوست ، و«حاجی‌میرزا زمان‌خان» عموی‌دیگرش و دو فرزند نامدار امین‌الدولهٔ ثانی ـ میرزا هاشم‌خان ـ یکی اقبال‌الدوله و یکی غلامحسین خان وزیر مخصوص ـ که الحق هردو وزیردولت‌خواه‌و امین دولت‌هستند ـ با معاون‌الدوله و وزیرهمایون، پسران مرحوم امین‌الدولهٔ بزرگ، فرخ‌خان، از این طایفهٔ جلیله هستند.

میرزا همایون نامی از بنی‌اعمام امین‌الدوله که یکی از شکارچیان نمرهٔ اول دنیا بود، وبامن کمال دوستی را داشت، درعرض سی‌سال ـ و یکصد سال عمر کرد ـ چون همکار بودیم مختصری‌ازشرح‌حال او را می‌نویسم: ازاین طایفه‌نجیب‌غفاری‌است،مقامات‌حضرت ابوذر وسلمان وصحابهٔ کرام مشهورتر ومعلوم[تر] است ازآنچه من بخواهم شرح بدهم . لهذا از تربت پاك آنها استمداد همت‌کرده به همین مختصر قناعت می‌کنم‌که از صحابهٔ نمرهٔ اول حضرت ختمی مآب و خادمان حقیقی امام الجن والانس اعلیحضرت امیرالمؤمنین ـ روحی‌وجسمی فداه ـ بودند؛خدمات‌کردند به‌آن حضرت. در ناسخ التواریخ و حبیب‌السیر از فضایل این بزرگواران هست، طالبان بـه‌آن دو کتاب رجوع کنند.

میرزا همایون شخصی بود متوسط القامه، قدری قطور، خوش‌رو و خوش‌گووخوش صحبت، باوفا باصفا باحقیقت. همه‌وقت من به‌اومی‌گفتم:از شراب صحبت‌تومست می‌شوم،خمار سر وضرر بدن ندارد. آدم به‌این‌بی‌طمعی وبی‌غرضی وراست‌گویی، من درتمام عمرندیدم! اگرچه در تیراندازی‌بی‌بهره نبود، ولی میل غریبی به‌تازی داشت . یك وقتی خودم تازیهای اورا شمردم چهل و دوتازی داشت. دراین علم‌تازی و عمل‌آوردن تازی،گویا بقراط و

جالینوس بود. از ترکیب سگهای بزرگ و تازیها، انواع تازیها به‌عمل می‌آورد. و بی‌همه‌چیز[۱] اگر بخواهم اطلاعاتی که از علم او در شکار تازی [به‌دست آوردم] و چیزهایی که از او دیدم در شکار تازی بنویسم «مثنوی هفتاد من کاغذ شود» و از مطلب خودمان و روزنامهٔ شخصی خودمان خارج گشته، سفرنامهٔ خودمان از دست می‌رود. آن شخص در علم تازی و شکار تازی تالی تیمور میرزا بود، در علم قوش سیاه چشم و زرد چشم، چنانچه تیمور میرزا یك کتاب مشهور به «بازنامه[۲]» در علم [باز] زرد چشم و سیاه چشم نوشته است.

این شخص میرزا همایون اگر می‌خواست بنویسد در علم تازی، و شکار و تربیت تازی، و بزرگ و کوچك کردن جنس تازی را ـ از ترکیب سگها به‌هم ـ یقین دهٔ جلد می‌توانست کتاب بنویسد. باوجودی که من هرگز تازی باز و قوش باز نبودم، و از شکار تازی و قوش خوشم نمی‌آید، یکی دوبار که با این شخص به‌شکار رفتم از علوم او و حرکات شیرین او در وقتی که شکارها را می‌دید، چه آوازها از خودش درمی‌آورد، و بی‌اختیار چه نوع دستورالعمل به آدمهایش می‌داد، چه قسم آهو را احاطه می‌کرد، و او را به‌چه شکل با تازی می‌گرفت، و بعد چه خوشیها می‌کرد و به‌همراهانش چه نوع مهربانی اظهار می‌نمود، و در مراجعت برای یکی دو آهو که صید کرده بود، چه قسم باد می‌کرد و افاده که هرگز اعلیحضرت «گیوم» اوّل در فتح فرانسه این قسم اظهار بشاشت نمی‌کرد! به‌طور یقین شخص میل می‌کرد که تمام عمر در نزد او باشد و حرکات شیرین او را تماشا کند.

اقبال الدوله که از وزرای مخصوص دولت است تا مرحوم میرزا همایون زنده بود، سالی یکبار به هرشکل بود او را راضی می‌کرد، با تازی‌هایش و نوکرهایش به طرف دیرکاج و مسیله که میانهٔ قم و طهران است ـ که

۱ـ بی‌همه‌چیز، در اینجا بمعنی (بدون اغراق) است. +ضبط متن: کیلیوم.

۲ـ گویا نسخهٔ خطی این بازنامه درکتابخانهٔ ملی تهران موجود است.

می‌گویند شکارگاه آهوی بسیار خوبی است، در نزدیك این شکارگاه که به «سیاه‌پرده» مشهور است . من ده بسیار خوبی دارم، مسمّی به «آب باریك» ومکـرّر پدر تاجدارم به‌من مرخصی واذن داده که به‌آن حدود به‌شکاربروم ، در ایاب وذهاب طهران به‌اصفهان، واز اصفهان به‌طهران، نمی‌دانم چه شد [که] نرفتم وندیدم[1]ـ درآنجاهـا دعوتش می‌کرد، بـادوستان خودش اقبال‌الدوله از طهران، وتوقف‌دوسه‌هفته به‌شکار «دیرکاج وسیاه‌پرده» می‌رفتند، و شکاری‌کامل ولذتی وافر از صحبت این پیر معنوی وشیخ شکارچیها می‌بردند ، اقبال‌الدوله آهوها رابارکرده به‌طهران می‌برد، واو[2] مراجعت می‌کرد به‌کاشان.

وهمینقدر از بـی طمعی و وارستگی او بس: باوجود...[3] بستگی و دوستی کاملی که‌به‌من‌داشت، وتمام‌بنی‌اعمامش‌ازوزرای نمرهٔ اوّل دولت‌بودند، وخودشاهنشاه اعلیحضرت‌همایونی کمال معرفت را به‌احوال اوداشت،وکمال میل را به‌او داشتندکه ازجملهٔ چاکران رکابی باشد، هیچ وقت استدعای‌هیچ چیز نکرد؛ وطهران نرفت،[اگررفت] متوقف‌نشد، و بنی‌اعمامش‌را درریختن آبرو، و برای خواستن جاه و منصب و مواجب و لقب مجبور نکرد . من از هرراه وهرتدبیری‌که بود درآمدم و مواجبهای گزاف به‌او وعده دادم که با من بیاید به اصفهان، و بهتر ازکاشان وکاشانهٔ خودش آسوده و راحت باشدـ فقط هروقت میل [پیدا]کردم،مراباخودش‌به‌شکارببردکه من تماشای حرکات شیرین این پیرمرد را بکنمـ راضی نشد، واین مضمون شعر را درجواب من‌به نوع خوشی می‌دادکه من از ردکردن تمنای‌خودم نمی‌رنجیدم. می‌گفت:

دوتای جامه گر از کهنه است وگر ازنو
دو قرص نان اگر ازگندم‌است‌وگر ازجو
به چارگوشهٔ دیـوار خود بـه‌خاطر أمن

۱ـ اینگونه جمله‌های معترضه دراین کتاب زیاد است، ولی چه می‌شود کرد ؟!

۲ـ میرزاهمایون.

۳ـ دراصل «باوجودی‌که»

که کس نگوید از اینجای خیزو آنجارو
هزار مـرتبه بهتر بـه پیش ابـن یمین
زفـّـر سلطنـت کیقبـاد و کیخسرو

حتی به مهمانی و توقف چند هفته[ای] هم به اصفهان نیامد وراضی نشد، حقیقتاً از غرایب‌دنیا بود. هیچ‌وقت هیچ‌چیزاز هیچ کس نمی‌خواست، وبه‌آنچه خدا داده بود قانع بود. وضع شکارش‌هم آنچه من دیدم تماماً به‌علم بود نه‌به‌زور ، به‌قسمی تربیت تازیها و نـوکرهایش مـی‌داد که آهورا حتماً می گرفت.[1] یك‌تازی یك‌آهورا می‌دوانید، وبعد نیم خسته‌که کرده بود تازی تازه‌نفسی به‌او می‌کشید[2] و او حتماً او را می گرفت، تخـّلف نداشت.

علمای زیاد وتجـّار معتبر، کاشان دارد. از جمله جناب‌حـاجی میرزا فخرالدین پسر مرحوم فاضل نراقی است . شرح فاضل نراقی راوکتبی‌که در علم فقه نوشته است، امثال‌من‌عاجزاست‌که بتواند شرح بدهد. یکی‌ازعلمای بزرگ نمرهٔ اول مائهٔ دوازدهم هجری است ، تالـی مرحوم میرزای قمی و حاجی‌کلباسی وشیخ مرتضی عرب شوشتری ومیرزای شیرازی و حاجی سید محمد باقر رشتی وآقا سید مهدی‌مشهدی بود. [مشهد] محله‌ای است مشهور درکاشان. تجارشان زیاد است. وآسامی‌آنها را نوشتن لازم نیست . ازکاشان به‌راه‌نطنز به‌طرف اصفهان حرکت‌کردیم. حکیمباشی من، همان میرزارضای علی‌آبادی- شوهر مارگریت کثیف فرانسوی-است که در سفر مازندران‌هم حاضر بود. دراین سفرهم اوحکیمباشی من است ،وهمراهم‌به‌فارس می‌آید. باقرکـه درسفر مازندران‌سپرده به‌مرادخان بود، وبعداز مرحوم شدن مرادخان که ببراوراکشت،باقرجانشین او شد، و «باقرخان» شد ، للـّـهٔ «تولهٔ ترمهٔ» من است‌که کمپانی روس به‌من پیشکش‌کرده بود.

۱- یعنی به‌وسیله آنها می‌گرفت.

۲- به‌اوکشیدن، کیش دادن، به‌حمله واداشتن.

این باقر جوانی است باهوش، و ازهمه نوع علم شکار خوب اطلاع دارد، وتفنگدار مخصوص‌من است. من این سفر درطهران مجدداً دارای‌چند قبضه تفنگ‌خوب شدم: یك‌گلوله‌زنی ویك ساچمه زنی نمرهٔ ۱۲اعلای‌خوب انگلیسی، فرّخ‌خان امین‌الدوله به‌من پیشکش کرد، وهمچنین یك جفت‌تفنگ ساچمه‌زنی وگلوله‌زنی بسیاربسیار خوب باجعبه ، اعتضادالدوله، پدر زن من به‌من داد. من حالا دارای شش هفت تفنگ بسیار خوب شده‌ام.

یك اسب عربی بسیار بسیار خوب کَهر، چهاردست وپا سفید،حاجی قوام به‌من پیشکش کرد بایراق طلا، ویك اسب قزل بسیار بسیار خوب میرزا نعیم لشکر نویس باشی، بایراق طلا پیشکش کرد، ویك اسب قزل‌بسیارخوب عربی ناظم‌الملك‌،میرزا محمدعلیخان،به من پیشکش کرد . این سه اسب [با] زین ویراق‌طلا را درعرض راه، بزرگان فارس به‌من پیشکش کردند. این سه اسب هیچ کمتر از اسب مسقطی مرحمتی همایونی و اسب « صباح‌الخیر » معتمدالحرم نبودند.

نکته‌ای که لازم بود، من به وزیر ولَلـَهٔ خود بفهمانم، در «نَطـَنز» فهماندم. به‌آنها گفتم‌که: دوروزی باید دراینجا توقف کنیم.آنها باصدای خشن بلندی‌جواب‌دادند‌که: باید معجلاً برویم، توقف دراینجا صلاح‌نیست. من‌هم به‌آنها گفتم:قبلهٔ عالم-روحنافداه-پدر تاجدارم ـ روحی‌فداه ـبرای‌این شماها را بامن‌مأمورکرده است، وهم وزارت ولله‌گی به‌شماها داده است که اگر من...[1] حرکت رکیکی بکنم‌که خلاف شأن و مقام خانوادهٔ سلطنتی من باشد، و یاحکمی به‌ناحق بکنم که مال مظلومین از میان‌برود، شما که رؤسای ایل‌قاجار وازسلسلهٔ من‌وپدر تاجدارم هستید مرا منع‌کنید، بلکه خودم‌حاضرم که این اختیار را به‌شما بدهم مراتنبیه‌کنید! وکلاه را از سرم برداشتم‌وگفتم: شما دو پیرمرد سلسلهٔ قاجار به‌شرط صحیح و به‌راه درست، حق دارید با این

۱ـ دراصل «اگر».

چوبهایی که دردست دارید سرمرا اشکسته ودهن مرا خـُرد کنید، به اذن‌ولینعمتم وپدرتاجدارم، وخود من‌هم حاضرم، وشمارا مرخص می کنم[1]، اما [اگر] غیر از راه صحیح وحرف حسابی باشد، اگر بخواهید محض خودنمایی فضولی بکنید وبی‌حرمتی،وصداهایتان‌را این‌نوع‌خشن بکنید، بدانید که من نمی‌ترسم وحاضرنیستم،بچه‌هم نیستم. ازهمین‌جا حاضرم باشما دونفر برگشته،به‌حضور همایونی رفته، تجدید مطلب کرده، حکم‌هرچه فرمودند اطاعت می کنم.دراین یك ماه که وزیر وللهٔ من‌هستید،کدام طمع، کدام غرض از من بروز و ظهور کرده؟ چه حرکت خلافی کرده‌ام کـه صداهایتان را این قسم بلند و خشن [کرده‌و] به‌من جواب می‌دهید؟ [مگر][2] نه‌من سلطان زاده وولینعمت زادهٔ شما وحاکم هستم؛ وشما محکوم من ونوکر من؟ به‌قرب دوهفته است شب و روز درحرکت هستیم، و دراین‌هوای گرم اگر یك روز دراین هوای‌خوش ییلاق بمانیم چه می‌شود؟

این بگفته، بدون‌آن‌که منتظر این بشوم‌که آنها چه جواب می گویند، پشت خود را به‌آنها کرده به‌طرف اندرون ــ که خالهٔ من و دوسه‌زن از قبیل دده وغیره که از طفولیت پهلوی من بودندــ رفتم، و یك دوساعت بعد دختر ظهیرالدوله که پیرزن عاقله‌ای بود، بازن‌حاجی سلیمان‌خان،دختر کیقباد میرزا پسر فتحعلی‌شاه،که آن‌هم پیرزن‌عاقله‌ای بودــهردومثل‌خالهٔ من‌ازاجزای‌اندرون من وپرستار من بودندــاز مطلب آگاه شدند ، یکـی به‌دستورالعمل پدرش و دیگری‌به‌دستورالعمل شوهرش‌آمدند، وزبان ملامت را برمن گشودند:حاجی ظهیرالدوله وحاجی سلیمان‌خان می‌خواهند قهر بکنند وبروند، دیگر لله‌گی‌و وزارت ترا نکنند! چه چه چه،فلان فلان، بسیار مرا ترسانیدند. ولی به خرج

۱ــ یعنی به‌شما اجازه می‌دهم.

۲ــ دراصل «وگر».

من نرفت.دوپسر این دوعجوزهٔ[1] پر گوی فضول، یکی نصراله‌خان نوهٔدختری ظهیرالدوله و یکی غلامحسین‌خان پسر لله‌ام حاجی سلیمان‌خان ، دراین چند روز پهلوی من زبان فرانسه می‌خواندند.

در جواب اظهارات این عجوزه‌ها گفتم : برخیزید، مارگریت زن حکیم باشی را خبر کنید بیاید، واین دو شاگرد احمق مرا خبر کنید بیایند ! ببینم دراین چند هفته‌که زحمت‌کشیده‌ام، به‌آنها درس داده‌ام، چه‌خوانده‌اند وچه فهمیده‌اند؟ دوتاخالهٔ عجوزه‌به‌من گفتند: جواب‌ماچه شد؟گفتم: جواب‌را به‌ظهیرالدوله و حاجی لله داده‌ام ، جواب همان است که گفتم. هروقت من حرکت خلاف شرع و عُرف ودولتی‌کردم، حق نمك بحلالی وشرط دولت خواهی حاجی ظهیرالدّوله وحاجی سلیمان‌خان این است‌که مراتهدیدوتنبیه کنند ، حق این را ندارند که بگویند: دو روز در « نطنز » برای اصلاح مزاج نمان!

ازاین‌تاریخ به‌بعد، هم‌آنها فهمیدند تکلیف خودشان را، وهم‌من‌قدری آزادترشدم، اگرچه اطراف من ونوکرهای من اجزای این دونفر بودند،ولی نوعی رفتارخودم را صحیح‌کرده، وحفظ خودم‌را کردم، که ابداً بهانه‌به‌دست آنها نیفتاد. به‌واسطهٔ حاجی قوام مرحوم بعضی اطلاعات مفیده ازعمل فارس وتفاوت عمل فارس پیدا کردم.

حکام‌ایران[بارعیت]دونوع‌معاملات‌می‌کنند. یکی‌اصل‌مالیات‌که اورا وصول کرده به‌ترتیبی به دیوان می‌دهند . یکی تفاوت عمل است که در هر ولایت‌به اختلاف‌گنجایش وآبادی‌مملکت، وپیشرفت‌آن مملکت معمول‌است، کم وزیادآن را حاکم وصول می‌کند ، یك مقداری متعلق به‌خودش است و یك مقداری‌هم حقیقتاً به‌دولت وخرج اجزای دولت وخرج گذشتن‌حساب[2]

۱ــ باآنکه صحیح این واژه «عجوز» است و «عجوزه» باتای تأنیث نادرست، ترجیح داده شد که ضبط متن محفوظ بماند. ۲ــ یعنی حسابرسی و دخل وخرج حاکم.

حکومتی در دفتر دولت [اختصاص دارد ، مانند] : تعارفات‌درب خانهٔ دولت، وخرج اجزای دولتی که مأمور آن ولایت هستند، از قبیل تلگرافچی و غیره وغیره؛ و خلعت بهاء که آن‌هم دوقسم است: یکی معمولی ، یکی فوق‌العاده.

معمولی: این است که هرسال باید مقداری ـ خواه خلعت برای آن حاکم بیاورند، خواه‌نیاورند‌ـ به‌اسم کمك خرج عملهٔ خلوت [بپردازد که در حساب] دولت محسوب می‌شود. گاهی هم یك مأموری که حامل تشریفات دولتی و خلاع[1] دولت می‌شود، باید به‌او داد.

گذشتن حساب حکّام دردفتر دولت ، چه لشکری وچه کشوری‌عذاب غریبی‌است برای حکّام بیچاره که باید پول زیادی خرج کنند وزحمت‌زیادی بکشند، یك‌مصیبتی است و یك داستانی به‌مضمون این شعر:

من گنگ خواب دیده و عالم تمام کر

من عـاجزم ز گفتن وخلق از شنیدنش

چون‌جمع و خرج دولت یك میزان مخصوص دارد، بخصوص‌جمع وخرج ولایات، اغلب‌محلهاهست که حقیقتاً بی‌پاولاوصول[2] است، یك‌مقداری از این‌تفاوت عمل‌باید به‌جای‌کسرمالیات گذارده شود، ووضع وصول‌مالیات وأخذ تفاوت عمل.این هم بسته است به‌همراهی دولت واستخوان وشخصیت حاکم، وقابلیت حاکم، تقریباً این‌هم ترتیب صحیحی ندارد.

یحیی‌خان وقتی‌که حـاکم فارس‌شد، به‌قرب دویست هزارتومان از اصل مالیات نتوانست وصول‌کند،که اصلاً سوخت ، چه‌رسد به‌تفاوت عمل که‌به‌هیچ وجه‌نتوانست وصول کند [چنانکه]نظایر یحیی‌خان‌معتمدالملك وپنج شش‌نفر[دیگر]هم‌به‌این بلامبتلا شدند وضررهای‌فاحش بردند. وقتی‌عموی من حاجی‌معتمدالدوله فرمانفرمای فارس‌بود، به‌واسطهٔ تقویت دولت ـ به‌همراهی دولت‌وقابلیت‌وشخصیت‌او‌ـمالیات‌راوصول کردونظم‌کامل‌داد[چنانکه]در کمال

۱ـ خلاع: خلعتها ۲ـ یعنی پادرهوا وغیر قابل وصول است.

سهولت سالی سیصد هزار تومان می‌گرفت، نفعی کامل بود.

چون اسمی از اعمام خودم بردم واعمام سلطنتی،لازم است که اسامی آنها را بنویسم. اعمام ماسه طبقه‌اند:

یکی: [از]اولاد فتحعلی‌شاه‌خاقان، شخصی که‌اهمیتی داشته‌باشد نبود فقط علیقلی میرزای اعتضادالسّلطنه وزیر علوم بـود. شخصی متوسّطالحال و آرام و بی‌آزار بود. عضدالدوله ، موچول میرزا، آن‌هم به شرح ایضاً از شاهزادگان‌بسیار باحرمت ومعزّز محترمی بود. سایربرادران ـ که اولادخاقان مغفورباشند ـ پروزیادبودند،[اما]اشخاص‌قابل‌الذکری‌نبودند، ازقبیل: شاهزاده جهانسوز میرزا امیرتومان ، محمد هـادی میرزا متولی باشی قبرخـاقـان ، محمد امین‌میرزا. ازاین‌قبیل‌اند جلال‌الدین میرزا صاحب تاریخ «نامهٔخسروان» اینهاهم به‌دوطبقه بودند.

طبقهٔ اول: که‌ذکرش‌رامی کنم، بانفوذ وبا اهمیّت بودند. طبقهٔدویم: اهمیتی نداشتند ، مثل طبقهٔ اول فتحعلی شاهـی، در نمرهٔ ۲و۳ بـودند . سایر طبقات‌شاهزادگان‌خیلی‌زیادبودند،ولی‌تقریباً به‌مقام‌صفربودند، قابل‌ذکر نیستند.

طبقهٔدویم: اولاد ولیعهد ـ عباس‌میرزا ـ بودند. آنها بسیار بانفوذ و باجلال وباقدرتند. حقیقتاًاگربه آنها همگی‌لقب جملةالملکی می‌دادندچندان اغراق نبود . سرحلقهٔ آنها فریدون میرزا ملقّب به«فرمانفرما» بود. بعدحاجی فرهاد میرزای معتمدالدوله بود، خیلی صاحب کمال، کتبی زیاد نوشته است. بهترین آنها ترجمهٔ«جام جم»است که‌ازانگلیسی‌به‌زبان‌فارسی‌ترجمه کرده‌است خودش، چون انگلیسی را بسیار خوب می‌دانست. درهیأت ونجوم وهندسه‌و عربی وفارسی بهرهٔکامل داشت. بعد سلطان مراد میرزای حسام‌السلطنه بودکه فاتح هرات بود . بعد خـانلرمیرزای احتشام‌الدوله بـود. بعد حمزه میرزای حشمت‌الدوله بود. این طبقه نمره‌های اول بودند.

این اعمام سلطنت، برادرهای دیگر هم داشتند، ازقبیل: احمدمیرزا،

محمد رحیم میرزا، لطف‌الله میرزا، بهرام میرزای معزّالدّوله، وغیره‌وغیره که مثل شاهزاده‌های فتحعلی‌شاهی- که قبل ذکرش‌را کردم- به‌ملاحظهٔ طبقهٔ‌اولی، در حقیقت نمرهٔ دویم بودند، بلکه سیم؛ مثل این چند نفر برادرهایشان‌مقامات ودرجات نداشتند.

دیگر از سلسلهٔ شاهزاده‌ها و قاجاریه، شاید دو هزار نفر باشند، قابل ذکر نیستند،چه اولاد فتحعلی‌شاه‌وچه‌اولاد نایب‌السلطنهٔ مرحوم. واین‌اطلاعات اینجا خیلی برای من مفید شد، از جمله به‌توسط دوبرادرحاجی‌ظهیرالدوله، یکی نورمحمدخان ویکی جان‌محمدخان، وپسر لله‌ام مصطفی‌خان که‌آجودان من بود، واغلب اینها درحضور من بودند.

برای وزیر ولله پیغام دادم: از روزی که مصطفی قلی‌خان بهاءالملك وزیرم، وحاجی غلامعلی‌خان لله‌ام رفته‌اند، تابه‌امروز، به‌قرب چهل‌پنجاه روز است که من تماماً به‌مردم انعام داده‌ام، ومخارج کرده‌ام ، صرف جیب معمول من[1] نرسیده است. به‌ارباب استحقاق و عمله‌جات وغیره باید انعام بدهم و خرج بکنم.

سیصد هزار تومان دخل حکومت فارس است، به‌قرب شصت هزار تومان مواجب شخصی من است، اینهارا که دولت به‌شما نداده است! پس‌من چکاره‌ام و گذران من ازکجا باید بشود؟ وتکلیف من چیست؟ از این پیغام‌واز این‌حرف حسابی-چیزی که ابداً لله و وزیرم‌منتظرنبودند [حتی]چهارسال‌دیگر بروز بکنند- امروز-باحرکت دیروز که یك‌مرتبه بروزکرد از من-آنها به‌کلی منقلب گردیده وخوب فهمیده بودندکه تَشَرّ[2] وتزویر به‌خرج من نمی‌رود ، چون درکلام حق اثری است.

قرار گذاشتند باکمال تملق وعجز که: اولاً تایك درجه من را آزاد

۱- یعنی‌حقوق مخصوص خودم، پول توجیبی من.

۲- تشر: پرخاش، عتاب، تندی‌کردن کسانی چون‌استاد وپدر وسرپرست.

بگذارند، وماهی هم‌دوهزار تومان، درعوض سیصد تومان، در غـُـرّهٔ هرماه‌به من بدهند، و جمع وخرج این دوهزار تومان راهم از من نخواهند . من در خرج[آن] آزادباشم بایك شرطی که «من‌دیگر از بابت مواجب وغیره وغیرهٔ حکومتی هیچ اظهاری نکنم» من‌هم قبول کردم، اما دربعضی مطالب مهمّه: مهر کردن ارقام حکام ، امضاء گذاشتن‌بعضی احکامات، تأملی می کردم! گاهی چون می‌فهمیدند که رضای من دراین‌کارها قدری لازم‌است، وسکوت‌من‌شرط است، ازآن راه‌وآن مـتـمـّرهم مـن را نیز به‌مختصر تقدیمی راضی کرده آن حکم وآن سند وآن امضا را ازمن می گرفتند.

همین‌قسم بود تا یك سال تمام‌ــ‌وقت‌عزل حاجی ظهیرالدوله وحاجی سلیمان خان‌المُماــ‌چنانچه نسبت به‌وضع مازندران وترتیب آنجا دراین‌یك‌سال ترقی کرده بودیم از هربابت، در ورود قـوام‌الدوله هم بـاز تغییر دادیم این وضعها را . ترقـی کاملی کـردیم کـه درموقـع خود و وزارت قوام‌الدولـه می‌آید.

این‌بلوك نَـطنز، بلوکی است درطرف شمال کوه‌کرکس افتاده، و این‌کوه‌کرکس سلسلهٔ او ازنائین‌ــ‌که قصبه‌ای‌است میانهٔ یزد واصفهان، وجزو خاك یزد است، ومی گویندجای بدی نیست‌ــ شروع می‌شود: این سلسله‌جبال از مشرق رو به‌مغرب تاجوشقان قالی که طرف غربی وانتهای مسیر کوه واقع شده، به‌خط‌مستقیم می‌رود، ودرجوشقان قالی‌یك‌مرتبه‌تغییرخط داده از[سمت] [مغرب] روبه مشرق‌می‌رود، الی‌وشنوهٔ قم،‌آنجاختم می‌شود. باید به قرب‌نود فرسنگ، بااعوجاجاتش [باشد] خط این‌کوه‌که تقریباً یك‌سلسله است‌کشیده شده. فقط از نائین تاجوشقان قالی مستقیماً از مشرق به غـرب می‌رود، آنجا یك‌مرتبه تغییر خط داده از جنوب روبه شمال می‌رود.

دردو طرف این‌کوه دو بلوك‌است: یکی نطنز و یکی جوشقان قالی، چون قالیهای خوب در این قریه می‌بافتند، در عهد صفویه ، مشهوربه‌جوشقان

قالی شده، حالا از آن صنعت مختصری در آنجا باقی است . شرح بلوك جوشقان‌را بعد-درسفری که ازجوشقان عبور کردم-خواهم نوشت،وجغرافیای آن راهم.

این خط طولانی جبال کرکس، قلل مختلفه دارد که هرقلّه به‌اسمی خوانده می‌شود. مثلاً در خاك اصفهان که این خط جبال رد می‌شود، ازبلوك «قهپایه» یعنی کوه‌پایه، مرتفع‌ترین قللش،قلهٔ زفره است که قصبهٔ معتبری است که ذکر او را خواهم نوشت، چون دوسال آنجا ییلاق رفتم.

بالای سر«طرق» قلّهٔ کرکس- که مرتفع‌ترین قلهٔ این کوه است، و امروزخط راه عمومی از قهرود تغییر کرده، گاری ازاین خط عبورمی‌کند- هزار وششصد فوت ارتفاع دارد. دیگر قلهٔ معتبری‌ندارد، مگر در «جاسب» که بلوکی است درمشرق محلّات، جای ییلاق باصفایی است. من یکی دوبار آنجا شکار رفته‌ام، این[جاسب] باید هزار فوت ارتفاع داشته باشد.

بلوك نطنز، بلوکی‌است بی‌خیر وبی‌برکت،سنگلاخ، آبش ازقنوات -که درخشکسالی وکم‌آبی اغلب خشك می‌شود- خیلی‌غلات و ارزاقش کم وبی‌فایده است. [به] این کوه کرکس، از نائین تاوشنویهٔ قم، من یکبارمحض شکار رفتم.تماماً را سیر کردم، از زفره الی‌وشنویه، دوطرف این کوه را شکار-کنان رفتم. آبشاری وچشمه ساری ودرخت زاری ندیدم، بسیارکم‌آب وکم علف، فقط یك درّهٔ بدی ندارد[1] که از پشت کرکس[2] شروع‌می‌شود، مختصر دهی‌است‌فریزن نام، منتهای‌طول این‌درّه[شاید]نیم‌فرسخ باشد. درخت‌آلوچه و بعضی درختهای سرد سیری دارد، مختصر صفایی دارد. و این جبال تماماً سنگ سیاه وکثیف است.

مخلوق‌نطنزهم کمتراز کوهش بی‌برکت نیستند.درخاك ایرانهرکه‌را خفیف بخواهند [و] به ذلّت نام ببرند-که تقریباً برای اوازفحش بدتر باشد-

---

۱- یعنی‌یك دره‌اش بدك نیست.

۲- کرکس = کرگس

می‌گویند: «ای نطنزی، برو!» این خطاب نطنزی تقریباً [می‌رساند که]شخص مخاطب دارای جمیع عیوبات است.

اما خود قصبهٔ نطنز، جای بی‌صفایی نیست ، برای یکی‌دوشب توقف بدنیست. از آنجابه«طرق[1]»وازطرق به«مورچه خورت» که اول خاك اصفهان است وارد شدیم. خانلر میرزا که از پسران مرحوم عباس میرزای ولیعهد بود و از اجلّهٔ اعمام شاهنشاهی محسوب می‌شد ، بعد از حکومتهای زیادی کـه کـرده‌بـود، حکمران اصفهان شد ، در اصفهان بـمُـرد و بـه رحمت ایزدی پیوست .

بعد از فوت آن مرحوم، حکومت‌اصفهان را اعلیحضرت شاهنشاهی به سلطان حسین میرزا،ملقب به‌جلال‌الدوله ـبه‌وزارت قوام الدولهـ مرحمت می‌فرمایند. آن وقت من دراسترآباد و گرگان بودم. این خبر را آنجا شنیدم وسجدهٔ شکر الهی را به‌جای‌آوردم. قالیهای گرگانی واسبهای ترکمان‌بابعضی هدایای دیگر از گرگان به توسط گماشتگان خودم به‌اصفهان فرستادم. بعد از یك سال وزارت قوام‌الدوله، او را عزل ومیرزا نصرالله مستوفی، برادر میرزا محمدحسین دبیرالملك را پیشکار اصفهان و وزیر جلال‌الدولـه ـ برادر من ـ کردند.

دراین وقت کـه ماوارد مورچه خورت شدیم ، میرزا نصرالله وزیر اصفهان،بااعیان‌واشراف‌وجمعی کثیر ازاهل اصفهان به‌مورچه خورت‌به‌استقبال ما آمدند. بعدازتعارفات‌رسمی‌ـ که‌معمول‌این روز گاراست‌ـازمورچه خورت به‌منزل[2] «جَـزّ»که پنج فرسنگ است و از«جز»ـ که قصبهٔ بزرگی است،آن هم سه فرسنگ است تا شهر اصفهانـ به‌طرف اصفهان راهی شدیم. درعرض راه برادر والاگهرمن«جلال‌الدوله» باسوار وجمعیت‌زیاد، به استقبال من آمده بودند:

۱ـ طرق: قصبهٔ مرکزی شهرستان طرقرود است در بخش نطنز. (لغتنامه)

۲ـ جز: دهی است نزدیك به‌اصفهان، معرب «گز»

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد ؟

ابری کـه در بیابان بر تشنه‌ای ببارد

ما از ملاقات یکدیگر محظوظ شدیم ، بـاهم کالسکه نشسته به‌طرف شهراصفهان را ندیم. دمِ دروازهٔ باغ قوشخانه، ظهیرالدوله‌آمد، عرض‌کرد: مردم مـی‌خواهند زیـارت شما دوبرادر را بکنند ، از کالسکه درآمده سوار شوید. ماقبول کرده هردو سوار شدیم. به‌قرب یکصد و پنجاه هزار جمعیت وتماشایی ومستقبلین بوده از میان راسته بازار شاه‌عبّاسی کـه بازار طولانی است ، شاید نیم فرسنگ متجاوز طول این بازار است ، سواره طی کردیم . جمعّیت بـه قدری بود کـه در هرچند قدم بـاید لاعلاج مکث کنیم تا رد- شویم.

درمیدان نقش جهان اصفهان که ازابنیهٔ صفویه است،سه فوج اصفهان به‌ریاست ابراهیم‌خان نوری، ملقّب به‌سهام‌الملك ـ که رئیس‌این‌سه‌فوج بود، وسرتیپ آنها وفوج همدان ودوفوجی که در رکاب من بودند ـ فوج فراهان‌به سرتیپی نصرالله‌خان، پسرمیرزا نبی‌خان، وفوج عرب وعجم به‌سرهنگی‌محمد باقرخان پسرظهیرالدوله، محض تشریفات نظامی، صف‌نظام بسته، ما دوبرادر درمیان افواج درآمده، بعداز احوالپرسی و اظهار تلطّفات معمولی ـ و فریاد افواج که : « شاه به‌سلامت باشد » و شلیك یکصدوده تیر توپ ـ به عمارت سرپوشیدهٔ سیف‌الدّوله پسر خاقان مغفور فتحعلی شاه ـ که حکمران اصفهان بود، ومنزل حکومتی است ـ وارد شدیم.

یـك هفتهٔ تمام مـا دو برادر نزدهم بودیم ، گاهـی‌هم عصرها سوار می‌شدیم. من یك‌دو مرتبه درحضور برادرم جلال‌الدوله، چند کلاغ که درکنار جاده نشسته‌بود، درسر تاخت اسب باتفنگ زدم، خیلی در انظـار آنها جلوه کرد. اصفهانیها ازاین تاخت وتاز وتیراندازی تعجبها می‌کردند، چون ندیده بودند. قدری برادرم دراین کارکهولت داشت! به‌لله و وزیر او ملامتها کردم.

گفتم: «ماقاجاریم وایل هستیم، اغلب اجداد ما در میدان جنگ کشته شدند ، چرا باید شاهنشاه زاده‌ای به‌این قسم کاملاً از اسب سواری و تیراندازی بهره‌ای نداشته باشد؟!» بعضی معاذیر پوچ، لله‌آورد.

کمترجوانی درعمر خودم به‌مثل برادرم دیدم، بسیار بلندبالاوخوش هیکل وخوش صورت بود، زبان فرانسه رابسیار بسیار خوب می‌دانست،وباز مشغول تحصیل بود. بامیرزا رضای حکیمباشی من-ومارگریت زن او- که‌صحبت می‌داشت،آنها تعجّب می‌کردند که در ایران چطور شده این طور تحصیل کرده است! ازسواد فارسی وعربی بهرهٔ کامل داشت.

باری چون جغرافیای اصفهان وشرح عمارت اصفهان،وبلوك اصفهان وغیره‌وغیره رادر ایّام حکومت خودم- که‌سه‌سفرحکمران شدم-کاملاً خواهم نوشت، علی‌الحساب به‌همین عبور از اصفهان و ملاقات برادرم - کـه تقریباً ملاقات آخری ما دو بیچاره بود- قناعت می‌کنیم. فقط یکی از علمارا که در این سفر ملاقات کردم، واز نمرهٔ اول علمای مائهٔ دوازدهم هجری است،شرح دید وبازدید خودم را با او می‌نویسم:

جمیع علمای‌اصفهان -از قبیل امام جمعه وحاجی سیداسدالله‌وحاجی شیخ محمدباقروغیره‌وغیره‌ای ازمن‌ملاقات کردند . و من هم از آنها بازدید [نمودم] شرح آنهارا به‌تفصیل درسفرهای حکومت خودم خواهم نوشت. در اینجاذکری‌نمی‌کنم.چون‌حاجی‌آباده‌ای[1] به‌رحمت‌ایزدی پیوست فقط‌ذکراورا می‌کنم. بسیار آدم‌متدیّن درویش مسلك وارسته‌ای‌بودوبسیار بسیاربه‌کارطلاب ومردم می‌خورد، وزبان ترکی را نمی‌دانم کجا تحصیل کرده بودکه درکمال فصاحت ولهجهٔ خوب بامن گفتگو می‌کرد . وسه‌ماه بعد از رفتن من به‌فارس به رحمت ایزدی پیوست-رحمةالله علیه، رحمة العالمین.

از طرف جلال‌الدوله انگشتری‌الماس برلیان بزرگی ، دوعدد ، یکی

۱- آباده‌ای، حاج محمد جعفر، از علما و فقهای اسپهان واز شاگردان‌حاج سیدمحمد باقر حجةالاسلام شفتی بوده ودر ۱۲۸۰ هجری وفات یافته است.(ریحانةالادب)

بەظهیرالدوله و یکی بەحاج سلیمان‌خان مرحمت شد. من هم ساعت مرصعی بەمیرزانصرالله- وزیرجلال‌الدوله- وعصای مرصعی به میرزاکاظم‌خان‌للەباشی- خلعت دادم . مبلغ گزافی طرفین بەنوکرهای هم‌خلعت وانعام دادیم: چه من به نوکرهای جلال‌الدّوله وچه جلال‌الدوله به نوکرهای‌من.

شب کـه پهلوی‌هم بیتوته‌کرده بودیم، از اوخواهش کردم سه اسب بایراق طلا که به او هدیه می‌دهم با سه تفنگ قبول کند. او به شوخی به من گفت:

می‌خواستم«تولهٔ‌ترمه»راازتوبگیرم،حالاکه‌اسب‌و تفنگ می‌دهی،پس «توله»را نیز مزیدکن، تا اسباب شکارچـی‌گری من‌کامل بشود. دیگر از این یك راه هم ازطرف من برای توغصّه نباشد، وبەللهٔ من بد نگویی. من همین قسم که‌آن حضرت فرموده‌بود «تولهٔ ترمه» راکه‌یادگار مازندران‌بود،وکمپانی پیشکش کرده بود، باسه اسب‌حاجی قوام ومیرزا نعیم‌وناظم‌الملك بایراق‌طلا، و تفنگهای عین‌الملك وامین‌الدوله را به «حضرت والا» بەیادگار دادم. اسب مسقطی‌وصباح الخیر[را] چون‌پیر بودند، بەاین ملاحظه تقدیم‌نکردم. این سه اسب هرسه پنج ساله وشش‌ساله بودند.

از اصفهان به«مرغ» حرکت‌شد. درمرغ شکار جرگه کردیم، از آهو. من درحضور اصفهانیها وفارسیها دادرشادت و بهادری را دادم کـه سواران رکاب جلال‌الدوله ازچهار محالی وبختیاری وکشیك خانهٔ خود[م در شگفت شدند] وخود جلال‌الدوله وسواران افشارأرومی -که با پسر آجودان‌باشی‌در رکاب من بودند، وسواران قشقائی- چه‌همراه‌ایلخانی‌بودندوچه[از]جلو آمده بودند به‌اصفهان-دوهزار سوار متجاوز بودند، تمام این سوارهـاهم در شکار- زدن آزاد بـودند ، هیجده آهو شکارشد . نزدیـك بود خونها ریخته شود و فتنه‌ها برپا.

درمیان‌اصفهانیها وفارسیها، هریك‌آهو که تیرمی‌خورد، ده نفرمـدّعی

بودندکه من‌زده‌ام! صد نفر به‌حمایت آن‌ده‌نفر می‌آمدند. کم مانده بودکه واقعاً فتنه‌ای برپا شود. به‌فرمایش جلال‌الدوله هم اصفهانیها وهم فارسیها ـ که داد و فریاد وفضولی را ازحد برده بودند ـ کاملاً تنبیه شدند.

این‌هجده آهو، شش عددش مختص من بود که به‌دست من در جلو کاروان‌سرای چاپارخانهٔ مرغ که‌از طرف آب نیل آهوها را رانده ومی‌آوردند، یکی یکی، دوتا دوتا، بدون شرکت غیری زده شد. به‌ده‌کیچی آمدیم که‌منزل مابود. آن شب‌را تاصبح باوجودی که‌کمال خستگی‌را از تاخت و تازداشتیم نخوابیده به‌روی [هم] نگاه می‌کردیم؛ چنانچه طبیعت به‌ما می‌گفت «وداع آخرین ماست» به‌حسرت تمام‌آن شب رابه‌هم نگاه‌کرده، صبح باگریهٔ زیاد ازهم‌جدا گشته و وداع آخرین راکرده، اوبه‌طرف اصفهان وما به‌طرف فارس رفتیم:

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران
کز سنگ ناله خیزد روزوداع یاران
با کاروان بگویید احوال آب چشمم
تا برشتر نبندد محمل بـه‌روز باران

خدای احد و واحد شاهد است که به‌قرب چهل‌سال است، این وداع آخرین را باهم کرده‌ایم، آنی جمال مبارکش ازنظر من دور نمی‌شود، و این شعر را دایم می‌خوانم:

مـا را تو به‌خاطری همه روز
یکروز تـو نیز یاد مـا کـن

راضی بودم دردنیا هیچ نداشته باشم، مگر این برادر را، یک‌سال در اصفهان توقف کرد، بعد به‌طهران احضار شده به‌مشهد مقدس حضرت رضا ـعلیه‌آلاف‌التحیة والثناء ـ رفت. تفصیل او در مقام خود می‌آید:

در رفتن جان از بدن، گویند هر نوعی سخن

من خودبه‌چشم خویشتن، دیدم که‌جانم می‌رود

ازمرغ به‌مهیار آمدیم، چون من درعرض راه خیلی بی‌تابی‌می کردم، برای اینکه مرا مشغول بدارند، محمد قلیخان ایلخانی را نزد من فرستاند ، مرا به‌شکار کویر مهیار برد ـ اول آشنایی بامحمد قلیخان از آن‌روز [آغاز] شد ـ ازمرغ به‌مهیار، واز مهیار به‌قمشه، آنچه کردند و آنچه خودم سعی کردم که شکفته‌شوم نشد. طبیعت‌جدایی ابدی رابه‌من می‌فهمانید. درقمشه ـ که حضرت شاه‌رضا باشد ـ ازفرزندان امام هفتم ـ روحی وجسمی فداه ـ موسی‌بن‌جعفر(ع) است. این‌حضرت وبرادر بزرگوارش احمد رضا ـ که در بلوك کرون مدفون است ـ به‌چه ظلم وبه چه‌تفصیل به‌دست‌اعدای‌دین‌شهید شدند.

در رسالهٔ نسب‌نامهٔ بقاع‌متبرکهٔ اصفهان، حجت‌الاسلام آقای میرزا محمدهاشم چارسوقی مفصلاً نوشته، هم‌در کتابخانهٔ من‌آن نسخه موجوداست وهم‌درنوشتجات و کتب‌خود او که‌تألیف کرده است،بخصوص در کتاب رجال آقامیرزا محمدباقر حجة‌الاسلام ـ اعلی‌الله‌مقامه ـ برادربزرگ آقامیرزامحمد هاشم‌مرحوم، مفصلاً نوشته وضبط است. واین‌کتاب‌چاپ‌شده است،هرکس بخواهد رجوع کند.

قمشه بلوکی‌است بزرگ، شرح آن درحکومت اصفهان من‌می‌آید. این‌امامزادهٔ بزرگوار، به‌قرب نیم‌فرسنگ ازقصبه‌قمشه‌خارج‌است. جدمادری اعلیحضرت شاهنشاه وجدهٔ من مهدعلیا، مرحوم امیرقاسمخان پسرامیرکبیر، سلیمان‌خان اعتضادالدوله ـ که‌همشیره‌زادهٔ‌خاقان مغفوروداماد خاقان‌مغفوربود ـ سالها دراین قصبه حکمرانی کرد، وقبر آن امیرکبیر درجوار مرقد مطهراین حضرت است. شرح‌او را دراحوال قمشه خواهم‌نوشت.

اردوی‌ما در دهی که‌درحول وحوش‌همین‌بقعهٔ متبرکه است‌افتاده‌بود. صحن و حوض بزرگ پرماهی، وعمارت زیادی برای زوار ساخته‌اند. این

ماهیها را چون کسی صدمه‌نمی‌زند، وجزو مقدسین‌اند، بلکه بطرز«نذر»[1] نـان زیادی می‌دهند، بسیار رام، بلکه در وقت نان‌خوردن بسیار با تماشا هستند! من به‌للهام گفتم «قدغن کنید صحـن را قرق بکنند! من چـون زیاد دلتنگ هستم می‌خواهم بدون تشریفات سلطنتی اینجا بروم» آن‌هم دیـد محقم، قبول کرد. آنجا راقرق کرد. من بدون تشریفات به‌آنجا رفتم. در گردش حجرات دیدم در دیوار این‌چند شعررا نوشته‌اند، اندك تخفیفی درحالت من‌دست‌داد، تایك درجه‌از آتیه‌خوشوقت شدم [بعد بیرون] **آمده‌به‌ماهیهانان‌زیادی** دادم، مقداری هم‌پول‌به‌متولیها وفقرا دادم وبه منزل‌آمدم. اشعار ازقرار ذیل است: ازخواجهٔـ علیه‌الرحمه‌ـ حافظ‌شیرازی می‌باشد:

همین منزل است این بیابـان دور
که گم شد در اولشکر سلم و تور
همین منزل است این جهان خراب
کـه بوده است ایـوان افـراسیاب
کجـــا رای پیران لشکـــر کشش
کجا شیده آن ترك خنجـر کشش
نـه‌تنها شد ایـوان کاخش ببـاد
کـه کس دخمه‌اش را نیارد بیـاد
مغنّی کجایی؟ بـه‌گلبانگـك رود
[بیـادآور آن] خسروانـی سرود
که از آسمان مژدهٔ فـرصت است
مـرا برعدو عاقبت نصرت است[2]

۱ـ یعنی مردم‌گرفتار، برای این‌ماهیان مقدس نان نذرمی‌کنند، و چون حاجتشان روا شد نان‌نذری را برای آنها درآب می‌ریزند.

۲ـ این ابیات باآنچه در چاپهای موجود از دیوان حافظ‌آمده است، کاملاهم آهنگ نیست، ولی تاحدی به چاپ «قزوینی وغنی» نزدیك است.

محمد قلیخان ایلخانی—شرحش را خواهم نوشت باشرح ایل قشقائی— همین قدر می نویسم، اگرچه من از جملهٔ عقلای نمرهٔ اول نیستم وبه نفهمی خود اعتراف دارم، درتمام عمری که خودم کرده‌ام، آنچه رجال دولت وشاهزادگان بزرگ وعلما **وحکمادیده‌ام**، ازهرسلسله وهرطبقه، سه‌نفر در همه چیز وهمه فن تمام وعاقل—که می‌توان آنهارامغز انسان **گفت**— به‌نظرمن آمده:

یکی همین محمدقلیخان ایلخانی ایل قشقائی[است] که‌بسیار آدم‌فهمیده‌ای است واز همه‌چیز درست.

دیگر آقا محمد ابراهیم—که بعدامین‌السلطان‌شد وبه‌مقامات بلندرسید که شرح آن راهم خواهم نوشت — پدر میرزاعلی اصغرخان امین‌السلطان اتابك اعظم که سالها صدراعظم ایران بود.

دیگری حسین خان نظام‌الدوله شاهسون، از ایل**«عین‌الو[1]»** که‌فی‌الواقع این سه‌نفر ازعقلای نمرهٔ اول‌دنیا بودند! وبااین‌هرسه، سالها دوستی وآشنایی داشته، هریکی‌را درمقام خود اگرفرصتی شد، شرح حالشان را خواهم‌نوشت.

این‌مرد عزیز چون مراخیلی درهم برهم دید، واین دوسه روزهرچه سعی کرد من شکفته بشوم نشدم، قبل‌از اینکه به‌من اظهار کند به‌حاجی‌ظهیر-الدوله وزیرمن گفت که: بهتر است از راه سرحد، فلانی‌را ببریم، وشما هم از راه سرحد بیایید**ومهمان‌من‌بشوید که‌هم** حضرت والا یمین‌الدوله —که من آن وقت این‌لقب را داشتم—به واسطهٔ شکار وتفریح وغیره از این خیالات بیفتد و هم «ایل» او را زیارت کنند وجنابعالی را.

ظهیرالدوله فوراً قبول کرده وباایلخانی نزدمن آمدند، وما را دعوت کرد به‌سرحد. ماهم فوراً قبول‌کردیم، ما همه جا از طهران به طرف جنوب [می‌راندیم[2]]واین خطرا بدون تغییراعوجاجی از دست [نمی‌دادیم[3]] **این‌جا**

۱— عین‌الو = عینانلو.

۲— دراصل «میرانیم».

۳— دراصل «نمی‌دهیم».

خط راه ماتغییر کرد، مختصر میل‌سرقطب‌نمای سیرما، ازطرف جنوب‌به‌طرف شرق پیچید، به‌طرف هنّاوسمیرم رفتیم. این دوبلوك است ازبلـوك فـارس، سرحد ایل قشقائی است. چقدرآباد و چقدر باصفا، و چقدر زراعت خـوب کرده‌اند، و چقدرشکار دارد. شخصی تا نبیند از نوشتن نمی‌تـواند از عهده برآید.

از فیروزکوه که سرحد مازندران است ـ تقریباً اول خـاك مازندران است ـ تاقشمه چشم ما به‌درخت وجنگل ابداً در کوهسار نیفتاد. جمیع کوههای اطراف طهران خشك وبی‌درخت است. قم‌وکاشان واصفهان هزار درجه‌بدتر ازطهران واطراف او، به هیچ‌وجه غیراز بته‌گـَون و «جهاز» کـه اسم یك قسم بـُته‌ای است ـ که هروقت گل‌می کند گل‌زرد رنگی‌دارد، ترش‌مزه ـ شکارها خیلی مایل‌به‌خوردن آن هستند، وآنوقت فرصت مخصوصی است برای‌شکارچیان، چیزدیگر دیده نمی‌شود:

بیابانی است مـالامـال دل، چـون خانـهٔ لیلـی
که صد مجنون بی‌سامان درآن ریگ روان دیدم[1]

صحراها، خشك وبی‌آب وعلف، اغلب ریگ و کویر. برعکس‌همین که به‌این سمیرم رسیدیم وضع زمین وخاك تغییر کلی‌پیدامی کند، آبهای‌روان، چشمه‌های خداآفرین، ورودهای کوچك ازهرطرف جاری‌وروان است. کوهها برخلاف کوههای‌عراق‌واصفهان ـ که‌تمام سنگ‌وسنگ سیاه‌سوخته‌است ـ اینها تمام‌خاك[است]ودرختهای‌تك‌تك‌ازبلوط‌وپستهٔ کوهی‌وغیره‌وغیره‌دارد. قلـّه‌های آنها اغلب پراز برف است. دست‌قدرت باکمال قشنگی درآنجا غرس‌اشجار کرده است، وکشتهٔ جنگلهای این‌کوه به زیادی و متراکمی مازندران نیست که شخص عاجزبشود ازگردش، نه مانند عراق واصفهان است کـه بـه‌کلـّی عریان باشد از اشجار، به‌مضمون «خَیـْرُالاُمور اوسطـُها» حـدوسط بسیار

۱ـ صحیح «گم‌شد».

خوبی است. زراعت شبدر و ینجه ــ تاچشم کارمی کند ــ در مدّنظر است، به مضمون شعرنظامی مرحوم:

سبزه بیدار و آب خفته دراو
صد هزاران گل‌شکفته دراو
هر گلی گونه گونه از رنگی
بوی هرگل رسیده فرسنگی

هرقدر بخواهم تعریف آب وهوا وقدرت [نضارت][1] و خوبی و چشم‌انداز و شکار و آب و هوای آنجا را بگویم، حقیقتاً ممکن نیست. «جنات تجری من تحتهاالانهار» در حق این‌قطعه زمین است. بنی‌اعمام ایلخانی ازقرار ذیل باسه‌هزار از ایل‌قشقائی به‌استقبال ماآمده بودند. علیقلی‌خان باپسرانش. اللهقلیخان، کهندل‌خان- باپنج‌شش نفرازبرادرانش: قبادخان برادرعلیقلی‌خان، بادوپسرش باباخان وامام قلیخان. سهراب‌خان ودارابخان برادرش. این دوبرادر پسرنداشتند، بعدپسرهای خوب پیدا کردند.

ریش سفیدان قشقائی‌را «توشمال» و«کیخا» می‌گویند. عدد کیخاها ازصد زیاده‌بود. خودایلخانی پسری‌دارد «سلطان محمدخان» نام، بسیارجوان آراستهٔ‌خوبی‌است. پانزده‌شانزده‌سال‌داشت. حاجی‌نصرالله‌خان‌دامادایلخانی که برادرزاده‌اش بود، واسدخان برادر حاجی‌نصرالله‌خان که سرتیپ فوج‌قشقائی بود، اگرچه فوج درشهر شیراز است، ولی اسدخان سرتیپ برای تشرّف بحضور ماآمده بود. سوارهای قشقائی درپیش نوکرها خیلی جلوه کرده بودند - بخصوص نزد للهووزیرم ــ اماپیش من‌که درگرگان سوارهای‌یموت وکوکلان وایلخانی سهام‌الدوله راکه روز ورود به گرگان دیده‌بودم ـ که‌اقلاً پنج‌برابر این سوارها بودند ــ چندان جلوه‌نکرد. به خود ایلخانی هم گفتم، تصدیق کرد. به‌زبان ترکی که درمیان ترکها یکنوع شوخی‌هم هست، عرض

۱ـ نضارت: تازگی وآبداری، دراصل «نظارت».

کرد: «بـُدور کی‌وار» یعنی همین است که هست، ظاهرو باطن کردیم.

اما دوبرابر این‌هم تفنگچی پیاده‌داشت، با تفنگهای خوب پاکیزه و لباس صحیح. وآنوقت بعداز عرض[1] این‌سوارو‌پیاده[1]، عرض‌کرد: این‌غلامان دولت، وجان نثاران دولت اعلیحضرت شاهنشاه، پدر تاجدار شما هستند. و از دولت پدر تاجدارت سالها با عـزّت و آسودگی زیسته‌اند. وآرزویی کـه دارند [این است که] جان خودرا به‌حکم دولت ورضای دولت، درراه دولت نثار کنند. یکمرتبه این هفت هشت هزار جمعیت فریادهای بلند کشیدند که «شاه ایران وشاه مابسلامت باشد». و به‌زبـان ترکـی این عبارت می‌گفتند: «شاه عمری چـُخ ‌اُسـّن» یعنی شاه خیلی عمر کند. بعد از اینکه سه‌مرتبه به نظم وترتیب‌صحیح این کلام‌را گفتند، بچه‌های آنها و زنهای آنهاهم‌که جمعیت زیادی می‌شدند‌ـ‌بقدرده هزار نفرـ‌یکمرتبه بنای کیل‌زدن را گذاشتند.

کیل‌زدن ایلات بـه‌این قسم است: زنها ومردهـا بقوت هرچه تمامتر فریاد می‌کنند، آنوقت بادست خود به‌جلودهان خود می‌زنند. یـك لرزش مخصوصی به‌صدای آنها افتاده، خیلی نمایـان، این صدا را در آورده ختم می‌کنند. آنوقت دُهـُل وسرنایی‌که دارند، می‌زنند. درتمام ایلات ایران این قسم دهل‌زدن و کیل‌زدن را دیده‌ام، اما نه‌به‌این نظم‌که اینجا دیدم. به‌نظرم‌تهیهٔ این کار را از پیش دیده بودند. بطور یقین این شخص‌عاقل‌ـ مثل سایر کارها ولوازمات‌مهمانیش‌ـ‌تدارك این‌کار راهم دیده بود. من روزی‌که وارد اول‌خاك فارس‌شدم هفده‌سالم بود تمام، پابه‌سـّن‌هیجده بودم. وتابه‌امروز که‌یادداشتهایم را، بعضی‌ـ پسرم اسماعیل میرزاـ‌جمع کرده ومشغول ترتیب‌هستم، چهل‌سال تمام می‌گذرد. دراین مدت طولانی‌که پنجاه وهفت‌سال تمام، و داخل پنجاه و هشت سال است، به‌هیچ وجه و به‌هیچ قسم صدمهٔ فـُوق‌العاده و مصیبت عظیم غیراز مرگ پدر وبرادر ومادرـ که‌آن مسأله‌ای است خداداد‌ـ گرفتار [نشدم]

۱ـ عرض سپاه = سان‌ورژه، دراینجا یعنی پس‌از به نمایش گذاشتن...

ومرض سخت وغیره‌وغیره، به‌هیچ وجه ندیدم، وشاید خداوند تبارك و تعالی بخواهد سالهای بعدهم ــ **ان‌شاءالله‌تعالی ــ به‌خواست** دوازده امــام وچهارده معصوم به‌همین خوبی‌وخوشی ختم شود. ببینم از روی انصاف؛ اگر عالم را در میــان سلاطین قسمت کنند، من که خاك پای آنها نمی‌شوم، دوبرابر قسمت برده‌ام. از خوشبختی همه وقت، دراین پنجاه وهفت سال حکمرانــی، تقریباً تا یکدرجه شبیه به‌سلطنت بود،ولی‌زحمت سلطنت نبود، ومسؤولیت بزرگ سلطنت را نداشتم، که باری بس سنگین است. املاك زیاد وعـزت وثروت و دولت، پیشرفت خیال غلبه بر اعداء و غیره‌وغیره، برای من پیش آمده است ودست داده است. به‌هیچ‌وجه من‌الوجوه‌حق گله‌وناشکری وحق کفران نعمت گفتن و کردن ندارم. خیلی از خدا راضی هستم وشکر می کنم.

نه درخاطر مرادردی نه برخاطر مرا گردی

جهان را جمله آوردی، به‌کامم‌ای جهان‌آرا

الحمدلله‌رب‌العالمین، مذهب من، اگر چه امثال من مذهبشان فقط مذاهب عامه‌است، وتکلیف سلطنتی وحکومتی‌چیزدیگر است،مذهب‌شخصیم ــنه‌مذهب حکومتیم ــ شیعهٔ اثنی عشریه و محـب خــانوادهٔ طهارت و عاشق حقیقی چاکران دوازده امام و چهارده معصوم بوده وخواهم بــود تا بمیرم و خیلی شیعهٔ متعصبی‌هستم، به‌این مـلاهای این زمان وآخوندهای جاه‌طلب که پیشوایان مذهب بنده هستند، به‌عمومشان حفظ ظاهر کرده‌ــچه‌تقویت شرع و پیشرفت مذهب به‌همراهــی‌آنهاستــ کمال حرمت را گذارده، راه می‌روم، ولی عقیدهٔ‌باطنیم به‌واسطهٔ اعمال رکیك وطمع زیادی که ازآنهادیده‌ام،به‌ملك ومال مردم، وتصدیقات ناحق، واحکامات ناحق که از آنها دیده‌ام، از کلیهٔ آنها عقایدم سـست شده، ولی بعضی‌از آنها را حقیقتاً فرشته ونایب‌امام‌وحقیقتاً رجال‌الغیب،وواقعاً مردخدا دیدم. امیدوارم‌به‌توسط آنهاوباتوسل به‌اعلیحضرت امام زمــانــاروا حناله‌الفداــوأئمهٔ معصومینــ صلوات‌الله علیهم اجمعین ــ در

حضور مبارك حضرت پیغمبر ـ صلـی‌الله علیه وآلـه ـ این روسیاه رستگار شود.

اسامی آنها[1] [را] چون یکنوع تزویر وپلتیك بخرج می‌رود، نمی‌نویسم. شخص باید درکار این علما مداقّه کندوعالم حقیقی رابه‌دست بیاورد.

مـابرون را ننگریم وقـال را
مادرون را بنگریم و حـال را
از برون طعنه زنان بر بایزیـد
وز درونش شرم می‌دارد یزید

اغلب خلفای بنی‌عباس وبنی‌امیه درظاهر به‌همین لباس بودند.

آدمی زاده طرفه معجونی است
از فـرشته سرشته وز حیـوان
گرکند میل این ، شود به ازاین
ورکند میل آن، شود پس از آن

چنانچه اعلیحضرت امام اول‌ـ روحی‌وجسمی فداه‌ـ به‌شُرَیح قاضی می‌فرماید: ای شریح! در ایـن مسند قضاوت نمی‌نشیند ، مگر دو شخص: یا سعیدِ سعید ، یاشقیِ شقی. ایـن گروه‌هم ازاین دوشِـقّ خارج نیستند کـه اعلیحضرت امام فرموده است. برمامریدهاست که بـه‌اعلی درجه درکار آنها تفتیش ونظارت کنیم: امین‌را ازخـائن تشخیص داده، نفهمانه و کورکورانه آنها را معتقد نباشیم.

ای بسا ابلیس آدم روی هست
پس بـه‌هردستی نباید داد دست

درآن‌وقت که گوهر مقصود کبریت احمرو کیمیای حقیقی که عبارت باشد از وجود فایض‌الجود،علمای حقّهٔ اثنی عشریه ، چنانچه من ـالحمدلله‌ـ

۱ـ ملاهای زمان مؤلف.

رب‌العالمین ـ درعمرخودم به‌ملاقات‌دوازده‌تن ـ به‌عشق دوازده‌امام ـ بزرگان آن قوم ونواب حقیقی امام ـ روحی فداه ـ رسیدم، درراه آنها از بذل مال وجان کوتاهی نکردم؛ باید مسلمانان پاك هم کوتاهی نکنند.

بذل مال وترك جان وننگ ونام

در طریق عشق اول منزل است

و به‌محبّان خانوادهٔ طهارت و به‌سادات عالی درجات نهایت احترام وعشق باطنی داشته ودارم وخواهم داشت.

نجد مریدان عشق، حبّ محبّان آل

عشق علی بودواهل، مهرعلی بودوآل

کاشکی خاك کف‌پای سگ محبّان خانوادهٔ طهارت بودم.

آسمان و زمین و لیل و نهار

ازوجود علی گرفت قرار

گر وجود علی نبود ، نبود

آسمان و زمین و لیل و نهار

هوسرالوجود ، مصدر جود

لیس فی الدار غیره دیّار

جان به رقص آید از مناقب او

همچو شاخ گل از نسیم بهار

چاریاری نیم ولی دارم

دست بر دامن چهارده یار

من نگویم علی خداست ولی

عقل با عشق دارد این پیکار

عقل گوید: مگر نه‌خود فرمود

أنا عبدٌ لسید المختار

عشق گوید که واژگونه مگوی

قـل هـوالله واحـد القهـار

یافت در بندگـی «خداوندی»

بنده باشد ولـی خـدا آثـار

ایلخانی مرا به شکار «تنگ خوش» دعوت کرد. چون من مختصری از کشیدن سیاه قلم و نقشه بـی‌بهره نیستم، سالها علم ریـاضـی را در پیش «بُهـلر» و «بِندِك» معلمین فـرانسوی، وذوالفقارخان‌سرتیپ ـ معلم ریاضی ایرانی ـ تحصیل کرده بودم. نقشهٔ این «خوش کوه» راکشیدم، مطابق ذیـل است.[1]

خوش کوه، دوکوه بزرگی است، هر دو از شمال به‌جنوب کشیده، سرهایشان به آسمان رفته، میانهٔ ایـن دوکوه یك «تنگه» دست قدرت تشکیل داده درکمال‌قشنگی وخوبی، عرضش از پانصد قدم الی هزار قدم است. این را «تنگ خوش» می‌گویند. زمینش نرم وصاف و پاکیزه برای تاخت وتاز. غیرازکنار دریای مازندران‌که شرحش را نوشتم، جایی به‌این خوبی ندیدم. از دوطرف، دراین دوکوه، جمعیت زیاد وشکارچی و جرگه‌چی‌و «کوه‌مال» بالا می‌کنند، بادهل وسُرنا وفریاد، جنگلها وکوهها را حرکت می‌دهند.[2] این دوکوه‌که یکی از طرف شرق است ودیگری از طرف غرب، هردو به‌خط طولانی ازشمال به‌جنوب می‌روند، به‌قرب یك فرسنگ، بلکه‌بیشتر، شکارهارا حرکت می‌دهند، لاینقطع از طرف دست راست بـه‌طرف دست چپ شکار است‌که دسته دسته از این‌کوه به‌آن‌کوه می‌ریزد، وسوار درمیان تنگه‌ایستاده، دایم تاخت‌کرده، به‌میل‌خوداین‌شکارها را می‌زند. کبك‌هزارهزاراز این‌کوه‌به آن‌کوه‌پریده،چه‌درمیان‌تنگه می‌ریزد، وچه درسرکوه بعداز دوبار پریدن، چه

۱ـ درمتن جای نقشه خالی است.

۲ـ یعنی شکارهای موجود درجنگلها وکوه‌هارا حرکت ورم‌می‌دهند.

زنده‌به‌دست می‌آید وچه [به‌تیر] می‌زنند. شکار این کوه «بز» و «پازن» است که به‌ترکی بُزرا «کچی» و «پازن»را «تکه» می گویند. وبه‌ترکی «تکه» یعنی یکدانه وبزرگ است. به‌فارسی پازن یعنی «پائیز بزن‌اورا!» چون درپائیز خیلی چاق وبزرگ وفربه می‌شود، به‌این جهت اورا «پائیززن» می‌گویند. قوچ و میش زیاد ــ که‌گوسفندکوهی تقریباً همان است ــ وبه‌ترکی قوچ ومیش‌را «آرقالی» می‌گویند. کبك دری را هم به‌ترکی «قارکُکَلی» می‌گویند. یعنی کبك‌برف. چون همه وقت در میان بـرف است. یـك چیز بسیار بزرگی است ، به‌قدر بوقلمون ماده یافت می‌شود. پلنگ هم زیاد دارد، گراز وخرس هم‌زیاددارد. من عدد جرگه‌چیها رانشمردم، اماایلخانی ــ که‌مرد صحیح‌القول درستی‌است ــ می‌گفت: سه‌روز کوه‌را راندیم وجرگه کردیم، وعدد جرگه‌چیها ازایل خود او، وعملهٔ شخصی‌او،زیاده از ده هزارنفر می‌شد، سواروپیاده، به‌قرب‌یکهزار وسیصد بز،پازن، قوچ ومیش، ویك خرس ودو بچه خرس و شش پلنگ ، و به‌قرب یکهزاروصد کبك، آن‌زوز شکاراین‌جمعیّت شد که درچادرمن آوردند. میرزا محمدخان‌منشی من ثبت برداشت،ومن‌امروز از روی ثبت آن‌می‌نویسم. خود من با دواسب محبوبِ عزیزم «مسقطی وصباح‌الخیر» که‌آن‌روز مکرراز آن به‌این، وازاین به‌آن‌سوارشدم وتاخت و تاز کردم، باایلخانـی وبنی اعمام ایلخانی وپسر ایلخانی وجناب ظهیرالدوله وحاجی سلیمان‌خان با عملجاتمان این تنگه را بسته بودیم.

همین کـه از اطراف شکار مـی‌ریخت، اول مـن تـاخت‌کرده تیر می‌انداختم، بعد خوانین قشقائی وعملجات من. مرتباً به‌یك نظم صحیحی‌این عمل می‌شد. چندان شلوغ ودرهم برهم‌نبودیم .

چیزی که از همه تعجبش زیادتر بود، قوچ بزرگ وتکهٔ بزرگ‌ابداً شکارنشد! یعنی‌ایلخانی‌عرض‌می‌کردنیست،ونمی گذارند ایلات تکه‌های‌ده‌ساله وقوچهای ده‌ساله به‌عمل بیایند.به‌این لفظ به‌من عرض کرد «بی‌انصافهامی‌زنند»

«دوقوچ بزرگ آن روز من زدم که به‌این نمره شکار در تمام عمر زیاده از سه چهاربار واقع نشده است که این‌قسم خوش‌وقت ومحظوظ بشویم! به‌درجه‌ای لذت بردم وافتخار کردم که هنوز که چهل‌سال می‌گذرد، لذّتش درمذاق‌جان من هست». شرحش ازقرار ذیل است:

یکی دوبُز من زده بودم که یك گلهٔ قوچ ومیش ـ که به‌قدرپنجاه ودو سه‌تا بودند ـ ازطرف کوه شرقی‌ریخته به‌طرف کوه غربی فراری شدند. من اسب صباح‌الخیر را سوار بودم، باخوانین قشقائی به‌قرب سی‌نفر، باایلخانی به‌سر آنها تاخت کردیم، آنها قبل ازما به یك تنگه رسیدند، به‌کوه غربی بنا کردند به‌بالا رفتن. دم تنگه خوانین قشقائی‌بکّل پیاده شده، بنا کردند سربالا دویدن. من پیاده نشدم، دانستم که آدم بهتراز اسب نمی‌رود. وباوجودی که از همهٔ آنها جوان‌تروزرنگ‌تر[1]! بودم سواره سربالا تاخت کردم. مقداری زیاد از خوانین قشقائی پیش افتادم. قوچهاومیشها راه‌بند شدند، مجبورشدند از همان خطی که‌رفته بودندبر گردند. من‌فوراً ازاسب‌پیاده‌شدم،سرراه آنها ایستادم،وآن حیوانهای بیچاره مجبور بودند که از این راه بیایند ، باوجودی که خطر را معاینه می‌دیدند . بـه حکم لاعلاجی بی‌ملاحظه مـی‌آمدند. تفنگ مـرحمتی اعلیحضرت‌ـ کارفرانسه نمرهٔ ۱۵ چهارپاره‌پرـ در دستم بود. میشها را رد کرده، این دو قوچ را به‌فاصلهٔ ده قدم‌ـ پی‌درپی‌ـ زدم، غلطیدند . حقیقتاً این دو قوچ ده‌سال داشتند. با وجودی که آن‌روز هزار وپانصد شکارشده بود، قوچ‌چهار سال،بازن چهارسال‌بزرگتر، در[میان] تمام‌شکارها ـ که من بشخصه‌تفتیش کرده‌و ثبتش را میرزا محمدخان منشی من برداشت ـ نبود. حقیقتاً همان قسم است که ایلخانی عرض کرده،جمیع صیّادها طالب شکار بزرگ شاخ‌دارهستند کـه او را بزنند. به‌این واسطه خیلی کم است ونادرالوجود.

یا راست یا دروغ، خوانین قشقائی وایلخانی و جمیع «تـوشمال»ها

۱ـ ضبط متن چنین است، شاید مقصود مؤلف «کم تجربه‌تر» بوده است .

عرض کردند: سالهاست قوچ به‌این بزرگی ندیده‌ایم. حقیقتاً قوچ‌بسیار بزرگ خیلی قوی بود! شاخهای او راهم برای یادگار ضبط کردم، یك جفتش راهم به‌ایلخانی دادم. محض خوش‌آمد من–وهم محض آنکه‌واقعاً خوب زده‌بودم– یك‌مرتبه فریاد «ماشاءالله،وبارك‌الله»برپاشد.دیگر این مخلوق متملّق‌بی‌انصاف زمانه پرست، چه نوع مرا احاطه‌کردند، وتمجیدات وتملّقات به‌من‌می‌گفتند، که واقعاً یك زبان شاعری می‌خواهد شرحش را بنویسد.

باتمجیدات فوق‌العاده به منزل مراجعت کردیم . حاجی ظهیرالدوله که‌شکارها را دید، گفت: این‌همه شکار راکی‌می‌خورد؟ ایلخانی عرض‌کرداین همه‌مردم! [از]این گفتگو خندهٔ‌عجیبی‌برهمه‌دست‌داد.[ظهیرالدوله]قدری‌خفیف شد، درعوض برای اینکه تلافی‌گفتهٔ ایلخانی راکرده باشد، گفت: دوشکاری که خودمان زدیم به تمام شکارهای قشقائیها می‌ارزد ! و ایلخانی دانست کـه بی‌مناسبت حرفی زده است! بنای معذرت و چاپلوسی‌را [گذاشت] از ظهیر-الدوله [عذر] خواست[وافزود]که: این شکار قاجار است، واین شکارشاهزادهٔ اعظم است، چه‌ربطی به‌مال قشقائیها دارد؛ به‌منزل آمدیم.

دراین‌سه‌منزل‌خاك(زمین)اول سرحدکه‌خانهٔ ایلخانی‌است‌و«یورد»ایلخانی بود،خودمن‌بادوفوج که همراه من[بود] وپانصدسوار افشاروحاجی‌ظهیرالدوله وعملجات شخصی من، وظهیرالدوله– که چهار هزار نفر بیشتر بودیم–مهمان شخصی ایلخانی[شده]بودیم. درتمام عمرم‌که مهمان شده‌ام و[به] قول مشهور «سیورسات چرانیده‌ام» مهمانیی به‌این‌خوبی ونظم وبه‌این فراوانی‌وپاکیزگی خوراك ومنزل واشربه، واطعمه، درتمام عمرم ندیدم؛ خواه یمین‌الدوله‌شخص اول این اردو، وخواه‌ادنی‌سرباز،در اغذیه واشربه وترتیب منزل وغیره وغیره یکسان بودند وبودیم.

هشت اسب عربی بسیار خوب باسه هزار تومان– که هرمنزلی هزار تومان باشد؛علاوه‌برشام ونهار وغیره‌وغیره و سیورسات– ایلخانـی برای من

پیشکش گذارده بود. وهمچنین به‌حاجی ظهیرالدوله و حـاجی سلیمان‌خان و جمیع صاحب منصبان درب‌خانهٔ من[1] وصاحب منصبان نظامی کـه همراه من بودند، حتی آحادوافراد فراش‌وسرباز راهم، انعام وپول دستی داد. شایدپانزده هزار تومان بیشتر خرجش شده باشد. واز قرار یقین و حقیقت هم همین‌طور است ، ضرری به‌جیب مبارك ایلخانی وارد نیامده است. شاید نفع هم برده است.

زیراکه مارسماً مهمان هشتاد هزار خانوادهٔ ایل قشقائی بودیم. اگر چه این شخص از متمولین اول دنیا بود، ولی بانظم وترتیبی که باطوایفش داشت هرکار که می‌خواست باطوایفش بکند ممکن بود، وآنها هم بـاکمال رضای خاطر دراطاعت اوحاضر بودند .

این ایلخانی باوجودی که دارای ششهزار مادیان بود، والبته طوایف اوپنجاه هزار مادیان دیگر داشتند، اسبهای خوب عربـی دنیا مال او ونزد او بود! میل غریبی به‌اسب تـرکمانی داشت ، بریك یابوی قزل ترکمانی بسیار کثیفی همیشه سوار می‌شد وهمراه من بود. به‌اوگفتم: جناب ایلخانی ، بااین همه نعمت‌خداداده واسبهای خوب‌ـ که تمام‌عالم اسبهای شماراسوارمی‌شوند- این اسب به‌این کثیفی یعنی چـه؟ درجواب عرض کرد: حضرت والا،اسبهای یموتی‌خوب دارید وسوار نمی‌شوید، ازآنهامرحمت بفرمائید تا این پیر غلام سوار شود. چـون حسن طلبی کرده بود، من، سه رأس اسب ترکمانی خوب- بخصوص اسب کرندی‌ـ که‌حیدر قلی‌خان سهام‌الدولهٔ ایلخانی بجنوردی‌به‌من پیشکش کرده بود- دراین منزل بایراق طلائی که‌کارخراسان بود، به ایلخانی دادم. وترکمانان، این قسم یراقها راکه مخصوص بزرگان خراسان و تراکمه است می‌سازند[و] «آلاقیش» می گویند.

آلاقیش ترکی است «آلا» ابلق، و دورنگ‌ـرا می گویند. آلاقیش ،

۱ــ صاحب منصبان درب‌خانه: گردانندگان وکارگزاران دستگاه حکومتی.

یعنی چرم دورنگ. یعنی چرمی که طلاگرفته باشند. آلاقیش دولفظ است، یعنی چرم دورنگ، وترتیب یراقهای عراق و آذربایجانی نیست. [در] یراق خراسان و ترکمان، گردن بند اسب را خیلی پهن درست می‌کنند. و کـلگی اسب را «شـرابه»های زیاد می‌اندازند. اسبی که «ایلخانی شادلو» بهما، در گرگان داده بود، ما درسمیرم به«ایلخانی قشقائی» دادیم. واسب‌صباح الخیر را بایراق طلا به‌پسرش سلطان محمدخان، بایك‌جعبه تفنگ گلوله زنی ممتازمرحمت کردیم. به‌ایلخانی جـبـهٔ ترمه‌وبه‌بنی‌اعمامش تماماً سرداری ترمه‌ـبه‌تصویب و تصدیق ظهیرالـدوله‌ـداده‌شد.

از راه سرحد آسپاس[1] و چمن اوجان ـ که تمام اینها «یورد» قشقائی است‌ـ به‌طرف‌فارس راندیم. درچمن‌اوجان عدد پوشهائی که بزرگان فارس ودستگاه خودمان زده بودند، گفتم شمردند سی ودوپوش[2] بود.

امروز هزار یك(یکهزارم) آن‌آبادی‌و آن اشخاص‌بزرگ‌درفارس نیست. ایل‌قشقائی مرکب است از چهل وشش تیره که معروفترین آنها: دره‌شوری، و کشکوکی، و شش بلوکی، وفارسی مدان،وغیره‌وغیره‌اند، امروز تماماً به‌قیافهٔ اتراك،وزبان ترکی‌وزی‌اتراك، ملـبس و متکلـمند.

اسکوبلف، درکتاب خود نوشته است: ترك وترکمان یك جنس‌اند. ترکمان عبارت ازدولفظ است «ترکم من» در اصطلاح ، ترکمان شده است. این ایل قشقائی مسلماً ومحققاً ترك،وازحدود کاشغر آمده‌اند. مختصراختلافی است که «آیادرعهدخوارزمشاهی آمده‌اند یا درعهد سلاجقه‌خوارزم؟» که قبل گفتیم که:سرسلسلهٔ آنها (نوش تگین قرچه) که والی خوارزم بود، آبدارباشی سلطان ملکشاه‌وسلطان سنجر بود. متملقین سنجری که او را سلطان می‌نامیدند لقب «خوارزمشاهی» برای‌نوش تگین ازسنجر گرفتند.«رکابداری‌را» که غلامی بیش نبود خـوارزمشاه خطاب کـردند. فـرزند او اتسز خـوارزمشاه چندی

۱ـ آسپاس← ص ۱۳۱ ۲ـ پوش: نوعی خیمهٔ عشایری است.

باکمال صداقت به‌سنجرخدمت کرد. بعدکه مأیوس شد، مرخص شدکه‌برود.

درحبیب‌السیر نوشته‌اندکه سنجر گفت: «این پشتی» است که هرگز «رو» ندارد،وهرگز برنخواهد گشت. وزرای سنجر عرض کردند: اگر چنین است امر فرمایید اورا ازهم بگذرانند و معدومش کنند! سنجرگفت: درعالم مروّت، روا ندارم، تا سبقت خطا از اونشود ازطرف ما اظهاری شود.

خوارزمشاه‌همین که طغیان کرد، عساکر سنجری برسراو مأمورشدند. چون اتسز طبع شعری داشت این قطعه را نوشته به‌حضرت سلطان فرستاد. الحق خوب گفته‌است وحفظ مقام‌سنجری‌رابامقام‌خودش ـ که‌مقام‌پست‌چاکری باشد ـ هردوراکرده. نکات شعری بسیارخوب دارد:

مرا باملک طاقت جنگ نیست
به صلحش همان نیز آهنگ نیست
ملک شهریار است و شاه جهان
گریز از چنین پادشه ننگ نیست
اگر باد پای است یکران[1] شاه
کمیت مرا نیزپا لنگ نیست
به‌خوارزم آید به سقین روم
خدای جهان را جهان تنگ نیست

بعد از سنجرکه ولایت خراسان درهم و برهم شد، ممالك خراسان سلجوقیان دوبهره شد:

طرف شرقش را غوریان ضبط کردند. سلاطین غور بسیار سلاطین عظیم‌الشأنی بودندکه [در] کتب تاریخ شرح آنها مسطور است. مشهورترین آنها غیاث‌الدین وشهاب‌الدین بودند، دوبرادر. شرح فتوحات شهاب‌الدین و ممالیك او ـ که غلامان‌ترك او باشند ـ نسلاً بعدنسل، وپی‌درپی در هندوستان،

۱ـ یکران: اسب اصیل وخوب وسرآمد. (ناظم‌الاطباء)

درتاریخ فرشته نوشته، مفصلاً ضبط است . اگرچه فاتح اول سبکتکین غلام البتکین صاحب غزنین وفرزندش سلطان محمود است. و ایـن راه را این دوبزرگوار بازکردند. اماشهاب‌الدین وغلامان اومثل قطب‌الدین ایبك‌وغیاث‌ـ الدین بل‌بـن، درحدود هندوستان به‌عالم انسانیت واسلامیت خدمات کردند. علاءالدین خلجی...[1] یکی ازسلاطین بزرگ هندوستان بود. هرکس‌بخواهد رجوع به‌تاریخ آنها و فتوحات‌آنها بکند، بهترین کتب کـه شرح احوالات آنها را نوشته‌اند،این‌دوتاریخ است:

یکی تاریخ الفی [است نوشته شده] درعهد اکبربن همایون- که‌یکی ازسلاطین بزرگ مغول هندوستان است- ویکی درتاریخ فرشته که به‌فرمودهٔ سلاطین دکن نوشته شده است [می‌تواند] رجوع نماید.

وغربی خراسان کـه خوارزم ونیشابور و غیره‌باشد، خوارزمشاهیان ضبط کردند،اگرچه‌این خوارزمیان‌هم غلامان سلاجقه بودند. ولی‌لفظ‌اتابیك: چنانچه به آن‌سردستهٔ‌غلامان سلاجقه- که درفارس‌وآذربایجان وشامات‌سلطنت کردند- گفته‌اند : اتابك و اتابکان . به‌این دستهٔ خوارزمیان خطاب اتابکی- با وجودی که شایسته بودبدهند- ندادند . قدری بالا بردنده‌خطاب‌خوارزمشاهی ولقب خوارزمشاهی دادند، باوجودی که محمود غربی- که‌او سلطان محمود الملقب به‌نورالدین باشد- خدماتی که‌دراسلام وحوزهٔ اسلام کرد، مجاهداتی که بافرنگیان کرد، بیشتر وبهتر از خوارزمیان بود؛ که فتنهٔ مغولان و خروج چنگیزخان وهجوم تاتاران را،این خوارزمیان بی‌جهت باعث شدند . چنانچه درحبیب‌السیر وروضة‌الصفا مفصلاً نوشته است که جمیع تقصیرومسؤولیت وآن همه خونریزی وتخریب وذلت مسلمانان به‌دست بی‌عرضگی ونفهمی و بی‌قابلیتی محمد خوارزمشاه بود.

چنانچه«اسکوبلف» درتاریخ خود نوشته‌است که: اگر محمدترسوی

۱ـ دراصل «که».

جیون ، ریاست چهار صد هزار سوار خود را بـه‌پسر رشید خود جلال‌الدین منکه‌بورنی[1] داده بود، هرگز مغولان بر «خراسان و ماوراءالنهر» غالب نمی‌شدند، بلکه دربیغوله‌های تاتارستان به‌شغل قدیمی خود شترچرانی قناعت می‌کردند. واگر من کـه اسکوبلف هستم بیست وپنج‌هزار سوار قزاق ـ به‌نظم و ترتیب امروزی و به‌قـوهٔ علم تاکتیك امروزی ـ داشتم باششصد هزار سوار مغول و تاتار چنگیزخان برابر مـی‌شدم و حتماً غالب و فاتح می‌شدم. و نمی‌گذاشتم هرگز از سیحون عبور کرده بـه‌ماوراءالنهر بیایند.

بعدازاتسز سلطنت خوارزم وخراسان به «ایل ارسلان» وبعدبه‌تکش‌ـ خان وبعد به‌محمد خوارزم شاه رسید. شهاب‌الدین غوری به‌گفتهٔ «الناصر لدین الله» ـ خلیفهٔ عباسیِ بغدادـ باخوارزم شاه جنگ کرد ، خوارزم شاه باهفتاد هزار سوار کنار جیحون را معسکرساخت[2]، ولـی چون درخود قوهٔ برابری باغوریان نمی‌دید ـ از سلطان [قراختا][3] که آن وقت درشهر «بلاساغون» پایتخت قراختائیان سلطنت می‌کرد [کمك خواست][4].

میرزا حیدر مؤلف تاریخ رشیدی که خودش تاریخ مغولستان را مفصلاً نوشته، به‌گفتهٔ من، میرزا احمدخان مترجم زبان انگلیسی، اورا درکمال خوبی ترجمه کرده است، از زبان انگلیسی به‌فارسی، والآن در کتابخانهٔ من موجود است، در شرح کاشغر چنین می‌نویسد که:

۱ـ منك: به‌لغت ترکی «خال» رامی‌گویند. چون خال گوشتی بزرگی دردماغ سلطان جلال‌الدین بود ، به این‌جهت اتراك، اورا «منکه‌بورنی» گفتند. (بنگرید به‌حاشیهٔ چاپ‌سنگی).

۲ـ لشکرگاه ساخت.

۳ـ درمتن: همه‌جا «قراخطا» ضبط شده بود که اصلاح شد.

۴ـ چون فعل این جمله در ده دوازده سطر پایین ترآمده است که عبارت باشد از «کمك خواست» ناگزیر دراینجا نیز افزوده شد تا از پیچیدگی عبارت کاسته‌شود.

این شهر بلاساغون امروز بکلّی خراب، وهیچ آبـادی امروز در او نیست، در ارض بلاسوغون!و لفظ «بلاساغون» را اگر «بلاساکن» بگویند مناسب است. محل آنتیکه در آری(کاوش)سیّاحان شده است، و آنتیکه‌های قیمتی و چیز های مفید در آنجا پیدا می‌شود. عجب است [که این خرابه] وقتی پایتخت سلطنت عظیمی و تمکن گاه حضرت گورخـانی بوده است ، امـروز چنین ویرانه شده است، محمد خوارزمشاه با اجدادش تماماً ازاتسز تاخودش خراج گزار و باج‌ده قراختائی بوده‌اند، کمك خواست.

چون ذکری ازسلاطین غور کردیم، خالی از مناسبت نیست مختصری از شرح حـال آنها هم بنویسم. شخص نباید درهیچ حالتی از دنیا مأیوس بشود :

بعد نـومیدی بسی امیدهـاست
از پس ظلمت بسی خورشیدهاست

جد سلاطین غوریه که «سام» نام داشت، و پدرش عباس که ریاست غور وغرجستان داشتند، سلطان محمود غزنوی باآنها جنگ کرده هردورا بکشت و غوروغرجستان را جزو ممالك سلطان کرد. حسین پسرسام، به‌دهی فرار کرد، درآنجا خداوند به‌او اولادی داد، از کثرت میلی که به‌او داشت، فرزند خود را نیز حسین نام‌نهاد، و [خود] حسین در هندوستان بمرد . و بـه‌جهت خروج سلجوقیان و کشته شدن سلطان مسعود وفتوحات سنجر، درغزنین فتوری عظیم به‌سلطنت غزنویه درآمد. این خبر که گوشزدحسین بن حسین شد[زود]متوجه‌وطن اصلی شد. درکشتی بااهل وعیال درآمد، کشتی آنها طوفانی شد.

حسین به‌تخته پاره‌ای افتاد. ببری درآن کشتی‌بود، آن ببر نیز برآن تخته‌پاره ـ که‌حسین دست زده‌بود ـ دست‌زد. سه‌شبانه‌روز مونس‌حال‌وانیس وهمزبان وهمدم‌حسین بود، تاآن که تخته‌پاره به‌ساحل رسید. ببربه‌ساحل‌جسته فرار کرد وراه خود پیش گـرفت. حسین بـه‌شهر درآمد، بـاحالت پریشان در

کوچه‌ای–سرگردان–بخفت. عسس اورا دزد پنداشت، به[مجس][1] سلطانی برد. پنجسال تمام درمحبس بماند، به‌قولی ده سال. بعد چون سلطان رنجور شد– محبسیان را مرخص کردند وآزاد. حسین راه غوروغرجستان پیش گرفت. در راه گروه عیّاران به‌او برخورده، چون جوانی آراسته ومکمل دیدند، اسب ولباس به‌اوداده در جرگهٔ خود درآوردند. فوجی از عساکر غزنین که مدتها بود درپی دزدان بودند–آن‌فوج سلطانی– به‌دزدان برخوردند. حسین بادزدان اسیر شد، به‌حضرت غزنین درآمد. حکم به‌قتل دزدان داده شد، یك‌یك‌را گردن زدند، تانوبت به حسین‌رسید. روی به‌آسمان کرد، گفت: خدا یا غلط برتو روا نیست، می‌دانی که‌من بی‌گناه کشته می‌شوم! به‌عرض سلطان این مطلب رسید، اورا خواسته، بعداز تحقیق احوال‌واثبات بی‌گناهی‌او، او را ازخاصان خودکرد. بعد ازچندی اورا حاکم‌غوروغرجستان کرد. از او سه فرزندبه‌عمل آمد: سام، سوری، علاءالدین. درفتنهٔ بهرام شاه و سلطان غزنین «سوری» به دست بهرام شاه کشته شد. «سام» نیز به‌مرض سرسام بمرد. شعرای حضور سنجری این قطعه را عرض کردند:

آنانکه به‌حضرتت نفاق آوردند

سرمایهٔ عمر خویش طاق آوردند

دور از سرتو، سام ز سرسام بمرد

اینك سر «سوری» به‌عراق آوردند

علاءالدین برادر سام و سوری به غزنین آمده، قتلی به‌افراط کردو انتقام برادر را کاملاً کشید. چون طبع شعر داشت این قطعه را در غزنین بگفت:

جهان داند که من شاه جهانم

چراغ دودهٔ عباسیانم

[1] دراصل «مجلس».

بگردم چون سکندر جمله عالم
به هر ملکی یکی شاهی نشانم
بر آن بودم که از اوباش غزنین
هزاران جویهای خون برانم
چو دیدم گنده پیرانند وطفلان
ترحم کردشان بخت جوانم

بعد باحاکم هرات «حسین چتری»ـ که از مقام مسخرگی درحضرت سلطان سنجر به‌حکومت هرات رسیده بودـ یکی شده، بایکصد و پنجاه هزار سوار باسلطان سنجر مصاف دادند . عساکر سلطان سنجر بر آنها غلبه کرده ، حسین و علاءالدین هردو اسیرشدند. حسین را درپای علم به‌حکم سلطان به دونیم زدندش. علاءالدین دراردوی سنجری ـ بی‌زنجیرو بندـ می‌زیست.

روزی سلطان سنجر [در] مراجعت از شکار، سراورا دیدکه موهایش بلند **شده!** سؤال کرد که: چرا چنین کردی خود را، و البسهٔ کثیف درتن تست؟ عرض کرد این «سر» وقتی که مال من بود، واین «بدن» صدهزار خدّام داشت. اکنون تعلق به‌اعلیحضرت سلطان دارد : سلطان فوراً او را عفو کرد. تاج و منشور سلطنت‌غوروغرجستان[1] ومضافات را به‌او داد، به‌محل خودش عودت داد. دروقت رفتن طبقی مروارید غلطان به‌او بخشید . فی‌البدیهه این قطعه را عرض کرد:

بگرفت و مرا نکشت شه در صف کین
با آنکه بُدم کشتنی از روی یقین
اکنون به طبق می‌دهدم دُرّ ثمین
بخشایش و بخششم چنان کرد وچنین

این مختصر را از احوال‌سلاطین‌غوریه دراینجا ذکر کردیم. مطوّل

۱ـ درمتن «غورجستان» ضبط شده، ولی صحیح آن غرجستان است.

او در تاریخ مفصل نوشته است. او نیز «نیکوتراز» سپهسالار خود را با دویست هزار سوار به کمك سلطان محمّد فرستاد. درکنار جیحون جنگی عظیم میانهٔ مسلمانان غور و خوارزمیان بـه کمك کفّار تاتار روی داد. مسلمانان مغلوب شدند. کفار خواستند به بلاد مسلمانان درآیند، به تخریب و غارتگری. به توسط سلطان عثمانی[و] والی سمرقند، میانهٔ ختائیان و خوارزمیان ـ که باج گزاران ختائیان بودند ـ و شهاب الدین و غوریان صلح شد. مسلمانان از چنگك تاتار بعد از دادن مال زیاد به فدیه ـ خلاص شدند.

در آن مجلس که سلطان محمد، برای خوش آمد «نیکوتراز» سردار قراختا، جشنی بزرگك فراهم آورده بود، این قطعه را مطربه‌ای «فردوس» نام درحضور سلطان خوارزم بخواند:

شاها ز تو غوری به مجازات بجست
مانندهٔ مـوزه از کف پـات بجست
از اسب فرود آمده رخ سود بـه خاك
پیلان به تو داده، ای‌شه ازمات بجست

نیکوتراز، بابت پیشکش و خراج زیـاد و غیره وغیره، برای حکمران قراختا، به طرف بلادِ «بلاساغون» برفت، ولی جمعی از کاشغریـان در خدمت سلطان بماندند. چون ذکری از قـراختا گفته شد خـالی از مناسب نیست، مختصری ازآنها در اینجا بـرای ارتباط کلام واستنباط خوانندگان بیاورم و بگویم: بعداز اینکه اولاد بقراخان به سلطنت اسلامیهٔ کاشغر در کاشغر وماوراءالنهر که سلاطین عظیمی بودند، به واسطهٔ قدرت سلجوقیان، بخصوص الب ارسلان و ملکشاه جلال لدین، و تدابیر خواجه نظام الملك وزیر بی‌نظیرش، ضعف کلی پیدا کردند، یکی ازطوایف چین که آنهارا «قراتاتار» می‌نامیدند ـ یعنی تاتار سیاه وازصحراگردان آن حدود بودند ـ در بلادِ «بلاساغون» که طرف شرق شمال کاشغر است، کسب اهمّیت کرده، ازطرفی تادیوار چین ـ سرحدّ مغولان،

ازشرق به‌شمال ـ به‌تصرف درآوردند، ازطرفی تافرغانه‌وخجندراضبط کرده‌از سیحون گذشته، وآخرین اولاد بقراخان‌که از نسل بقراخان درآن‌جا سلطنت می‌کردند، و«ایلك‌خان» نام‌داشت، ازکاشغرعذرخواسته اورا «ایلك ترکمان» نام نهاده‌دربلاد «بلاساغون»برده،محلی‌برای‌مدد معاش او قرارداده،جزوامرای خود کرد[ند].

دربعضی ازا تواریخ ترکستان دیدم‌که:«ترکان‌خاتون»دخترخود را به اوداد، واورا بسیار گرامی ومعزز نگاه می‌داشت. کم‌کم بلاد ماوراءالنهر را تمام ضبط کردند. شهرتشان‌ازایوان کیوان درگذشت، وحقیقتاً قدرتی‌کامل‌یافته، طرح سلطنتی عظیم درمیانهٔ خاك چین وحدود ترکستان انداخته. وقتی سلطان سنجر کاغذی به‌پادشاه قراختای نوشته بود،درآن کاغذ نوشته بودکه «غلامان سنجری،شب، مو را باپیکان می‌شکافند». سلطان قراختا حکم کرد ریش ایلچی را تراشیدند، وسوزنی‌به‌دست ایلچی‌داده‌گفت: تویکی از غلامان هستی! در روز اگر باکمال‌فرصت‌و آرامی یکی ازاین موها را باسوزن توانستی‌سوراخ بکنی ، همقطاران توهم می‌توانند درشب مو را باپیکان بشکافند . به‌همین دلیل غرورسنجرـ ونفهمی‌اوو[کمی] معرفتش‌درحال‌ملازمانش ـ من بااوحتماً جنگ خواهم کرد ، اورا درهم خواهم شکست. چنین شد که آن سلطان فهمیده گفته بود.

سنجر از خراسان و او از «بلاساغون» به طرف یکدیگر حرکت کردند. در حدود سمرقند جنگی عظیم میانهٔ‌کفار تاتار و مسلمانان دست داد. یکصد هزار قشون سنجر ـ نوشته‌اند ـ از دم تیغ تیز ریزریز شدند. سنجر با هزار زحمت‌وفلاکت از جیحون عبور نمود. این اول فتوری بودکه‌به‌سلطان سنجرـ[از]سلاجقهٔ‌ایران ـ روی داد. بعد ازاین فتح بزرگ، خان قراتاتار را «گورخان» لقب‌دادند. یعنی‌خان‌خانان.دیگر[ازآن]به‌بعد،سلاطین‌بلاساغون را گورخان خطاب کردند. تااینجا برای ارتباط‌کلام، ماشرح حال گورخان را

نوشتیم،کافی است . هرکس بخواهد شرح‌مفصّل آنها[راو] تاریخ آنها را- بداند- که چگونه‌دردست مغولان تمام‌شدند -رجوع به‌تاریخ ترکستان نماید. نسخه‌اش هم زیاد است وهم درکتابخانهٔ من موجود است .

بعد از فـراغت از فتح شهاب‌الـدین غـوری وضبط تمام خـراسان، سلطان محمد خوارزمشاه،لشکر به عراق وآذربـایجان کشید ، فتح اصفهان نمود. سرداران او آذربایجان را ضبط کردند . کمال‌الدین اصفهانی شاعـر معروف می گوید:

مژده که خوارزمشاه ملك سپاهان گرفت
ملك عـراقین را همچو خراسان‌گـرفت
مـورچهٔ تیـغ او ملـك سلیمان گشود
مـاهچهٔ چتر او، پـرچم گـُردان گـرفت

دراین وقت اتابك فارس «سعدزنگی»باهزار سوار به‌دیدن خلیفهٔ‌بغداد می‌رفت، درعـرض راه به‌قشون سلطان محمد برخورد. جنگـك عظیم نمود. سلطان را ازشجاعت اوخوش‌آمد. امرکردچاکران وعساکر سلطانی دست‌به خون اتابك نیالایند، اورا زنده بحضور آرند. لهذا صفوف لشکر خـوارزم [که] زیاد بوداز چون وچند، بر آن «بهادر»بی‌مثل ومانند،احاطه را تنگ‌کرده اورا دستگیر نمودند، زنده به‌نظر سلطان محمد خوارزمشاه رسانیدند. سلطان به‌او فرمود این همه خونریزی ودست وپازدن برای چه بود؟ در جواب فوراً عرض‌کرد: برای اینکه جمال مبارك سلطان را زیـارت کنم وتقبیل خـاکپای مبارك‌نمایم. سلطان را ازاین تملق فوری خوش‌آمد. اورا بخشیده، تاج‌وکمر وفرمان سلطنت بالاستقلال فارس را به اوداده، وفوجی از کاشغریان- که عدد آنها به‌بیست هزار می‌رسید-همراه اتابك‌کرده برای تقویت حکومت وغیره وغیرهٔ او به‌فارس فرستاد.

این قشقائیان همان کاشغریان‌اند[«قراتاتار»ها که به‌حکم سلطان‌محمد

خوارزمشاه‌برای تقویت‌اتابك به‌فارس آمدند. چون در نوشتجات ترکی‌اغلب به‌جای «قاف»کاف را استعمال مـی‌کنند، و معمول است درنوشتجات آنها و می‌نویسند. این کاشغریها بعد از اینکه متوطن فارس شدند ، فارسیان به‌معمول زبان خود «کاف» را انداخته قاف را استعمال‌کردند «قشقری»گفتند،از کثرت استعمال قشقائی شدند.

حضرت مولوی درکتاب خود در «الهی‌نامه» یعنی مثنوی، درحکایت پادشاه وکنیزك وحکیم ربـانی و معالجهٔ او وتحقیق عشق‌دختر مفصلاً شرحی نوشته‌است، در وقتی‌که نبض دختر دردستش بود وتحقیقات می‌کرد، درآنجا این شعر را می‌نویسد: «درکدامین‌کوی،کوی قاشغر[1]»

این مخفف‌کوی ازکوچه است. معلوم می‌شودآن شخص زرگر در کوچهٔ «قاتقر» بوده است. یعنی کوچهٔ کاشغریهاکه در سمرقند گویا آن وقت کوچه‌ای بوده است مسمّی به «قاشغر». این چند شعر از مولوی دراین‌باب، وچند شعر دیگرکه اسباب‌تنبیه است تَیَمُّناً نوشتم:

چون گذشت‌آن مجلس وخوان کرم
دست او بگـرفت و برداندر حـرم

قصهٔ رنجـورو رنجـوری بخواند
بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

رنگ روی و نبض [و] قاروره بدید
هـم علاماتش هـم اسبابش شنید

گفت هـر داروکـه ایشان کرده‌اند
آن عمارت نیست ، ویران کرده‌اند

۱ــ درمتن، اینجا «قات‌قر»ضبط شده ، ودر مورد بعدی به‌صورت «قاتقر» آمده است ، ولی چون ضبط شاهد شعری که دردنبال ایـن بحث آورده شده «قاشغر» است و صحیح می‌نماید، هردو مورد براساس شاهد شعری اصلاح شد.

بی خبر بودند از حال درون
استعیذ الله ممّا یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت
لیك پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از سودا و از صفرا نبود
بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کوزارِ دل است
تن، خوش‌است و، او گرفتار دل‌است
عاشقی پیداست از زاریّ دل
نیست بیماری چو بیماریّ دل
علّت عاشق زعلّتها جداست
عشق ، اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گرزین‌سر وگر زان سراست
عاقبت ما را بدان شه رهبر است
هرچه گویم عشق را شرح وبیان
چون به عشق آیم خجل گردم از آن
چون سخن در وصف اینحالت رسید
هم قلم بشکست وهم کاغذ درید
چون حکیم از این سخن آگاه شد
وز درون ، همداستان شاه شد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را
دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیز ها
تا بپرسم از کنیزك چیزها

خانه خالی کـرد شاه و شد برون
تـا بپـرسد از کنیزك او فسون
خانه خالی مـاند و یـك دیّار نه
جز طبیب و جـز همان بیمار نه
نرم نرمك گفت: شهر تو کجاست؟
که علاج اهل هر شهری جداست
وندرآن شهر از قـرابت کیستت؟
خویشی و پیوستگی با چیستت؟
دست برنبضش همی زد یـك بیك
بـاز مـی‌پرسید از جور فلـك
چون کسی را خار در پایش خَلَد
پـای خـود را بـرسر زانو هلد
وز سرسوزن همـی جوید سرش
ور نیابد مـی‌کند بـالب تـرش
خار درپـا شد چنین دشوار یـاب
خار در دل چون بود؟ واده جواب
خـار دل را گر بدیدی هـر خسی
کی غمان را دست بودی بر کسی
کس بـه زیر دُمّ خر خـاری نهد
خر نداند دفـع او ، بـر مـی‌جهد
خر ز بهر دفع خـار ازسوزو درد
جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن لگد کسی دفع خـار او کند؟
حاذقی باید کـه بـر مرکز تَنَد

برجهد ، آن خــار محکم تر زند
عــاقلی باید که خاری برکـَنـَد
آن حکیم خارچین استاد بــود
دست مــی‌زد جا به‌جا می‌آزمود
زان کنیزك بــرطــریــق داستان
بــاز مــی‌پرسید حال دوستان
با حکیم او رازها می‌گفت فاش
از مقام خــواجگــان شهر تاش
سوی قصه گفتنش می‌داد گوش
سوی نبض‌وجنبشش‌می‌داشت‌هوش
تا که نبض از نام که؟گردد جهان
او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهــر او را بــر شمرد
بعد از آن شهر دگر را نام برد
گفت: چون بیرون‌شدی‌ازشهر خویش؟
در کدامین شهر می‌بودی تو بیش؟
نام شهری گفــت زانهم درگذشت
رنگ‌رو و نبض‌او دیگر [نگشت][1]
خواجگان شهرهــا را یــك بیك
باز گفت از جای و از نان و نمك
شهر شهر و خانه خانه قصه‌کرد
نی‌رگش جنبید ونی رخ‌گشت زرد

۱ــ دراصل «بگشت».

نبض او برحال خود بُد بی‌گزند
تا بپرسید از سمرقند چو قند
آه سردی برکشید آن ماهروی
آب‌ازچشمش‌روان‌شد همچوجوی
گفت : بازرگانم آنجا آورید
خواجه‌ای زرگردر آن شهرم خرید
در برخود داشت‌شش‌ماه وفروخت
چون‌بگفت‌این،زاتش‌غم‌برفروخت
نبض جست‌و روی سرخش‌زردشد
کز سمرقندی و زرگر فرد شد
چون‌زرنجور آن‌حکیم این‌راز‌یافت
اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت: کوی او کدام است و گذر
او «سرپل» گفت‌و« کوی قاشغر »
گفت آنگه آن حکیم با صواب
آن کنیزك را که: رستی‌از عذاب!
گفت:دانستم که رنجت‌چیست،زود
در علاجت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من
آن کنم با تو که باران در چمن
من غم تو می‌خورم، تو غم مخور
بر تو من مشفق ترم از صد پدر
هان وهان! این رازرا باکس‌مگوی
گرچه شاه از تو کند بس گفتگوی

چونکه اسرارت نهان در دل شود
آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر: هر آنکوسِرّ نهفت
زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود
سِرّ آن سرسبزی بستان شود
زرّ و نقره گر نبودندی نهان
پرورش کی [یافتی در زیرکان][۱]
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم
کرد آن رنجور را ایمن زبیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر
وعده‌ها باشد مجازی تا سه گیر[۲]
وعدهٔ اهل کرم گنج روان
وعدهٔ نا اهل شد رنج روان
وعده را باید وفا کردن تمام
ورنخواهی کرد، باشی سرد و خام

این اتراك قشقائی، یاهمین کاشغریانند که به‌حکم سلطان‌محمد به‌فارس آمده به‌مرور ماندند، چنانچه سلیمان شاه جدّ وسرسلسلهٔ اتراك عثمانی وپدر «آرطغرل» غازی، اونیز درهجوم مغولان وخروج چنگیزیان و تفریق عساکر خوارزم،از راه آذربایجان به‌کنار فرات آمده درآنجا به‌رحمت‌ایزدی‌پیوست. «آرطغرل» غازی بابرادرش «وندربك» با چهارصد [خانوار][۳] اتراك به طرف

۱ــ دراصل «یافتندی زیرکان».
۲ــ تاسه‌گیر: اندوه‌آور وملال انگیز.
۳ــ دراصل «خانه».

قونیه‌رفته وسایر برادران وعشایر سلیمان شاهی مجدداً به‌خوارزم و میاندشت برگشته. قشقائیها هم به‌همین‌قسم به‌فارس افتادند.

یا بقیهٔ‌عساکرسلطان مسعودابن سلطان محمد ملکشاه‌سلجوقی‌است که ازاردوی‌ملکشاهی با امیر قراسنقور به‌ضبط فارس‌رفتند، بقیهٔ همان‌سلاجقه‌اند. خدا عالم است.

وقتی که ازچمن آسپاس[1] به‌طرف فارس می‌رفتیم، یکی‌ازاسبهای پیشکشی ایلخانی را میرآخور من «مهرعلیخان قاجار» سوار بود. اسبی بود «نیله[2]» بسیار بسیار خوب، سرش ـبالنسبه به تنه‌اش‌ـ سفیدتر بود، و رنگش روشن‌تر بود ، به‌این جهت او را«آق‌باش»یعنی « سفیدسر » اسم نهادم. با ایلخانی که صحبت می کردیم، بناگذاشتم به‌تعریف این اسب. ایلخانی به‌من عرض کرد که:این اسب، بسیار اسب خوبی است ، و همین قسم است که تعریف‌میفرمایید.جدّاین‌اسب که[خاص] سواری‌مرحوم‌محمدعلی‌خان‌ایلخانی بود، چنین وچنان بود. در عالم چنین اسبی یافت‌نمی‌شد.بناکردزبان‌تعریف‌به اوگشودن! من گفتم: اگر ممکن است برای من یك‌چنین اسبی پیداکن! با شکفتگی مخصوص وخندهٔ مخصوص، درجواب من عرض کرد « آن اسبها را آن مردهای بزرگ سوارشدند و رفتند، اگرآن مردها امروز بودند همچنین اسبها هم پیدا می‌شد!» این سخن او درمن آن روز اثری نکرد،اما امروز که چهل سال است می گذرد خودم تصدیق می کنم که « یوم البدتر » شده. هیچ‌آن اشخاص و آن‌رجال ـ وآن مال و آن نظم وآن ترتیب وآن شکوه‌ـبهیچوجه‌نیست. ومن خودم‌که آن‌حالت رادیدم به‌چشم خودم،امروز

۱ـ آسپاس:دهستانی است درحومهٔ شهرستان آباده ،در استان فارس.
(دایرةالمعارف فارسی)

۲ـ نیله:کبود، وبیشتر براسب واستر اطلاق‌می‌گردد.
(ناظم‌الاطباء)

این‌قسم می‌بینم تعجب می کنم.

منزل به منزل به‌تخت جمشید ...[1] آمدیم. این تخت جمشید یکی از بناهای تاریخی است. جمشید تا «دارای» دویم ـسلاطین کثیرالاقتدارعجم ـدر آبادی این‌بنا واین زمین و این عمارت، خزانه‌های عالم و« مملکت جـم » را تمام خرج این بنا کرده‌اند. روزی که اسکندر یونانی پسر « فیلیپ » وارداین‌شهر می‌شد، جمعی از اُسرای یونانی که در دست ایرانیهـا اسیر بودند ، به‌شکل بسیار پریشان بدی، به‌جلـو او رفتند. شرح اسکنـدر و مشهوری آن پادشاه بزرگ، آنقدردر کتب نوشته که هیچ لازم نیست بنده کلمه‌ای دراینجابنویسم. شبی مطربهٔ یونانی به‌تحـریك سردارهـای اسکندر، در عالم مستی، بناکـرد مصیبتهایی که ازایران درزمان طویل به‌یونانیان وارد آمده بود گفته،وگریستن آغاز نهاد. اول آن مطربه برخاست و شمعی دردست گرفت، به طـرف آن عمارت‌راهی‌شد.جوانی ومستی‌شراب‌وتقویت متملقین دورهٔ اسکندری، اورا براین [داشت که‌آن بنا را آتش زند]ـ بنایی که درعالم مانند اوساخته نشده ونمی‌شودونخواهدشد ـ هم اسکندر تمام‌شد و هم بنا.ولی این بدنامی واین حرکت بدبه‌هیچ وجه ازچهرهٔ فتوحات وجهانگیـری آن سردار بزرگ و آن سلطان بزرگ پاك نمی‌شود. مثلا اگر کسی در دنیاپیدا شودکه فاتح‌شهر رُم بشود، عمارت واتیکان وکلیسای بزرگ واتیکان را ـ یابـرای اینکه یک وقت کلیسابوده ـ چنان بنای عظیم راکه هزار سال خاتم‌سازی موزائیك در آنجاکرده‌اند آتش بزند، در انظار عقلا چقدر رکیك است این حـرکت؟! این حرکت اسکندر نیز تالی همان حرکت است که کرد.[2]

شبی درعالم مستی اسکندر به‌محبوبهٔخود گفت: من‌پسرفیلیپ هستم، و دراین شکی‌نیست.[چگونه]درحق‌مادرمن‌دروغها گفتند وتهمتهابه‌اوبستند؟ محبوبه‌اش گفت: [بیگناهی‌او] یقین است ودراین مسأله شکی‌نیست، و تصدیق کرد. بعد

۱ـ دراصل « که ». ۲ـ یعنی آتش‌زدن تخت جمشیدهمان‌اندازه‌زشت است که به‌آتش کشیدن واتیکان.

گفت: من یکی ازسلاطین وسرداران بزرگ عالم هستم، ونام من «ابدالدهر» و فتوحات من « ابدالدهر » برای افتخار یونانیان باقی خواهد ماند. محبوبهٔ بیچاره‌اش این‌را هم باکمال ادب و خضوع وخشوع تصدیق کـرد . فنجانی دیگرشراب‌خورد،روکرد به‌محبوبه[خود]گفت: من‌خداهستم وخالق زمینها و آسمانها. بیچاره تأملی کرد. گفت: چرا جواب نمی‌دهی؟ گفت: بایدفکرکنم و جواب عرض کنم. دراین مسأله تأملی‌دارم. فوراً « زِلق[1]» راکه در پیش خـود داشت برسینهٔ آن بیچـاره زده او را بکشت. بعد از کشتن او دیگـر روی خوشی ندید تـا بمرد. نظیر این مطلب زیاد است که در تاریـخ ضبط است.

وقتی دربابل در یکی از شعبات فرات باقایق به‌گردش می‌رفت، قایق نزدیک درختی رسید. شاخهٔ درخت تاج را از سر اسکندر ربوده به‌آب انداخت. یکـی ازسرداران اوبه‌آب جسته تاج را برداشته بر سرنهاده، وشنا کنان خود را به اسکندر رسانید. اسکندر این رابه فال خیلی‌بدگرفت وبسیار غمگین شد. به واسطهٔ غمگین بودن ، احکامات خیلی بـد و ظلمهای زیـاد و تنبیه‌های خیلی‌سخت [نسبت] به نزدیکانش‌از او ظهور و بروزنمود، تابه‌حکم نایب‌السلطنهٔ یونان او را زهـر دادند. عالـم ازشر او و او از شروسوسه‌های[2] خیالی خود خلاص شد.

یك دو روزی پیش وپس شدورنه‌در (از) دور سپهر

بر« سکنـدر » نیز بگذشت آنچه بر« دارا »گذشت

همه رفتند، و آنچه‌هستند خواهند رفت،و آنچه بعد بیایندبه‌شرح ایضاً، و ازآنها ابدالدهر نیکی وبدی خواهد ماند:

۱ــ زلق:شمشیر یا سیخ گونه‌ای است‌که درون‌عصاها جای‌می‌دهند (دهخدا).

۲ــ در اصل « وسواسهای ».

زنده و جاویدگشت ، هرکه نکـو نام زیست
کـز عقبش ذکـر خیر ، زنده کـند نام را

چنانچه باز حکیم شیخ مصلح‌الدّین سعدی شیرازی می‌فرماید :

« سعدیا »مرد نکو نام نمیرد هرگز
مرده آن است که‌نامش به‌نکویی نبرند

این مـکان، مکان عجیب و غـریبی است. [عجایب تخت‌جمشید را باید از نزدیك دید] به نوشتن درست‌نمی‌آید، با وجودی که به‌قرب دوهزار و کسـری [سال بـرآن] گذشتـه است ، بـاز عجـایب و غرایب بسیـار دارد.

از نقش‌ونگار و درو دیوارشکسته   آثار پدید است «صنادید» عجم را

کتـابی در بـرلن ـ پایتخت آلمان ـ در باب این بنای تخت ـ جمشید و آثارعتیقهٔ او، با اشکال‌این بنا کشیده‌اند ونوشته‌اند و طبع کرده‌اند. در باب بنای تخت جمشید و حقیقت مطلب آن،بهتر از آن‌شرح که‌در آن کتاب ثبت وضبط[شده]است ممکن‌نیست [شرح]بتوان کرد. هرچه‌هر کس بگوید و بنویسد زیادی است . مجلس آکادمی آلمان [یك نسخـه از آن‌را[۱]] برای من فرستاده. درکتابخانهٔ من ضبط است و موجود . هرکس بخواهـد از تاریخ این بنا وچگونگی او کاملا مستحضر شود، یك جلد از این تاریخ را ازبرلن بخواهد، کاملا در اونوشته است. همه‌چیزرا در حکـومت حسین‌قلی‌خان ـ مافی، نظام‌السلطنه‌ـ که الحق مرد کامل کافی خوبی است‌ـ به‌تشویق او میرزا ـ آقای فرصت که جوان باسواد قابل وباهوشی است، درباب ابنیهٔ قدیم‌فارس کلاً که در خاك‌فارس است خودش سفر کرده‌و ابنیه‌هارا دیده، کتابی تصنیف وتألیف کرده است. الحق باعدم‌اسباب،بسیار بسیارخوب ازعهده‌برآمده‌است، چیز نفیس با فایده‌ای‌است. و این کتاب چاپ‌شده است. شرح تخت‌جمشیدو

۱ــ در اصل « یکی از آن نسخه ».

اشکالش‌را دراین کتاب‌هم‌به‌قدر قوه، ضبط و ثبت‌نموده است. این‌شخص ـ که جناب میرزا فرصت باشد ـ دروقتی که من‌در فارس بودم گویا جزو طلاب علوم بود . درآن‌وقت اسمی‌وشهرتی نداشت. دراین سی‌سال اخیر که من از فارس خارج شده‌ام به‌عرصهٔ ظهور و بروز رسیده. اسم کتابش « آثارالعجم » است.

ازتخت جمشید و«پل‌خان» بطرف زرغان راندیم. این پل‌خان‌از ابنیهٔ عضدالدولهٔ دیلمی است. مشهور است که عضـدالدوله در دریـا، سدّی و در کوه، دریایی درست کرده. و هردو صحیح است. من هـر دو را به‌چشم‌خود دیدم. در کتاب میرزای فرصت و کتاب فارس نامهٔ جناب حاجی میرزا حسن فسائی ـ که فاضلی‌بسیار کامل است ـ مفصلاً نوشته.مطالعه کنندگان [اگر]به‌این دوکتاب رجوع کنند، بهرهٔ کامل خواهند برد. ولی شرح سلاطین دیالمه را میل کردم از روی تاریخ حبیب‌السیر در این روزنامهٔ زندگانی خودم درج ـ کنم . چون بدو احـوال آنها ، حکایت خواب پدر آنهـا، وحکایت این‌سه برادر، حکایت عجیبی است. این را نوشتم وختم کردم به سلطنت عضدالدولهٔ دیلمی که‌حقیقتاً می‌توان گفت: طلوع وغروب‌این سلسله دراین چهار نفر ختم شده است ، و عمدهٔ سلطنت آنها در فارس بوده است . به‌این جهت نوشتم دراینجا.

ذکر احوال آل‌بویه که ایشان را « ملوك دیالمه » گویند، درنسخ معتبره و تاریخ « التاج » صابی، ابوالحسن ابن ابراهیم مروی است که نسبت «بویه» به‌بهرام‌گور اتصال می‌یابد. حمدالله مستوفی نام آباء و اجداد اورا تابهرام‌در قلم آورده. و ابوعلی مسکویه در « تجارب الامم »کلك رقم گـردانیده[1] که ملوك دیالمه از اولاد یزدجردابن شهریارند، و پدر ایشان[با خاندانش] در اوایل ظهور اسلام از سپاه عـرب گـریخته به گیلان رفتند . و هم آنجا سکنا

۱ـ نوشته، قلمی کرده،خامه را به حرکت درآورده که:

نمودند.

بعضی‌دیگر ازمورخان بر آنند که‌ازنسل«بویه»اند، آنان‌رابدان‌واسطه « دیالمه » شمرده‌اند که مدتی ممتد درمیان دیالمه اوقات گذرانیده بودند. از شهریار بن حسن رستم دیلمی منقول است که گفت: ابوشجاع بویه ، مردی متوسط‌الحـال بود، و با والده و فرزندان خود تعلقـی بی‌نهایت داشت ، و [چون] آن عورت فوت شده[1]، قوافل حزن واندوه برضمیر « بویه » استیلا یافت. من روزی به خانهٔ او رفتم، و اورا بر « وفور ملالت » ملامت کردم و به‌سرای‌خودآوردم، تا «زنگ حزن» به‌صیقل‌نصیحت،از آینهٔ خاطرش‌بزدایم. در آن اثنا شخصی که دعوی علم نجوم و تعبیر خواب می‌کرد، به وثاق من درآمد. بویه به وی‌گفت‌که: در این شبها به‌خواب دیدم که از سر قضیب من آتشی‌عظیم بیرون‌آمد و بربعضی بلادتافته‌هر لحظه نورش‌زیادتر[شده] ومنتشر می‌شد تا به آسمان رسید . آنگاه منقسم به سه قسمت گشت، وعباد بلاد پیش آن آتش خضوع و خشوع می‌نمـودند. منجم‌گفت: این خواب در غـایت غرایب است! تا مرا اسب وخانه‌ای ندهی زبان به‌تعبیر نگشایم. بویه اظهار۔ افلاس‌کرده، منجـم ده دینار طلبید. بویه از ادای‌آن وجه نیزعاجز ماند. پس آن‌منجم گفت: ترا سه فرزند باشدکه درآن‌بلاد۔که‌از آن‌آتش روشن گشته۔ حکومت کنند، و نایرهٔ اقبال ایشان در اطـراف جهان اشتعال یابد. و چون اولاد بویه « علی وحسن و احمد » درآن مجلس حاضر بودند، بویه با منجم گفت که: فرزندان من اینهایندکه می‌بینی! و من مردی فقیرم، و این جماعت به‌کدام استطاعت پادشاه توانندشد؟!ظاهراً به‌من استهزا می‌کنی! منجم گفت: لاوالله، اوقات ولادت اولاد خودرا بیان فرمای تا من در زایجهٔ طالـع ایشان نظرکنم. بویه ساعت تولّـد آن سه دولتمند را باز نمود. منجم بعد از تأمل‌و اندیشه، دست پسر بزرگش « علی » راکه در ایام حکومت به عمادالـدوله

۱ــ هنگامی‌که آن‌بانو درگذشت.

ملقب گشت ببوسید و گفت: نخست پادشاهی به‌این فرزند رسد. آنگاه دست حسن و احمد را بوسه داد؛ فرمود که: این جوانان نیز به‌سلطنت‌می‌رسند.

القصه در آن روز سودای‌سروری در سر « آل بویه » پیدا شد. و در شهورسنهٔ ـاثنی‌عشروثلاثمائه۳۱۲هـ ـ که سیدابوالقاسم جعفربن ناصرالحق در گیلان وفات یافت ـ چنانچه سابقاً مذکور گشت ـ ماکان ابن‌کاکی با نبیرهٔ دختر خود « اسماعیل بن ابوالقاسم » بیعت نموده، برحدود طبرستان استیلا یافت . ابو شجاع با سه پسر در سلك ملازمانش‌منتظم شده درآن اثنا «اسفار ابن‌شیرویه» که‌ازجملهٔ ارکان دولت ابومحمد بن‌ابوالحسین، احمد بن ناصرـ الحق بود، بر «ماکان» خروج کرده، چند مرتبه بین‌الجانبین محاربت واقع گردید. و آخرالامر « ماکان » به‌طرف خراسان گریخت و « اسفار » بر مسند اقبال نشسته، به‌روایتی که در [تواریخ[1]] مشهوره مسطوراست، بعد ازیکسال از دستبرد قرامطه، سفر آخرت اختیار نمود. و بقولی که در تاریخ « سید ـ ظهیر » مذکور است دراثنای بعضی از اسفار، میان « اسفار » و مردآویج بن زیارـکه ازجملهٔ‌اعیان وامرایش بودـ‌مخالفت روی نمود، ومردآویج از اوجدا شده، به « زلکان[2] » که اقطاعش بود رفت، و از آنجا با لشکر جرّار بر سر « اسفار » تاخت، و اسفار از او منهزم گشته‌از راه قهستان به طبس شتافت. و ماکان بن کاکی درخراسان این خبر شنیده، به‌عزم رزم او درحرکت آمد.و اسفار باز فرار نموده خواست که‌خودرابه قلعهٔ الموت اندازد. اما مردآویج سرراه بروی گرفته در حدود طالقان اسفار در چنگ اسارگرفتارگشت، و به‌قتل‌رسید. واین‌صورت درشهورسنهٔ ـتسع‌عشر وثلاثمائه۳۱۹هـ ـ به‌وقوع انجامید.

و علی‌کل التقدیر، بعداز قتل اسفار، مردآویج برسلطنت مستقل

۱ـ دراصل «تاریخ». ۲ـ ضبط متن «بزلکان » است،شاید دراصل « زنگان » بوده که به‌زنجان معرب شده‌است. بنگرید‌به « معجم‌البلدان ».

گردید. وماکان بن کاکی به جنگ مردآویج مبادرت نمود و شکست یافت، و عنان انهزام به‌صوب خراسان تاخت. ومردآویج به «رستمدار» و مازندران و ری و قزوین وابهرو زنجان مستولی شد، درباب استخلاص دیگر بلادوعراق سعی‌نموده، در همدان قتل عام کرده، در آن امر به مرتبه‌ای مبالغه کرده که به عقیدهٔ صاحب «گزیده»[1] قاتلان دوخروار بند ابریشمین از این مقتولان جدا ساختند. آنگاه مردآویج، علی‌بن‌بویه وبرادران‌او راکه درخلال وقایع‌مذکور از «ماکان» مفارقت نموده به‌او پیوسته‌بودند، به‌کرج[2] فرستاده و خود عزیمت اصفهان فرموده. ومظفربن یاقوت که از قِبَل خلیفه «مقتدر» حاکم آن ناحیه بود، بامردآویج حرب کرده شکست یافت، و نزد پدر خود به شیراز رفت و یاقوت باجنود فارس «فارس‌گشت[3]» و روی به مردآویج آورد. اما بعد از محاربه انهزام یافته با دوهزارکس ازهزیمتیان به‌طرف لرستان ــ که مضرب خیام آل‌بویه بود ــ توجه نمود، و چند نفراز لشکریان دیلم از آن جماعت گریخته به یاقوت پیوستند. و یاقوت آن مردم را گردن زده، بقیهٔ سپاهیان دیلمی‌دل‌برجنگ نهادند، و در روزی که‌آتش‌قتال اشتعال یافت، یاقوت‌جمعی از پیادگان سپاه را امرفرمود که پیش رفته آتش در قاروره‌های نفط زدند. و نسیم عنایت الهی برپرچم آل‌بویه وزید، وبادی صعب از پیش روی پیادگان یاقوت درجنبش آمد، وآتش درجامه‌های پیادگان افتاده‌بازگشتند. واین‌معنی موجب فرار سواران نیز گشت، و یاقوت به‌طرفی بیرون رفت. وعلی بن‌بویه و برادران او غنیمت فراوان گرفته، کامران و سرفراز به دارالملک شیراز خرامیدند.

مقارن آن حال مردآویج که در حمام به دست غلامان خودکشته شد،

۱ــ یعنی صاحب تاریخ گزیده.

۲ــ دراصل «کرخ».

۳ــ فارس‌گشت = سوار براسب شد، پا در رکاب کرد.

علی بن‌بویه پادشاه فارس گردید. واز آل‌بویه درفارس وعراق وبغـداد هفده نفر برمسند ایالت نشستند، ومدت دولت ایشان صدوبیست وهشت‌سال امتداد یافت.

ذکر سلطنت عمادالدوله، علی‌بن بویه

چون‌بلادفارس‌در[تصرف‌و]تسخیر[1]علی‌بن بویه‌قرار گرفت،برادرخود حسن‌را که «رکن‌الدوله» لقب یافته‌بود به‌استخلاص عراق نامزد نمود، وبرادر خردتر، احمد رابه‌صوب کرمان گسیل فرمود. وخـود در دارالملك شیراز در سرای‌یاقوت فرود آمده، روی‌به‌تمشیت جهات(اموال)سلطنت آورد. ودر آن‌اثنا لشکریان جهت طلب مرسومات‌آغاز گفت وشنود را کردند، و درخزانه‌چیزی موجود نبود . لاجرم عمادالدوله مستأصل گشته، ناگاه چشمش برسقف خانـه افتاد! دید که‌ماری سراز سوراخ بیرون می‌آورد وباز پس می‌برد.لاجرم‌متوهم شده فرمان دادتاسقف‌را بشکافتند ومار رابکشتند، بعداز باز کردن سقف‌خانه، نقود نامعدود[2] و اجناس نفیسه یافتند که یاقوت آنجا پنهان کرده بود. و عماد-الدوله نقود را برجنود قسمت نمود[3]. روزی خیاطی را طلب داشت تا جهت او جامه بُرد ، چون خیاط حاضر گشت، لفظ «چوب گز» برزبان عمادالدوله بگذشت . خیاط بنابراینکه «کر» بود پنداشت که پادشاه چوب می‌طلبد که از وی به‌ضرب«لـت» اقرار[کشد][4] که اموال یاقوت کجاست؟ وفی‌الحال‌برزبان آورد که «ای‌خداوند! چه‌حاجت به‌چوب است، والله که بیش ازهفده صندوق

۱ـ دراصل «جرتسخیر».

۲ـ پول یانقدی‌شمار.

۳ـ پولهارا درمیان سپاهیان تقسیم کرد.

۴ـ که ازخیاط باکتك‌زدن اقرار بگیرد. دراصل«کند»آمده.

ازجهات (اموال) یاقوت پیش من نیست. عمادالدوله بخندید و اهل مجلس متعجب شدند.

در تاریخ گزیده مسطور است که: چون یاقوت از آل بویه انهزام یافت، به دارالخلافه شتافت، و از امرای بغداد لشکری گران به صوب شیراز فرستاد. عمادالدوله سپاه را استقبال کرد. درمنزل فیروزان تلاقی عسکرین دست داد. مدت چند روز مقابله اتفاق افتاد، به هیچ یك از آن دو سپاه صورت نصرت روی ننمود. شبی عمادالدّوله به خاطر گذرانید که: اگر روز دیگر پیکر ظفر جلوه گر نیاید، راه انهزام پیش گیرد. چون به خواب رفت، در عالم رؤیا مشاهده نمود که براسبی که فیروزه نام دارد سوار شده راه می‌رود، در اثنا بشارت فیروزی می‌شنود. چون ازخواب درآمد، به فتح و نصرت امیدوار گشته، صباح که خسرو خاور برخنگ فیروزه رنگ سوار گشت، عمادالدوله براسب فیروزهٔ خودش نشست، وعازم صحرای نبرد شد، دراثنای راه انگشتری فیروزه یافت، ومقارن آن حال به تحقیق پیوست که لشکر بغداد گریختند. آنگاه عمادالدّوله رسولان به دارالخلافه ارسال داشته، قبول نمود که هرسال مبلغ سیصدهزار دینار از اموال فارس وعراق به خزانه خلیفه فرستد. بنابراین خلیفه درمقام عنایت برآمده جهت او خلعت ومنشور پادشاهی فرستاد، ولقبش را «عمادالدوله» قرارداد. او چندسال آن مال را اداکرد. عاقبت دم از استقلال زد، و مدت شانزده سال ونیم به دولت واقبال گذرانید. ودرجمادی الاولی سنهٔ ثمان وثلاثین وثلاثمائه ۳۳۸ه. متوجه عالم آخرت گردید. به موجب وصیتی که کرد، برادرزاده‌اش عضدالدوله روی به تمشیت مهمات مملکت آورد.

ذکر سلطنت رکن‌الدوله حسن بن بویه

ارباب اخبار، مرقوم خامهٔ گوهر نثار گردانیده‌اند که: هم‌در آن‌اوان

که عمادالدوله در شیراز پادشاه شد، رکن‌الدوله را بـه حکومت عراق نامزد کرد. ورکن‌الدوله به‌موجب فرمودهٔ برادر، به‌تسخیر آن مملکت روی آورد، و مدتی مدیددرمیانهٔاو وامرای سامانی نایرهٔ قتال وجدال اشتعال داشت. وعاقبت الامرحکومت آن ولایت بر«رکن‌الدوله» قرار گرفته، استقلال یافت. درسنهٔـ ثمان وثلاثین وثلاثمائه ۳۳۸هـ خبرفوت عمادالدوله‌راشنوده، به‌شیراز شتافت، ومدت نه‌ماه درمصاحبت عضدالدوله که پسرش بود بسربرده، بار دیگرروی به‌صوب عراق آورد. ورکن‌الدوله دراواخر[اوقات][1] حیات‌استماع نمود که: عضدالدوله از شیراز لشکر به‌بغداد کشیده، و پسرعـّم خویش[را] که «عزالدولهٔ بختیار» باشد[ومردی]مقتدر[2]معزول گردانیده. بنابر آن اعراض نفسانی برمزاجش استیلا یافته مهموم گشت. وپهلوبر بستر ناتوانی نهاده ، باوجود شدت مرض از «ری» به «اصفهان» رفـت ، و عضدالدولـه خبرضعف و بیماری رکـن‌الدوله را شنیده اندیشناك شد که «مبادا پـدر دروقت فوت از او نارضا باشد» و بعداز تأمل به ابن‌عمیدـ که‌وزیر رکن‌الدوله بود ـ نامه‌نوشت: مضمون اینکه، تدبیری نمای که پدر، مراطلب دارد تابه‌خدمت شتابم ورفع غبار خاطرش نمایم. وابن‌عمید درآن باب مساعی‌جمیله‌به‌تقدیم رسانیده، رکن‌الدوله کس به‌طلب‌پسرفرستاد، وعضدالدوله به اصفهان شتافته؛ رکن‌الدوله، سایر اولاد خودرا نیز به‌اصفهان طلبیده، و پس‌از اجتماع وزرای «سپهر نامداری» ابـن‌عمید «طو»[3]ای سنگین ترتیب‌داد، ورکن‌الدولهـ بااولاد واعیان واشراف عراقین وفارسـ به‌خانهٔوزیر تشریف برد، وبعداز طعام به‌خاص وعام آغـاز وصیت کرده، تمامیت ولایت فارس و کرمان واهواز راتاسرحد بغداد به‌عضدالـّدوله ارزانی داشت. وهمدان واعمال جبال وری‌وطبرستان را به‌فخرالدوله تفویض نمود. و مؤیدالدوله را

۱ـ دراصل «وفات».

۲ـ دراینجا عبارت اندکی آشفته می‌نماید؟

۳ـ طو = تو: مهمانی وضیافت، عروسی.

براصفهان‌وتوابع آن والی گردانیده،وآن دوبرادر رافرمود نسبت‌به‌عضدالدوله شرط اطاعت به جای آورند، ازحکم و نشان او تجاوز جایز ندارند. وچون رکن‌الدوله از [امتثال][1] وصایافارغ گشت ــ درمحرم‌الحرام سنهٔ‌ست وستین و ثلاثمائه ۳۶۶هــ در گذشت. مدت سلطنتش چهل وچهارسال: شانزده سال‌ونیم درایام دولت عمادالدوله وبیست وهفت سال و نیم بعدازآن [سلطنت کرد]، پادشاهی نیکوسیرت، پاکیزه سریرت بود. در تعظیم سادات وعلماء سعی و اهتمام می‌نمود، و وزارتش ــ چنانچه از [سیاق] کلام سابق مستفاد می گردد ــ تعلق به«ابن‌عمید» می‌داشت.

ونام‌ابن‌عمید«علی»است، وکنیتش ــ به‌عقیدهٔ‌صاحب گزیده[2] ــ ابوالفضل وبه روایت روضةالصفا ، ابوالفتح. وآن وزیر صاحب تدبیر بغایت‌عالی‌قدر وعظیم‌الشأن بوده. چنانچه صاحب عباد درمدح او ابیات نظم می‌نمود. از جملهٔ افاضل، ابوحنیفهٔ دینوری منجم ، بارکن‌الدوله معاصر بود. وبنابراین [در] زمان‌او درسنهٔ ــ خمس‌وثلاثین وثلاثمائه ۳۳۵هــ دراصفهان رَصَد بست‌و زیج ترتیب کرد.

ذکر معزالدوله ابوالحسین احمدبن بویه

درسنهٔ ــ اثنی‌وعشرین‌وثلاثمائه۳۲۲هــ معزالدوله‌به‌موجب‌اشارت‌برادر بزرگتر خویش، عمادالدوله ، از شیراز به‌عزیمت تسخیر کرمان در اهتزاز آمد، ونخست بلدهٔ «سیرجان» را فتح کرده ازآنجا به‌نفس کرمان[3] شتافت . وپسر الیاس ــ که به‌روایت روضةالصفا «محمد» ــ وبعقیدهٔ صاحب گزیده «علی»

۱ــ دراصل «مثال».

۲ــ تاریخ گزیده.

۳ــ به‌مرکز کرمان

نام داشته‌در آن بلده متحصن شده، معزالدوله آغاز محاصره کرد.

حمدالله مستوفی گوید که: در اوقات محاصره، امیرعلی بن الیاس هرروز لباس جنگ پوشیده، به‌قدرامکان درمدافعهٔ ایشان مراسم اجتهاد به‌جای می‌آورد، و هرشب «نزلی»[۱] مناسب ترتیب کرده، به «معسکر» معزالدوله می‌فرستاد. و دیلمیان از این دو صورت متناقض، متعجب شده پرسیدند که: «باوجود مخالفت و محاربت، سبب ارسال نُزل و ساوری[۲] چه‌چیز است ؟» امیر علی جواب داد که: روز، بنابرآن‌محاربه می‌نمایم که شرّشمارا که بامن درمقام عداوت آمده‌اید ازسرباز کنم. وچون شما در این مملکت مهمان منید، مروت چنان اقتضا می‌نماید که شب نزل می‌فرستم . معزالدوله از استماع این سخن منفعل شد. بین‌الجانبین قواعد مصالحه استحکام یافت. وچون‌امیر علی فوت شد ، پسرش «الیسع[۳]» به‌جایش نشست ، میان او ومعزالدوله بـه‌کرات محاربات دست داد. عـاقبت معزالدوله آن مملکت را مسخر ساخته،[آنگاه][۴] رایت عزیمت را بـه‌صوب اهواز برافراشت،و آن حدود را نیز ازگماشتگان خلیفهٔ‌بغداد‌انتزاع نمود. درسنهٔ‌ـ‌اثنی وثلاثین‌وثلاثمائه۳۳۲هـ به«واسط»رفت، واز بغداد «توزون»[۵] که امیرالامرای خلیفه‌بود، به‌جنگ اوشتافته، دوازده روز متعاقب، غبار معرکهٔ «هیجا» در هـیجان بود. عاقبت «توزون» منهزم گشت . معزّالـدّوله به‌اهواز مراجعت نمود، درسنهٔ‌ـ‌ثلاث وثلاثین‌وثلاثمائه ۳۳۳هـ کـرّت دیگربه‌واسط شتافت. مستکفی خلیفه وتوزون باسپاهی از حـدّوحساب

۱ــ نزل: آنچه پیش مهمان فرودآینده نهند، از طعام وجز آن. (آنندراج)

۲ــ ساوری: تحفه وپیشکش (ترکی).

۳ــ بنگرید به‌لغتنامهٔ دهخدا، ذیل کلمهٔ «الیاس».

۴ــ دراصل «آن»

۵ــ توزون: امیرالامرای ترک‌نژاد مقیم بغدادکه به‌چشم خلیفهٔ عباسی«المتقی» میل کشید و درسال ۳۳۳ هجری المستکفی‌را به‌خلافت رسانید

بیرون دربرابر او رفتند، ومعزالدوله صلاح درجنگ ندیده بهاهوازباز گشت. ودرسنهٔ‌ـاربع وثلاثین وثلاثمائه۳۳۴هـ‌ـکه توزون فوت‌شد، باردیگرمعزالدوله برمسند جهانگیری نشسته تابغداد عنان باز نکشید. و ابن شیرزاد ـ که بعد از وفات توزون امیـرالامراء شده بود‌ـاز [پیش] وی گریخت.ومعزّالدوله در جمادی الاولی در سنهٔ مذکور به « باب شماسیه » نزول اجلال فرمود . روز دیگر به‌مجلس مستکفی خلیفه رفته با وی بیعت نمود. و درآن روز خلیفه او را « معزالدوله » لقب داد . و معزالدوله از روی استقلال در سرانجام امور ملك و مال دخیل گردید، و مبلغ پنجهزار درهم، هر روزجهت‌ـاخراجات‌ـ خلیفه مقرر ساخت. بعد از روزی چند مستکفی را از خلافت خلع نمـوده « المطیع لله » را قائم‌مقام گردانید.

بعدازآن میان ناصرالدوله ابن حمدان‌ـکه بهاغوای « ابن شیرزاد » لشکر به‌دارالسلام بغداد کشید‌ـ با معزالدوله محاربات روی نمود. و در محرم سنهٔ ـ خمس وثلاثین وثلاثمائه ۳۳۵هـ‌ـ مهم، به‌مصالحه انجامید وناصرالدوله به‌طرف‌موصل‌باز گردید. وسنهٔ‌ـست وثلاثین وثلاثمائه۳۳۶هـ‌ـ معزالدوله‌بصره را مسخر گردانیده و در سنهٔ ـ سبع و ثلاثین وثلاثمائه ۳۳۷هـ‌ـ به‌موصل‌رفته، ناصرالدوله به‌جانب نصیبین گریخت. ومعزّالدّوله جهت قطع مادهٔ انتعاش ناصرالدوله، درآن دیار ظلم بسیار کرد. بالاخره ناصـرالدوله قاصدی فرستاد و از وی قبول کرد که هـرسال هشت بار «هزار هزار» درم از قلمرو خویش به‌خزانهٔ بغداد فرستد، و معـزالدوله به‌این معنی راضی گشته، عنان مراجعت انعطاف‌داد. ودرسنهٔ‌ـخمس‌واربعین وثلاثمائه ۳۴۵هـ‌ـ نوبت‌دیگربین‌الجانبین آتش نزاع ارتفاع یافت. معزالدوله عازم موصل شده، ناصرالدوله بار دیگر، به‌نصیبین رفت. و معزالدوله آنقدر اورا تعاقب نمود که به‌بلاد شام درآمد. آنگاه بنا بر عرض مرض[1] به‌بغداد معاودت کرد،وفرمود تابر درهای‌مسجدها

۱ـ عرض مرض، آشکار شدن بیماری.

کنندند که:

لعن‌الله علی‌معاویةبن‌ابی‌سفیان ولعن من غصب عن فاطمةرضی‌الله عنها فدکا، ولعن‌من منع‌ید فن‌الحسن عن‌قبر جده‌ـعلیه‌السلام‌ـومن نفی أباذر الغفاری، ومن أخرج العباس عن‌الشوری.

و بدین واسطه شورشی در میان سنیان پیدا شد، شب بعضی از این منقورات را حك‌کردند. وزیر معزالدوله «حسن بن‌محمد المهلبی» مصلحت چنان دید که در لعن‌ـغیر از معاویه ـ کسی را نام نبرند، وبجای سایر کلمات مذکوره بنویسند: **لعن‌الله‌الظالمین آل رسول‌الله صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم.** و بدین تدبیـر آن غوغا تسکین یافت. و وفات معزالدوله درسنهٔ ـ ست و خمسین وثلاثمائه ۳۵۶هـ [بود] مدت‌عمرش به‌عقیدهٔ صاحب‌گزیده[1] پنجاه و چهار سال بود،وزمان سلطنش‌بیست و یکسال. سه سال در زمان عمادالدّوله، وهیجده سال درزمان رکن‌الدوله. ابوجعفر محمدالضمیری و حسن‌بن محمد مُـهلـّبی درسلك وزرای‌معزالدوله‌انتظام داشتندوحسن‌بن‌محمد که به‌صفت‌جود وسخا موصوف بود، درسنهٔـاثنی وخمسین وثلاثمائه۳۵۲ـ ازعالم وفات‌نمود.

ذکر ابوالشجاع عضدالدوله فنا خسرو ابن رکن‌الدوله

به‌اتفاق مورخانِ فضیلت شیم، عضدالدوله خلاصهٔ ملوك دیلم، بلکه نقایهٔ[2] سلاطین عالم بود. ذات خجسته صفاتش [به] زیورديانت و حسن اعتقاد موصوف، و وجود فایض الجودش بـه گوهر عدالت ویمن‌رشاد معروف. و عضدالدوله درسنهٔـثمان وثلاثین‌وثلاثمائه ۳۳۸هـ دربلدهٔشیراز به‌حکم‌عم‌خود عمادالدوله پای برمسندسروری نهاده وعالمیان را به‌وفور انعام واحسان‌مسرور

۱ـ تاریخ گزیده.

۲ـ نقایه= نقاوه: برگزیده وخلاصه.

ساخته، و در ایام دولت چند نوبت به بغداد نهضت نمود. کرّت اول جهت امداد معزالدولهٔ بختیار ـ که پسرعمش بود ـ و کرّت ثانی به‌عزم پیکار عزالدولهٔ بختیار. واین کرت ـ فی‌سنهٔ سبع وستین وثلاثمائه ۳۶۷هـ ـ از موصل به بغداد شتافته، خرابیهای آن خطه‌را به‌حال‌عمارت بازآورده، به‌جهت پیش نمازان و مؤذنان مساجد، وظایف[1] تعیین کرد، وایتام و فقرا وضعفاء را رعایتها فرمود. و از اخراجاتی که در راه مکه از حاجیان می‌ستاندند تخفیف نمود . وفقهاء و محدثان وفضلاء وشعراء واطباء را از مواعید وانعام واحسان خویش محظوظ وبهره‌ور ساخت. و عضدالدوله درایـام سلطنت ، عمارات عالی وبقاع نقاع طرح انداخت. از آن جمله عمارتی است که درنجف برسرمرقد مطهرحضرت امیرالمومنین حیدر، علی خیرالبشر ـ علیه‌السلام ـ «اللهاکبر» بنا کرد، و دیگر دارالشفائی است که در بغداد، درباب تعمیر و تـرویج آن لوازم اهتمام به‌جای آورد. وهمچنین درشیراز نیز دارالشفائی ساخت وبرآب «کُر» بندی‌بست که مانند آن «بند» درعالم عمارتی نتوان یافت. و ایضاً برکه‌ای ترتیب داد که آن را هفت پایه بود که اگر ازهرپایهٔ او هرروز هفت‌هزار کس آب می‌خوردند تابه یك سال کفایت می‌نمود. ودرایام جهانبانی عضدالدوله ، وزیرش نصربن هارون نصرانی، حکم حاصل کرده؛ درباب تعمیروترویج کلیساها ومعابدنصارا سعی بلیغ نمود. در «روضةالصفا» مسطور است که درآخر عمر ، عضدالدوله بدعتی چنداحداث کرد که مناسب شیم مرضیهٔ‌اونبود: از جمله آنکه‌درمساحت زمینها چیزی افزود. وآنچه در «بیع» دواب ومواشی می‌ستاندند اضافه‌فرمود. وعمل«ثلج»[2] را مخصوص به‌دیوان اعلی ساخت، چنانچه گماشتگان ایوان از کوه برف می‌آوردند و به سقایان مـی‌فروختند . عضدالدولـه در هشتم شوال سنهٔ‌ـ‌اثنی و سبعین وثلاثمائه ۳۷۲هـ ـ به‌علت‌صرع درگذشت. ودر روز وفات

۱ـ وظایف. جمع «وظیفه»: حقوق ومستمری.

۲ـ ثلج: برف. (حاشیهٔ متن).

غیرازاین آیت چیزی برزبانش جاری نمی‌گشت که «ماا‌غنی عمل بالله‌وهلك عمل سلطانیه[1]» مدفن عضدالدوله به‌نجف است، درپایان روضۂ مقدسۂحضرت شاه اولیا-صلوات‌الله‌علیه-وبرصندوق مرقد او‌این آیت کنده‌اند: «**کلبهم‌باسط ذراعیه بالوصید**» مدت حکومت عضدالدوله سی‌و چهارسال بود. از جملۂ فضلاابوالحسن‌بن ابراهیم‌بن هلال که مشهور است به«صابی»- درفن انشاء و بلاغت شبیه وعدیل نداشت-معاصر عضدالدوله بود. کتاب تاجی[2] راکه‌مبنی است از مناقب و مآثر آل‌بویه، به‌نام نـامی او تصنیف نمود. وفـات صابی به روایت صاحب‌گزیده، دریازدهم‌شوال سنۂ- اربع وثمانین وثلاثمائه ۳۸۴هـ- دست داد. والعلم عندالله الهادی الی سبیل‌الرشاد.

ذکرایالت عزالدوله بختیار وبیان کشته شدن او به تقدیر قادر متعال

معزالدوله‌وقتی که به‌مرض موت گرفتار بود، پسرارشد خودعزالدولۂ بختیاررا ولیعهد کرد، واورا وصیت‌نمود که: درتمشیت امور سلطنت‌ازمقتضی رای عم خود رکن‌الدوله بیرون نرود، و پسرش عضدالدوله را برخود مقدم دانسته، نسبت به‌او مراسم تعظیم و تجلیل به‌جای‌آورد. و ابوالفضل عباس‌بن- الحسین وابـوالفرج محمدبن‌العباس را لباس وزارت پوشانیده، وسبکتکین حاجب کبیر،وسایر امرای ترك‌را به‌عنایت خویش امیدوار گرداند.وعزالدوله بعد از فوت پدر، دربغداد متصدی امرجهانبانی گشته ، ازغرور جوانی به‌لهو ولعب مشغول شد، و بامسخرگان و مغنیان آغاز مصاحبت و مجالست کرد. به هیچیك ازوصایای معزالدوله عمل ننمود. بنابرآن سبکتکین که درآن زمان به

۱- البته این عبارت تحریف شدۂ‌آیه «ماا‌غنی عنی مالیه هلك عنی سلطانیه» است.

۲- کتاب دولة بنی‌بویه‌که به«تاجی» معروف است، (لغت‌نامه دهخدا).

مزید تهور و وفور اتباع از سایر امراء امتیاز داشت ، اتراك بی‌باك را باخود متفق داشت،ونسبت به‌عزالدوله در مقام مخالفت بر آمد. و میان ایشان منازعت به‌تطویل انجامیده. بختیار درعراق عرب بـی‌اختیار گشت. وچون سبکتکین فوت شد، ترکان المستکین را بـه‌حکومت اختیار نموده،به‌جانب «واسط» که معسکر عزالدولهٔ بختیار بود رفتند، ودربرابر لشکر او فرود آمده، مدت پنج ماه بین‌الجانبین غبار «معرکهٔهیجا» هیجان داشت ، و دراکثر ایام ترکان ظفر می‌یافتند.

چون این اخباربـه سمع عضدالدوله رسید، باسپاه فـارس عزم‌رزم مخالفان کرده، درواسط به‌عزالدوله پیوست، وبه‌ضرب تیغ‌وسنان،ترکان را به بغداد گریزانید، وبه‌اتفاق‌عزالدوله آن‌طایفه‌راتعاقب‌نمود.خودبه‌جانب‌دارالسلام آمد وبختیار رابه‌طرف غرب فرستاد،وبااتراك‌چندروزجنگهای مردانه کردند. آخر الامر در ملازمت تابع خلیفه‌به جانب «تکریت» گریختند. و عضدالدوله دربغداد متمکن شده، کس فرستادکه‌خلیفه را به‌مقر عـِز اورسانیدند و باوی بیعت کرده، عزالدوله وبرادرانش را مقید داشت . و چون این خبر بـه‌رکن‌الدوله‌رسید،اضطرابی عظیم‌نموده عزم جزم کرد[که] به‌بغداد رود،عضدالدوله رامنزجر گرداند. وعضدالدوله‌ازاین‌معنی‌خبریافته،بختیارراباز[دوباره]صاحب اختیار ساخته وعلم عزیمت به‌صوب شیراز برافراخت. اما بعداز فوت رکن‌الدوله باردیگر به‌عراق شتافت، وعزالدوله باسپاه فراوان از بغداد بیرون‌رفته درحدود تکریت،میان ایشان جنگ واقع شد.[رکن‌الدوله]بختیارراسیر کرده به‌فرمودهٔ‌عضدالدوله همان‌روز بقتل [رسانید].

مدت حیاتش سی‌وشش سال بود. واوقات حکومتش یـازده سال و کسری. وزیرعزالدولهـ به‌عقیدهٔ صاحب «گزیده»ـ ابن‌عمید بود واو نیز در معرکه گرفتار گشته،به‌فرمان عضدالدوله کشته شد.

ذکر سلطنت مؤیدالدوله، ابومنصور بویه ، ابن رکن‌الدوله

چون رکن‌الدوله حسن‌بن بویه وفات یافت، مؤیدالدوله رسولی‌نزد برادر بزرگتر خود«عضدالدوله»فرستاده وپیغام داد که: زمام امورملك ومال‌در قبضهٔ اختیارآن حضرت است. اگر اجازت باشد درحکومت اصفهان‌وتوابع آن‌ـ که‌پدرمرحوم، نامزد من کرده‌ـ دخل‌نمایم، والاآنچه مقتضای‌رای ممالك آرای باشد به‌تقدیم رسانم . وعضدالدوله را این استماع موافق مزاج افتاده، در تأیید وتعویذ[1] مؤیدالدوله مساعی جمیله مبذول داشت.

اما فخرالدوله ازبرادربزرگترحسابی، برنگرفته، وبی‌رخصت‌متصدی امر سلطنت‌گشت. واین معنی برخاطر عضدالدوله گـران آمد. مؤیدالدوله برمخالفت برادر باعث شد. فخرالدوله ازمقاومت عاجز گشته پناه به‌قابوس‌بن وشمگیرـ که شوهرخاله وپدرزنش‌بودـ برد. قابوس‌مقدم اورا گرامی داشته، هرچند عضدالدوله ومؤیدالدوله‌کس فرستاده، فخرالدوله را طلبیدند، التفات به‌سخن ایشان نکرد. دراوایل سنهٔ‌احدی‌وسبعین وثلاثمائه ۳۷۱هـ مؤیدالدوله لشکر به‌جرجان‌کشیده، بعداز وقوع محاربه، قـابوس و فخرالدولـه به‌جانب خراسان گریختند،والتجابه‌حسام‌الدوله‌ـابوالعباس‌تاش‌ـ که‌ازقِـبَـل‌امیر نوح، والی خراسان وولایت نیشابور وتوابع آن بود، نمودند. و تـاش درتعظیم و تکریم‌آن دومهمان عزیزـ مهماأمکن‌ـلوازم سعی و اهتمام بـه‌جای‌آورد. وبه اشارت امیر نوح بالشکری بـی‌کران متوجه جر جـان [شد] . مؤیدالدوله در شهر متحصن گشته، پس از روزی چند درماه رمضان سنهٔ مذکور شبیخون‌بر خراسانیان‌زد،وآن‌هرسه سردارطریق فرار پیش‌گرفته تانیشابور عنان«یکران»[2] باز نکشیدند. وبعداز این فتح، مؤیدالدوله به‌فراغبال روزگار می‌گذرانید تا

۱ـ تعویذ : پناه‌دادن ودرپناه آوردن.

۲ـ یکران: اسب اصیل وخوب وسرآمد.

درسنهٔ ـ ثلاث وسبعین و ثلاثمائه۳۷۳هـ متوجه ملك بقا گردید. مدت سلطنتش به قرب هفت سال بـود. بهوزارتش «صاحب بن سعد، اسماعیل بن العباد» قیام نمود.

ذکر سلطنت فخرالدوله ابوالحسن علی بن رکن الدوله

بعداز وفات مؤیدالدوله، امراء و اعیان دیلـم قرعهٔ مشورت در میان انداختند که زمام امرسلطنت را درقبضهٔ اقتدار کدامیك ازآل بویه نهند؟

صاحب کافی اسماعیل بن عباد، گفت که: فخرالدوله مهتر و بهتر ملوك دیالمه است، اورا ازخراسان بایدطلبید و متقلد قلادهٔ ایالت گردانید. وهمگنان این رای را استحسان کرده «مُسرّحان[1]» بهجانب [خراسان] روان ساختند. و فخرالدوله بعداز اینکه مدت سهسال درآن مملکت پریشان حال گذرانیده بود، چون این «خبر بهجت اثر» شنیده همعنان برق وباد بهعراق شتافت. تاج سلطنت بر سرنهاد وزمام امور وزارت رامن حیث الاستقلال بهقبضهٔ اختیار صاحب بن عباد داد. وسنهٔ ـ سبع وسبعین وثلاثمائه ۳۷۷هـ فخرالدوله آن وزیرصایب تدبیر را بهضبط اموال طبرستان ارسال داشت. وجناب صاحبی، آن مملکت را ـ کماینبغی ـ بهحیطهٔ ضبط درآورده، چندقلعه را مفتوح ومسخرداشت. وهم درآن سال خاطرازآن مهام باز پرداخته، لوای معاودت برافراخت.

درسنهٔ ـ تسع وسبعین و ثلاثمائه ۳۷۹هـ هوس تسخیر بغداد درخاطر فخرالدوله پیداشده، بدانجانب نهضت نمود. بهاءالدوله ابن عضدالدوله ـ که درآن زمان امیرالامرای دارالسلام[2] بود ـ اورا استقبال نموده، دراهواز تقارب فریقین دستداد. هردولشکر برابر یکدیگر فرودآمده، برحسب اتفاق، آب

۱ـ مسرح: فرستاده، رسول.

۱ـ دارالسلام: بغداد.

اهواز طغیان کرده به‌معسکر فخرالدوله رسید. لشکریان این معنی‌را برحقیقت بغدادیان حمل نمودند، آبروی فخرالدوله را ریختند وراه گریز پیش گرفتند. وفخرالدوله‌به«ری» باز گشته از آنجا به‌همدان رفت. بهاءالدوله قاصدان‌نزدعم خود فرستاده، اظهار وفاق نمود. وفخرالدوله از برادرزاده راضی گشته‌ازمقام تسخیردارالسلام گذشت. درسنهٔ‌ـخمس وثمانین‌وثلاثمائه ۳۸۵هـ وزیرفضیلت نهاد والانژاد‌ـیعنی‌صاحب‌بن‌عبادـمریض گشته، پهلو بربسترناتوانی نهاد، و فخرالدوله‌به‌عیادت اورفته، صاحب‌عبادبه‌عرض‌رسانید که «دراین مدت که‌زمام تمشیت امور وزارت درکف کفایت بنده بود، به‌قدروسع وطاقت در فراغت سپاهی ورعیت کوشیدم، وبه یمن دولت قاهره، ممالك محروسه را معمور و آبادان گردانیدم، وبعد از فوت من اگر پادشاه تغییر به‌قواعدی که من وضع کرده‌ام راه‌ندهد، وبه‌همین شیوه، طریقهٔ عدالت مـرعـی دارند، برکات آن به روزگار همایون‌آثار واصل گردد،ومرا نامی‌نباشد. واگر برخلاف‌دستورالعمل معهود عمل نمایند، مـردم بساط عدل واحسان را بـه‌من نسبت کنند. واز این جهت اختلال به‌امور ملك ومال راه یابد. و فخرالدوله قبول کرد که به‌همان منوال‌سلوك نماید.اما پس از وفات‌صاحب خجسته صفات، خزاین اوراتصرف کرده از اولاد ومتعلّقانش اموال فراوان حاصل نمود.

درتاریخ گزیده مسطوراست که: چون نعش صاحب عباد رابه‌نمازگاه بردند، ازغایت‌جلالتی که داشت،اعیان دیلم پیش تابوتش زمین بوسه کردند، ونعش اورا از سقف خانه‌آویخته، پس‌از مدتی به‌اصفهان نقل نمودند.

در « روضةالصفا » مذکـور است که «صاحب عباد» در فضل وهنر و کفایت وکیاست یگانهٔ روزگار ووحید اعصار بود، و دراوصاف اثبات رأی وتدبیر، شبیه ونظیر نداشت. وآن مقدار کتب نفیسه که اوجمع ساخته،هرگز هیچ وزیر، بلکه هیچ صاحب تاج و سریررا میسر نشده بود. چنانچه گویند که دریکی از اسفار چهارصد «شترباربردار» کتابخانهٔ اورا می کشیدند. مدت

وزارتش هجده سال [بود].

حمدالله‌مستوفی می‌گوید که: چون صاحب عباد روی به‌ریاض جنّت نهاد، ابوالعباس[الضبّی] وابوعلی‌بن حمویهٔ اصفهانی ده هزار دینار پیشکش فخرالدوله کرده، وزیرشدند. وایشان دست به‌ظلم وتعدی برآورده متمولان را مصادره نمودند. و از جمله مردی که در زمان وزارت آن دو[وزیر][1] مؤاخذه گشته یکی قاضی «ری» «عبدالجبار» [بود] و او در فروع متابعت شافعیه می‌نمود، ودر اصول درسلك مشایخ معتزله انتظام داشت. وسبب گرفتن قاضی آن شد: بنابر مذهب اعتزال روزی گفت که: من هرگز صاحب عباد را ترحم نکنم، زیرا که مراتوبهٔ او معلوم نیست. ووزرای فخرالدوله بدین جریمه سه‌بار هزار هزار درم از قاضی گرفتند، ورقم عزل برسجل احوالش کشیدند.

طرفه آن که: معتَقَد معتزله آن است که هر کس یك دانگ ونیم بناحق از کسی بستاند، دردوزخ بماند، [اودر] خدمت اقضوی[2] این همه اموال ازرشوت دارالقضاء اندوخته بود. مع‌ذلك به‌تـّوهم آن که شاید صاحب عباد در زمان وزارت ازکسی رشوت گرفته باشد می‌گفت که «بروی رحمت نفرستم که‌توبهٔ او نزد من محقـّق نیست». **نعوذ بالله من شرورانفسنا وسیئات اعمالنا.**

به‌ثبوت پیوسته که درشهورسنهٔ سبع‌وثمانین وثلاثمائه ۳۸۷هـ ـروزی در قلعهٔ طبرك،فخرالدوله کباب گوشت گاو وانگور خورده، و درد معده بروی مستولی شد، وهمان روز وفات یافت. ودرآن محل[3] کلید خزاین پیش‌پسرش مجدالدوله بود. بنابرآن ارکان دولت هرچه کردند ازخزانه کفن به‌دست آرند میسر نشد، وحال آنکه درآن‌وقت سه‌هزار خروار جامه درخزانه موجود بود. آخرالامر «مرقیم[4]» مسجد جامع طبرك «جامه‌جنسی[5]» که شایستهٔ کفن بود به

۱ـ دراصل «عزیز».

۲ـ اقضوی = قاضی گری، سرپرستی مسند قضی.

۳ـ محل = موقع.

۴ـ مرقیم: خادم؟ (حاشیهٔ متن)

۵ـ جامه‌جنسی = قماش گونه‌ای.

خدام بارگاه سلطنت فروخت تا[جنازهٔ]اورا برداشتند.

مدت سلطنت فخرالدوله چهارده‌سال بود. اموال ومهماتی که ازوی ماندبیش‌از آن‌است که‌تعدادتوان‌نمود. ازجملهٔافاضل آن عصرابوبکرخوارزمی [است که] مملکت فخرالدوله را به‌وجود خود مشرف داشت.ابوبکر پیوسته باصاحب‌عباد مصاحب بود.بین‌الجانبین مشاعرات ومطایبات واقع می‌شد. از جمله‌آن که ابوبکر روزی بی‌رخصت به‌مجلس صاحب عباد درآمد.این معنی به‌طبع صاحبی گران‌آمده بدیههً گفت:

کلمّا قلنا خلا مجلسنا بعث اللهُ ثقیلاً [فَجَلَس]

ابوبکر نیز بدیههً گفت، درجواب:

[مَن یَقُل انّی ثقیلُ امُّهُ حِرُّها[1] اوسع مِن بابِ الطبس]

وفی‌الحال بیرون‌شد. وگویندوفات ابوبکر قبل‌از وفات صاحب‌عباد اتفاق افتاد.

این مختصر تاریخ را نوشتم از روی تاریخ حبیب‌السیّر ، و ختم کردم به‌سلطنت عضدالدولهٔ دیلمی که حقیقتاً می‌توان گفت: طلوع و غروب این‌سلسله‌در چهارنفر ختم‌شده است.[چون] عمدهٔ سلطنت آنها در فارس بوده است به‌این‌جهت‌نوشتم.

از زرغان باتشریفات‌حکومتی وسلطنتی ـ که‌نقاره‌خانه جلو می‌زدند، بارشترها بودو[همراه] جمعیت زیادـ وسواراز«تنگ‌اللهٔاکبر»واردشدیم. این تنگ‌اللهٔاکبررانمی‌دانم‌کدام شخص‌طاقی زده‌وقرآن بزرگی ـ که مشهوراست به«قرآن هفده‌من»ـدرآنجا گذاشته که‌هرکس می‌آید ومی‌رود اززیراین قرآن می‌رود. وسدی «کریمخان‌زند»کشیده تا دروازهٔ اصفهان که واردین از عراق و اصفهان‌به‌شیراز، باید ازاین دروازه وازایـن خط بیایند. به‌قرب پنجاه هزار جمعیت پیاده، فوج وسرباز تمام که سه فوج شیراز باشد: فوج حومهٔ شیراز، فوج عرب، فوج قشقائی. دو فوج‌هم که همراه ما بود: فوج فراهان عراق ،

۱ـ حر: شوم پیشین زن . (مقدمة‌الادب زمخشری).

فوج عرب وعجم شاهرود و بسطام. پنج فـوج‌هم از قرار ذیل درآنجا بود. بعداز ورود، من‌دوفوج‌ش‌را مرخص کردیم. چون‌دوفوج‌همراه من‌عوض آنها آمده بودند. فوج زرند و ساوه، فوج خلج قم، فوج کزاز ، دوفوج عاشق لوی همدان. زن ومرد زیاد، شلیك تـوپ، زدن موزیك، فریاد کردن مردم‌که «شاه سلامت باشد» یك هنگامهٔ غریبی بود! مارا بدین طمطراق وارد عمارت حکومتی[کردند] که‌عمارت ارگ کریمخان و کاخ‌همایون فرمانفرمای‌مرحوم، حسینعلی میرزا پسر فتحعلی شاه، و بـاغ‌نظر که بـاغ حکومتی است، از ابنیهٔ کریمخان‌وکیل، باکلاه فرنگی خوب کـه درمیانش بود؛ باسلامی مفصل و با نطقهای‌رسمی.دراین کاخ‌نشسته،نطق کردیم،وختم‌دعای‌پدرتاجدارم‌اعلیحضرت همایونی، وخطبهٔ ائمهٔ اثنی‌عشر[خوانده شد]. ایـن مجلس رسمی بـاصدای یکصدوده تیرتوپ، وهورای ده فوج سربـاز «شاه سلامت بـاشد» ختم شد. قصیدهٔ سلام را میرزا پرتو اصفهانی در سلام خواند. قصیده‌ای طولانی بود، در مدح من. این«پرتو»دیوانش چاپ شده است، وزیاد است.همه‌کس دیده است. شاعر وسطی است. شعرهایش نه‌زیاد تعریف دارد و نه‌زیاد بد است . ولی یك شعر دارد[که] اگرهمین یك‌شعر را می‌گفت ودیوانش راآتش‌می‌زد، از شعرای نمرهٔ اول دنیا بود. الحق این شعر را بسیار بسیار خوب گفته‌است، تالی اشعار خوب شیخ سعدی است:

بردست سر زلـف دلارام گـرفتم
شب بر سردست‌آمد وآرام گرفتم

مردم متفرق شدند . حالا شرحی از جغرافیای فـارس به‌قدر کفایت خواهم نوشت. وبعد شرح زندگانی خودم راکه دراین خاك حکومت کردم. چه سال اول به وزارت حـاجی ظهیرالدوله وچه سال دویم دروزارت قوام‌الدوله، واحضار خودم به‌طهران برای عروسی، تاورود طهران‌را تمام وکمال خواهم نوشت. وایضاً شرح شکارهایی‌که در شیراز کردم، و وضع شکارهای

شیراز و شکارگاههای شیراز. چه انواع شکارهایی که در شیراز به‌هم می‌رسد تماماً را خواهم نوشت. باخواست خدا وتوجه امام زمان ، روحی و جسمی ومالی له‌الفدا.

اگرچه‌بانوشتن «فارس‌نامهٔ» مرحوم حاجی میرزا حسن فسایی و«آثار العجم» میرزای فرصت، وآنچه سایرمورخین نوشته‌اند، مفصّل نویسی‌مالازم نیست. ولی به‌مضمون این شعر:

آب دریا چون تو نتوانی کشید

هم به‌قدر عافیت باید چشید؟

به‌قدر کفایت وبه‌قدری که کلام را ارتباط بدهد خواهم نوشت.

حدود طبیعی ایران که‌حکمای‌معرفة الارض، وصاحبان این‌فن‌مشخص کرده‌اند، از جیحون‌شرقاً تافرات غرباً است. و ازدریای قلزم شمالاً و دریای عمان که «خلیج ایران» می‌گویند جنوباً. این حد طبیعی و حقیقی‌ایران است. بالنسبه به‌قدرت سلاطین‌وعظمت‌آنها وقابلیت‌آنها گاه‌گاه. اگر اعتمادی به‌قول حکیم ابوالقاسم فردوسی بکنم: تمام چین‌راکیخسرو فتح کرد. واسفندیار به شرح ایضاً پسر مشهور معروف [گشتاسپ][1].

یک حکایت از فردوسی به شهادت می‌نویسم ، چنانچه در شاهنامه نوشته:

همی خورد پیروز و شادان سه روز

چهارم چو بفروخت گیتی فروز

سپه را همه تَرک و جوشن بداد

پیام نیا پیششان کرد یاد

مرآنرا بـه گستهمِ نـوذر سپرد

یکی لشکرِ نامبردار و گُـرد

۱ــ دراصل «گرشاسب».

ز گنگ گزین راه چین برگرفت
جهان را به شمشیر در برگرفت
نبد روز بیکار و تیره شبان
طلایه به روز و به شب پاسبان
بدین گونه تا شارسان پدر
همی رفت گریان و پرکینه سر
همی گرد باغ سیاوش بگشت
به جایی که بنهاد خونریز، طشت
همی گفت کز داوریک خدای
بخواهم که باشد مرا رهنمای
مگر همچنین، خون افراسیاب
هم ایدر بریزم بکردار آب
وزآن جایگه شد سوی تخت باز
همی گفت با داور پاك راز
ز لشکر فرستادگان برگزید
که گویند و دانند گفت و شنید
فرستاد کس نزد خاقان چین
بهفغفور و سالار مکران زمین
که گر داد گیرید و فرمان کنید
ز کردار بد، دل پشیمان کنید
خورشها فرستید نزد سپاه
ببینید ناچار ما را براه
کسی کو بتابد ز فرمان من
وگر دور باشد ز پیمان من*

سر او ببرّم بـه شمشیر تیـز
بـر آرم ز ایـوان او رستخیز
بیاراست بـاید سپه را بـه رزم
هر آنکس که بگریزد از راه بزم*
فرستاده آمد به هر کشـوری
به هرجا که بُد نـامور مهتری
غمی گشت فغفور و خاقان چین
بزرگـان هر کشوری همچنین
فـرستاده را چند گفتند گـرم
سخنهای شیرین به آواز نـرم
که ما شاهرا سر بسر کهتـریم
زمین جـز بفرمـان او نسپریم
گذرها کـه راه دلیران بُدست
ببینیم تـا چند ویـران شدست
کنیم از سرآبـاد بـا خوردنـی
ببـاشیم و آریمش آوردنــــی
همی گفت هر کس که بودش خرد
کـه گر بی‌زبان او بما بگذرد
به درویش بخشیم بسیار چیز
نثار و خورشها بسازیـم نیـز
فرستاده را بـی کران هدیه داد
بیامـد به درگـاه پیروز و شاد
دگر نامور چون به مکران رسید
دل شاه مکران دگـر گونه دید

بر تخت او رفت و نامه بداد
بگفت از پیام آنچه بودش بیاد
سبك مر فرستاده را خوار کرد
دل انجمن پر ز تیمار کرد
بدو گفت: با شاه ایران بگوی
که نادیده برما فزونی مجوی
زمانه همه زیر تخت منست
جهان روشن از فرّ بخت منست
چوخورشید ، تابان شود برسپهر
نخستین برین بوم تابد بمهر
همم دانش و گنج آباد هست
بزرگی و مردیّ و نیروی دست
گراز من همی راه جوید رواست
که هرجانور برزمین پادشاست
نبندیم اگر بگذری بر تو راه
زیانی مکن برگذر با سپاه
ور ایدونکه بالشکر آیی بشهر
برین پادشاهی ترا نیست بهر
نمانم که بر بوم من بگذری
وزین مرز جایی به پی بسپری
نمانم که مانی تو پیروزگر
وگر یابی از اختر نیك ، بر
برینگونه چون شاه پاسخ شنید
از آن جایگه لشکراندر کشید

وزآنجا بشد شاه ببهشت گنگ
همه لشکر آباد با سازِ جنگ
چو آگاهی آمد به ما چین وچین
ز ترکان وز شاه ایران زمین
بپیچید فغفور و خاقان بدرد
ز تخت مهی هر کسی یاد کرد
وزان یاوریها پشیمان شدند
پر اندیشه دل سوی درمان شدند
همی گفت فغفور کافراسیاب
ازین پس نبیند بزرگی بخواب
ز لشکر فرستادن و خواسته
شود کارما بی گمان کاسته
پشیمانی آمد همه بهرما
کزین کار ویران شود شهرما
ز چین وختن هدیه‌ها ساختند
بدان کار گنجی بپرداختند
فرستاده‌ای نیك دل را بخواند
سخنهای شایسته چندی براند
یکی مرد بُد نیك دل نیك خواه
فرستاد فغفور نزدیك شاه
طرایف به‌چین اندران آنچه بود
ز دینار وز گوهر نابسود
به‌پوزش فرستاد نزدیك شاه
فرستادگان برگرفتند راه

بزرگان چین بـی درنگ آمدند
بیك هفته‌از چین به‌گنگ آمدند
جهـاندار پیـروز بنـواختشان
چنان چـون ببایست بنشاختشان
بپذرفت چیزی که آورده بود
طرایف‌بُد و بدره و پـرده بود
فرستاده را گفت کـورا بگوی
که خیره بِرما مبر آب ر و ی
نباید کـه نزد تـو افـراسیاب
بیاید شب تیره هنگام خواب
فرستاده برگشت و آمد چو باد
به فغفور یکسـر پیامش بداد
چو بشنید فغفور هنگام خواب
فـرستاد کس نزد افراسیاب
که از مرز چین و ختن دورباش
ز بدکردن خویش رنجور باش
هرآنکس که‌او گم کندراه‌خویش
بـدآید بداندیش‌را کار پیش
چو بشنید افراسیاب این سخن
پشیمان شد از کرده‌هـای کهن
بیفگند نام مهی جـان گرفت
بـه بیراه راه بیابان گـرفت
چو بادرد و بارنج‌و غم دید روز
بیامد دمـان تا بکوه اسپروز

ز بدخواه روز وشب اندیشه کرد
شب و روز را دل یکی پیشه کرد
بیامد ز چین تا به آب زره
میان سوده از رنج و بند گره
چو نزد یك آن ژرف دریا رسید
مر آنرا میان و کرانه ندید
بدو گفت ملاح کای شهریار
بدین ژرف دریا نیابی گذار
چنین گفت دریا شناسِ کهن
که ای نامبردارِ چین و ختن
مرا سالیان هست هفتاد و هشت
ندیدم که کشتی برو برگذشت
بدو گفت پرمایه افراسیاب
که فرخ کسی کو بمیرد در آب
مرا چون به‌شمشیر، دشمن نکشت
چنان چون نکشتش نگیرد بمشت
بفرمود تا مهتران هر کسی
به‌آب اندر آرند کشتی بسی
سوی گنگ دژ بادبان بر کشید
به نیك و بدیها سر اندر کشید
چو آن‌جایگه‌شد، بخفت و بخورد
برآسود از روزگار نبرد
چنین گفت کایدر بباشیم شاد
زکار گذشته نگیریم یاد

چو روشن شود تیره گون اخترم
به کشتی بـر آب زره بگذرم
ز دشمن بخواهم همان کین خویش
درفشان کنم راه و آیین خویش
بیامـد گـرازان بسوی ختن
جهاندار بـا نـامدار انجمن
برفتند فغفور و خاقـان چین
بـرِ شاه بـا پوزش و آفـرین
سه منزل ز چین پیش شاه آمدند
خود و نامداران به راه آمدند
همه راه آباد کرده چو دست
درو دشت چون جایگاه نشست
همه بوم و بر، پوشش وخوردنی
از آرایش بـزم و گستردنـی
چو نزدیـك شاه انـدر آمـد سپاه
ببستند آذین بـه بیراه و راه
به دیوار دیبـا بـر آویختند
زبـر زعفران و درم ریختند
چو با شاه ، فغفور گستاخ شد
به پیش اندر آمد سوی کاخ شد
بـدو گفت مـا شاه را کهتریم
اگر کهتری را خود اندر خوریم
جهانی به بخت تـو آباد گشت
دل دوستداران تو شاد گشت

گر ایوان ما درخور شاه نیست
گمانم که هم بتّر از راه نیست
به‌کاخ اندر آمد سر افـراز شاه
نشست از بـر نـامور پیشگاه
ز دینار چینی ز بهـر نثار
بیاورد فغفورِ چین صد هـزار
همی بود بر پیش او بـر بپای
ابـا مـرزبـانـان فـرخنده رای
به‌چین اندرون بود خسرو سه‌ماه
ابـا نـامـداران ایـران سپاه
پـرستنده فغفور هـر بـامداد
همی نو بنو شاه را هدیه داد[1]

ولیکـن مسلماً در زمـان سلطان ملکشاه جلال‌الدیـن سلجوقـی،حدود ایران‌از کاشغر تاانطاکیهٔ شام‌بوده. این‌مسأله مسلم است، و در عهد مرحوم شاه سلطان حسین ـ که‌آخرین سلطان عاجز کثیف صفویه بود ـ وزرای اوبه‌اوعرض کردند: افغان‌تمام ایران راگرفت! گفت: «شهر اصفهان وجاروب کشی‌مدارس طلاب اصفهان و خدمت مدارس ماراکافی است». چون اغلب اوقات، محض ثواب، مدارسی را که در اصفهان طـلاب دراو بودند قرق کرده، شاه بااهل بیت،هفته‌ای‌دومرتبه به‌مدارس طلاب رفته، مکان‌آنها را جاروب می کرد واین را یك نوع شرافت وبرکت می‌دانست. وقتی که نادرشاه به‌مقام سلطنت رسید

۱ــ چون‌ضبط‌متن آشفته‌بود، ناگزیرابیات شاهنامه‌را بارعایت ترتیب‌متن‌ازشاهنامهٔ‌چاپ مسکو برگزیدیم، بادو بیت اضافی‌که با* ستاره مشخص شده است. این ابیات در جلد پنجم چاپ مسکو، بخش‌داستان جنگ‌ بزرگ کیخسرو وافراسیاب آمده است. بنگرید به (ص ۳۴۳تا۳۴۶وبه‌ص۳۳۳تا ۳۳۵).

[مستمری] هفتاد هزار طلّاب که از دولت ایران مـواجب می‌گرفتند بکلّی قطع کرد. رؤسای طلاب نزد او بنالیده که اینها «لشکردعا» هستند، چرا باید سلطان نان آنهارا قطع کند، وموقوفات آنهارا ضبط؟ نادرشاه افشار در جواب حضرات گفت: وقتی که ششهزار افغان بی‌سروپـا برایران و پـایتخت ایران غالب‌شدند، آنوقت«دوکرور» مخلوق دراصفهان بود، وصدهزار رأس‌طلاب علوم، چـرا جواب‌ششهزار نفر افغان کون برهنه و دوهزار «گبر» بی‌سروپا را ندادند؟! چون به‌ضرب شمشیر عساکر من رفع افغان وعثمانی از خاك ایران شده است، لهذا این حقوق را به‌قشون بدهم شایسته‌تر است . و بکلّی ضبط کرد ونداد.

این بنده عرض می‌کنم: هم شاه سلطان حسین قدری غلو کرده بود وهم نادر زیاد بی انصافی کرد. شاه سلطان حسین‌هم عسکر وقشون‌لازم‌داشت وهم طلّاب. بشرح ایضاً، نادرشاه‌هم طلاب و «لشکردعا» لازم داشت وهم عسکروشمشیرزن،به‌قول شاعر:

قلمـزن نگـه دار و شمشیر زن

نه مطرب ، که مردی نیاید ز زن

چنانچه شاه سلطان حسین ازآن حرکت صرفـه نبرد، «نـادر» نیز از این‌سخت‌گیری به‌هیچ وجه‌بهره‌ای نبرد. حد اعتدال ومیانه روی‌بهترین‌مقامات است، بخصوص برای سلطان .

شهان را یکی مهر و کین بایدی

دو دریـاش در آستین بـایدی

دیگر ندانست بدبخت که به‌این کارهم اورا نخواهند گذاشت،چنانچه نگذاشتند. ودرعهد خلفای بنی‌امیه وبنی‌عباس تقریباً نصف‌آسیا و افریقا جزو قلمرو خلفا وسلطنت ایران محسوب می‌شد.

باری‌حکایت داریوش که «دارای کبیر»باشد ، وحضرت دانیال،درکتب

قدیم وافسانه‌های شاپور اول، وپدرش اردشیر، وجنگهای خسروپرویز باهرقل قیصرروم، وسعت‌مملکت‌سلطان‌محمود غزنوی‌ازقنوج تابه‌اصفهان‌وازکاشغر تابه خوارزم بطون تواریخ را پر کرده،ولی‌حد طبیعی همان است که‌علمای‌جغرافی مشخص ومعین کرده‌اند: از جیحون است تابه‌فرات، واز عمان است تابه‌قلزم. نادرشاه افشار را از دریای سیاه تادهلی، وازسیحون و کاشغر تا عمان، اطاعت او را می‌کردند. مملکت ایران، قطرعظیم اوخراسان است کـه محیط بود بر خوارزم وافغانستان وبلوچستان وبخارستان[1] که سلطان سنجر سلجوقی در این حدودسلطنت‌می‌کرد، وسلطان‌السلاطین‌لقب داشت. وسلطان محمدخوارزمشاه به‌آن عظمت، افتخارش به‌سلطنت خراسان بود. وبشرح ایضاً، خراسان پای‌ـ تخت میرزا شاهرخ وسلطان ابوسعید گورکان بود. امـروز آن قطر عظیم جز مختصری به‌دست دولت علیهٔ ایـران نمانده. ذکرش وجهتش که «چرا چنین شد وچرا برده‌اند؟ وچرا درخیال نیستندکه بازهم ببرند؟» بخوبی‌می‌توانم با اسنادتاریخی به‌مقام اثبات برسانم که جهاتش چه بوده. ولیکن به‌ملاحظاتی که عمدهٔ او دلتنگی وافسردگی می‌آورد، برای نویسنده و خواننده، و هروطن پرست باغیرت مسلمان حقیقی، ننوشتم و ترك كردم. گذاشتم و گذشتم تـا خداوند تبارك و تعالی و عدالت او چه بخواهد: « تـا خود چه کند خود از خداوندیها!»

عراق عرب که‌آن یك حدش تاقلعه کماخ درخـاك آذربایجان است تازهاب وبلوك سنندج، به‌جهاتی که در فوق ودر قطرخراسان نوشتم،از دست دولت‌علیهٔ ایران رفته. جهتش وذکرش علی‌الحساب لازم نیست. بازتاخداوند چه بخواهد وچه بکند. آذربایجان و گرجستان وقراباغ وایروان بدوأچه بود؟ وچه‌شد؟ آن‌هم مسألهٔ خراسان وعـراق عرب را دارد، ذکرش جز دلتنگی و افسردگـی چیز دیگر نیست. مختصری ازآن قطر عظیم بـه‌اسم آذربایجان و

[1] ـ شاید مقصود مؤلف «طخارستان» بوده است.

مضافات تا کنار رود ارس باقی مانده،مثل خراسان که حدود طبیعیش را دست قدرت قوی‌بسیار تغییرات داده، عراق عرب بکلی‌رفته[1]؛ از خراسان مختصری وازآذربایجان بشرح ایضاً‌ـباقی مانده که در تصرف دولت علیهٔ ایران است. ولی، فارس حدود طبیعیش‌ـالحمدلله‌رب‌العالمین ـ برقرار است ، وکرمان‌ـ الحمدلله‌رب‌العالمین‌ـبرقرار است.

این قسم اسلام را قطعه قطعه کردند، حالا بعداز تقدیرآسمانی‌واثرات دست غیبی، وپنجهٔ‌تقدیر که مسلماً درکار اثر غریبی‌دارد، قدری زرنگی‌حریف وبسیاری غفلت ونفاق و خود پـرستی وتنبلی ما مسلمانان عموماً، کارآنها را آنقدر پیش‌انداخته وکارمارا آنقدر پس! تا خداوند تعالی‌درآتیه چه بخواهد وچه پیش بیاید!

آیا مسلمانان یکروزی قوت و قدرت و شوکت قدیـم خود را درك خواهند کرد، یا آنچه هستند به‌این شکل باقی خواهند ماند ، یـا همان بازوی پرقدرت وسرپرعقل که‌آنهارا بـه این شکل کرده بدتر خواهند کرد. این را حقیقتاً جز خداکسی نمی‌داند.

این مصیبت عظمی‌تنها به‌خاك ایران واقع ووارد نشد،به‌مذهب اسلام زیادتر واردآمده. چه از شهر شهیر قرناطه‌ـ که پای‌تخت مسلمانان‌اندلس قدیم که عبارت از اسپانیول باشدـ تا شهرختن، مساجد مسلمانان و هیأت جامعیت اسلام تقریباً یکی بود. لفظ اذان درقرناطه که خاك اروپ است تاشهر ختن که سرحد چین است، در یك موقع و یك وقت گفته مـی‌شد[2]. تمام دشت سیبریا تحت سلطنت[3]تاتار شرقی بود، کلیسای‌ایاصوفیه مسجد مسلمانان طایفهٔ‌عثمانی شد،رفته‌رفته‌اسلام [را]ضعیف وقطعات اورا ازهم‌منفصل کردند، وجدایی‌ابدی

۱ــ کاملا ازایران جدا شده.

۲ــ شاید مؤلف از اختلاف افقها آگاه نبوده است.

۳ــ تحت سلطنت: زیرفرمان.

میانهٔ حوزهٔ اسلام انداختند . قطر اعظم افریقا بکل حقیقتاً از دست مسلمانان رفت. اندلس را طایفهٔ اسپانیولیها ضبط کردند. مساجد الحمراء و قصرابلق، امروز در اسپانیول، بعداز پانصد سال، بازسند محکمی‌است دردست مسلمانان که متعلق به‌مسلمانان بوده است، آن حدود. الجزایر وتونس را فرانسهاضبط کردند.

فاس ومملکت فاس ـ که مراکش باشد ـ تقریباً از میان رفته، عنقریب میان آلمان وفرانسه قسمت خواهد شد. از دیوار چین تا عشق آباد، تمام آن مملکت وسیع را ازختن وکاشغر ودشت قبچاق ودشت قرقیز وفرغانه ودشت قالموق‌ودشت خزر وخجند وتاشکند وحاجی طرخان وتمام قفقازیه‌ازمملکت باش آچق، یعنی مملکت سرباز ـ لفظی است ترکی‌باش آچق ـ وقراباغ ومرو وپنج ده وسرخس وغیره را دولت‌قوی شوکت روس ضبط کرد. وبعضی‌خان نشینهای ضعیف ـ مثل خان بخاراوخان خوارزم ـ به مصلحت وقت تشکیل داد باشرایط بسیارسخت که هروقت بخواهد بردارد، درکمال‌آسانی‌برای‌اوممکن است . از آنطرف دولت انگلیس تمام هندوستان [را] که قطر معظم سلطنت مسلمانان بود، وپراست بطون تـواریخ ازشوکت واقتدار سلاطین هند ، از خلجان ومغولان، وقطر معظم مصر وسودان وجزیرهٔ قبرس وخرطوم وغیره و غیره، حتی‌مملکت سومالی لند[1].

بشرح ایضاً،عراق‌عجم ودارالمرز ـ که عبارت ازطبرستان وطبرسران باشد که مرکب است ازمازندران و گیلان، اگر همیقدر خاك که امروز شرعاً عرفاً داراهستیم ـ که از فرانسه بزرگتر است وازخاك تمام‌آلمان بزرگتراست ـ به‌نظم‌وترتیب‌جدید خوب اداره‌کنیم، بطور یقین رفته‌ها بازآید، وحدودطبیعی که ازفرات تا جیحون است به‌دست بیاید. و شاید حدودات قدیم به‌مثل عهد

۱ـ سومالیلند= سومالی: مستعمرهٔ فرانسه کـه درکنار خلیج عدن واقع شده وتاحدی استقلال داخلی دارد، واکثر مردمش مسلمانند.

ملك‌شاه و نادروهارون‌الرشیدوعبدالملك ـ که‌از خلفای بنی‌امیه بود ـ باز بچنگ آید. آنهاهم مثل مـا آدم بودند! دوچشم ودو گوش داشتند! تفاوتی جز اینکه آنهاغیرت‌وهمیت‌داشتند وماداریم، درخلقت بشریت‌نبود. این‌مطلب‌را اینجا گذاشته برویم به‌سرحدود وجغرافیای فارس.

حد شرقی فـارس وصل است به‌خاك کرمـان ، غربی او به‌عربستان ایران، شمالش به‌قمشهٔ اصفهان و جنوبش دریای عمان، گرمسیرش طولانی و مطـّول است. آنچه درهندعمل‌می‌آید، اگر همـّت کنند وبکارند، تمام‌آن‌ادویه‌جات درگرمسیر فارس عمل می‌آید. سرحدش به‌اعلی درجه خوب وپرآب و علف و مستور است بابرف ، اغلب قلل جبالش پوشیده است بابرف دائمی. این مملکت عظیم که وسعت خاکش از بلجیك وهولند بزرگتر است. امروز خیلی خراب وویران افتاده.

وقتی جنرال سن‌جان صاحب‌منصب‌انگلیسی ـ که بامن کمال آشنایی‌را داشت وبسیارمهندس قابلی بود ـ می‌گفت که قطر فارس بزرگتر ازمصراست. ومنفعتش اگرتوجه‌شود، چنانچه درمصر شده دراینجاهم بشود، دخلش‌زیادتر خواهد شد. کتابچه‌ای‌نوشته‌بود، دروضع حالیه فارس که اگر تاکستانات‌فارس را به‌ترتیب‌صحیح ضبط کنند، وشراب‌آن را به‌خارجه بفرستند، ومادیان‌و گلهٔ گوسفند زیـاد نگاه بدارند، و به‌ترتیب صحیح این‌دو گله را منظم بدارند به ترتیبی کـه انگلیسها در استرالیا وهلندیها درمملکت خودشان و اتـازونیها در مملکت‌خودشان تربیت می‌کنند، ازآنجا معلم‌بیاورند برای گله‌ها، وازفرانسها معلم‌بیاورند برای مشروبات: اسب وقاطر وپشم وروغن وگوشت قدید[1] حمل به‌خارجه بکنند، ودر زراعاتش در[عمل][2] آوردن گندم وجو، باترتیب صحیح

۱ـ گوشت قدید: گوشت خشك. (حاشیهٔ متن).

۲ـ دراصل «علم».

و اطمینان رعایا اقدام بشود، فقط ازاین چند راه هشتاد کرور[1] لیره در ظرف بیست و یک‌سال به‌ترتیب صحیح درمی‌آید؛ از این چندکار می‌توان هرسال‌از این مملکت عریض وسیع حاصلخیز [سود][2] برداشت. و دراین‌باب کتابچه‌ای به‌خواهش‌من،واصرارمن،نوشت.وترتیب آن‌وراهنمایی آنرا چنان‌در آن کتابچه بادلایل صحیح آسان، ظاهر وهویدا نمودکـه هیچکس نمی‌توانست منکر او بشود. اصل این کتابچه را مـن تقدیم حضور همایونی کردم . شاید الان در نوشتجات دولتی‌هم باشد، وسوادش امروز نزد من‌ضبط است، ودرنوشتجات من موجود. وبه‌درجه‌ای مـن معتقدم به‌آن جنرال وکتابچهٔ او، وتصدیق دارم که صحیح است، که اگر خودم اطمینان داشتم‌که اقدام من وسعی‌مرا عاطل‌و باطل‌نمی‌کنند، حاضربودم که ازاین‌راه صحیح‌این‌خدمت‌رابه‌دین‌ودولت‌بکنم. مانع‌عمده‌ای که نگذاشت این‌کاربشود، اول‌حسدو بدقلبی‌اجزاء[دولت]، دویم حاجی میرزاحسینخان‌که وقتی صدر اعظم‌بود وبعد سپهسالار شد، این‌کارخیر را برهم زد. چون وزیر امورخارجه هم بود، این‌ضررهم جزوسایر ضررها و خبط‌هاست‌که اولیای دولت‌کردند.

چندین حاکم نشین دارد مملکت فارس. اول‌آنها لارستان است.این لارخاکی است عریض ووسیع. یك قصهٔ مخصوصی هم دارد. وقتی سلطنت این خاك لارستان به‌گُرگین میلادکه یکی ازسرداران‌کیخسرو بود، از طرف کیخسرو درعـوض خدمات او به‌او داده شد. نـوشته‌اند ارباب تاریخ که : گرگین زیاده ازده سال در بیرون دروازهٔ این شهر توقف کرده، چون ساعت سعید[3] نبود وارد شهر نشد. باید ازاین حرکت درك کرد کـه مقام منجمین و عقاید مردم به‌نجوم تاچه درجه بوده است!

۱ـ کرور = پانصدهزار.

۲ـ دراصل «بردو».

۳ـ سعید = سعد.

در تاریخ‌عالم آرای عباسی‌و روضةالصفای ناصری نوشته‌اند،وخودم خوانده‌ام که: درعهد شاه‌عباس بزرگ، اللهوردیخان حاکم فارس، فتح‌لارکرد وتاج کیخسرو که از زمان‌گرگین میلاد ـ که درخانوادهٔ او بودتاعهدشاه‌عباس ـ که نزدیك دو هزار سال می‌شود که این تاج نسلاً بعد نسل به اولاد گرگین رسیده بود، به‌چنگ اللهوردیخان افتاد. او برای شاه‌عباس فرستاد. واین یك محل است در فارس کــه حاکم نشین است . شعر حکیم فردوسی در شاهنامه شاهد این مطلب است که حکومت لار کــه «لاد» هم به‌فارسی صحیح است با گرگین میلاد بوده:

صفاهان بــه گودرز کشواد داد

بــه گرگین میلاد هــم «لاد» داد

محل دیگر بهبهان است، که «شولستان» درکتب قدیم نوشته‌اند یکی از اسامی اوست: محدود است حدش به‌دریای عمان و خاك عربستان. تنگـك تکاب که مومیایی مشهور معروف ایران از آنجا دست می‌آید، وتقریباً درحق مومیایی به‌قدری غلو کرده‌اند ـ اطبای قدیم ـ کــه مثل نوش‌داروی کیکاوس، ورستم وپسرش، سهراب، این راهم آن قسم ادویهٔ مفیده می‌دانسته واباطیل در حقش خیلی می‌گویند . امروزهم «سی‌ویلیزاسیون[۱]» اروپا که خیلی بــه‌عالم انسانیت خدمت کرده وفهمیده‌اندکه جز قیرپاك مصفّا چیز دیگر نیست، باز جمعی کثیر به‌این مومیایی وخاصیت او معتقدند ! معدن خوبش و صحیحش در بهبهان پیدا می‌شود.

شهرعظیمی بوده‌است، فاضل‌بهبهانی، آقاسید اسماعیل‌وخلف‌ارشدش آقا سید عبدالله ـ که از اجلهٔ علمای طهران و امــروز حجةالاسلام والمؤمنین هستند ـ ازاین خاك پاك برخاسته‌اند. اما افسوس وهزار افسوس! این شهر و توابعش بکلی خراب وویران است.

۱ـ درمتن «سی‌ویلیسیون» ضبط شده ـ تمدن = Civilisation

بنادرفارس بسیار است: بندردیلم جزو بهبهان است، بوشهرولیراوی[1] بندری مشهور ومعروف است. جنگ انگلیس وایران دراین‌حدود در گرفت. خط تجارت‌عمدهٔ هندوستان وانگلیس ازاین خط است. بندرعباس که‌چگونه پورتکیزها[2] آنجا را ضبط کرده ، وشاه‌عباس بـه کمك انگلیسها به‌سرداری امامقلیخان‌ـ پسرالله‌وردیخان که‌آن زمان حاکم بودـ ازدست پورتکیزها گرفت وبه‌نام‌خود مسمی نمود. تاکنون‌هم‌به‌همان اسم مشهوراست. شرحش رانواب سرجان ملکم در کتاب خودش‌ـ که تاریخ ایران را نوشته ـ درج کرده است. بسیارتاریخ‌خوبی‌است‌وبهتراز آن‌تاریخ،تاریخ‌ایران‌را ننوشته‌اند،طالبان‌رجوع کنند. مفصل وخوب نوشته است. بندرعباسی مطابق نقشهٔ ذیل که دهنهٔ عمان است بامحیط[3]، که اگر قلعه‌بندی نظامی درآنجا بشود، تالی عدن‌وجبل‌الطارق خواهدشد. ممکن نیست ازعمان به‌محیط وازمحیط به‌عمان عبورومرورکرد، مگر بـه اذن صاحب و رئیس قلعهٔ نظامـی . این محل امـروز جزو خیالات است .

من گنگ‌خواب‌دیده وعالم تمام کر
من‌عاجزم ز گفتن‌وخلق از شنیدنش

شاید ملاحظه‌کنندگان این‌روزنامهٔ من‌ـدر وقتی که ملاحظه‌می‌کنندـ این ایراد را به‌من بگیرند، وایرادشان‌هم صحیح است که: پسر بزرگ سلطان نبودی؟سه سفر حکومت فارس را نکردی؟ کمال اختیار واقتدار را نداشتی؟

۱ـ لیراوی: بلوك لیراوی، بین‌بـوشهر و گناوه جای دارد، یعنی گناوه نـاحیهٔ شمالی بوشهر است که خود محدود است ازجانب مشرق به‌ناحیهٔ ماهور میلاتی و ازشمال به‌ناحیهٔ لیراوی کوه گیلویه،«وازسمت‌مغرب به‌دریای فارس. (آثارشهرهای‌باستانی: نوشتهٔ احمد اقتداری، ص۳۳).

۲ـ پورتکیزها: پرتغالیها.

۳ـ محیط به‌معنی اقیانوس است، ودراینجا مقصود «اقیانوس هند» است.

چرا این کارها را که [به] خیردین ودولت بود نکردی؟! درجواب ایشان با کمال ادب و عجز عرض می کنم که: یک مانع عمده پلتیك دولتهای مقتدر همسایه بود که نمی گذاشتند بکنم، یك مقداری هم در مواقع مخصوص که می‌توانستیم بکنیم غفلت کردیم، وتقصیر خودمان‌بود نکردیم. زیاده براین در این زمینه اگر بخواهم تفصیل بدهم و شرحش را بنویسم به‌مضمون این شعر برایم ممکن نیست:

اگر ذره‌ای بیشتر برپرم   فروغ تجلی بسوزد پرم

اسکندر کبیر وقتی که از فتح «سند» فراغت پیدا کرد، خود از راه کنار دریا به‌طرف فارس‌حرکت کرد، ویکدسته جهازات به‌سرداری امین خود بادسته‌ای قشون ازکناردریا از راه‌آب‌ـبرای تفتیش راه تجارت واستراتجیك جنگی‌وتجارتی‌ـ گسیل‌نمود.دسته‌ای کشتی درهمین بندرعباس‌ازآب بدرآمد، بعداز ملاقات اسکندروگرفتن جشنهای بزرگ و پذیرایی یکدیگر، این دواردوی‌بّری و بحری مجدداً بحکم اسکندر به‌آب افتاده درپایتخت شوش که الآن کرسی حکومت عربستان ایران است، از راه [کازرون][۱] و شط‌العرب به‌اردوی اسکندر پیوستند.

فارس بلوکات زیاد دارد که حاجی میرزا حسن در «فارس‌نامه»نوشته. من هم بعضی را می‌نویسم: بلوك قیروکازرون[۲]. بلوك فراش بند. بلوك دشتی و دشتستان. بلوك جهرم ، که قصبهٔ بسیاربزرگی است؛ تقریباً شهر کوچکی است. بلوك جویم. بلوك بید شهر. خونج وافـَرز. بلوك‌کازرون[۳] آنهم‌شهر کوچکی‌است، یاقصبهٔ بزرگی است. بلوك فسا که آنهم شهرکوچکی است. بلوك داراب جرد، که از ابنیهٔ داراب‌کبیر است: شهر بزرگی بوده، امروز خراب است. بلوك‌کوار . بلوك سروستان. بلوك خفر. بلوك دارنگان. بلوك دودانگه. بلوك چهاردانگه. بلوك مرودشت. بلوك فیروزآباد. بلوك کام‌فیروز،

۱ـ۲ـ۳ در متن دوبار «کازران» ضبط شده ویك بارکازرین که هرسه اصلاح شد.

حومه‌جات‌وبیضا ورامجرد. بلوکات جزو و کل آنقدر هست ودارد که شخص خسته می‌شود از نوشتن، ولازم هم نیست. وهمین قسم ایلات . چون ذکری از ایل قشقائی کردیم، بعداز او بزرگترین ایلات فارس، ایل عرب است. واین اعراب بدواً به‌حکم خلیفهٔ ثانی عمر-رضی‌الله عنه- به‌ریاست علاءهرزمی‌از بحرین به‌فارس، از راه شوشترودزفول آمدند؛ بعد بقیهٔ قشون سلیمان‌بن‌مهلب که از حکومت خراسان وفتح جرجان مراجعت کرده بودند، دراین حدود به حکم خلفای بنی‌مروان-الی زماننا‌هذا- ماندند. به‌قرب سی‌هزار خانه‌می‌شود، وزبانشان‌هم همان زبانهای اعراب بیابانی وبدوی است. رئیس آنها علیقلیخان عرب است. یك‌فوج هم‌می‌دهند. این‌ایل جزوعساکر ایران‌است، وسرتیپ‌این فوج رضا قلیخان عـرب است. بعد از ایل قشقائی ، این ایل عرب از جمیع ایلات فارس بزرگتر و متمول‌تر است. بعد ایل بهارلو است که ترك هستند، وشعبه‌ای از طوایف شاملو هستند، که ذکر[ش گذشت] وطایفهٔ شاملو در هفت قبیلهٔ ترکی ـ که به‌توسط سیدصدرالدین از چنگ امیر تیمور خلاص شدند، وباشاه اسماعیل خروج کردند-ذکرش را مفصلاً نوشته‌ام ، هستند.

طایفهٔ باصری وعین‌آنلو[1]، وروملوو نفر وغیره وغیره.ازاین طوایف صغیره بسیار درفارس هستندکه ذکرشان قابل نیست.

پایتخت سلاطین عجم، عمدةً دراین مملکت بوده. پیشدایان ـ که‌از کیومرث باشد تا کیقباد-واز کیقبادکه کیان می‌گویند تادارای صغیر،پایتختشان همین اسطـخر فارس بوده است. دارای کبیر و صغیر که دارای اول داریوش باشد. دارای دویم که به‌دست اسکندر تمام شد، یك پایتخت در اسطخر داشته یك پایتخت در شوش ـ که در کتب تواریخ مفصلاً ضبط است که اسکندر یونانی آتش‌زد- ملوك‌الطّوایف واشکانیان که به‌قرب دویست وپنجاه سال در ایران‌سلطنت کردند، هرناحیه وهرشهری تقریباً حاکم مقتدری‌وسلطانی‌داشت.

۱ـ عین‌آنلو=اینانلو.

اشکانیان‌در‌حدود«ری» وهمدان وقسمتی ازخراسان وآذربایجان جولانگاهشان بود. اردشیر پسر بابك که سرسلسلهٔ ساسانیان است و نسبت خود را به‌طور افسانه مانند به ساسان‌بن بهمن بن اسفندیار می‌رساند ، پایتخت مشخص نداشت، تقریباً عمرش درگردش وفتوحات ختم شد، باپسرش شاپور که‌ملقّب به«الکبیر» بود، هرچهار صباحی به‌مصلحت مملکت درجایی توقف می‌کرد. بشرح ایضاً، شاپورکبیر.

این شاپور قصهٔ عجیبی دارد . وقتی یکی از قلاع امرای عرب را محاصره کرد، دخترآن امیر چشمش به جمال دلارای سلطان عجم افتاد، نقد دل رابه اوبباخت. بعد ازعهد وپیمان، شب از راهی که می‌دانست شاپور را داخل قلعهٔ پدرش کرد ــ که نه‌ماه بود محاصره بود ــ پدر را کشته وقلعه تسخیر شاپورشد. در شب عروسی دخترك تاصبح بنالید. شاپور جهت‌ناله پرسید. بعد از تفتیش وجستجوی زیاد معلوم شدکه‌گلی دربستر افتاده بود! شاپور گفت تورا به‌چه[غذا]تربیت کرده‌اند که بدنت به‌این‌نازکی‌است؟ گفت: چون‌یکدانه ومحل توجه پدر بودم، از مغز قلم‌گوسفند وشیروشراب بدن من پرورش‌یافته. دریای غیرت شاپوری به‌حکم منتقم حقیقی بــه‌جوش‌آمد، حکم دادآن خائن نمك بحرام راگیسوان بادستها به‌دُم قاطر چموش بستند وبه‌صحرا رها کردند. هرچند فریادکرد:

مکن بر من جفا کز هیچ راهی
ندارم جــز وفــاداری گناهــی
اگر دارم‌گنه، آن دل رحیم است
گناه آدمــی رسم قدیــم است

شاپور گفت باپدر و آن لطفها چه‌کردی کــه با مــن بکنی. قسمتی از ساسانیان[شهرهای] شوشتر ودزفول،عربستان‌ایران‌راپایتخت کردند،چنانچه‌این مطلب از شاپور ذوالاکتاف ــ که ازسلاطین‌مشهور ساسانیان است ــ در تواریخ

آورده‌اند. درشوش همهمهٔ عظیمی شنید! ازبستگانش پرسید چـه خبر است؟ گفتند هجوم مردم است ازآینده ورونده برسرپل شوش، بـه‌جهت ضیق مکان هایهوی می‌کنند. فرمایش داد که بایستی دوپل ببندند: یکی برای آینده ویکی برای رونده که اینقدر زحمت نباشد! وجنگهای اوبا قیصر روم و اسیری قیصر دردست او، دربطون تواریخ پراست. در وقت بهرام‌گور که تاریخ اوپراست ازافسانهٔ‌سفرهندو کشتن‌پیل‌واژدها، به ملاحظهٔ نزدیکی به‌رومیان، کرسی‌سلطنت [شهر] مداین‌شد. جنگ‌بهرام باخاقان یکی‌از شاهکارهای بهرام‌است. اخلاف بهرام‌پرویز وقباد[را]ـ وپناه‌بردنشان‌به‌هیاطله‌و آوردن‌هیاطله‌را به‌ایران‌ـ دراغلب تواریخ نوشته‌اند. فرار خسرو پرویز به‌روم وآوردن لشکر روم، وغلبهٔ‌خسرو به‌سردارجسور خود بهرام چوبینه، درشاهنامه و کتابها نوشته‌اند: فتح اعراب مداین راودخول لشکر عرب به سرداری سعد وقاص وقعقاع‌بن عمرو،به‌مداین وهاشم‌بن عتبةبن ابی وقاص‌ـ برادرزادهٔ سعدـ سایر بلاد عجم‌را در زمان‌خلیفهٔ ثانی‌عمرـ رضی‌الله عنه‌ـ بالتمام درتواریخ ضبط‌است. تفصیل جنگ نهاوند و غیره‌وغیره بعداز خلفای راشدین درخلافت بنی‌امیه‌ـ که‌اسماً خلافت اسلامیّه ورسماً سلطنتی بودـ بسیار جابرانه و ظالمانه! وهمچنین بنی‌عباس، همه‌وقت قطرفارس در این زمان طولانی جزو خلفا بود. اول سلطانی کـه فارس را از چنگ خلفا خارج کرد «لیث صفار» بود . و ایـن لیث مختصر حکایتی دارد می‌نویسم:

لیث، پسر روی‌گر[۱] زاده‌ای‌بودـ یعنی سفیدگرزاده‌ای بودـ سربه این شغل فرود نیاورد، مشغول عیّاری وراهزنی شد، تاوقتی نقب به‌خزانهٔ «نصر» والی سیستان زد. بعدازآنکه مقداری جواهر وپول درهم پیچید که از راه‌نقب برود، پایش به‌سنگی خورد، گمان کرد که دُرّی است، برداشته برزبان مالید

۱ـ رویگر: یعنی سفیدگر، وبه‌عربی«صفار» است (حاشیهٔ متن).

دید نمك ترکی است ـ که نمك حجر باشد ـ گفت: حق‌نمك[1] وپاس‌حق نمك، شرط نیست که این خیانت را بکنم! کوله‌بار عیّاری راهمان قسم گذاشته و رفت. صبح که خزانه‌دار به تفتیش خزانه آمد، دید خزانه به‌این‌حالت است به‌عرض «نصر»رسانید. نصر گفت: جارچی جار بکشد، وامان به‌فاعل این‌عمل داده. لیث‌بی‌محابا به‌خدمت نصر رسید وتفصیل‌را گفت وحق نمك و غیره‌را[2]. همین مقدار پاس نمك و حق نمك شناسی، اورا رفته رفته به سلطنت بزرگ رسانید. نصر اورا نزد خود نگاه داشته، چون جوانی‌قابل وکارکن‌بود، داماد نصرشد، ورئیس قشون سیستان. بعداز مرگ نصر، تمام امراء تن به‌بزرگی و سلطنت‌او در دادند، و او ازسیستان خروج کرده، رافع‌بن هرثمه‌را که ازطرف خلفای بغداد حکمران خراسان بود رانده، خراسان و کرمان وفارس را ضبط کرد. بعد برادرش «عمرو» درفارس بود. و این عمرو حکایت غریبی دارد که آنهم کم از برادرش‌نیست. بعدازبرادر به‌تخت‌سلطنت برآمد، درکنارجیحون باهفتاد هزار سوار بااسماعیل سامانی سرسلسلهٔ سامانیان [اعلان] محاربه داد. قشون اسماعیل سامانی زیاده ازهفتهزار سوار نبودکه اغلب‌آنها رکاب‌چوبی داشتند. وقتی‌که صفوف راست‌شد، طبلها فروکوفتند وشیپورها بزدند. اسب «عمرو» توسنی‌کرده اورا برداشته از لشکر خود خارج کرده‌آورده درپای علم امیر اسماعیل برزمین زد، اورا فوراً گرفته وبسته. شب از محافظ خود چیزی طلب کرده بخورد. قدری گوشت درسطل انداخت‌وآبی بررویش کرد که پخته شود. آن مستحفظ رفت‌که نانی وظرفی بیاورد‌که برای «عمرو» شوربا حاضر کند. سگی‌آمد سردرآن سطل‌کرده دهانش بسوخت، جست و

۱ـ برای حق نمك.

۲ـ این داستان مشروح ومفصل درجوامع‌الحکایات عوفی آمده است و مربوط است به دستبردی‌که به‌خزانهٔ «ملك‌مؤید،ای‌ابه»زده شده است. بنابراین گفتهٔ مؤلف درمورد لیث درست نمی‌نماید.

خیزی کرده که فرار کند، دستهٔ سطل به گردنش افتاد. عمرو ـ قاه‌قاه ـ بخندید. مستحفظ جهت خنده پرسید. عمرو گفت: دیشب ناظر من می‌گفت: هزارشتر به‌جهت بار مطبخ شما کـه از «سرکاری» داده‌اند کم است. اظهار کمی شتر می‌کرد، وبرای‌حمل آشپزخانه هزارشتر دیگر می‌خواست . امروز مـی‌بینم سگی به‌سهولت، آشپزخانهٔ مراحمل می‌کند!»

دیروز چنان وصال جان افروزی

امروز چنین فراق عـالم سوزی

افسوس کـه مستوفی دیوان قضا

آن‌را روزی‌نویسد، این‌را روزی

اگر چه این مطلب ربطی به ماندارد [و] جزو سرگذشت وجغرافیای فارس‌نیست، چون [برای] حفظ‌حقوق وشروط وشکستن حقوق بی‌ثمرنیست، حکایتی از امیراسماعیل دارم ـ و در جمیع تـواریخ ضبط است ـ مخصوصاً می‌نویسم:

بعد ازاینکه اسب عمرو توسنی کرده، عمرو را به‌پای علم اسماعیل آورد برزمین زد، دستگیرشد. هفتاد هزار عسکرآراستهٔ عمرو، بدون کروفر مطیع امیراسماعیل شدند. امیر اسماعیل وارد شهر هرات شد. کسی نزدعمرو فرستادکه خزانهٔ تو و برادرت درکجاست؟ عمرو درجواب گفت: سام نامی‌از بنی‌اعمام من برده، نمـی‌دانم چـه شده، چون امیراسماعیل را مکنتی نبود ، لشکرش درکمال تنگی وفلاکت می گذرانیدند، امرای لشکرش به او عرض کردند: درشهر هرات وتوابع‌او اگرچه[1] هرخانه بـه‌یـك دوتنگه طلا یانقره لشکر امیراسماعیل را رعایت‌کنند، هم لشکر از فلاکت وپریشانی درمی‌آید وهم ضرری به‌رعایاوارد نمی‌آید. امیرگفت: چون به‌شرط وپیمان واردهرات شدیم، خلف عهدکردن درنزد صاحبان مروت روا نباشد. آن خدایی که عمرو

۱ـ اگرچه = اگرکه.

را از میان هفتاد هزار سوارجان نثار ـ به‌تازیانهٔ غضبی ـ نسبت به‌عمرو، و تلطف به‌من، اسبش را بدرآورد ودرپای علم مـن به‌زمین‌زد، اگر بخواهد اصلاح لشکر مراهم می‌کند. این بگفت وفوراً حکم به‌کوچ دادکه شیاطین دوپاـ که شیاطین حقیقی‌هستند ـ اورا از راه راست بدرنکنند. ازهرات کوچید به‌طرف سمرقند، درمنزل دویم باز امراء آن مطلب را باسختی وخشونت پیش آوردند که‌لشکریان به‌شورش هستند، اگر فراری شوند ممکن است فتنهٔ بزرگی‌شود. باز آن سلطان عادل خطر را قبول‌کرد وشکستن‌عهد خودرا قبول نکرد.دراین گفتگوها یکی‌از «حرم سرای سلطنت»گلوبندی که پاره‌های لعل‌داشت‌ازگردن درآورده به‌حاجت بـرفت. مرغی‌گوشت خوار، آن دانه‌های لعل را گوشت پنداشت،آن گلوبندرا بربود. جمعی ازترکان سوارشده‌پی‌آن مرغ‌رابگرفتند. بنای فریادوهایهوی‌را بگذاشتند. آن مرغ گلوبند را ازچنگک رهاکرده به‌چاه افتاد. جمعی سواران به‌درون آن‌چاه درآمدند،آن خود خزینهٔ عمرو لیث بود که درسالهای دراز ازظلم وتاخت‌وتاز عالمی‌گرد کرده بود. هفتصد صندوق طلای مسکوك به‌چنگـک امیر اسماعیل آمد. چون حفظ پیمان کـرد خدایش چنین بداد.

نظیراین‌حکایت‌هم «حکایت‌رای پادشاه‌قنوج»است که‌دراغلب تواریخ معتبرملاحظه‌کردم. پس‌از فتح سلطان محمود سومنات را، به‌خیال مـاندن در آن حدود و توقف‌افتاد. لشکریانش گفتند: به‌جهت بدی هوا و آب رفته‌رفته نسل ماضایع می‌شود تن بـه‌توقف ندادند. سلطان‌گفت مملکتی وسیـع فتح کرده‌ایم، اگر بگذاریم و بگذریم شرط مروت نیست، چون بسیار از غزنین دور است، کمك وساخلووحاکم هم نمی‌توانیم گذاشت، چه بایدکرد؟ جمعی از اهل قنوج‌گفتند: هیچ‌طبقه و سلسله در مقام بزرگی چون دابشلیمان نیست که خانوادهٔ سلطنت قدیم‌این مملکت هستند، وامروز ازآنها چیزی‌باقی‌نمانده مگر درویشی که به‌حکم ضرورت‌درویشی اختیارکرده، درفلان خرابه است،

او را سلطان به‌مقام سلطنت برساند شایسته است. سلطان چنین کرد، و درویش دلریش از پوست تخت درویشی برآمد. جمعی دیگر به‌سلطان گفتند: این را ابن‌عمی است در فلان قطر از اقطار هند، به‌مقام سلطنت است کـه گـُجرات حالیه باشد . اگر این مملکت را سلطان با شرایط صحیح بـه‌او بدهد، اوهم عادلتر وهم درست قولتر است، هم به‌سلطان درست خدمت خواهد کرد و از عهدهٔ قول خود خواهد برآمد، و هم ماها آسوده‌تر. سلطان گفت: شخصی که فعلاً سلطان است و به‌ماحاجتی ندارد، چگونه‌مملکتی به‌این بزرگی به‌او بدهم؟ مابرای جهاد وغزی از غزنین آمده‌ایم. لشکربه «آن‌راجه» کشید، اورا اسیر کرد وبه‌این دابشلیم درویش سپرد. این دابشلیم به‌سلطان عرض کرد: کشتن‌وناقص کردن سلاطین در مذهب مـاصلاح نیست، ومرا قوت‌نگاهداری او هم نی . خوب است باخود به غزنین برده هروقت مرا قدرتی دست داد به‌حفظ او، از حضورسلطانی اورا خواهم خواست. سلطان چنین کرد. بعد ازدوسال سلطنت، اختیاری به‌هم رسانید. آن راجه را از دربار غزنین بخواست. هرچه آن بیچاره ودوستانش نزد سلطان بنالیدند که این بی‌گناه را به‌دست آن‌سفـّاك مده! سلطان قبول نکرد، وگفت: کسی که علی‌الظاهر مطیع وخراج گذارماست چرا اورا مـأیوس کنیم برای حمایت کافری ؟ آن راجه رامغلولاً از غزنین به‌دربار قنوج فرستاد. ورسم سلاطین قنوج چنین بود که هردابشلیمی به‌دابشلیم دیگرغالب‌می‌شد، باید درزیرتخت سلطنت‌قرار داده، اورا درآنجانگاهدارند. در روز ورود، آفتابه لگن سلطنت را برسراوگذارده اورا از خارج شهر پیاده در جلودابشلیم تازیرتخت بیاوردند. آن‌روز نیز به‌قاعدهٔ معهود وقدیم، دابشلیم سلطان‌درجلودابشلیم [جدید]مغلولاً باکوکبهٔ سلطنتی‌برفت. دربیرون‌دروازه‌به جهت اسبابی، دابشلیم مغلول دیر رسید . دابشلیم سلطان از نشاط برخصم به چوگان‌بازی‌مشغول‌شد. اسب خطا خورده او را برزمین زد. چوبی‌برچشمش رفته فوراً کورشد. چون درخانوادهٔ سلطنت دابشلیم معمول نبود، ناقصین را

سلطان کنند، همهمه در رعیت و لشکر افتاد، و فوراً دابشلیم مغلول در این هنگامه در رسید. تماماً سربرخط اطاعت او نهاده، سلطنت اوراقبول کرده، او را برتخت فیل سلطنت نشانده، براو و برسلطنت تهنیت گفته وتعظیم نمودند و اورا سلطان وقت کردند، وهمان طشت‌را که‌برای[سر]این دابشلیم فراهم کرده بود برسر آن‌دابشلیم نهاده، پیاده تا[کنار] تخت‌سلطنت براندند. همان محبس وهمان‌ترتیب که برای این بیچاره تدارك کرده بود برای خودش آمد.

عزیز مصر به رغم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد به‌اوج ماه رسید

قل اللهم مالك الملك تؤتی الملك من تشآء و تنزع الملك ممن تشآء و تعز من تشآء و تذل من تشآء بیدك الخیر [انك] علی کل شیء قدیر.

این‌حکایت خیلی‌شبیه است به‌حکایت عمرو [لیث صفاری و تنی‌چند] از متغلبین که به‌اسم خلفا ، و مختصر مالیه‌ای که به‌خلفا می‌دادند [بعضی در بغداد و] بعضی دیگر درفارس‌حکومت می‌کردند ، بالکلی آنها را دیالمه برانداختند-چنانچه شرح‌دیالمه‌را نوشته‌ام‌درفارس‌سلطنت کرده‌اند-بعدازدیالمه به‌سلجوقیان‌رسید. بعدازسلاجقه به‌اتابکان [که] غلامان ایشان بودند، وآخرین آنهاسلجوق‌شاه[بود که]برافتادبه‌دست مغولان ودرحوزهٔ سلطنت مغول درآمد.

این سلطنت بعد از ابوسعید بهادرخان ، کـه مملکت عریض وسیع ایران درمیان امرای متغلبهٔ مغولان قسمت شد، خطّهٔ فارس:اول‌کسی که در آنجا به‌تغلب استیلایافت، شیخ ابواسحق، بعد مبارزالدین مظفروشاه‌شجاع، وآخرین آنهامنصور[بود] که‌درجنگ‌امیرتیمور کشته‌شد. ساطانزین‌العابدین و سایرآل مظفرازشمشیر تیموریان جهان را بدرود کردند. و تمام شد کروفرآل مظفر درفارس،ونوبت، نوبت تیموریان شد.

ازآل تیموریه وتراکمهٔ قراقوینلو به‌تراکمهٔ‌آق قوینلو واز ترکمانان

آق قوینلو سلطان مراد نامی باهفتاد هزار سوار باشاه اسماعیل جنگ کرد. درصورتی که قشون قزلباش دوازده هزار بیش نبودند، بعد ازسه روز جنگ تمام، مراد نامراد گشته، شکسته به‌طرف بغدادودولت روم پناهیده شد! مملکت فارس به‌حوزهٔ صفویه درآمد. بعد به‌دست تغلب افغان، و بعد به‌دست افشاریه، وبعد به‌دست زندیه درآمد.بعدخاقان سعید شهید،آقامحمدخان غازی- نورالله تربته-این مملکت را به‌ضرب شمشیر بعدازجنگهای زیاد اززندیه بگرفت تا امروز بحمدالله یکصدوپنجاه سال تمام‌است، بلکه بیشتر،دردست امنای دولت قاجاریه است. وان‌شاءالله ابدالدهر خواهد ماند!

تمام شد مختصری از جغرافیای فارس،آنچه لازم بود. حالا می‌رویم به‌سرروزنامهٔسرگذشت‌دوسالهٔخودمان،واسفاری که‌درفارس کرده‌ایم‌وشکارهایی که [درآنجا]کرده‌ایم به‌خواست‌خدا.

من درفارس واین حدود سفرکرده‌ام: ازشیراز تا کازرون وبلوك جره وفامور-که یورت قشقائیها ومال علیقلی‌خان قشقائی است- رفته‌ام. ایضاً بلوك خفرومرودشت‌را -که‌مرکبات‌خوب فارس[1]، وغیره‌اش درآنجاعمل می‌آید- رفته‌ام. به‌سروستان وخرومه و سجل‌آباد رفته‌ام. گودیان اردکان وشش‌بیررا، هم به‌ییلاق، هم به‌شکار،دراین دو سال رفتم. به بلوك‌کوار وحومهٔ شهر وبیضا بـرای تفرج وشکار رفتم، سرحد دودانگه وچهاردانگه راهم اغلب جـاهایش رفته‌ام وشکار کرده‌ام. همه راوآنچه را دیدم‌می‌نویسم[2].

مشاهیر رجال فارس را به‌قدر کفایت می‌نویسم. تمام‌آنهارا از عهده برآمدن کارمشکلی است، ولازم هم نیست. چه‌حکما و عقلا و سلاطین اینقدر دراین خاك فارس به‌عمل آمده‌اند که [اگر] پنجاه جلد کتاب در معرفت آنها بنویسند به‌طور یقین از عهده برنمی‌آیند. [ناچار]به‌چند نفرقناعت‌کردیم.

اولاً حضرت شیخ سعدی-رحمةالله علیه- بعد حضرت خواجه‌حافظ.

۱- ضبط متن «فارس‌خوب» است. ۲- چه می‌شودکرد؟ نثر دربارقاجاری‌است .

بعد حضرت وصال وفرزندانش «وقار»ودیگران. وشرح‌مختصری‌هم از میرزا کوچك نایب الصدر«رحمتعلی‌شاه» وعلمای اعلام ــ زادهاالله تعظیماً ــ نوشته خواهد شد.

سلسلهٔ علما : حجةالاسلام آقاشیخ مهدی کجوری ــ سلمه‌الله تعالی ـ حجةالاسلام شیخ محمد علی محلاتی ـ سلمه‌الله تعالی ـ که از اجلهٔ علمای نمرهٔ اول مائهٔ دوازدهم هجری هستند؛ دراین‌وقت در این خاك پاك تشریف داشتند. آقای امام حاجی شیخ یحیی وشیخ‌الاسلام ازجملهٔ پیشوایان بودند. سایرین زیاد بودند وذکرشان لازم نیست . حاجی‌آقا محمد عموی‌نایب‌الصدر «منور علی‌شاه» میرزا کوچك‌وپسرش آقاعلی آقا «وفاعلی شاه» که رئیس سلسلهٔ شاه نعمت‌اللهی هستند، نسبت به من کمال دعاگویی را داشتند واغلب شرفیاب می‌شدند.

دراظهارات قبل نوشتم: دوسلسله در ایران درعهد قراقوینلو وآق‌قوینلو کسب شهرت کردند. سلسلهٔ حیدری که متعلق بودند به سلطان حیدر نوهٔ شیخ صفی. وسلسلهٔ نعمتی که متکی بودند به‌شاه نعمت‌الله والی ماهانی کرمانی. ازسلسلهٔ اول امروز جزاسمی باقی نیست، آن‌هم رفته رفته معدوم می‌شود و شده است! از سلسلهٔ دویم مختصر رسمی باز امروز باقی دارد و اسمی (= هنوزاندکی اسم ورسمشان باقیست).

در عهد کریمخان زند درویشی از هندوستان آمده‌بود، موسوم به «معصومعلی شاه» و او خلیفه‌ای داشت نورعلی شاه اصفهانی ، واو خلیفه‌ای داشت حسینعلی شاه اصفهانی، واو خلیفه‌ای داشت مجذوبعلی شاه همدانی ، و او خلیفه‌ای داشت مشهور به‌شیخ زین‌العابدین ابن اسکندرشیروانی «مست علی‌شاه».حاجی شیروانی، منظور اوست.

حاجی میرزاآقاسی،صدراعظم محمدشاه و معلم‌آن اعلیحضرت ، و میرزاکوچك‌نایب‌الصدر«رحمتعلی شاه» ازجملهٔ خلفا ومردهٔ حاجی شیروانی

بودند. حاجی شیروانی حقیقتاً مرد فـاضل پیری بود، کتبی که از او دردست است مثل «بستان السیاحه» و «حدیقةالسیاحه» و «ریـاض السیاحه» هرسه در دست است. یك جلد ازبستان السیاحه چاپ شده، و بسیارفراوان است، و در کتابخانهٔ من‌هرسهٔ آنها موجود است، هرکه به‌آنها رجوع کند می‌داند حاجی، پایهٔ علمش وسواد و اطلاعش به‌چه‌پایه بوده است، حقیقتاً مردی فاضل‌است. به‌سعی زیاد کتب‌ونوشتجات این‌مشایخ‌رامن پیدا کردم. [خیلی] میل‌داشتم‌ببینم چه‌می گویند؟ وعقایدشان چه چیز است ؟ حقیقتاً‌نفهمیدم غیراز آنچه می‌دانم! بلاشك به‌عقیدهٔ من مذهب اینها وعقیدهٔ اینها به‌مذهب و عقاید فلاسفهٔ یونـان خصوصاً‌افلاطون‌وارسطاطالیس‌شباهت دارد، وهمان‌مذهب‌است. امّااین‌مطلب را عوام‌الناس نمی‌فهمند. از برای عوام‌الناس حب علی و خانوادهٔ طهارت او را ــ که‌بهترین‌عبادتهاست دردستگاه‌خداوند تبارك وتعالی ــ به‌عقیدهٔ من در زبان مریدان و کلّهٔ مریدان گفته‌و گذاشته‌اند.

یـا شیر خدا امیر حیدر فتحی
یـا قلعه گشای در خیبر فتحـی
درهای امید بـر رخم بسته شده
یاصاحب ذوالفقار و قنبر فتحی

به اختلاف فهم مرید ، اورادی واذکاری دارند ، امـا این طبقه تماماً همه‌وقت‌موجب‌صدمات‌ولطمات‌زیاداز[جانب]حکام‌وعلماشده‌اند، کشته‌شده‌اند، چوب خورده‌اند ، سرشان را تراشیده‌اند، بلاهـا برسرشان آورده‌اند ! چون سرتراشی وگیسو تراشی در نزد سلسلهٔ صوفیه صدمهٔ بزرگی است!

ازحاجی آقامحمد، این‌سلسلهٔ دوتامی‌شود: «طاوس‌العرفا» نامی‌اصفهانی که من اورا خیلی خوب می‌شناسم‌و مدتی دراصفهان جزوندمای مـن بود . مدعی شدکه خلیفهٔ بلافصل «میرزا کوچك نایب‌الصدر» من هستم. حاجی آقا محمد عمویش مدعی‌شدکه من هستم. هردو یکدیگر را لعن وردکردند. حب

دنیاوحب‌ریاست‌وحب‌جاه‌وحب‌مال،دراویش‌رابه[جان]یکدیگر انداخت. سلسلهٔ حاجی‌آقا محمد متصل شد به‌علی آقا پسرش [که] علی‌النقد، زنده و موجود است- پسری‌دارد، دستگاهی دارد، ودراصفهان ساداتی دارد، خلیفه و وصی برای خود دارد- به‌قول دراویش دور دوده را محکم گرفته سینه می‌زنندو«هو یاعلی می‌کشند». دیوان نورعلی شاه که به‌چنگ علماء افتاد، مطابق این شعر که پسند علمانیامد،حکم به‌قتل‌طاوس‌العرفاءکردندکه مسمی بود به‌میرزاکاظم. آن شعر این است ؛ نورعلی شاه ، دیوان مفصّلی‌هم دارد که چاپ شده در دست همه هست،واشعارش‌هم چندان تعریفی ندارد، بدهم نیست:

در کعبه و سومنات مائیم همه

عالم صفتند و ذات مائیم همه

خدا می‌داند چه زحمتی‌کشیدم تا جناب طاوس راکه‌آن روز از «بایغوش[1] وبوم شوم» پست‌ترش کرده بودند، علمای اصفهان، از چنگ علما خلاص‌کرده به‌طرف‌طهران فرستادم اورا.

[پس] ازمردن طاوس بازسلسله دوتا شد. صفی‌علیشاه‌نام‌اصفهانی- که مردفاضلی‌است‌وشاعرخوبی‌است- مدعی شدکه‌نایب طاوس من‌هستم، وآقای گنابادی[2] که ملقّب است به‌سلطانعلی شاه- که اوهم وقتی در اصفهان طلبه‌بود، مفصلاً دیده‌بودم ومی‌شناختم- مدعی شد من هستم. اینهاهم‌به‌جان‌هم‌آویخته یکدیگر را لعن‌کردند. ملاسلطانعلی مرد فاضلی است ، بی‌سواد نیست. در گنابادتخته پوست درویشی انداخته مشغول ارشاد عوام است، ومجلس‌درس هم دارد، فقه واصول هم‌کمی درس می‌دهد؛ واگر دراین راه نبود ، یکی از ملاهای مشهور معروف بود.

صفی علی‌شاه درطهران -درجنب‌پارك من- خانه وخانقاه‌ودستگاهی

۱- بایغوش: بیغوش = جغد.

۲- ضبط متن «گون‌آباد» است.

برپا کرده بود. چون آدم خوبی‌بود ومورخ خوبی بود، من به‌او کمال‌مرحمت را داشتم، و اغلب‌هم ملاحظه و رعایت در حق او مـی‌کردم. اما ابداً اورا و امثال او را مرشدوغیره [برای]خودنمی‌دانستم.زیرا که من ازاوخیلی‌فاضلتر و فهمیده تربودم! روزی درپارك خودم‌باهم تنها بودیم. گفتم: جناب‌آقا!پیشوایان شماهم اگر مثل شما بودندکه اهمیتی نداشتند، و اگـر غیر ازشما بودند و خوارق عادتی‌ازآنها ظهور می‌کرد، امروز چه شده است که‌آن نوع‌دراویش نیست ومانمی‌بینیم؟ جواب پاك بسیار خوبی به‌من داد. گفت: حضرت والا! اگر درعهد شما و یا پیشِ شما شخص نـور علیشاه و معصومعلی شاه طرف می‌شدند، مثل من بلکه‌بدتر از من در نظر شما حقیر می‌آمدند! ازبرای عوام‌الناس ـ وعوام‌کالانعام ـ من‌ونورعلیشاه یکی هستیم. قول اوراتصدیق کردم.

باده نی در هر سری شر می‌کند
آنچنان را آنچنانتـر مـی‌کند
لیك چون اغلب بدند و ناپسند
باده را از کـل محـرّم کرده‌اند

وما به‌قدر فهم مرید خودمان، درنظر مریدهایمان جلوه‌داریم، ودرنظر خلق‌جلوه داریم، من درحضور مبارك چه جلوه‌ای می‌توانم بکنم، وچه‌دارم؟ واین اشعار خواند:

سالها دل طلب جام جم ازما می‌کرد
آنچه‌خود داشت‌ز بیگانه تمنا می‌کرد

وبعد خندان حکایت مـرحوم مـولـوی و اشعار اورا بنای خواندن گذاشت:

یك شغالـی رفت اندر خـم رنگ
کرد اندر خم زمانی بس درنگ

چون‌برون شد پوستش رنگین شده

که منم طاوس علیین شده

ای شغالان هان مخوانیدم شغال

کی شغالی را بود چندین جمال ؟

بانگ طاووسی کنی؟ گفتا که لا

پس نه ای طاووس خواجه بوالعلا

گفتم: امامن‌دوست‌درا ویش‌هستم‌ومحب ایشان، وشماهم ازاین‌سلسله، چرابه‌این‌درجه پرده وپلاس رابرداشته وتاخت و تاز می‌کنید؟ ازاین صحبتها زیاد داشته خنده کردیم.

وقتی از امام الانس‌والجن،امام اول حضرت علی‌بن‌ابیطالب-روحی وارواح‌العالمین‌له‌الفداء-شخصی سؤال کرد: کلمهٔ صوفـی را برای این بنده معنی بفرمایید.

حضرت فرمود: این کلمه چهار حرف است:

ص، صاد او، یعنی‌صدق وصفا.

و، واو او،یعنی وُدّ ووفا،

ف، فاء او،یعنی فـدّ[1] وفنا.

ی، یای‌او، یکتادانستن خدا.

هرکس ایـن چهار مطلب را خوب بداند وعمل‌کند او «صوفی با صفاست» والایك سگ‌کوفی، بهتراز هزار صوفی.

دربستان السیاحه،خلیفهٔ اول ابی‌بکر-رضی‌الله عنه-راحاجی‌شیروانی ازجملهٔ مشایخ ورؤسای سلسلهٔ صوفیه می‌داند، واین چنین ضبط کرده؛ خدا بهتر می‌داند. بعداز صفی‌علیشاه مرحوم،علیخان ظهیرالدوله-پسرحاجی‌محمد ناصرخان ظهیرالدوله، پسرجان محمدخان قاجار-جانشین و خلیفهٔ شیخ شد.

۱- فد: بال‌زدن.

امروز آن خانقاه و آن‌سجاده و آن‌دستگاه دردست جناب‌خان‌قاجاراست‌ـ‌شوهر همشیرهٔ من (توران‌آغا) ملکهٔ ایران‌ـ‌من خود بشخصه ازاین طایفه نیستم،ولی ازروی انصاف، مطلبی چند می‌نویسم،وحکم می‌کنم یاتصدیق می‌کنم: خوب وبد درتمام طوایف عالم هست،ودرهرسلسله همه‌کس را نباید به‌یك‌چشم‌دید وبه‌یك‌حالت دانست«که‌مردمان[1] خداممکنند‌دراوباش» ختم می‌کنم‌به‌این‌شعر:

گر پیر مغان مرشد ماشد چــه تفاوت

درهیچ‌سری‌نیست که‌سرّی‌زخدانیست

حضرت شیخ سعدی رحمةالله علیه‌ـ‌مشهورتر و معروفتر از آن است که من‌بیان [حال]آن‌حضرت‌را بکنم، تمام تذکره‌های‌عالم پراست ازشرح آن حضرت و کتب تواریخ‌ضبط‌است ومی‌نویسند که: آن حضرت‌سی‌سال‌تحصیل کرد بالتمام، وسی‌سال سیاحت، وسی‌سال دروطن عزیز خود فـارس بماند ، سی‌سال‌هم ایام جوانی او بود. یکصدوبیست سال محققاً عمرکرد؛شخصی‌آن حضرت را بـه‌خواب دید [وپرسید که به‌چه‌چیزرستگارشدی؟] فرموده بود: به‌هیچ چیز رستگار و بخشیده نشدم مگربه‌این شعر :

برگـك درختان سبز درنظر هوشیار

هرورقش دفتری است‌معرفت‌کردگار

تیمناًوتبرکاً از بوستان[2]آن حضرت این دوحکایت را برای ترتیب‌این کتاب ، فرزند عزیزم اسماعیل‌میرزا، به‌امر من در ذیل احوال شیخ نوشت:

شنیدم که جمشید فرخ سرشت

به سرچشمه‌ای‌بر به‌سنگی نوشت

براین‌چشمه چون مابسی‌دم زدند

بــرفتند چون چشم بــرهم زدند

۱ــ شاید «دوستان خدا» بوده؟

۲ــ چون متن‌آشفته بود، براساس بوستان چاپ دکتر غلامحسین یوسفی تصحیح شد.

گرفتیم عالم بـه مردی و زور
ولیکن نبردیم بـا خود بـه‌گور
چوبر دشمنی بـاشدت دسترس
مرنجانـْش کورا همین غصّه بس
عـدو زنده سرگشتـه پیرامنت
به از خونِ کشتهٔ در گردنت
خبـرداری از خسروان عجم
که کردند بـر زیر دستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند
نه آن ظلم بـر روستایی بماند
خطا بین که بردست ظالم برفت
جهان ماند و او با مظالم برفت
* ستیز فلك بیخ و بارش بکند
سم اسب دشمن تبـارش بکند
خنك روز محشر تن دادگر
کـه در سایهٔ عرش دارد مقر
به قومی که نیکی پسندد خدای
دهد خسروی‌عادل ونیك رای
چو خواهد که ویران شودعالمی
کند ملـك در پنجهٔ ظالمـی
سگالند از او نیکمردان حـذر
کـه خشم خدایست بیدادگـر
بزرگی از او دان و منت شناس
که زایل شود نعمت ناسپاس

اگر شکر کردی براین ملك و مال
به مالی و ملکی رسی بی‌زوال
وگر جور در پادشایی کنی
پس از پادشاهی گدایی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش
چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی به یك خردله
که سلطان شبان است وعامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد از او
شبان نیست گرگست فریاد از او
به سستی و سختی براین بگذرد
بماند بر او سالها نام بد
بد انجام رفت و بداندیشه کرد
که با زیر دستان جفا پیشه کرد
نخواهی که نفرین کنند از پست
نکوباش تا بد نگوید کست

ولە ایضاً

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
زنهار بد مکن که‌نکرده است عاقلی
این پنجروزه مهلت ایام آدمی
آزار مردمان نکند جز مُغَفّلی
باری نظر به حال عزیزان رفته کن
تا مجمل وجود ببینی مفصلی

آن پنجهٔ کمانکش و انگشت خوشنویس
هر بندی او فتاده به جایی و مفصلی
درویش و پادشه نشنیدم که کرده‌اند
بیرون از این دو لقمهٔ روزی تناولی
زان گنجهای نعمت وخروارهای مال
با خویشتن بـه گور نبردند خردلی
ازمال و جاه و منصب و فرمان و تخت و بخت
بهتر ز نـام نیـك نکردند حاصلـی
بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت
گویند از او هنوز که بوده است عادلی
ای آنکه خانه بر ره سیلاب می‌کنی
برخـاك رودخـانه نباشد معوّلی
دل در جهان مبند که با کس وفانکرد
هرگز نبود دور زمان بـی تبدلی
مرگ از تو دور نیست و گر هست فی المثل
هر روز بـاز میرویش پیش منزلـی
بنیاد خاك بر سر آبست ازین سبب
خالی نباشد از خللی یـا تزلزلـی
دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ
آسوده عارفان که گـرفتند ساحلی
داناچه گفت؟ گفت: چو عزلت ضرورتست
من خود به اختیار نشینم به معزلـی
یعنی خلاف رأی خداوند حکمت است
امروز خانه کردن و فردا تحوّلی

آنگه که سر به بالش گورم نهند باز
از من چه بالشی که بماند چه خنثلی[۱]

بعد از خدای هرچه‌تصوّر کنی به‌عقل
ناچارش آخریست همیدون که اولی

خواهی که رستگارشوی راستکارباش
تا عیب جوی را نرسد برتو مدخلی

تیراز کمان چورفت نیاید به‌شست باز
پس واجبست در همـه کاری تأملـی

باید کـه قهر و لطف بود پادشاه را
ورنـه میسرش نشود حـل مشکلی

وقتی به‌لطف گوی کـه سالار قوم را
با گفت وگوی خلـق ببايد تحیّلی[۲]

وقتی به‌قهر گوی که صد کوزهٔ نبات
گه گه چنان به کار نیاید کـه حنظلی

مردآدمی نباشد اگـر دل نسوزدش
باری که بیند اوخـری افتاده در گلی

هرگز به پنج روزه حیات گذشتنی
خرّم کسی‌شود، مگرازموت غافلی؟

نی‌کاروان‌برفت وتوخواهی‌مقیم ماند
تـرتیب کرده‌اند تـرا نیز محملی

گرمن سخن درشت نگویم تونشنوی
بی جهد از آینه نبرد زنگ، صیقلی

۱ـ خنثل: زن کلان شکم.؛چاپ فروغی «حنبلی».

۲ ـ تحیل: حذاقت وجودت نظر؛چاپ‌فروغی «تحملی».

حق گوی را زبان ملامت بود دراز
حق‌نیست‌اینچه‌گفتم؟ اگرهست گوبلی
توراست باش تا دگران راستی کنند
دانی که بی‌سطاره[1] نرفتست جدولی
خاص از برای وسوسهٔ دیـو نفس را
شاید گر این سخن بنویسی به‌هیکلی
تاهرچه‌گفته باشمت از خیردرحضور
بعد از تو شرمسار نباشم بـه محفلی
این‌فکربکرمن که‌به‌حسنش‌نظیرنیست
مردم مخوان‌اگر دهمش‌جز به مقبلی
وان کیست در زمانه که دادارآسمان
داده است مروراهمه حسن و شمایلی
نویین[2] اعظم آنکه به‌تدبیر فهم ورای
امـروز در بسیط نـدارد مقابلـی
من‌خود چگونه دم زنم‌ازعقل‌وطبع‌خویش
کس پیش‌آفتاب‌نکرده است مشعلی
منّت پذیر اونه‌منم در زمین پـارس
در حق کیست آنکه ندارد تفضلی
عمرت‌دراز بـاد ، نگویم هزار سال
زیرا کـه اهل حق نپسندند بـاطلی
نفست همیشه پیرو فرمـان شرع بـاد
تا برسرش زعقل بداری مـوکلـی

۱ــ سطاره = ستاره: خط‌کش.

۲ــ نویین: به‌لغت اهالی خوارزم، پادشاه زاده وفرمانده ده هزار نفرباشد.

تـا بلبلان بـه ناله درآیند بامداد

هرگه‌که سر برآورد از بوستان گلی

همواره بـوستان امیدت شکفته بـاد

سعدی دعای خیر تو گویان‌چو بلبلی

چهاردفتربیادگار گذاشته: گلستان،بوستان،طیبات‌وبدایع. در مذهب حضرت شیخ، بعضی بی‌انصافها بعضی خـُرده‌ها می‌گیرند که حقیقتاً خیلـی بیمزه وخنك هستند. چراکه مردی به‌این‌فضل ،راه حق راجسته، درکتاب‌خود بی‌پرده وپلاس نوشته،بساز بیچاره را محل ایراد دارند ، دیگر بهتر ازاین چه بگوید وبفرماید عقیدهٔ پاك خود را؟

سعدی اگر عاشقی کنی ٌو جوانی

عشق محمد بس است و آل محمد

دویم حضرت خواجه حافظـرحمةالله‌علیهـچون حافظ کلام‌الله بود، به‌این جهت اورا متخلص‌به‌حافظ می‌گویند. دریکی از کتب عرفا دیدم‌نوشته استـ اگر چه اغراق فوق‌العاده است ولـی مانیز نقل کردیم از آن‌کتابـ نوشته است: درخواب دیدم، اشعارحافظ راکه بردورعرش خدانوشته‌اند:

هیچکس راه به‌سر منزل مقصود نبرد

آنقدر هست‌که بانگ جرسی می‌آید

صحبتهای حضرت خواجه باشاه شجاع و امیر تیمور مشهور است. وقتی شاه شجاع به‌او گفت: شاعری چندان پیشهٔ مستحسنی نیست! گفت:بلی برای اشخاصی‌که شعر پسندیده نمی‌گویند چنین است که سلطان می‌فرماید، اما برای شعرایی‌که شعرشان نگفته تمام عالم پرمی‌شود، پیشه و شیوهٔ خوبی است. اگر این نبود مراکجا به‌حضرت سلطان راه می‌دادند،وحضور چون‌تو پادشاهی را درك می‌کردم؟ هرچند از آن‌نکته شاه شجاع رنجیده، ولی از این ادب واظهار تملق او خوشوقت شد! چون شاه شجاع هم شعر می‌گفت، یك

قطعه از شاه شجاع در اینجا نوشته شد که درفوت بردرش شاه محمود نوشته است:

محمود بـرادرم شه شیر کمین
می کرد خصومت بهمن از بهرنگین
کردیم جهان دوبخش تا گردد رام
اوزیر زمین گرفت ومن روی زمین

اشعارزیاد دارد، خالی‌ازطبع شعر نبوده. وهمچنین به‌حضورحضرت امیر تیمور بردندنش، برسبیل مطایبه امیرتیموربه‌اوگفت: چراوطن من وپای‌تخت من، ودو شهرچنان عظیم بزرگ اسلام را بـه‌خال هندوی کودکی بخشیدی؟ واین شعر را خواند:

اگرآن ترك شیرازی‌به‌دست آرد دل مـارا
به‌خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

[خواجه]فورأدلق‌خودراعقب‌انداخته، چون‌اغلب‌عوربود، خودراهمان قسم عریان به‌حضرت خاقان‌سمرقند وبخارا عرضه داد و گفت: ازاین‌بخششهای بیجاهم هست که به‌این‌شکل شده‌ام! وقتی شعری گفته:

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
وای اگـر از پس امـروز بود فردایـی

قاضی شیراز گفت: ایـن مـرد به‌معاد اعتقاد ندارد، قتلش واجبست. چـون میرزا اسکندر عمر شیخ از مَـردهٔ شاه نعمت‌الله بود، وحضرت شاه نعمت‌الله آنوقت در شیراز بوده به‌او پناهنده شد، او تدبیری اندیشیده گفت: شعری پیش از ایـن شعر بگو تـا خلاص شوی! این دو شعر را قبل این شعر بگفت:

این حدیثم چه خوش‌آمد که سحرگه می گفت
بـر در میکده‌ای بـا دف ونـی تـرسایی

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد

وای اگر از پس امروز بود فردایی

به‌این تدبیر از حکم جناب قاضی وقتل خلاص شد. وجهت عداوت قاضی برای این شعر بود که خواجه درغزل مشهور خودش گفته است:

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد

که می حرام ولی به زمال اوقاف است

به کینهٔ این شعر فتوای قتلش را داد، وآن غزل مشهور معروف رادر ازای این حکم جناب قاضی گفت:

ای کبك خوش خرام چه‌خوش می‌روی‌بایست

غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد

فردا که رستخیز قیامت شود پدید

بیچاره رهروی که عمل برمجاز کرد

اشعار این‌حضرت، و دیوان این‌حضرت، همه‌اش‌ضرب [مثل] است. حقیقتاً لسان‌الغیب است. اما در پیش من وسلیقهٔ من بهترین اشعار عالم‌ودیوان خود خواجه‌این‌شعر است که درتعجب وحکمت؟الحق داد معنی‌داده‌می‌فرماید:

تو خود حجاب خودی حافظ ازمیان برخیز

خوش آنکسی که‌دراین‌راه‌بی‌حجاب‌رود[1]

رحمةالله علیه.

بعد از این دوبزرگوار، مرحوم وصال است که الحق از تمام علما وادبا به‌طوریقین، اگر برتر نباشد برابر است، اشعار او و دیوان او و کتبی گفته به‌مضمون:

٥

۱ــ این بیت درچاپ قزوینی وغنی چنین ضبط شده:

حجاب راه توئی حافظ از میان برخیز

خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

آفتاب آمـد دلیـل آفتاب گر دلیلی بایدت رخ برمتاب

دلیلی است کتب او برفضل او. محمد شاه غازی ـ رحمةالله علیه ـ مکرر به مرحوم وصال می‌فرموده: وصال، تو در «کمال» افراط کرده‌ای، بهرهٔ صد عالم و فاضل را برده‌ای! یك شعر از ده کتاب آن مرحوم اینجا برسبیل «مشت نمونهٔ خروار است» در این روزنامهٔ احوال خودم می‌آورم:

روزگار وهرچه در وی هست بس ناپایدارست

ای شب هجران ، توپنداری برون از روزگاری

آفتابـا از در میخانـه مگذر کایـن حـریفان

یا بنوشندت که جامی یـا ببوسندت که یـاری

چهار پنج پسر بزرگوارش که من درك صحبت آنها را کردم، هریك فرید روزگار و وحید زمـانه بودند. سرحلقهٔ آنها جناب وقار که جوهر شیخ سعدی ومرحوم پدرش وصال بود، اگر غلو نکنم، بلکه بهتر:

یـك دهان خواهم بـه پهنای فلك

تـا بگویم وصـف آن رشك ملـك

کتب نظم ونثر تالی گلستان وطیبات وبوستان گفته. دوسال تمام بعد از آنکه مرحوم ملاعبداللطیف ، ملاباشی من، به کربلا رفت و به رحمت ایزدی پیوست، من از حضرت وقار بدون تعطیل وقت، تحصیل کمالات ظاهری وباطنی از قبیل عربی وفارسی وعروض وغیره وغیره کردم. شاه سعید شهید اعلیحضرت ناصرالدین شاه، پدر تاجدارم، بعداز امتحاناتی که از این بنده فرمودند با کمال دقت، وفهمیدند که وقار چقدر زحمت کشیده، دوهزار تومان نقد و یك حلقه انگشتری الماس برلیان به او مرحمت فرمودند، ودرحضور ایـن بنده به وقار فرمودند: جناب وقار! توپدر روحانی ظل‌السلطانی! دروصف وقار همین بس که اعلیحضرت ناصرالدین شاه این فرمایش را به او کردند.

برادران وقار از قبیل حکیم داوری، وفرهنگ، ویزدانی، مشهورتر از

آن هستند که من چیزی دربارهٔ آنها بنویسم. همه آنهارا می‌شناسند.

تجارت فارس بیش‌از آن [بوده][۱] که امروز است. همان است که جنرال‌سیرژل‌ملکم[۲] نوشته است. باوجودخرابی‌ودرهمی وبرهمی،باز پاکمی[۳] از هیچ یك از بلاد مشهور ایران نمی‌آورد: تریاك، پنبه، صمغ، قالیچه‌های بسیارخوب ابریشمی وپشمی، ومنسوجات‌بسیار بسیار خوب، باانواع‌حبوبات از قبیل غلّه وغیره‌وغیره. خشکبار و اسب وقاطرازاین خاك به‌هند و اروپا و چین حمل می‌شود. خدا می‌داند دراین جبال وکوهستان‌خداآفرین که[حدود] یکصدو پنجاه‌فرسنگ‌طول‌ویکصدوپنجاه‌فرسنگ‌عرض[دارد]ـ کوه روی کوه، بلکه‌می‌توان گفت: تمام کوهستان‌است،چه‌معادن‌نفیسه‌ازهرقبیل ـ که بتوان به‌او اسم معدن گذاشت ـ دست‌قدرت دراین خاك عزیز وکوهستانات‌عظیم گذاشته، که امروز به‌هیچ‌وجه درهیچ کدامش کارنمی‌شود منکشف‌شده،[۴] عاطل وباطل افتاده، تاپنجهٔ تقدیر چه‌وقت‌به کنجکاوی او،وحفراین گنجهای خدا داده‌اقدام‌کند. دراین سال‌کارخانهٔ شال باقی‌هم درآنجا بود. شالها که تالی شال کشمیر باشد من دراینجا دیدم. بعد به‌مرور گویا منسوخ شد. امیداست که ان‌شاءالله تعالی بازبرپاشود.

[اکنون]شرح‌شکارهای فارس‌رامی‌نویسم:غیرازگوزن‌که‌به‌ترکی‌اورا «مرال» می گویند، همه [نوع] شکار به کثرت وکمال فراوانی در فارس‌هست: ببرنیست، باوجودی که جنگلهای سخت وبیشه‌های بزرگ دارد. اما درعوض شیرهای یال‌دار بزرگ دارد. کبك‌دری، تیهو،کبك، دراج، انواع مرغابیها، پلنگ، خوك، قوچ و میش، بز، و پازن ، هـزار هزار دارد. انواع مرغابی هرچه درمازندران دیدم دراینجاهم دیدم، مگرلمبر بزرگ؛ اما انواع‌لمبرهای

۱ـ دراصل«است» .

۲ـ سیرژل‌ملکم = سرجان ملکم.

۳ـ پاکمی = دست‌کمی.

۴ـ یعنی برای کشف‌این‌معادن‌کاری‌صورت‌نمیگیرد.

کوچك دیده شد ، دیگر در هیچ‌جا ندیدم[1] ، قرقاول‌هــم اینجاها نیست، ولی یقین دارم اگر تخمش را بیاورند ، مثل فرنگستان عمل بیاورند ، اینجا هزار هزار درجه بهتر از مازندران می‌شود.

من غیراز شیرهمه نوع انواع شکار درشیراز–چه این سفر و چه‌آن دوسفردیگر–خودم‌زده‌ام که همه رابه‌موقع خودش خواهم نوشت.شکارشیرهم مکرر رفته‌ام، ولی گیرنیامد.

آنچه سعی است من اندر[طلبت بنمایم]

اینقدر هست که تغییر قضا نتوان [کرد]

با ده‌هزار پیاده وجرگه‌چی بیشه‌ها رااحاطه کردند در «کام فیروز» که بلوکی‌است ازبلوکات‌سرحد و دشت ارژن؛ با مخارج زیاد رفتم، ولی به‌شکار اونایل نشدم. اما چهارپنج شیر دراین جرگه‌ها تفنگچیها شکار کرده بودند. از جمله‌یك‌نره شیرخیلی بزرگی بودکه‌از[سر] دمش تامیان دوگوشش ده وجب حدوسط‌بود. به‌آن‌بزرگی شیردیده نشده؛ یالهایش مثل دم یابوهای بال‌خانی[2]، زیاد خشن و تــازمین ریخته بود، و سربسیار بزرگــی داشت، شاید به‌قدرسر فیل‌ماده *.

درفارس خرسهای بزرگ هست، چه دراین سفروچه دراسفار دیگر به‌قدر هشتادعدد زدم . ولی دریکی‌ازآنها خطر عظیمی از من‌گذشت . ولــی مابقی‌را به‌درجه‌ای‌آسان زدم‌که شکارچی حقیقی میل نمی‌کند بزند. وخود من هم بعد ترك کردم.وضع زدن اواین قسم است: دو ده‌است، یکی قلات‌مشهور ومعروف ویکی ماسیرل؟ دراینجاپی‌روهای[3] عجیب و غریب دارد. شرح حال

۱– یعنی از این نوع‌لمبرکوچك دیگر درهیچ‌جــا ندیدم.

۲– شاید‌مقصود مؤلف یابوهای درشت‌اندام منطقهٔ «بالکان» بوده است؟

۳– پی‌رو = پیرون،کسی‌که شکار را دنبال مــی‌کند تادرجایی راه فرار بــر حیوان بسته شود.چند سطربعد پی‌برداشتن به‌معنی ردیافتن آمده‌است.

* شکارچیان می‌گویند : نسل شیرایرانی‌را این شاهزادهٔ قاجاری‌ورانداخته است.

آنها را نوشتن تقریباً مخلوط می‌شود به‌اغراق. شخص تانبیند بــاور نمی کند که اینها چه‌قسم «سحر» دراین کار می کنند. پی همه چیز را در روی سنگــ برمی‌دارند. من خودم مکرر دیدم پی‌خرسها را رانده وبرده‌اند[تا]درسوراخها می کردند کــه اگــر گاهگاهــی سوراخهایش مناسب نبود، ازاین سوراخ در می آوردند وبه‌سوراخهای مناسب دیگر مــی کردند. پیش آنها ازآب‌خوردن این کار آسانتر بود، آن وقت می آمدند مرا خبر می کردند. آن‌وقت من باهمان تفنگ مرحمتی نمرهٔ ۱۵ فرانسویم ــ کــه خیلی خوب چارپاره را می‌زد ــ در سر سوراخ‌درجای بسیارمناسب بیخطری جای می گرفتم، آن‌وقت‌به‌یك‌طرح خیلی آسانی بعضی چیزها بــه‌سوراخ انداخته، مثل طرقه‌هــای دستی‌وکلاه و فشفشه‌وغیره ــ که‌در آتش‌بازیها همه‌دیده‌اند ــ فوراً خرس‌بیرون‌می آید، زیردست صیاد، درفاصلهٔ یك‌ذرع ودوذرع، باچهارپاره‌می‌زدمش. اوایل‌بسیارشوروشعف داشتم به‌این‌کار، وانعام زیادی به‌آنها می‌دادم . بعد که دیدم چندان‌کار تعریف داری نیست، تقریباً خودم ازاین‌کار سردشدم وترك کردم.

گرگ‌وکفتاروگراز بزرگ ازاین‌قبیل‌هم خیلی این پی‌رانها برای‌من خواباندند ومن‌زدم و کشتم. اما یك‌پلنگ‌را آنچه سعی کردند[بخوابانند]نشد. تاهزارتومان هم به‌آنهاوعده‌دادم، پلنگی که بتوانندبخوابانند تامن بروم بزنم، صورت‌نگرفت. بایددانست که‌پلنگ‌چه‌جانورموذی‌صیادی‌است که‌به‌این آسانیها کشته نمی‌شود. چنانچه من در تمام عمر خودم، که به‌صیادی و شکارچی گری صرف کردم، زیاده ازهشت پلنگ‌نزدم، و شاید همینقدرهاهم در کوه‌دیده‌ام که برخورد نکرده‌اند به‌من. هیچ صیادی قادر نیست که بگوید که « من پلنگ را مثل سایر شکارها می‌توانم بزنم» مگر درکوه غفلتاً به اوبرخورده، و پلنگ کشته شود، اگراجلش‌رسیده باشد.

پازن‌وقوچ ومیش، دراین سالها کمتر می‌زدم، ولــی کبك و دراج و ودرنا ــ که‌اورا نیز«قلنگ‌وکلنگ» هردومی گویند ــ بسیار زدم. یك‌پازن‌بزرگ

که‌هفده‌سالش بود[زدم]. سی و هفت‌سال است‌بعداز آن، شکارچیگری‌می کنم، نه‌خودم چنین پازنی زدم و نه‌ازهیچ شکارچی صیادی شنیدم که چنین پازنی زده باشد! چنانچه درتمام فارس در آن‌سنه‌و آن‌وقت درتمام‌ایلات وغیره وغیره، سواری بهترازمن نبود، وبهتراز من جلوه وشهرت نکرده بود! گذشته ازجمع بودن‌اسباب، چنانچه برای من جمع بود،برای هیچکس جمع نمی‌شد،خودم فی‌حد ذاته میل غریبی به‌این‌کار داشتم. اغلب به‌شکار می‌رفتم و...[1] درسواری وسر اسب خیلی خوب شکار می‌کردم.

کوههای فارس اگرچه ازکوههای البرز ودماوند بزرگتر نیستند ، سنگستانهای عجیب دارند. اماوضع کوه نوعی است که درهمه‌جای‌اوبه‌خوبی اسب می‌رود، خیلی‌آسان وخوب. محلی‌است‌دوفرسنگی‌شهر،به‌طرف جنوب شهر که‌اورا«قراباغ»می گویند،[دارای]بیشه‌ومرداب‌زیادی‌است. و رودخانه‌ای ازآن‌مرداب تشکیل می‌شود که‌درسه فرسنگی شیرازدریاچه‌ای که محیط‌آن‌ده فرسنگ...باشد،ازآب نمك تشکیل می[گردد]. دراین نیستانها انواع واقسام مرغابی وغاز ودرنا،به‌وفور زیاد است. اما به‌مثل مازندران[در آن] ناورانی و کرچی‌رانی نمی‌توان‌کرد، آبها آنقدر عمق ندارد. واگریك جای عمیق پیدا بشودکوچك است، تمام‌که شد برمی‌خورد به‌لحنزارونیزار، تقریباً نمی‌شود[2].

دوقسم‌شکار ــ این‌مرغابیهارا ــ می‌توان کرد. در این بیشه‌های‌ازنی کُله بسته، مرغابیها را می‌پرانند، ازسرآن کله‌ها که ردشدند، هرکدام‌مناسب‌وممکن است‌باساچمه وچهارپاره[زنی] می‌زنند. من مکرر زیاده‌ازدویست مرتبه‌دراین مردابها رفتم. دراین نیزارها همه نوع غازومرغابی ــ و گاهی‌هم گرازــ به‌سوم می‌آمد[3]، باگلوله می‌زدم گرازهارا. اماهیچ‌وقت زیاده ازده‌دوازده قطعه غاز و مرغابی ویکی دو گراز زده نشد. چراکه چند تیر وتفنگ [که] جلومرغابیها [در]می‌شد،مسأله رافهمیده به‌قدری‌اوج می گرفتند وبالامی‌پریدند که زدن‌آنها

۱ــدر اصل «چون». ۲ــیعنی نمی‌شود قایق‌رانی کرد. ۳ــیعنی‌درتیررسم‌قرارمی گرفت.

غیر ممکن بود. تقریباً این اواخر ترك این‌کار راکرده بودم. ولی در چمنهای نزدیك‌این مردابهاو گودالها وحفره‌هاوبـریده‌هاو[گدار]ها[1]صبح وعصر مکرر می‌رفتم.غازپیدا کرده دوتاسه‌تا، وهمچنین درنا و کلنگ‌که جانور صیاد بسیار باهوشی است[می‌زدم].

کنار این دریا و کناراین بیشه‌آهو بفراوانی نیست، اما تك‌تك ودانه دانه‌گاه پیدا می‌شود . آنها راهم شکار می‌کردم. از شهر شیراز بـه‌طرف شرق ، سه فرسنگ که‌بروی پلی است مشهور به«پل‌فسا» در حوالی آن پل‌که کبیر[2] کیوترك می‌گویند، دهی است مشهور به «برم‌شور»کل‌آهو[3]بیست عدد وسی عدد هم دیده شده. درسفر دویم، یکروز من بیست‌عدد آهو-به‌ترتیبی‌که هرباره رفتند وآنها را درآوردند- دراین«کبیر»[2]زدم. دوجرگهٔ بزرگ به‌کوه قره پیری-که‌کوهی است درشمال غربی شیراز - یکـی به‌توسط رضاقلیخان سرتیپ فوج عرب، وایل عرب‌که مراجعت ازگرمسیر می‌کردند، کردم . به قرب‌دویست وپنجاه‌قوچ ومیش وبز وپازن-چه‌کشته وچه‌زنده-عربهاوسواران رکابی من شکارکردندوزدند. دراین روز، نـه‌عددمیش وآهو و یك عدد قوچ پنج سال، من‌درسواره براسب زدم. یك‌باردیگرهم درسال‌دیگر، همین‌کوه‌را سرتیپ قشقائی اسدخان باعمویش محمد قلیخان ایلخانی بافوج قشقائی وایل قشقائی-که از ییلاق به گرمسیر مراجعت می‌کردند- از دو منزلی کوهها را «جرگه»کرده، درهمین قره پیری‌جرگه‌ها به‌هم‌رسید. پانصدوچهل‌آهو وقوچ ومیش وبز وپازن شکار شد.یعنی[آنهارا]سوارانرکابی‌من‌باجمعیت ایل‌قشقائی زده بودند. دراین روز یازده قوچ و میش و دونره‌آهوی بزرگ ده سال بـا شاخهای طویل من زدم.

درغربی فارس دهی است مشهور به «کوه دیان» ییلاق بسیار خوبی است. این ده وملك، مال ایلخانی بود . هروقت من به‌فارس بودم به‌این مکان

۱- بریده: رهگذر ، معبر. تنگ وپایاب. (ناظم‌الاطباء)

۲- کبیر = کویر؟ ۳- کل‌آهو = آهوی‌درشت‌نرینه.

ییلاق-می‌رفتم.غیرازآهو،همه [نوع] شکار به‌فراوانی اینجا دارد. خداوندیك آب وعلف ویك مرتع ویك جنگلهای بافایده به‌این مملکت داده که شخص عاجزاست‌ازتوصیف‌او؟ شاید پنج کرور مخلوق این مملکت‌باشد، بلکه‌زیادتر ازایلات و دهات. اگر دعوی کنم که[میان آنها] چهارصد هزار نفر تفنگچی بی‌بدلی هستند، خوانندگان اغراق ندانند وحمل بر گزاف گـویی نکنند، چه طبیعت این مملکت تقریباً فاسد شده ! به‌واسطهٔ کثرت ایلات، آن نظم طبیعی حقیقی دراین‌حدود نیست. هرکس برای حفظ خودش یـك تفنگ مـارتینی دارد، و شب و روز مشغول شکار هستند. خداوند آن‌قدر به‌این کوههای عظیم برکت داده که ده برابر این همه صیاد[۱]، بازهزار هزار، همه نوع‌شکار موجود است . من در دور اردوی خودم هرروز باپانصد سوار ششصد سوار بـه‌شکار کبك می‌رفتیم-چه خـودم وچه اجزایم- روزی کمتر از صدوپنجاه کبك زده نمی‌شدکه این پانصد ششصد سوار صید می کردند.بعدازتوقف، یکماه‌دوماه، روزآخرحالت این‌شکارگاهها-وپری کبك‌وخرگوش- مثل‌حالت روزاول‌بود. دراین پنج‌شش فرسنگ محوطه، اقلاً دوهزار کبك وخرگوش کشته وزخمی شده بود، بازروزآخرش به‌همان پری وفراوانی روزاول بود.

یك تنگی اینجادارد، مشهوربه«تنگ کبوترخان». این‌تنگ‌فاصله‌است میان خاك بهبهان وکودیان. این تنگ شروع می‌شود ازکودیان. ازقراری که می گویند [ازکودیان] تااول خاك دشتی به‌قرب چهل فرسنگ...[۲] طـول این تنگ است. من تاپنج شش‌فرسنگ ابتدایش را دیدم، پایینتر نرفتم.این‌تنگ، تنگی است‌عمیق،به‌طور یقین که اغلب‌جاهایش‌را دادم امتحان کردند،دوهزار وپانصد قدم عمق این تنگ است، عرضش صدوپنجاه قدم می‌شود، و باسطح زمین‌سر این تنگ برابر است. تاشخص نزدیك اینجانرسد هیچ‌خیال‌نمی‌کند چنین حفره‌ای دراینجاهست. غیراز یکی دومعبرکه باکمال سختی وصعوبت

۱ـ یعنی اگر این صیادها ده‌برابر باشند.. ۲ـ دراصل «می گویند».

می‌توان از این تنگ عبور کرد، دراین شش فرسنگ راه که من باجریان آب از شمال وجنوب برای شکار حرکت‌می کردم، معبری ندارد. این دوسه معبر هم ازیکیش ـ که‌مشهور است به‌معبر میلادی ـ که ازاین معبر به‌بهبهان‌می‌روند، به‌سهولت می‌توان گذر کرد، ازمابقی‌درکمال اشکال می‌توان عبور کرد. درکف این حفرهٔ عمیق به‌قرب پانصد سنگ آب، دست قدرت جریان داده، واین آب درمیان سنگهای عظیم با آبشارهای طبیعی ـ خیلی به‌شکل مهیب وسهمناک ـ در غرش‌وجریان‌است. ماهیهای بسیار لذیذ خوب‌هم دربعضی گردابهایش‌می‌توان شکار کرد، و کردند، برای من‌هم‌آوردند وخوردم. ایـن حفرهٔ طولانی عمیق سنگستان عجیبی وجنگل غریبی است! مأمن بسیار خوبی است برای شکار. می‌گویند شیرهم دارد، ولی من ندیدم. به‌قدری بز وپـازن و کبك وخرس و کبوتر دراین تنگه پیدا می‌شود [که‌چه بگویم]. شخصی[۱] ـ درآن نزدیکی به میل من که سالی سه‌ماه مضرب خیام می کردم ـ ازانواع شکارهای عالم‌مستغنی شده، بی‌زحمت‌همه نـوع شکار مـی‌زند. شکارزدن، [دراینجا] انواع و اقسام دارد:

یکی، این قسم است که: به‌کمین ودزدی با دوربین، چند نفر درسر این‌حفره رفته «خرس و پلنگ وبز وپازن» که عمده است، پیدا کـرده او را [می‌زنند][۲].

قسم دیگرهم برای شکار، به‌کمین می‌روند، شخص صیاد بایدتفنگش را دردست گرفته‌به‌نوکرش بگوید: سنگ بیندازد! دراین کمرها، متصل کبکها می‌پرند وخودش می‌زند.

وقتی دراینجا به‌شکار رفته‌بودیم، بامحمد قلیخان ایلخانی، قشقائیها، شکار زیاد ازکوههای‌دیگر ـ که ازشمال کودیان‌باشد، مشهور به‌قلعهٔ ملاغلام،

۱ــ شخصی = هر کس.

۲ــ دراصل «می‌زند».

و کوههای خُلررا ـ می‌راندند، برای همین تنگ کبوترخان ـ من بانه‌سوار. که یکی ایلخانی وپسرش ودوسه [نفر] خانهای دیگر بودند ـ ایستاده‌بودیم، سواره در زیر درختها، که گلهٔ پازن وقوچ ومیش بیاید بزنیم. من یکمرتبه دیدم یك گلّه پازن به‌قدر بیست وسه‌چهار عدد، صحرایی شدند.[1] ایلخانی اگرچه پیر مرد بود، ولی باماجوانان همراهی داشت، کروفرمی کرد! تاخت کردیم‌سراین پازنها، فاصله‌ازهم پیدا کردیم. من دربین تاخت دیدم‌خرس بوری ـ که خیلی بزرگ‌بود ـ اززیرارژنی[2] درآمد، بنای دویدن گذاشت. من پازنها رارها کرده به‌طرف او رفتم، او همینطورکه طرف من فرار می‌کرد ـ وزمینها خیلی بدو وپست وبلندبود، ومناسب نبود ـ درسوراخی رفت. چون من خرس‌درسوراخ، زیاد زده بودم، خیلی خوشوقت شدم کـه این راهـم مثل آنها آسان می‌زنم بی‌خطر. از اسب فرو جسته دویدم‌که سرسوراخ رفته واورا بیرون‌کرده‌بزنم. این سوراخ دوراه داشت، [یکی] درحضورمن که‌داخل شده بود، از آن طرف خارج‌شده‌بود، ودربالای‌سرمن‌درزیردرختی پنهان بود. همین‌که رسیدم به‌بالای سوراخ، دیدم از زیر درخت نعره‌زنان وعربده جویان روبه مـن مـی‌آید. به فاصلهٔ پانزده‌قدم‌باتفنگ ـ نمرهٔ ۱۵ فرانسه‌که در دست داشتم ـ اورا باچهارپاره درفاصله سه‌ذرع زدم. چون‌خدا خواست تاامروز زنده باشم، ازخطراین‌جانور مارا رهاکرد، والااگر زخمی شده بود، یاتیر نخورده بـود، مرا به‌طور حتم خرس مال می‌کرد! ایلخانی وحضرات بعد از مـراجعت ازشکار، آمدند دور من. وقتی‌که ایلخانی این حالت را دید خیلی به‌من ملامت‌کرد! چون پیرمرد خیرخواهی بود، به‌اظهاراتش تصدیق‌کردم. دراردو تنخواهی آورده که‌تصدق به‌فقراء[بدهم][3] من گفتم خودت ببربده! او همین قسم کرد، ولی اسب بسیار

۱ــ صحرایی شدند = آفتابی‌شدند، آشکارشدند.

۲ــ ارژن = ارجن: درخت بادام تلخ، درخت‌بادام‌دشتی یا کوهی.

۳ــ دراصل «بدهد».

خوبی به‌شخص من پیشکش کرد.

یکروز باایلخانی شرط بستم که اگر من یکصد عدد کبك‌وخرگوش بزنم تاشام، او یك اسب به‌من پیشکش کند، واگرنزدم، من‌اسب کهر«دولت‌ـ بای»ترکمانی خودم را ـکه ازاسبهای ممتاز خوب یموت بود ـ به‌او بدهم. آن روز بسیار زحمت کشیده وسعی کردم، زیاده از پنجاه وچهار قطعه کبك و خرگوش زده نشد. اسب را با یك طپانچهٔ[1] رو لُور ـ به‌جناب ایلخانی ـ که باخته بودم دادم. ایلخانی به‌من گفت: هیچ ازاین مسأله دلتنگ مباش! هیچ سواری مثل تو امروز کبك‌نمی‌تواند بزند، وخرگوش سراسب، و هیچ پیادهٔ زرنگی به‌قدر تو پیاده راه نمی‌تواند برود. تقریباً چون صدق می‌گفت[سخن] اورا تملق فرض نکرده صدق پنداشتم.

یك کوهی هست درهمین کودیان که او را «دره‌بید» می‌گویند. کوه بزرگ‌خوبی‌است. یکروز آنجاشکار رفته‌بودیم. [رفتار] من در جمیع ترتیبات شکار کوه‌هم‌این‌قسم‌بود: همه‌وقت ـ وامروزهم ـ همین‌کار را می‌کنم. آنقدر که ممکن است سواره‌وپیاده‌بروم، می‌روم. قلّهٔ کوه را یاکمرکوه را برای‌خودم اختیارمی‌کنم تاوضع کوه چه باشد، ووضع طبیعت‌خاك به‌چه مناسبتی دست دهدبرای‌حرکت. آن‌وقت نوکرهایم رامی‌گویم ـ باترتیب ونظم مخصوص که به‌آنها دستورالعمل می‌دهم ـ حرکت کنند درزیردست‌من. آنچه کبك‌وخرگوش و شکار است قهراً میل به‌بلندی می‌کنند، آن وقت من بهتر و آسانترشکار می‌کنم. بعضی ازاین‌نوکرهای من که مجرب نیستند، وتازه وجدید هستند، اگر دراین ترتیب ونظم تخلفی بکنند تنبیه می‌شوند، و گاهگاهی هم تنبیه سخت شده‌اند؛ ولی‌آنها بعضی‌فضولها تویشان هست، تابرابرچشم من [هستند] بنظم ودرست حرکت می‌کنند، همین‌که ازپیش‌چشم من‌خارج‌شدند، دورنیست که فضولی‌بکنند، وپس‌وپیش‌بیفتند. این‌ترتیب‌را ازمحمدقلیخان ایلخانی‌یادگرفتم.

۱ـ طپانچه = تپانچه.

چون به‌نظرم خیلی خوب آمد وپسندیدم، تاامروز- این ترتیب‌را درشکار،چه آهو،چه کبك وخرگوش،چه قوچ‌ومیش وچه بزوپازن- این ترتیب را هیچ‌از دست نداده‌ام.

به «دره‌بید» شکار رفتم. باز من‌به‌ترتیب خودم بلندی را گرفته، نوکر هایم مشغول‌شکار زدن وشکار راندن بودند برای من. دیدم ازکمرکوه یك‌چیز عجیبی مثل«بارپنبه» به‌طرف من می‌آید. من فوراً اسبم را درپشت‌سنگی پنهان کرده خودم پیاده زیر«ارجنی» ایستادم، از پایین کوه‌که همراهان من فرداً فرد برای‌خودنمایی فریاد می‌کشیدند: فلانی این شکار بزرگ می‌آید بزن! پانصد نفر یك مرتبه این فریاد را می‌کشیدند، مانند دیوانه‌ها، واین فریاد اسباب رم این «تکهٔ‌بزرگ» شده‌بود، ونفس زنان روبه‌من می‌آمد، درخیلی فاصلهٔ نزدیك باساچمه[زنی]اورا زدم برگردنش‌وصورتش‌افتاد، مثل‌یك‌گاوی‌خیلی بزرگ‌و چیز عجیبی بود.سرش رابریده شکمش را خالی‌کرده به‌زیرآوردیم.ایلخانی وخوانین قشقائی تماماً اعتراف داشتند که ما درتمام عمر چنین پازن بزرگی ندیده‌ایم! شاخش‌هفده گره تمام داشت. اورا برقاطر بارکرده به‌منزل‌آوردیم. شاخهای اورا جنرال سن جن‌صاحب، از من خواهش کرد، به‌اودادم. مطابق ثبتی‌که ازشکارهایم داشتم، این بزرگترین پازنهایی است‌که تابه‌حال در تمام عمرم زده‌ام، ودرست هفده‌گرهٔشاخش داشت.

یکی‌هم‌در«ونّائی» که جای بسیار باصفایی است وشکارگاه بروجرد است، یعنی شکارگاه بروجرد منحصر است به‌این محل، آنجاهم یك‌پازن که سرشاخهایش شکسته بود، معلوم نبود چند سال داشت ، ولی چهارده گره‌اش باقی بود، دریکصدوپنجاه قدم باگلوله زدم. در اوهم تردید دارم کــه هفده هجده ساله بود- یاهمان چهارده‌ساله بود-چون نوك‌شاخش پریده‌بود، معلوم

۱- وناثی: دهی است‌ازدهستانهای شهرستان بروجرد.

نشد بتحقیق چندسال داشت.[1]

[درشاهو]کوه لرستان، سه‌پازن چهارده‌ساله‌زدم. درجرگه‌ای‌در دالان کوه«کَرَون»[2] دوچهارده‌ساله وشش سیزده ساله زدم. در«هفتاد قُلّهٔ»محلات دوچهارده ساله زدم. در«کوه رنگ» بختیاری که بالای چهل چشمه مصبّ زاینده‌رود است، دریك‌جرگهٔ بزرگی که‌کردم آنجاهفت[پازن] سیزده‌ساله‌ویك چهارده‌ساله زدم. درکوههای قمشلووسایر شکارگاههای‌عراق واصفهان، دوسه چهارده ساله، وسه‌ده سالهٔ دیگر زدم. دیگر تکه‌ای به‌این‌سن باوجودی که‌باید هزار وهفتصد هشتصد تکه زده باشم، دراین عدد زیـاد هیچ دیگر به‌این سن نبوده. از ده‌یازده به‌پایین این‌حیوان قشنگ‌یك‌خطربزرگی دارد. در زمستانها مثل قوچ ومیش ییلاق قشلاق‌نمی‌کند، درسوراخها وحفره‌های ژرف‌می‌ماند: یاازگرسنگی می‌میرد، یاجانورهای دیگر ازقبیل گرگ‌و پلنگ ــ بخصوص گرگ‌ــچون‌آنوقت بسیار عاجز می‌شود، وقـادر برحرکت نیست، آن وقت گرفتار جانورها می‌شود، چنانچه درحفره‌ها وسوراخها در کوهستانات زیادــ زیاد مکرر شاخهای این‌حیوان قشنگ را درجرگه‌هاــ درگردشها ــ پیاده‌هاپیدا کرده پیش من‌آوردند و من به‌چشم خودم دیدم.

اگر بخواهم جزءجزء شکارهایم را بنویسم: فلان روز چندعدد کبك زده‌ام، فلان روز چندعدد خرگوش زده‌ام، فلان‌روز چه‌قسم گراز زدم، مثنوی هفتاد من‌کاغذ شود.

چهل و پنج سال بااسباب جمع، و شکارهـای خوب، ونوکر زیادــ الحمدلله رب‌العالمین‌ــمن مشغول این‌کار هستم، بـازهم تا خداچه بخواهد و تاچه‌وقت بخواهد، امیدوارهستم مشغول باشم!

۱ــ یعنی تعدادگره‌های شاخ این حیوان برابر است باسالهای عمرش.

۲ــ کرون: نام یکی از بلوکات اصفهان است واقع درشرقی نجف‌آباد وجنوبی‌لنجان وفریدن، مرکزش «تیران»است واز رود مرغاب‌مشروب می‌شود.

شکارگاهی بهتر ازفارس ـ که مجموعهٔ چندچیز باشد ـ ندیدم. مازندران صیدمرغابیش وماهیش بهتر[است]ازفارس، کبك وخرگوش فارس بهترو زیادتر است. کبك وقرقاول گورگان[1] وهزار جریب مازندران بهتر از فارس است. آهووقوچ ومیش عراق واصفهان بهتر ازفارس است ومازندران. وخرس و دراج وگراز ومرال لرستان بهتر از همه جاست.

کوههای فارس ولرستان نیم جنگل است، و درتمامش اسب به خوبی بدون خطر گردش می کند، اگرچه کوههایش بسیار بسیار بزرگ و طولانی است، چنانچه اگر یك پیادهٔ بسیار زرنگ [از] طلوع صبح تا شب یك دره را بخواهد عرضاً طی کند[نمی تواند] ویا کمتر پیاده ای است که قادر باشد که این کار رابکند. وسوارهرقدر اسبش خوب باشد دره را نمی تواند طولاً طی کند، زیرا که هیچ درّه ای نیست که کمتر از دوسه فرسنگ طولش ویك فرسنگ عرضش نباشد. و کوهها هفتاد فرسنگ هشتاد فرسنگ طولش [هست] . گویا دست قدرت جمیع کوهستانات عالم را دراین قطعهٔ فارس ولرستان وبختیاری وکوه گلویه[2] ـ که بهبهان باشد ـ گذاشته. کوههای عراق واصفهان بی جنگل وخشکند، وضع شکارشان تقریباً آسانتر از وضع شکار کوهستانات مازندران و فارس و لرستان است، اما خیلی کمتر است .

یکروز باز باایلخانی ازشهر شیراز بهصحرای «باجگاه» [برای]آهو وقوچ و میش مطابق معمول بهشکار رفتیم. بعداز اینکه یك چند آهووقوچ و میش شکارشد، درصحرا اتماماً ایستاده بودیم ونگاه میکردیم[دیدیم]درسر کوه بمو ـ که رشته اش بطرف باجگاه نگاه می کند ـ بهقرب هفده قوچ ومیش درپای ارژن کوهی ایستاده می خواهند بهصحرا بریزند. چون من از کمین کشی ودزده کشی کاملا اطلاع داشتم، بهایلخانی گفتم: شما وسوارها اینجا ایستاده، من ازپشت سراین قوچها درمی آیم، به کمین، یکی دوتاشان را می زنم، باقی شان که بهصحرا

۱ـ گورگان = گرگان ۲ـ کوه گلویه = کهگیلویه.

ریختندشما بزنید. این بگفته وتنها [با] اسب خوبی که سوار بودم، اول‌نرم‌نرم راندم، بعدکه از جلو چشم قوچهاردشدم بـه تاخت، خیلـی‌زود خودم را به قوچها رسانیدم؛ پیاده شده چقماق تفنگ راکشیده به‌حالت کمین بالا رفتم، به‌پناه‌ارژنی که قوچ‌ومیشهادرزیر اوایستاده بودند رسیدم. به‌محض آنکه‌چندقدم رفتم، دیدم‌صدای فشی‌درجلو رویم‌ـبه‌فاصلهٔ پنج‌شش قدم‌ـبلندشد، نگاه‌کردم دیدم پلنگ بسیار بزرگی است درسه چهار ذرع فاصله به‌من و ازطرف چپ من‌به‌طرف کمر[کش]سختی که‌طرف‌راست من‌است می‌رود، اورا بالول اول تفنگ چارپارد زنی ـکار فرانسه که دستم بودـ زدم، فوراً مرد. به‌خیال قوچها بودم[که‌باز][1] دیدم یك پلنگ دیگراز این‌بزرگتراز همین خطی که[اولی آمده] می‌آید ومی‌دود، اورا نیز بالول چپ تفنگ زدم . به‌خیال خود که مبادا عقبه داشته‌باشد، معجلاً مشغول پر کردن تفنگ‌شدم. تفنگ که پرشد بالاآمدم،دیدم که قوچها ومیشها به‌صحرا ریخته‌اند، تمام را سوارهای مـن و ایلخانی [چه] زده‌اند، وچه باتازی گرفته‌اند. یك قوچ پنجسال بـود و دوقوچ چهارسال و چهارده میش. آنها را شکم پاره کرده سربریده باایلخانی نزد من‌آمدند.معلوم شد این دو پلنگ درکمین این قوچ ومیشها بوده‌اندکه بگیرند، قوچ ومیشها درپایین‌سوارهارا می‌دیدند، پایین‌نمی‌آمدند، پلنگهاهم‌فرصت‌می‌جستند که‌آنها را بگیرند، وبرای عشق‌گرفتن‌آنها چندان حفظی از خـود نمی‌کردند تاهردو کشته شدندـهم قوچ ومیشها وهم پلنگهاـایلخانی خیلی تعریف ازمـن‌کرد و حقیقتاً هم شکارخوبی شده بودکه دوپلنگ نر بسیار بزرگ و چهارآهـوکه یکی ازآن‌آهوها را من زده بودم وهفده قوچ‌ومیش.

باتردماغی[2] وفروشکوه واردشهر شدیم. این اول پلنگی‌است‌ازهشت پلنگ‌که من زدم. بقدری خوشحال ومحظوظ بودم‌که ممکن نیست شرح‌اوبه

۱ـ دراصل «بازکه».

۲ـ باتردماغی، باخوشدلی وسرمستی،

نوشتن آید.

یك‌قسم دیگرهم‌شکار کبك‌درفارس می‌کنند ومعمول است. یك‌پرده‌ای راکه دو ذرع‌طول ویك ذرع ونیم عرض داشته باشد[از] پارچهٔ سفید، انواع گلهای قرمز و سفیدوآبی به‌او می‌دوزند، وچوبها به‌او نصب می‌کنند، وجای چشم وتفنگ‌کشیدن وغیره‌وغیره برای‌او درست می‌کنند: دواسم دارد، اسم معمولی حقیقیش همان پرده است، اما درشیراز دفك[1] می‌گفتند. اورا شخص به‌دست‌گرفته درکوهستانات تنها حرکت می‌کند، کبکهابدون رم وباکمال‌میل به‌طرف این‌پرده می‌آیند. ممکن‌است صیادقابلی که دراین‌کارماهر باشد به‌یك تیر بیست سی عدد بزند. من‌هم چندی به‌این‌کار مشغول بودم‌وکبك زیادی‌شاید ششصدهفتصد قطعه با پرده زدم. ولی چون کامل وماهر نشده بودم زیاده‌ازپنج شش عدد به‌یك تیر نتوانستم بزنم. بعد بابودن اسبابهای خوب وقسمهای‌دیگر که به‌این قسم نیستند، خوشم نیامد به‌این شکل بزنم، موقوف کردم. بعداز موقوف کردن به‌من معلوم شدکه خطرعظیم[نیز]دارد. خوشبختانه‌من دچارآن خطر نشدم.

می‌گویندبه‌واسطهٔ‌آن نقش ونگارها، هم‌پلنگ و هم مارهایی که آن کوهها زیاد دارد ـ وبسیار سمشان قاتل است ـ بی‌اختیار خودشان را به‌این پرده‌ها می‌زنند.

قره‌باغ ـ که شرحش‌را نوشتم ـ یك‌نیزارطولانی عظیمی است، به‌قرب بیست‌فرسنگ،واز این‌مردابها رودخانه‌ای تشکیل‌می‌شودکه[آب آن] به‌قرب هزارسنگ به‌طور یقین‌است. وازاین رودخانه ومردابها ـ که مصب‌دریای‌نمك هستند ـ دریایی‌تشکیل می‌شود. دراطراف این‌دریا ونیزارها دهات بسیاریست، مال مردم و بزرگان فارس. در وقت پائیزکه اینجاها را زراعت می‌کنند، بخصوص زراعت باقلا ، شکارگاه بی‌مثل ومانندی است، برای درناکه‌کلنگ

۱ـ دفك: هدف ونشانهٔ تیر.

نیز می‌گویند . مـن اغلب صبحها دوساعت به‌آفتاب مانده که بادهای شدید سخت وسرماهای‌عجیب بسیار سخت بود، از کثرت میلی که به‌این‌شکارداشتم برای زدن‌آنهاانواع صدمات را به‌خود راه داده، از خوردن سرماورفتن‌به‌میان لجنزارهاوغیره‌وغیره نمی‌ترسیدم، بی‌مضایقه‌می‌رفتم. درشش‌ماه پائیزوزمستان اغلب صبحها برای شکارغاز واین کلنگها به‌این دهات اطراف قراباغ می‌رفتم. وبعضی‌شبهای مهتاب درحفره‌ها وکُلّه‌هاکه‌از پوشال می‌ساختیم،هفت ساعت هشت ساعت‌تا مهتاب بود-شبهای ایام‌البیض تاطلوع فجر-درپی غازو کلنگ، عمر عزیزرا صرف‌می کردم، وازهیچ نوع عایق وصدمه، وازهیچ‌نوع سختیی روگردان نبودم.

مشکلترین شکارها زدنش،همین کلنگ و کبك دری وپلنگ است که هرسه خیلی باهوش وخیلی چیز فهم هستند. یکنوع دیگر این کلنگهاراچهار صباحی ممکن بود زدنش، بعدکه می‌فهمیدند، دیگرممکن نمی‌شد. درختهای گزکوچك‌میانهٔ بیشه و دریا، فاصله به‌فاصله بود. درتـاریکی رفته درپشت این درختهاگودالی‌کنده می‌نشستم، کلنگها وغازها ازبیشه-صبح که می‌شد-به‌هوای دریامی‌آمدند، خواه پیاده که به‌پای خود می‌آمدند، خواه درهوا که‌می‌پریدند. چند قطعه شکار می‌شد. درپنج شش سالی که من در سه سفر خودم بشخصه به فارس‌رفتم، لازمهٔ سعی واهتمام راکردم . انـواع صدمات را خوردم، از این حیوان باهوش زیاده ازصدوهشتاد عدد نتوانستم بزنم، ودویست عددغاز.

اما تیمور میرزا برایم‌تعریف می کردکه دوسه‌هزار ازاینها رادرمدت عمرخود باسیاه چشم گـرفته، و تعریفی ازشکار اینها و سیاه چشم می کرد که حقیقتاً خیلی بالذت وتماشایی است، ولی چون من به‌هیچ‌وجه قوشچی نیستم وعلمی ازاین‌کارندارم، به‌هیچ وجه درعمرم، فقط به‌تصدیق اوقناعت کردم.

یك‌روزی حکایت مضحکی برای ما ونوکرهایمان درشکاراین‌کلنگ واقع‌شد.«علی‌آباد»دهی‌است درهمین کنار بیشهٔ قراباغ، مال‌حضرات‌نوریهای

متوقفین فارس. شکارگاه بسیار خوبی است برای کلنگ وغاز؛ آهوهم گاه‌گاه در بیابانش پیدامی‌شود، چنانچه من خودم ده بیست آهو دربیابان اینجازده‌ام. ولی‌عمدهٔ شکارش کلنگ است، بعدغاز، بعد مرغابی. صبحی به‌خیال‌رفتن کنار حفره‌ها وشکار کلنگ، همین که ازده بیرون آمدیم، شفق تازه زده بود، و اول صبح‌بود. قطعه‌زمینی که‌زراعت‌باقلا کرده‌بودندیدم.[دیدم]قریب‌ششصدهفتصد عدد کلنگ مشغول غارت کردن باقلاها هستند! وضع‌زمین این قسم بود: حفرهٔ عظیمی نزدیك‌این‌قطعه‌زمین باقلازاربود. من [دم‌ده] به‌نوکرهایم‌قدغن کردم که درکمال آرامی بیایند تـا من رفته این کلنگها را بزنم. محمد اسماعیل‌خان تفنگدارباشی من بنای التماس‌راگذارد که «من آرزو دارم از این‌نوع‌شکاربزنم ودر عمرم‌نزده‌ام، این بنده را همراه ببرید، ازاین مقدار زیادکلنگ‌چه‌می‌شود دوتاهم من‌بزنم». چون خیلی مصـّراست درتمام مطالب، ودیدم بی‌فایده‌است، من [خواهش] او را قبول کردم. یکـی از سادات فسا مشهور به «میرزا سید حسین‌خان» که خیلی‌سید فضول پررویی بود‌ـ‌وجزونوکرهای من بود‌ـ آن‌هم به‌سماجت و اصرار، خود راداخل‌کرد. اسکندر میرزا پسر مرحوم فرمانفرما که‌بسیارآدمی‌خوش صحبت‌است وبرادر تیمور میرزای مرحوم بود‌ـ‌شکارچی خیلی خوبی بود، بخصوص درشکارآهو‌ـ‌او وپسرش اصغر میرزا، این دونفر را[هم]من‌خودم دعوت کردم.شب‌باران آمده‌بود. این‌حفره‌بعضی‌جاهایش‌خیلی آب داشت‌که از زانو به‌بالامی‌آمد. بادشرقی بسیار سردی هم ازطرف روبرو می‌وزید، بااین حالت‌باپنج نفربه‌این‌حفره داخل‌شده، به‌قرب سیصدقدم درآب وگل‌فرورفته دربعضی‌جاها چکمه‌های آنها[در گل] مانده، آب‌به‌میان‌چکمه‌های من‌پرشده، خودمان را درفاصلهٔ بیست قدم به‌این مرغهای با هوش رسانیدیم . من به‌آنها گفتم: عجله‌نکنید! یك تیر درزمین و یـك تیر درهـوا بمیان اینها انداخته‌که اقلاً چهل‌پنجاه عدد شکار شود. ولی بدبختانه قبول نکردند،عجله کرده ، من‌هم نفهمیدم چه می‌کنم؛ ده تیر چهارپاره ــ که هرنفری یك تفنگ

دولول چهارپاردزنی دستمان بود–به‌فاصلهٔ بیست‌قدم به‌میان کلنگها انداختیم. کلنگها به‌قانون خودشان فریادکنان پریدند؛ نه‌یك دانه‌درزمین افتاد و نه‌یك‌دانه از هوا! این زحمت بماماند، و آنها صحیح و سالم رفتند. در برگشتن، محمد اسماعیل‌خان، تفنگدارباشی‌من، هرچند قدم‌راه برمی‌گشت– به‌یك افسوس–به این کلنگها نگاه می‌کرد، بایك صدای حزینی به‌من می‌گفت: چرا اینها تیر نخوردند؟وچرا نیفتادند؟گفتم: از سوء تدبیرتو که به‌اصراربامن آمدی!وحرف شنیدن من که قبول کردم، وفضولی میرزا سیدحسین‌خان! باری آن‌روز جمیع ما صدمه‌خوردیم، بدون شکار به منزل برگشتیم. واگر من این‌چهارنفر نوکرها را به‌همراه خودنبرده بودم وخودم تنها بودم، محققاً بیست‌سی‌عدداز آنهاراشکار می‌کردم.خیلی اوقاتم‌تلخ شد وافسرده شدم! وموقع به‌این‌خوبی درتمام‌عمرم برای شکار کلنگ دیگر به‌دستم نیامد.

یك سفرهم درسال اول–در وزارت حاجی ظهیرالدوله–به[کازرون][1] سفر کردم تا«جره»[2] و «فامور»[3] چهل روز سفرم طول کشید. ایلخانـی همراه من بود.کازرون‌درغربی شیراز است.ازشیراز به«چنار راه‌دار[4]» به«خانه‌زینان»[5] شکار کبك‌کنان، از آنجا به‌دشت ارژن آمدیم. در دشت ارژن بـه‌قرب ده‌هزار جمعیت از اطراف جمع کرده به«جرگهٔ شکارشیر» رفتیم.آنچه سعی و زحمت بودکشیدیم، جز یك شیر ماده ودو بچه‌اش، و یـك شیر نر بزرگی کـه‌طایفهٔ

۱– دراصل «کازران» آمده، اما چون درفرهنگها کمتر به‌این‌صورت آمده وخود مؤلف نیز پیش ازاین «کازرون» نیزضبط کرده است، درهمه‌جا تصحیح شد.

۲– جره: نام یکی‌از دهستانهای چهارگانهٔ بخش مرکزی شهرستان کازرون است.

۳– فامور: نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش مرکزی شهرستان کازرون است.

۴– چنار راه‌دار: ده کوچکی است درحومهٔ شهرستان شیراز.

۵– خانه زینان: دهی است از دهستان کوه‌مره‌سرخی، بخش مرکزی شهرستان‌شیراز. (لغت‌نامهٔ دهخدا)

کشکولیها زدند، به‌قرب چهل پنجاه گراز شکار شد. دیگر چیزی شکار نشد . من به هیچ وجه یك تفنگ هم خالی نکردم . خیلی افسرده شدم از این سفر [که] به‌کازرون رفتیم.

کازرون قصبه‌ای بزرگ یا شهر کوچکی است. باغی دارد مشهور به «باغ نظر» سند صحیح در دست نیست که از ابنیهٔ کی است؟ ولی آنجاها می‌گفتند«امامقلیخان پسر اللهوردیخان» حاکم‌فارس ساخته‌است. بسیار باغ‌خوب قشنگی است، به‌مثل باغ شاه ساری، اما خراب، درهم برهم. درخت مرکبات زیادی دارد. بعضی ابنیهٔ خراب‌هم داشت،از بناهای تیمور میرزا، پسرفرمانفرما حسینعلی‌میرزا [که] پسرفتحعلی‌شاه است. اسکندر میرزا برادر تیمورمیرزا که نوکر من بود، می‌گفت: این ابنیه از بناهای برادرم تیمور میرزا است که در عهدپدرش «فرمانفرما» حاکم‌کازرون بوده‌است.

اطراف کازرون، ایل کشکولی قشقائی افتاده است[1]. ایلخانی و کیخاهایش[2] خیلی از شکارهای آنجاها تعریف می‌کردند، ومرا خیلی دعوت به‌شکار می‌کردند. باآن میل‌وحرصی که من به‌این‌کار داشتم، [از]بسکه دماغم درجرگهٔ شیرسوخته بود، میل به‌رفتن شکار نکردم. هرچه ایلخانی‌وکیخاهای کشکولی مرا تشویق کردند ثمری‌نبخشید. فقط عصرها به‌شکار کبك‌دراطراف شهر می‌رفتم. روزی یکی دو قطعه‌کبك، ویکی دوعدد خرگوش، شخص من سواره شکار می‌کردم. چون به‌قرب هزار سوار از ایل کشکولی و نوکرهای خودمان همراه بودند، آنها کبك وخرگوش‌زیادی می‌زدند.

یك دریای‌کوچکی نزدیك کازرون است، آبش تقریباً شیرین است، مرغابی وغیره البته درفصل‌خود دارد، درآن‌وقت که من دیدم، یانداشت،یامن ندیدم؛ ولی یك نعمتی خدا به‌این دریاچه‌داده است. چنین‌تصور می‌کنم کمتر

۱ــ یعنی منزل گرفته‌اند: افتادن: واقع‌شدن، نازل شدن (ناظم‌الاطباء)

۲ــ کیخا: مخفف کدخداست درلهجهٔ بعضی طوایف لروکرد. (لغتنامهٔ دهخدا).

جایی آنرا دارد،و آن ماهی این‌دریاچه است، از شش انج الی هشت‌انج[1] قد آن ماهی می‌شود، بزرگتر نمی‌شود. ولی چه‌طعم وگوشتی و لذتی دارد! تـا شخص نخوردنمی‌فهمد. چنانچه درمیان‌کازرونیها معروفست ومشهوراست-و حقیقت هم‌دارد-که: این ماهی بایداز [تور][2] درآید تابه‌تاوه بیفتد. من‌خودم امتحان‌کردم، اگر یکساعت بماند بدطعم‌ولزج وعفن می‌شود. ایلخانی‌عرض کرد: صید گنجشکی دراینجا می کند.

من به‌خوانندهها اطمینان می‌دهم[که]اغراق نیست به‌چشم‌خودم‌دیدم‌در قطعه‌زمین صافی، بته‌ای بزرگ ازخارشتر می گذارند، وصیادان‌این‌گنجشک، بادهان‌خود، یااسبابی که دردهان خود می گذارند-آن‌را من ندیدم- شوتهای[3] عجیب وغریب‌می‌کشند، وازاطراف‌هم از باغها و مـزارع‌گنجشکها را مردم می‌پرانند، آن‌وقت مثل اینکه یـك‌غلام[4] مطیع آن صیادها باشند، به‌هرقسم و هرقدرکه می‌خواهند وتورشان‌گنجایش دارد، این‌گنجشکها را از اوج‌آسمان به‌زیردام‌می‌آورند. واین‌عمل‌مکرر درحضور خود من، درکازرون وشهرشیراز شد والان‌هم معمول است درآنجاها.

هرکجا خواهد خدا دوزخ کند

مرغ را در اوج رام فـخ کند[5]

بعد از دیدن این چیز عجیب وغریب، به جره وفـامور رفتیم، مهمان ابن‌عم ایلخانی «علیقلیخان ایل بیگی قشقائی» شدیم، نمونه بود این مهمانی!

۱ـ انج=اینچ: یك بندانگشت است. (حاشیهٔ متن). اینچ: مقیاس طول، معادل۲/۵۴ سانتیمتر. (فرهنگ معین)

۲ ـ دراصل «طور» است.

۳ـ شوت=سوت، اشبولك.

۴ـ یعنی گنجشکها رام وفرمانبردارصیادمی‌شوند.

۵ـ فخ: دام، دراصل«دام وفخ» ضبط شده‌که درست نیست.

ازمهمانی ایلخانی که دراول‌سال ازمادر «سمیرم علیا» کرد، این‌هم به‌قدرخودش بدنجنبید. یك فوج سربـاز [و] پانصدسوار شاهسون «قورت‌بیگ‌لو» همراه من بود. جمعیت ایلخانی با کشکولیها پانصد نفر می‌شدند. این دو هزار نفر را در دوهفته شام وناهار [داد]. بـه‌قدر خـودش تعارف داد، دو اسب بسیار خوب‌هم برای من پیشکش آورد.

دراینجاهم‌به‌شکار«درآجوخرگوش»رفتم، بازهم‌مطابق معمول،روزی چند قطعه‌کبك و دراج و چند عدد خرگوش می‌زدم. یـك نرگسزار غریبی این جره وفامور دارد، ومی گویند شش فرسنگ است طول وعرض او. همین قدر می‌گویم: دو سه هزار جمعیت که درازدوی مابودند، هرروز مشغول‌چیدن وپایمال کردن او بودند. روز آخرش،بـاروز اولش، درنظر بینندگـان تفاوتی نداشت [ازلحاظ سرسبزی] وبی‌تفاوت‌بود.

ایلخانی اصراری کردیك‌جرگهٔ کوه‌هم درآنجا[فراهم] کردند. سربازهای فوج فراهان‌که همراه من بودند باتفنگچی کشکولی وعملهٔ علیقلی‌خان به‌قرب سه‌هزار نفرکوه راجرگه کرده‌بودند. چهل وسه عدد شکار زیادتر نزده‌بودند، بادویست سیصد قطعه کبك [بعضی] من، بعضی ایلخانی. دویست قطعه کبك باچند سوار زرنگ به‌شهر شیراز برای حاجی ظهیرالدوله فرستادم. بـه‌همین خط راه‌که‌آمده بودیم به شیراز مراجعت‌کردیم.

سال بعد، در وزارت قـوام‌الدوله، اسدخان سرتیپ فوج قشقائی و برادرش حاجی نصرالله‌خان‌ـ که هردو برادر، [از] بنی‌اعمام ایلخانی و داماد ایلخانی بودند ـ در بلوك «کام‌فیروز» مارا مهمان کردند. درآنجاهم جرگه‌ای بزرگتر وبهتر از جـرگهٔ دشت ارژن کردیم، ولی به‌مثل جرگه دشت ارژن، دوشیر قشقائیها زدند، مابه‌هیچ‌وجه شکاری‌نکردیم، حتی این سفر از هیچ‌نوع شکار هیچ نکردیم؛ قناعت‌شد به‌چند قطعه‌کبك وچند عدد خرگوش [آنـگاه] مراجعت به‌شهر شیراز کردیم.

چون یك قدری ازشکار و سفرهامان نوشتیم، خوبست یك قدری هم از زندگانی شخصی خودمان و وضــع حکومت و دربار دولت بنویسیم: امسال خیلی به آرامی ونظم وخوبی حقیقتاً گذشت، هیچ چیزبدی و مکروهی روی نداد.مزاج من هم ــ الحمدلله ــ صحیح وسالم بود. هروقت فراغتی از درس حاصل می‌شد وتحصیل، مشغول شکاروگردش بودم. اغلب جناب وقارباوقار ــ باوقاری که داشتند به‌میل ورضای طبیعت[خود] درکالسکهٔ من که من به‌هیچ‌وجه[آن‌را] سوارنمی‌شدم وفقط کالسکهٔ رسمی بود که باید که بامن بیاورند ــ درتمام اسفار بامن بود،وجزو تشریفات بود، و اواخرتقریباً [مخصوص]سواری وقار شده‌بود که همیشه همراه[من] بود،حتی درگردش دورشهر.

شهر شیراز، شرقش و غــربش به شکل باز است. شرقش بعداز سه فرسخ منتهی می‌شود به‌همان دریــای نمك سابق‌الذکر کــه نوشتم،غربش نیم فرسنگ که‌رفتی ــ اگرچه دراین نیم فرسنگ‌هم بازآبادی وباغهاهست ــ می‌رسد به«مسجد بردی» واین مسجد بردی یکی‌از جاهای باصفای دنیاست، درحقیقت ییلاق وبــاغستان ومیوه‌خانهٔ شهر است، هیچکس درشهر شیراز نیست که در آنجا باغی وخانه‌ای نداشته باشد: «هرکس بــه‌قدر همت خــود خانه ساخته است» یك فرسنگ طول وهزار قدم عرض این باغستان است، همه‌نوع میوهٔ سردسیری ــ بخصوص گیلاس بسیارخوب ــ دراینجا به‌عمل می‌آید، آبشارها طبیعی و باغات بسیار خوب. راه درمیان دوکوه واقع شده است، یکی کوه قبله که مشهور است به‌کوه‌برفی ــ چون انبارهای برف خوراکی شهر شیراز دراینجا ضبط است به‌این جهت «کوه‌برفی» می‌گویند ــ چاههای برف‌وانبارهای برف، مال رؤسای فارس است، وبه‌قیمت گزاف در تابستان به‌فقراو ضعفا می‌فروشند، چون نفع کلی ازاین راه برمی‌دارند! یخچال‌نمی‌سازند، و اگــر کسی بخواهد یخچال‌بسازد، به‌هرشکلی که بتوانند مانع‌می‌شوند، والاممکن است یخچالهای خوب درمسجد بردی وغیره ساخت، ویخ فــراوان گرفت ،

چنانچه من خودم دویخچال بزرگ در«باجگاه» ساختم و یخ فراوان زیادهم گرفتند.

تنگ سرخ که‌بالای مسجد بردی ودامنهٔ این‌کوه برفی است،شکار گاه بسیار بسیار خوب عالم است. رودخانه‌ای درزیرآن جریان دارد ، کبك و خرگوش هزار هزار دارد،ودرکوهش‌بز وپازن وقوچ ومیش وپلنگ‌وخرس وگراز بقدریست که اسباب تعجب است برای شکارچی. ومن بسیار آنجاشکار رفته‌ام وشکارهای زیاد زده‌ام. دوطرف شهر شیراز، که طرف جنوب وشمالش باشد، باکوههای بسیار بلند که مختصر جنگلی دارد محدود است.

شهر شیراز اگر ابنیهٔ کریمخان را از او بردارند، شهرکوچك کثیفی است درکنار رودی که همیشه خشك است، در زمستانها گاه‌گاه آب‌می‌آید . سّدی مرحوم کریمخان بسته است که شهراز صدمهٔ سیل محفوظ باشد، ولی به‌مرورآن سّدخراب[شده]است. الحق‌عمارات کریمخانی‌ـ‌مسجد کریمخان، چهار بازارکریمخان‌ـ‌بسیار ممتاز و ابنیهٔ باشکوهی است. قدری هم‌سلاطین قاجاریه ساخته‌اند ،باچندسربازخانه وقورخانه و میدان وغیره وغیره. اگر چه باابنیهٔ کریمخان برابری نمی‌کند، اما این‌هم بدنیست. مابقی‌شهر شیراز بسیار کثیف،کوچه‌های تنگ وبی[آب]،آب این‌شهر منحصر است به‌دوسه قنات. آنقدرآب انبارهایش کثیف! واین آبها چون رویش باز است و وارد به‌شهر می‌شود ودرآن بسیار کثافتها مـی‌شورند که ذکرش آدم را دلتنگ می کند . برخلاف خارج شهر که این‌شعر شیخ‌ـ‌علیه‌الرحمه‌ـ خیلی در حق خارج شهر حقیقت دارد، می‌فرماید:

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود
بارفیقی دو کـه دایم نتوان تنها بود
خاك شیراز چـودیبای منقش دیدم
ای بساصورت زیبا که درآن دیبابود

الی آخرغزل. چنانچه نوشتم[شهرشیراز]مشرق‌ومغربش‌باز است،ولی برخلاف، شمال و جنوبش بسته است، باکوههای بزرگ‌مرتفع،ولی‌این کوههای[بلند] [نوعاً] مختصر جنگلی‌دارد، و[چنان]افتاده است که درنظر بیننده جلوهٔ غریبی می‌کند، وشخص لذت عجیبی از تماشا می‌برد. وبه‌قرب هشتاد باغ وتکایای کوچك دراطراف شهراست که در هریکی ممکن است شخص یك‌ماه زندگی کند درآن، بدون دلتنگی.

آنچه‌خودم درعمرم دیدم وآنچه از سیاحان‌شنیدم[1]ـ نه‌اینکه‌مصنوعی بسازند مثل پاریس ولندنـ از جمعی کـه به‌قول‌آنها اطمینان می‌توان کرد، شنیدم وبه من می‌گفتند که: خارج‌شهر شیراز شباهت بسیاربه‌خارج شهردمشق تاجبل لبنان دارد. طبیعتی به‌صفای خارج شهرشیراز، هیچ جای دنیا نیست. سه ماه تابستان قدری گرم وباگرد وخاك است، ولی نه‌ماه بهار وپائیزوزمستان، بخصوص‌زمستان که‌واقعاً بهشت‌است،این‌باغات‌واین‌تکایا(مزارها) پرازنرگس‌و سنبل ودرخت نارنج وسرو وکاج وانواع اشجار [است].

چند بـاغ وتکیهٔ اورا می‌نویسم که نمرهٔ اول است، مـابقی را رها می‌کنم. بـاغ گلشن و عفیف‌آباد، مـال میرزا علیمحمدخان قوام‌الملك. باغ دلگشاـ که واقعاً دلگشاستـ مال میرزافتحعلی‌خان صاحب دیوان. باغ تخت، باغ‌نو،وباغ جهان نمای دولتی، «باغ‌رشك بهشت» مال‌حضرات نوریها،میرزا نعیم لشکر نویس باشی. باغ ارم مال ایلخانی...[2] باغات دیگر وتکایای دیگر زیاد است. اما شنیدم این باغات خیلی تغییر وتبدیل پیداکرده‌اند. دراین سی سال اخیر، بـاغ ارم را«وُرّاث»ایلخانـی به میرزا حسنعلیخـان نصیرالملك فروخته‌اند،وباغ دلگشارا وراث صاحبدیـوان به‌ملك‌التجارحاجی‌میرزاشفیع اصفهانی فروخته‌اند.

تکایای مشهور زیادی‌هم دارد، به‌مثل:مشرقین، باباکوهی، چهل تن،

۱ـ دراصل «دیگر».

هفت‌تن، شاه داعی‌الله، حافظیه، سعدیه. همه‌وقت درهرفصل اهل این شهر در میان‌باغات‌واین‌تکایا گردش[رفته]وپیوسته‌مهمانی‌می‌کنند. من‌هم‌روزی‌بامرحوم وقار، به‌تکیهٔ حافظیه رفتیم ، بعداز خواندن فاتحه [برمزار] مرحوم خواجه ، مرحوم وقار تفألی زد به‌خواجه- چنانچه رسم است درآنجا،هرکس می‌رود چنین کاری را می‌کند-این غزل‌آمد:

دانی که چیست دولت ، دیدار یار دیدن
در کوی او گدائی ، برخسروی گزیدن
از جان طمع بریدن ، آسان بود ولیکن
از دوستان جانی ، مشکل توان بریدن
خواهم شدن به‌بستان، چون غنچه بادل تنگ
وآنجا به نیك نامی، پیراهنی دریدن
بوسیدن لب یار ، اول ز دست مگذار
کآخر ملول گردی، از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت‌کز این دو راهه منزل
چون بگذریم دیگر ، نتوان بهم رسیدن

من‌به‌جناب وقارگفتم: گویا این غزل را خواجه علیه‌الرحمه برای‌این یك شعر [آخر] گفته است. تصدیق‌کرد. گفتم: پس‌در درس و مشق من خیلی ساعی باشید! اظهارکمال خوشدلی و اطاعت نمود.

جناب حاجی ظهیرالدوله باحاجی‌سلیمانخان لله، به‌دربار همایونی احضارشدند،میرزامحمدقوام‌الدولهٔ‌آشتیانی،[درمقام]وزیرمن‌به‌فارس‌برقرارشد. جناب ظهیرالدوله نزدمن‌آمده باکمال دلتنگی مرخصی حاصل کرده باحاجی سلیمانخان‌لله رفتند، ومن‌هم‌آنهارابا‌کمال مهربانی واحترام‌وافسوس‌فوق‌العاده مرخص‌کردم. قوام‌الدوله-دوماه‌بعدازحرکت‌ظهیرالدوله-ازطهران‌آمد. دربار دولت همایونی، میرزا محمدخان سپهسالار را با چهل هزار قشون دولتی به

گرگان ودشت ترکمان مأمور کردند. این سفر جناب سپهسالار شش هفت ماه ـحرکت وایاب وذهابش ـطول کشیده بود، الحق باکمال خوبی و نیکنامی این اردو را برده و مراجعت داده بود. درازای ایـن خدمت بزرگـ بامصلحت دولتی، اعلیحضرت همایونی اورا به‌لقب سپهسالار اعظمی ـ ولی [بـی] شغل صدر اعظمی ورئیس کل[۱] ـبرقرار وسرافراز فرموده بودند.

امروز آن«حکایت دارالشورا وغیره»برهم خورده مجدداً شخص اول وصدر اعظم مسؤول دولت پیدا کرد. فرخ‌خان‌کاشی امین‌الدوله ـکه شرحش را نوشته‌ام ـاز وزارت داخله‌معزول، به‌کاشان فرستاده‌شد. سلطانمراد میرزای حسام‌السلطنه ازفرمانفرمایی خراسان معزول، وبرادر اعیانی من، سلطان حسین میرزای جلال‌الدوله، حکمران خراسان شد، به‌وزارت مؤیدالدوله پسر محمد علی میرزای دولت شاه.

این تغییر وتبدیلات دراین سال روی داد. قوام‌الدوله به فارس آمد ، ماکمال مرحمت وتلطف وهمراهی را چنانچه بابهاءالملك مصطفی‌خان افشار و محمد ناصرخان قاجار « حاجی ظهیرالـدوله »کردیم، به‌او هم کردیـم. به انگشتری الماس مخلّـع گشته مشغول وزارت خود شد.

اما وضع‌من خیلی‌بهترشد وقدرت‌جدیدی‌تحصیل کردم[چنانکه]دیگر وزراء دستی به‌من نداشتند، دراین‌باب. وجهت این بودکه مواجب دولتی‌من که به‌قرب شصت هزار تومان می‌شد اختیارش به‌دست وزرا بود . بهاءالملك مرحوم،ماهی سیصد تومان به‌من می‌داد، به‌اسم صرف‌جیب . اما در مازندران مواجب من بیست وپنج هزار تومان بود . سفر فارس شصت هزارتومان شد. بعداز گفتگوهای زیاد باظهیرالدوله، قرار شد ماهی دوهزار تومان برروی‌هم به‌من‌بدهند، وجمیع مخارج‌مراـ ایاباً ذهاباً ـازهربابت‌بدهند. من‌ساکت گشته مشغول شکار وتحصیل علوم باشم. من هم قبول‌کرده بودم. اما وقتی که قوام‌

۱ـ در اصل «ولی‌شغل‌صدراعظمی ورئیس کل».

الدوله آمد، قسمی وضع من چشم اورا پرکرده بود، به‌او فهماندم که بعضی توقعات بیجا نباید از من بکند! اوهم- بینی و بین‌الله- باکمال ادب وانسانیت پیش‌آمد، سهل است، هزارتومان بردوهزارتومان ظهیرالدوله افزود- که ماهی سه‌هزار تومان، سالی سی و ششهزار تومان، از سیصد هزار تومان تفاوت عمل فارس به‌مابدهد، ومواجب ماهم کلیةً اختیارش باخودمان باشد- مخارج ایاب وذهاب، کرایه قاطر وانعام وغیره‌هم باخودمان باشد.

به‌این قسم باکمال خوبی‌وخوشی،طرفین‌از هم‌گذشتیم وراضی‌شدیم. من جمع و خرج خودم را منظم و مرتب کرده، مـی‌توانم بگویم از امروز حضرت والاوشاهزادهٔ حقیقی شدم، خیلی نفع از ترتیب نظم عملجات خودم وغیره دارم. تاآن‌روز...[1] نوکرهای مـن مراتقریباً نمی‌شناختند، و چشمشان‌به دست‌دیگران بود.ازاین تاریخ به‌بعد آقای خود را شناختند، فهمیدندتکلیفشان چه چیز است. همین‌که قوام‌الدوله ازطرف من مطمئن شد وکاملاً آسوده شد که من به‌این وضع جدید خیلی راضی وقانع هستم، ودرهمه چیز بااو همراه هستم، مطمئناً مشغول کارشد.

ازجمله،اول کاری که کرد،عذرمشیرالملک‌شیرازی«میرزاابوالحسن‌خان» را خواست، و به‌من عرض کردکه: این به‌کارنوکری حضرت والانمی‌خورد، من چنین صلاح‌می‌دانم که اورا مرخص کنیدبرود. من هم اورا مرخص کردم. به‌طهران رفت واسباب تخریب کارخودمان شد. چه این مشیر، شیطانی غریب بود! شرح اورا مفصلاً می‌نویسم . خـود او به‌من عرض کرد:

اجدادش سبزواری هستند، به‌تقریبی به‌فارس افتادند. پدرش در عهد فرمانفرما «حسینعلی میرزا» وزیر مالیه بوده‌است درفارس، و دخترفرمانفرمارا هم برای‌پسرش-همین‌میرزاابوالحسن‌خان‌مشیرالملک- می‌گیرند. چندی‌همین مشیرالملک دراصفهان نوکر منوچهرخان معتمدالدوله بوده، در این اواخر به

۱- دراصل «که».

فارس مراجعت می‌کند . در فارس همه وقت طرفدار حکومت و راهنمای حکومت‌بود،واسماًوزیر مالیه وسررشته‌داربود، ولی‌رسماًحاکم وحاکم تراش وحاکم عزل‌کن بود. درششماه اول خوب باحاکم باصداقت راه می‌رفت ، همین‌که خوب شکم حاکم را پرکرده بود، ودخل وافری به‌اورسانیده بود ، آن‌وقت به‌تقریباتی آن بیچاره راخراب ودرهم و برهم می‌کرد، ورفته رفته او قهراً عزل می‌شد ، و از هول اینکه آنچه خورده وبرده نگوید وبروز ندهد، مدّاح وسپربلای او می‌شد در دولت . بعد از آنکه ازاین نیز خوب خلاص می‌شد مشیرالملك، آن‌وقت آن بیچاره را «باقی دار» وباخاك راه برابرش می‌کرد.

سی‌سال‌کارش این بود، وحکام از ضعف نفسی که‌داشته واطمینانی که به‌عمل خود نداشتند، هیچ‌وقت درصدد دفع ورفع او برنمی‌آمدند ، چنانچه یکی ازآنها خودم بودم! باوجودی که انواع خیانت را به‌من کرده بود همه وقت قادر بودم اورا بیشتر سخط وغضب کنم، وهمان‌کاری که عمویم حاجی معتمدالدولهٔ فرهاد میرزا ـ که هزار درجه قدرت و مقاماتش از من پست‌تر و کمتربود ـ به‌سرمشیر آورده من‌هم‌بیاورم،درقدرت واستیلا،[اما] نکردم. چراکه یکی از نصیحتهای مرحوم میرزاآقاخان صدر اعظم که همه‌وقت به‌خاطر دارم در تمام عمر مرتکب چنین عملها نشده‌ام، وان‌شاءالله من بعد هم نخواهم شد، وآن این است که «درمقام قدرت واستیلا از خصم مفلوك افتاده انتقام نکشم» زیراکه حتماًقهرالهی به‌جوش خواهدآمد،وشخص‌را«کن فیکون»خواهدکرد، بهتراین است جزای خائن را به‌خالق او واگذار کنند؛ که به‌دست غیر بهتر و خوبتر انتقام‌کشیده می‌شود،چنانچه‌فرهادمیرزاعموی من،انتقامات‌مراباقدرتی که‌داشتم،وحق‌من‌بودونکشیدم،او کشید،درصورتی که [مشیر] ابداً به‌اوخیانت نکرده بود. چوب بسیاری به‌این مشیرزد، درسفر حکومتش، و به‌قدر دویست هزارتومان نقداً جنساًاز اوجرم‌گرفت ـ چه به‌دولت داد، چه به‌اجزای دولت،

چه خودش خورد- بعد که مجدداً بازحکومت فارس بامن شد، وپسرمن جلال‌الدوله به‌فرمانفرمایی فارس رفت، باوزارت میرزا فتحعلی‌خان صاحب‌دیوان، وهشت سال‌تمام فارس درادارهٔ من بود- که کرسی حکومت‌من دراصفهان‌بودو خودم ابداً هیچ به‌فارس نرفتم- این مشیر مکرر عرایض نوشت واظهارندامت کرد ازگذشته وبه‌من اظهار ندامت وبندگی. وبه‌قدری ازمن محبت‌ومهربانی دید[که] می‌توانم بگویم که درعمرش ازهیچکس ندیده بود تابه‌رحمت‌ایزدی پیوست. بستگان وکسان او[نیز] انواع مهربانی وتلطف از من دیدند.

کار خود گر به کرم باز گذاری حافظ

ای بساعیش که با بخت خدا داده کنی

وبه‌هیچ وجه نگذاشتم یکی «یك پول» ازمال‌آنها طمع کند و باکمال ترتیب‌ونظم صحیح، اموالش به‌وراثش تقسیم شد. قوام‌الدوله که وزیر من‌بود یك روز از من مهمانی کرد- مهمانی به‌آن خوبی و مفصّلی پنج شش مرتبه از من در تمام عمر شده- مهمانی بسیار باجلال وباشکوهی بود. دوبقچه شال -که شصت‌وشش طاقه باشد- بادواسب عربی بسیار خوب، یکی قزل ویکی کرنگ[1] ودوهزاراشرفی ویك انگشتری فیروزه، که‌آن‌هم هزاروهفتصد وهزار وهشتصد الی دوهزار تومان می‌ارزید ، این پیشکش شخصی قوام‌الدوله بود ، قریب دوهزارتومان‌هم پول نقد و شال، سایر اعیان فارس در منزل قوام‌الدوله محض رضای من‌وخودش آمدقوام‌الدوله پیشکش گذارده بودند. ناهارمفصّلی که به‌قدر دوسه هزار نفر بخورد -وخوردند-داد. خیلی [مهمانی][2] باشکوه خوبی بود.

میرزا آقای رکابسازرا- که‌ازطایفهٔضاله‌بابیها[بود]- ومشهوربودکه از ائمهٔ‌آنها واز مشاهیر علمای‌آنها[است] به‌فتوای علما وحکم علما گرفته نزدمن

۱- کرنگ: اسب سرخ رنگ، اسب‌آل.

۲- دراصل «مهربانی».

آوردند . چند روزی در زنجیر بود، آنچه درآن چندروز از او تحقیق شد به نظرآدم مجنونی آمد. به‌حکم حجةالاسلام حاجی شیخ مهدی نوری، وحاجی شیخ محمد علی محلاتی-چون مرتد بود-اورا خفه‌کردند. [این اول نوبتی بود درتمام عمر، که من به‌صدمهٔ این گروه پرداختم، اما به‌گفتگوی این‌اشقیا مکرر افتاده‌ام][1].

چون اسمی از این طایفهٔ ضالهٔ بابیه بردم ، لازم شد که عقاید آنها و مختصری‌از تاریخ میرزا علیمحمدباب- اگرچه اوراق‌این‌روزنامه‌سرگذشت من ملوث می‌شود ازذکر این اشقیا- مختصری می‌نویسم:

بدون شك وبدون شبهه، مذهب آنها همان مذهب مزدك شقی است که در عهد قباد پدر انوشیروان‌درایران خروج کرد،وایران راویران ساخت! بعد به‌گفتهٔ انوشیروان عادل وآن سلطان فهیم، یك روز مزدك باهشتاد هزار از متابعانش به‌قتل رسیدند،عالم رااز‌وجود این ملاعین پاك کردند. بعدشلمغانی[2] مجدداً این مذهب را مخترع شد . بعد میرزا علیمحمد شیرازی مخترع این مذهب شد. خود وجمعی راگمراه‌گردانید و به‌عذابهای عظیم انداخت.شرح

۱- ضبط متن چنین است:«چون این اول نوبتی بود که در تمام عمرمن که بصدمه گفتگوی این اشقیاافتاده‌ام مکرر افتادم؟».

۲- شلمغانی: نخست از مؤلفین وعلمای شیعهٔ امامیه بود وپیش طایفهٔ امامیه مقامی بلند داشت، چنانکه حسین‌بن روح به‌محض اینکه به‌مقام ابوجعفر عمری-نایب امام زمان-نشست، به‌خانهٔ او رفت ، ودرغیبت خود نیز او را به‌نیابت خویش منصوب کرد،ودراین مدت او سفیر ورابط بین مردم وحسین‌بن روح بود. وتوقیعات‌حضرت قائم به‌توسط حسین‌بن‌روح، به‌دست شلمغانی صادر می‌شد. اما حدود سال ۳۰۴هق برعلیه حسین‌بن روح خروج‌کرد. گویا از ابتدا هم نظر اوگرفتن مقام‌حسین‌بن‌روح و «باب» قلمداد‌کردن خود به‌جای او بوده است، و بعداً کار ادعای اوبالا گرفته و دعوی نبوت والوهیت کرده است.

(لغت‌نامهٔ دهخدا)

این مطالب آنها، چه ازسوءقصدی که به‌پدر تاجدارم اعلیحضرت همایونی کردند، وصدمه‌ای که به‌آن وجود مبارك زدند، و جنگی که درخمسه وشیخ طبرسی مازندران ونیریز فارس بامسلمانان کردند، وانواع فسادی که درعالم برانگیختند،مفصلاً درکتاب روضةالصفای ناصری ثبت وضبط است، ما نمی‌خواهیم اوراق کتاب خودمان را زیاده براین ملوث کنیم از ذکر آنها، ولی يك دوفقره را که خود باب باجناب حاجی میرزا محمود، ملاباشی پدر تاجدارم- درحضور علما با آن سیّد دیوانه- سؤال وجواب کرده بودند ونوشته‌اند، بعین ازکتاب روضةالصفای ناصری نوشتم.

پیروان آنهاهم دو گروه بیشتر نیستند. عقلایشان محض آجیل وحب دنیا به‌این خط کج افتاده‌اند، عوام بی‌سواد نفهمشان که ملقب‌اند به«بابی» و خودشان را بابی می‌دانند، اگراز او سؤال کنی «باب جهنمی یاباب بهشت، به کدام [جهت] قدم می‌زنی؟» نمی‌دانند چه‌جواب بدهند.

شرح ذیل از تاریخ جناب میرزا رضا قلیخان لله باشی المتخلص به «هدایت» نوشته شد. به‌همین دوفقره قناعت کردیم یکی گفتگوی باب با علماء، یکی سوءِ قصدی که به‌پدر تاجدارم کردند.وهوهذا.

دربیان مجلس حضور میرزا علی محمد باب در تبریز،ومکالمات باوی وسؤالات عالیجناب حاجی ملامحمود نظام‌العلماء از باب، سؤال وجواب اوبه تفصیلی که درآن ایام که سنهٔ (۱۲۶۳ ه ق) بوده واقع شده.وصورت آن اسئله و اجو به‌بی‌حجت وعدوان،وبلازیاده ونقصان، از خط جناب حاجی ملامحمود نقل می‌شود:

چون حدیث خلایق-در اقرار وانکارسیدباب-در افواه افتاده،به‌اشارت شاهنشاه حقایق آگاه، محمد شاه که پیوسته‌به‌ارباب حال واصحاب کمال توجهی کامل داشت، وفی‌الحقیقه شهریاری شریعت دوست حقیقت جوی بود، و به تحقیق امورات می‌پرداخت، درحینی که ولایات آذربایجان خاصهٔ نواب

شاهزادهٔ معظم و ولیعهد مکرم بـود، و حضرتش در دارالسلطنهٔ تبریز اقامت می‌فرمود، سیدباب را از چهریق به‌تبریز آوردند، ودرمقام تحقیق قال‌وحال او برآمدند، چه که ازنوشتجات او، رسالهها وخطبه‌ها در دست‌مردم افتاده بود، وبرخی آن‌را تالی قرآن‌مجید وبعضی ناسخ فرقان حمید می‌شمردند!وگروهی از معتقدینش او را نایب امام حجت، وفرقه‌ای امام غایب، و زمـره‌ای رسول خاتم مـی‌خواندند. لهذا بـرحسب امر همایون اعلی ، اورا به‌مجلس خاص حضرت ولیعهد «دولت ابدمهد»آورده، علمای اعلام وفقهای اسلام حاضرشده باسید به‌ملاقات ومقالات پرداختند.

عالیجنابان آخوند ملامحمد ممقانی ، و حاجی مرتضی قلی مرندی، ملقب به «علم‌الهدی» وجناب حاجی میرزا علی‌اصغر شیخ‌الاسلام، وحاجی‌ملا محمود نظام العلماء، باسیدکمال احترام بـه‌ظهور آورده، وهنگام جلوس در مجلس، حضورحضرت‌شاهزادهٔ معظم ولیعهد مکرم، اورابرخود مقدم‌نشانیدند، وحضرت ولیعهد باوی توجّه‌والتفات فرموده. پس‌از مدتی جناب‌نظام‌العلماء افتتاح باب سؤال کرده،به‌سیدباب گفت که: حکم اعلیحضرت شاهنشاهی‌چنان است که شما ادعای خود را در حضور علمای اسلام بیان نمایید تا تصدیق و تکذیب‌آن محقق گردد! واگر چه من اهل علم نیستم، و مقام ملازمت دارم و خالی از غرضم، تصدیق من خالی ازوقعی نخواهد بود. ومرا از شماسه‌سؤال است .

اولاً: این کتبی که برسنت وسیاق قرآن وصحیفه ومناجات‌دراکناف واطراف ایـران منتشر شده از شماست، و شما تـألیف کرده‌اید؟ یـا به‌شما بسته‌اند؟

سیدباب درجواب گفت که: ازخداست.

نظام‌العلماءگفت: من چندان سواد ندارم، اگـر از شماست بگویید، والا فلا.

سید گفت: از من است.

نظام‌العلماء گفت: معنی کلام شما که گفتید «از خداست» این است که زبان شما مثل شجرهٔ طور است:

روا باشد اناالحق از درختی　　چرا نبود روا از نیک‌بختی؟

این همه آوازه‌ها از شه بود　　گرچه از حلقوم عبدالله بود

سید باب گفت: رحمت بر شما!

نظام‌العلماء گفت: شما را باب می‌گویند. این اسم را که به‌شما گذاشته و کجا گذاشته‌اند، و معنی باب چه‌چیز است، و شما راضی به این اسم هستید یا نه؟

سید گفت: اسم را خدا به‌من داده است.

نظام‌العلماء گفت: در کجا؟ در «خانهٔ کعبه» یا «بیت‌المقدس» یا «بیت المعمور؟»

سید گفت: هرجاهست اسم خدایی است.

نظام العلماء گفت: البته در این صورت راضی هم هستید به اسم خدایی؟ معنی باب چه چیز است؟

گفت: باب، باب «انامدینةالعلم وعلی بابها».

نظام‌العلماء گفت: شما باب مدینهٔ علم هستید؟

گفت: بلی.

نظام‌العلماء گفت: حمد خدای را که چندی است قدم می‌زنم که به‌خدمت یکی از ابواب برسم، مقدور نمی‌شد، حال الحمدلله درولایت خودم به‌سر بالین من آمده‌اند، اگر چنین شد ومعلوم من گردید که شما بابید، منصب کفش‌داری را به من بدهید!

سید باب گفت: گویا شما حاجی ملامحمود باشید؟

نظام‌العلماء گفت: بلی!

سید باب گفت: شأن شما اجل است. باید مناصب بزرگ به

شما داد.

نظام‌العلماء گفت: من همین منصب را می‌خواهم ومراکافی‌است.

حضرت شاهزادهٔ ولیعهد معظم مفخم فرمودند که: ما هم این مسند را به‌شما که بابید وامی‌گذاریم وتسلیم می‌نماییم.

نظام‌العلماء گفت: به قول پیغمبر یاحکیم دیگر که فرموده‌است «العلم علمان، علم الابدان و علم الادیان» درعلم ابدان عرض مـی کنم: درمعده چه کیفیتی به‌هم [مـی‌رسد][1] کـه شخص تخمه مـی‌شود، بعضی بـه‌معالجه رفع می گردد، وبرخـی منجر بـه‌سوء هضم وغلیان می‌شود، و یـا به مراق منتهی می گردد؟

باب گفت: من علم‌طب نخوانده‌ام.

حضرت شاهزادهٔ اعظم ولیعهد اکرم فرمودند که: درصورتی که شما باب علوم هستید و مـی‌گویید علم طـب نخوانده‌ام، باآن دعوی منافات تام دارد.

نظام‌العلماء عرض کرد: عیب‌ندارد، چون‌این‌علم‌بیطره[2] است، وداخل درعلوم‌نیست، لهذا با «بابیت» منافات ندارد. پس‌روی به‌باب کرده گفت‌که: علم ادیان علم اصول است، و فروع و اصول مبدأ دارد و معاد، پس بگویید آیا «علم وسمع وبصر وقدرت» ذات هستند یاغیرذات؟

باب گفت: عین ذات.

نظام‌العلماء گفت: پس خدا متعدد شد ومرکب! ذات باعلم دوچیزند، مثل سرکه ودوشاب[3] عین یکدیگر شده‌اند، مرکب از ذات وعلم، یا از ذات وقدرت، وهکذا،علاوه به‌این«لاضدّ له ولانـدّ له» است «علم» که عین‌ذات است

۱ـ در اصل «می‌رساند».

۲ـ بیطره = دامپزشکی.

۳ـ دوشاب: شیرهٔ انگور.

حد دارد که «جهل» باشد، علاوه به‌این دومفسده: خدا عالم است، پیغمبرعالم است، ومن عالمم، در[علم][1] مشترك شدیم، مابه‌الامتیازداریم. علم خدا از خودش است،علم ما ازاو. پس خدا مرکب شد از مابه‌الامتیاز ومابه‌الاشتراك! وحال آنکه خدا مرکب نیست.

سیدباب گفت: من حکمت نخوانده‌ام.

حضرت شاهزادهٔ اعظم اعلم ولیعهد مکرم تبسمی فرموده، وفرمایش وتکرار بحث را دانسته‌نکردند[2] وسکوت نمودند.

نظام‌العلماء به‌باب گفت که: علم فروع مستنبط ازکتاب‌وسنت است، وفهم کتاب وسنت موقوف است‌برعلوم بسیار: صرف ونحو، معانی وبیان و منطق، شما که بابید «قال» راصرف کنید.

باب گفت: «کدام‌قال؟»

نظام‌العلماء جواب داد که «قال یقول قولاً» ـپس خود بمانند اطفال نوآموز دبستان«قال»صرف کرده‌ـ گفت«قال‌قالا قالواقالت قالتا قلن» وروبه‌باب کرده گفت: باقی را شما صرف کنید!

جواب‌داد که‌درطفولیت خوانده‌بودم، فراموشم شده است.

بازگفت: قال را اعلال کنید!

گفت:اعلال کدام است؟

[برخی‌را] اعلال کرده گفت: باقی راشمااعلال کنید؟

سیدباب گفت:گفتم فراموشم شده.

نظام‌العلماء گفت:«هوالذی یُریکم‌البرقَ خوفاً وطَمَعاً،»را ترکیب کنید «خوفاً وطمعاً» به‌حسب ترکیب چه چیزاست؟

باب گفت: درنظرم نیست.

نظام‌العلماء معنی این حدیث را ازاو پرسید که: «لعن‌الله‌العیون‌فانها

۱ـ دراصل «عالم». ۲ـ درنیافتند،متوجه‌نشدند.

ظلمت العین الواحدة» .

سید گفت: نمی‌دانم.

باز پرسید که: مأمون خلیفه از حضرت رضا ـ علیه‌السلام ـ پرسید که «ماالدلیل علی خلافة جدك علی بن ابیطالب (ع). قال الرضا «آیة انفسنا» قال لولا نسائنا؟» قال «لولا ابنائنا». وجه استدلال حضرت رضا چیست؟ وجه رد مأمون چه چیز است؟ و کیفیت رد رضا (ع) چیست؟

سید متحیر مانده پرسید که: حدیث است؟

نظام گفت: بلی؟ و اقامهٔ عدلین کرد و گفت که: اگر دعوی برمیت بود قسم استظهاری هم ذکر می کردم.

نظام العلماء گفت: شأن نزول «انا اعطیناك الکوثر» معلوم است، که حضرت رسول (ص) می گذشت، عاص گفت: این مرد اَبتر است، عنقریب می‌میرد، و اولادی از او نمی‌ماند، حضرت به نوعی غمگین شد. از برای تسلیت آن حضرت، این سوره نازل شد، حال بگویید که: این چه تسلیه است؟

سید گفت که: واقعاً شأن نزول سوره این است؟

نظام العلماء گفت: آری و اقامهٔ شهود نمود. سید مهلتی خواست، و نظام العلماء از سر این سخن در گذشت و از در دیگر در آمده گفت: ما در ایام شباب وجوانی به اقتضای سن، مطایبه می کردیم، و این عبارت علّامه را مـی گفتیم، حال می‌خواهم معنی آن را بگویید: «اذادخل الرجل علی الخنثی والخنثی علی الانثی وجب الغسل علی الخنثی دون الرجل والانثی»، چرا باید چنین باشد؟

سید تاملی کرده پرسید: این عبارت از علّامه است؟

حضار گفتند: بلی.

نظام العلماء گفت: از علّامه نباشد از مـن باشد، شما معنی آن را بیان نمایید! آخر باب علم هستید!

سید جواب داد که: چیزی به‌خاطرم نمی‌رسد.

نظام‌العلماء گفت: یکی ازمعجزات‌حضرت پیغمبر عربی، قرآن‌است، واعجاز آن به‌فصاحت است وبلاغت. تعریف فصاحت‌چیست؟ وتعریف‌بلاغت چیست؟ ونسبت مابین‌اینها تباین‌است وتساوی‌است، وعموم‌وخصوص من وجه است، یاعموم وخصوص مطلق است؟

سید فکر بسیاری کرده جواب داد که: درنظرم نیست . حضار متغیر شده .

نظام پرسید : اگر مابین دو وسه شك بکنید چه خواهیدکرد؟ گفت : بنارا بر دومی گذاریم.

عالیجناب فضایل مآب حجةالاسلام‌آخوند ملامحمد ممقانی که از فضلای عهد، ومشربش بروفق مشرب علمای‌شیخیین بود، تاب نیاورده گفت: ای بی دین! توشکیات نماز را نمی‌دانی، ودعوی بابیت می‌نمایی؟

سید گفت: بنا را برسه می گذارم.

مولا نافرمود: معلوم است وقتی‌که دو نشد لابد باید سه راگفت.

نظام‌العلماء گفت: سه هم غلط است . چرا نپرسیدید؟ بلکه شك در نماز صبح یامغرب کرده‌ام، آیا بعد ازرکوع است یاقبل ازرکوع است[یا]بعد از کمال سجد تین است؟

حاجی به آخوند گفت: شکر بکنید اگر می‌گفت بنا را بر دو می‌گذارم، زیراکه شغل ذمهٔ یقینی، براءت می‌خواهد، آن وقت‌چه می‌کردید؟

پس‌جناب حجةالاسلام‌سؤال کرد که: نوشته‌ای که «اول من آمن‌بی‌نور محمد وعلی!» این‌عبارت ازشماست یانه؟

سیدباب گفت: بلی، ازمن است.

مولانا گفت: آن‌وقت‌تو متبوع‌وآنها تابع، وتوافضل ازآنها خواهی بود !

جناب علم‌الهدی از سید پرسید که خداوند عالم فرموده است :

« واعملوا انما غنمتم من شیء فان‌لله خمسه وللرسول » و شما در قرآن خود ثلث گفته‌اید، چرا واز کجا؟

سیدباب گفت که: ثلث نصف خمس است، چه‌تفاوت دارد! وعلمای مجلس بخندیدند.

مولاناپرسید که: کسور تسعه چند است؟

سید حیران ماند.

نظام‌العلماءطفره را جایز شمرد‌داز مثنوی بیتی برخواند واظهارمشرب ذوق کرده و گفته:

چند از این الفاظ واضمارومجاز ؟

سوز خواهم سوز باآن سوز ساز

من در بند لفظ نیستم. کرامتی موافق ادعای خود به من‌بنمای تامرید شوم ، وپس از ارادت من جمعی در دایرهٔ ارادت شما قدم خواهند گذاشت، زیراکه به‌علم معروفم، وعالم‌هرگز تابع جاهل نخواهدشد.

سیّد گفت: چه‌کرامت می‌خواهی؟

نظام‌العلماء جواب‌داد که: اعلیحضرت سلطان اسلام محمدشاه‌مریض است او را صحتی ده! حضرت شاهزادهٔ معظم ولیعهد فرمودندکه: چرا دور رفتی؟ اکنون توحاضری، دروجودت تصرفی کند و تراجوان سازد که همیشه در رکاب‌ما سوار شوی! ما نیز بعد از ظهور این کرامت ، این‌مسند را به‌او خواهیم داد.

سید گفت: درقوّه ندارم.

حاجی گفت که: پس بی‌جهت عزّت نمی‌شود؛ در عوالم لفظ گنگ و در عوالم معنی گنگ، پس چه‌هنرداری؟

سید جواب داد که: من کلام فصیح می گویم، و گفت: «الحمدلله الذی خلق السمواته‌ــ بالفتح‌ــحضرت شاهزادهٔ معظم ولیعهد مکرّم تبسمی‌فرموده

بخندید و بفرمود:

ومـا بتـا والـف قــد جمعـا

یکسرفی النصب و فـی‌الجرمعا

سید گفت: اسم من علیمحمد(= ۲۰۲) با «رب» وفق‌دارد.

ونظام جواب‌داد که: هرعلی‌محمدومحمدعلی‌با[عدد]«رب»رفق‌دارد، آن‌وقت باید شما ادعای الوهیت بکنید نه‌دعوی بابیت؟

سید باب گفت: من آن کسم که هزار سال است انتظار مرا می کشید!

حاجی گفت: مگر شما مهدی صاحب الامرید؟

باب گفت: بلی.

نظام‌العلماء گفت: شخصی‌یانوعی؟

گفت: شخصی.

نظام گفت: نام مبارك او«محمدبن حسن» است، واسم مادر اونرجس است، یا صیغل یاسوسن، و نام تو علیمحمد است و نام پدرت و مادرت چیز دیگر است. مسقط الرأس آن حضرت سامره است ، و مسقط‌الرأس تو شیراز است . سن مبارك او بیش از یکهزار سال است ، و عمر شما قریب به چهل، کمال مخالفت درمیانه است. وانگهی من شمارا نفرستادم!

باب گفت: شما دعوی خدایی می کنید؟

نظام‌العلماء پاسخ داد که: چنان امامی را چنین خدایی می‌باید !

سیدباب گفت: یك روز من دوهزار بیت کتابت می کنم، که می‌تواند بکند ؟

نظام گفت: من درزمان توقف در عتبات عالیات کاتبی داشتم که به روزی دو هزار بیت کتابت می کرد، آخرالامر کورشد، البته شماهم این‌عمل را ترك کنید، والاکورخواهید شد!

چون معلوم شد که: سید را دعوی بـی معنی است، زیاده از این در

حضور مبارک حضرت ولیعهد، تطویـل کلام بـی‌حـاصل مناسب ندانستند و برخاستند ومجلس منقضی شد، ومحمـد کاظم‌خان فراشباشی ولداسماعیل‌خان قراچه داغی ـ که نگهبان و میزبان او بود ـ سید را به‌منزل خود برده محفوظ داشت؟ و چون داعیهٔ او منتشر، وغالب عوام درکار او بـه‌شبهه افتاده بـودند، دیگر روز سید را به‌حضور حضرت شاهزادهٔ معظم‌ولیعهدآورده، حکم شدکه اورا چوب سیاست ویاساق زنند. فراشانِ سرکاری بنابرحسن عقیدت در این کار اقدام نکردند! به‌حکم علمای اعلام، حـاجی مـلامحمود وشیخ‌الاسلام ، ملا زمان ایشان،سید را چوب بسیاری زدند. وی گفت:غلط‌کردم وخطاکردم وتوبه کردم تامستخلص شد.

وچون‌به‌حسب صورت از سلسلهٔ سادات‌بود،قتل اوراتعویق‌افکندند، [اورابه‌چهریق‌برده‌محبوس]داشتند.وچون‌این‌اخبار‌به‌اطراف رسید، مریدان و پیروان اوقصد خروج نمودند، واز اطراف مملکت محروسهٔ ایران فوج فوج روبه سوی آذربایجان نهادند.

واز جملهٔ رؤسای این قوم، ملامحمدعلی بار فروشی بود که درصغر سن خدمتگزار دولتخانهٔ عالیجناب فضایل مآب،خیرالحاج حاجی محمدخان ابن‌حاجی یحیی مازندرانی مغفور بود . و چون به‌مکه رفت ، سید علیمحمد باب شیرازی را ملاقات نموده،حسن‌ظنی‌بدوحاصل کرد، وراهی‌بدویافت. و چون‌به‌مازندران‌باز آمد،مردم‌رابدوخواند،وملاحسین‌بشرویه‌ای ازمریدان سید باب‌که دراین ایام درمشهد به‌فتنه‌گری می‌پرداخت، به‌جهت تقویت خویش و تمهید مقدمهٔ خروج، حاجی محمدعلی مازندرانی رابه‌خراسان خواند، واوبه بهانه زیارت بدانجا رفت وقرارکارها را دادند.

وچون بازمی گشت،دخترحاجی صالح برقانی که از پیروان‌این‌طایفه بود، وعـّم خود جناب‌حاجی ملاتقی برقانی‌راکه منکراین گروه بود،دردست دوسه تن از بابیه به‌قتل‌آورده، به‌هوای ملاحسین و حاجی محمدعلی عزیمت

خراسان کرده بود، و درقریهٔ بدشت باجمعی از اهالی قزوین ملاقـات کرد، و باوی مقالات نمود.

چون هردو اتحاد مذهب‌داشتند، بایکدیگر متحد شدند، چه زنی در کمـال جمال بود، و ملحده‌ای شیرین مقال. در خلوت ، جلوات بخرج داده وعقود ازار،بی اعتذار بگشاد، تاهردو قابل ومقبول ومانند مسیلمه وسجاح فاعل ومفعول شدند، ومکشوف به‌گرمابه‌رفتند،وآن ملعونه روزی روی‌گشاده به‌منبررفته، درسنت غیر سنیهٔ ملاحدهٔ رودباریه ، اظهار اسقاط تـکالیف شرعیه نموده، وبه‌ظهورقیامت کبری [یعنی][1] خروج شخص‌کامل‌که مراد «باب»است قایل شد، و«قرةالعین» لقب یافت، و در مراجعت باحاجی محمدعلی مذکور اتفاق کرد، ودریك هودج می‌نشستند. ومردی کـه زمام ناقه مـی‌کشید شعری می‌خواند که حاصل آن این بود که «شمس و قمر هردو دریـك برج اجتماع دارند» تابعضی مریدان منکر شدند و برفتند ، و بعضی بماندند و ترك تکلیف گفتند،وقرةالعین‌خاطرماندگان‌را نیز شاد می‌کرد، ودل‌آنان‌را به‌دست‌می‌آورد تا در ولایت هزارجریب، مردم از عقاید باطلهٔ آنان مطلع شده، برسرایشان ریختند واموال آنان را به‌غارت بردند.

پس حاجی‌محمدعلی به‌دعوت اهـل مازندران وقرة العین‌به راهزنی ساده‌دلان«نوروآمل» رفت. وپس ازچندی‌ملاحسین‌بشرویه‌ای باچهارصدنفراز خراسان به مازندران‌آمدکه ازآنجا به‌جانب‌آذربایجان رود، و مقارن این‌حال حضرت‌شاهنشاه ذی‌جاه محمدشاه درشهرشوال(۱۲۶۴ه.ق)جهان‌فانی‌رابدرود گفت، وحضرت ولیعهد اعظم ازتبریز روی به‌دارالملك طهران نهاد، ونواب امیرزاده خانلر میرزا حکمران مازندران، به‌شوق شرفیابی رکاب نصرت‌مآب ازمازندران عزیمت‌دارالخلافه‌کرد، وملاحسین‌را فرصتی به‌دست افتاده‌بعضی از علمای مازندران‌را بفریفت، وباخود متفق کرده عزیمت فسادی نمود.علما

۱ــ دراصل «بعضی».

او را به‌حرکت از آن بلاد تحریك و تکلیف کردند، از «بار فروش و ساری» به جانب سواد کوه روی نهاد، ودر آن حدود جمعی تابع او شدند وخروج بالسیف را واجب شمردند. چون نواب امیرزاده خانلر میرزا از مازندران به طهران باز گشت، وی (ملاحسین) وهمراهانش به‌خیال فتنه‌وفسادو خروج والحاد، باز به بار فروش روی نهادند، وقصدقتل جناب سعیدالعلماءو دیگر فضلا کردند. چنانچه‌مرقوم خواهد شد، آتش فتنهٔ وی بالا گرفت وجماعتی کثیر را بسوخت.

ذکر بروز وظهور حادثهٔ آسمانی وخروج اشرار طایفهٔ ضاله موسوم به «بابیه» در دارالخلافهٔ طهران و قصد اعـدام وجود مبارك اعلیحضرت سلطـان السلاطین ناصر الحق والحقیقة والدین، ناصرالدین شاه قاجار اطال الله فی الملك بقائه وجعل العدل من الحوادث وقـائـه.

برعارفان معارف بینش وواقفان مواقف آفرینش واضح ولایح است
که در سوابق ازمنهٔ ایام، وسوالف شهور و اعوام، ازسلسله زنادقهٔ مـزدکیه و
مـلاحدهٔ الـموتیه وطبیعیه وغیرهم فتنه‌های برخاسته، واز زیدیه وقرامطه ووهابیه
ـلا اصلحهم الله ـ چه فسادهای بزرگ به ظهور آمده، طایفه‌ای بی‌دین به مصالح اوقات
وتفاوت ازمنه، هر وقتی به اسمهای مُتَجَدّده موسوم و به القاب متعدّده ملقب
گشته‌اند، ودر اصـل وملت، مفسد دنیاطلب بـوده‌اند ، چنانکه طایفهٔ ملاحدهٔ
صباحیه در زمان خلفای سابقهٔ سفّاحیه؟ و ملوك لاحقهٔ سلاجقه در اصفهان «راشد»
عباسی را بکشتند، ونظام الملك طوسی را در حد نهاوند به

صفویه چه دعوتها آراستند وچه بدعتها خواستند! وبس سادات عالی‌درجات که به‌وساوس نفسانی وهواجس‌شیطانی، خود را «مهدی موعود» خواندند و نبودند. و دراخباراست‌که چندین کـذّاب مرتاب قبل از ظهور حضرت حجة القائم برمعارج دعوی عروج کردند و بـراعاظم ملوك عهد خروج [نمودند][1] آخرالامربه قوت‌حقیقی«صاحب‌الامر»دجـّال‌وار درچاه ِادباروبَـوار متواری [گردیدند][2].

ونزد محققین به‌تحقیق، پیوسته که: هرسلطان والامقام‌ازسلاطین اسلام که همت او برتمکین [عوالم][3] شریعت منوره ، وارادت او برتمهید عـزایم طریقت مطهره، واجتماع امت صالحه ، و اتفاق فئهٔ ناجیه مصروف وموقوف است، ارباب کفر واختراع وضلالت،واصحاب بغی و استراع[4] وجهالت،در عهـدِ ملکت او بیشتر از پیشتر به‌ظهور آیند، و به‌غلبهٔ ظلمت[مستوری] الظهور،ذات بابرکات‌او پوشیدن [خواهند][5] چه پیداست که حق وباطل‌چندان لایجتمعانند و نوروظلمت «نقیضان‌لایتحدان» وازبدوِ ایجاد انـواع صنایع ، جواهر ارواح خلایق متخالف و ظواهر اسباع[6]مردمان متفاوت ، بیشتر عوام الناس مانند«نسناس»به‌شرارت‌مجبورند وبه‌حماقت مفطور واز مراتب‌مردمیت وانسانیت دور، واز نادانی به‌طمع اجلاب شهوانی‌جان خود را درکام نهنگ فنااندازند، وبه‌تصور [احتداء][7] مطاعم حیوانی،تن خود را طعمهٔ ضرغام اجل

۱ــ دراین‌قسمت غلط املائی افزونتر بودکه تصحیح شد.

۲ــ ازاینجا تا ص۳۵۰ به‌نثرآشفتهٔ حضرت‌والا نمی‌ماندا

۳ــ دراصل «وعالم».

۴ــ استراع: سرگشتگی.

۵ــ در اصل «خواهد».

۶ــ معلوم نیست نویسنده سبعه را جمع بسته یا سبع‌را.

۷ــ احتداء: پیروی. ضبط متن «احتداب» آمده‌که درست نیست.

سازند .

ودراین عهد وایام سعادت فرجام- که شاهنشاه اسلام‌پناه حقایق آگاه، زینت تخت وزیور دیهیم افزوده، همواره به‌تنشیر احکام معدلت و تنفیذ ارقام مکرمت وتقویت ارباب علم وصلاح، وتربیت اصحاب‌فوزوفلاح، همت والا نهمت می‌گماشته ، و بیخ بدعت برمی کنده، وتخم رأفت مـی‌کاشته با[نثار][1] لطف، علمای عهدرا- کثرهم‌الله-تکثیرمی‌خواسته، وبه‌اندازهٔ قهر، جهلای قوم را البته تدمیر می‌کرده، به‌اشاعهٔ خیرات و افاضهٔ مبرات اهتمام مـی‌فرموده، شریعت‌را شعار پیکر سلطنت، وطریقت‌را دثـار شخص مملکت می‌ساخته ، متصدی چه‌بسیار امور خیرگردیده، وچه‌بقاع ومراقد اموات‌سادات بنی‌فاطمه که تعمیر وتشیید وترضین وتجدید فرموده، چنانکه ایام ولادت کثیرالسعادت حضرت رسول (ص) وجناب زوج بتول-صلوات‌الله علیهما-را از اعـاظم و اماجد ایام‌واعیاد مقررداشتند، به‌احترام وتکریم آن مبلغی خطیر مبذول‌نموده، وپیوسته درفکرآسایش وافزایش حال ومال رعایاوبرایا،وآبادی بلاد و بقاع ممالک‌محروسه‌اهتمام تمام به‌ظهور می‌آورده، ای‌عجب که راکمان‌بود که در همهٔ‌گیتی آن ذات مستجمع‌الحسنات را دشمنی‌وبدخواهی امکان تصورباشد! بناگاه امری غریب از مکمن قضا صورت بست‌که ابداً متصور نبود.

تفصیل این اجمال اینکه: سابقاً درضمن‌واقعات اعوام و [شهور][3] دم باب دعاوی بی‌معانی باب‌گزاف[گوی][2] مصروع مجهول،وآن‌آیات بی‌قواعد موضوع مجعول، وخروج پیروان‌وقبح سفیه‌او درمازندران‌وزنجان وتبریز، و قتل او به‌فتوای علمای اسلام در شهر تبریز، وتصدیق علماء در اساطیر سطور مکاتیب بی‌ترتیب او، و ارتداد مریدان عزازیل[4] و اثبات اباطیل آن مخاذیل -لعنهم‌الله وخذلهم‌الله-شرحی مبسوط بی‌آلایش‌غرض، به‌قلم صداقت رقم در

۱- دراصل «بانشار». ۲- شاید «ترفین». ۳- دراصل «مشهور»

۴- عزازیل: نام شیطان.

این کتاب مستطاب مـرقوم افتاده. از آنجـا که این طبقهٔ فسقه نیـز ماننــد ملاحدهٔ رودبار و ناحیهٔ الموت بهاغوای نفس ، و ابلیس در لبـاس تلبیس و تدلیس، داعیهٔ واهیهٔ ملك ستانی و کامـرانی داشتند . چون رؤوس منحوس رؤسای ایشان بهشمشیر سیاست وصمـصام ریاست از پای درآمـد ، خناسی دیگر به دعوی خلافت ابلیس گشته ، سر از جیب سفاهت وگـریبان بلاهت برمیزد، در«صدور ناس» وسواس میافکند، وبهاجماع اتباع واشیاع مقتدیان بیاهتداء سخن از نسخ و تناسخ میگفت: جماعتی ازمقتفیان آن طایفهٔ بدعاقبت دراین مدت درزوایای خفا اتفاق کرده مقرر داشتند که بهاقتفای طریقهٔ غیـرانیفه فدائیه گـزیده ، درلباس رعیتی در زاویهای خزیده به بهـانهٔ اظهار تظلـم و ابــراز عـرایض ، خود را در معبر حضرت شاهنشاه اسلام پــناه انداخته، دشنههای فروزنده و حربههای سوزنده در زیــر عبا و قبا پنـهان داشته، ودر زاویهٔ فـرصت صبـوری کرده ـ نعوذ بالله ـ دست بهکاری زنند که زبان از مخافت تقریر آن ألکن والصق، و خامه از مهابت تحریر آن مضطـر و منشق گردد. علی الجمله، آن کافرِ فاجرِ گمراه، ملاشیخ علی نام ـ ضال مضل ـ که شیخ ومرشد آن گروهِ «کالانعام بلهم اضل» بود، بهقانونی که تبدیل اسامی و و تغییر القاب در این مذهب سخیفه و مشرب کثیفه معمول است که نام خدا و رسول پاك، و ائمه عظام والااحترام، بریکدیگر نهند ، هریك را نامی و لقبی داده ، و هم مرتبهٔ امامی نهاده، و خود آن شیخ سقیم و شخص عقیم، خود را حضرت عظیم ملقب کرده، بهمعتقدین خویش وعدهٔ حکومت بلاد وامصار ایران و توران داده، مقدم ومروج آن طغیان، ومقدمه و مهیج آن عصیان همیبود؛ و شبها در مجمعی خاص اجتماع کرده ، با نسوانی مخصوص بهاجماع جماع مدتی بهجمع اسلحهٔ ضـروب و استعداد اثاثهٔ خروج میگذرانید ، تا صباح سلاف خلاف ازجام تصنف می[نوشیده][1] و خلاف خلاف در آجام[2] تخلف

۱ـ در اصل «پوشیده». سلاف = مقدمه + تصنف آمادهشدن گیاه. (ناظم‌الاطباء)

۲ـ آجام: بیشهها. خلاف، درخت بید: خلاف خلاف = درخت ناسازگاری.

می‌کاشته، و به‌فکر انقراض حبل المتین متقن محکم دولت مـؤید ـ ادام‌الله تأییده ـ و اندیشهٔ انتفاض[1] عروة‌الوثقی نهال جلال وحشمت مسـدد ـ زادالله تسدیده ـ افتاد، به‌اقلام‌خیالات باطله، برصفحهٔ «ورق الخیال» خال‌نقش بر آب زده‌بودند که: بعداز قصد حضرت‌شاهنشاه فلك‌جاه ـ وقاه‌الله من‌الافات وفـقـه علی‌الخیرات ـ قصد اعاظم دهر واعالم شهر نمایند، و تمام متمنـیان طـریقهٔ بابیه ازمکامن بدر آیند. چون شهر خلوت است اول، شهر را بتصرف گیرند و ارگ‌را تصاحب کنندو مخالفین راتعاقب،چون‌شهر وارگ‌وخزانه وتوپخانه به‌دست آید همه‌کارها برمراد است.

لهذا جماعتی درشهرمتوقف گشتند ـ وگروهی به‌نیاوران‌شمیران، که ییلاق حضرت و قصرسلطنت‌بود ـ متفـرق شدند. شب و روز در آن حوالی سیرهای‌متوالی‌داشتند،تاشنیدند که‌حضرت‌شهریاری‌رااراده‌شکاروسواری [است] و باخواص به‌طرف «رودبارات» به‌شکار کبك می‌رود. دوازده‌نفر ازآن مخاذیل که‌بانیروی اهریمن،ونخوت عزازیل بودند، اسلحه‌های سوزنده وبرندهٔ خود را درلباسهای پلاسین‌ونمدین نهفته، بادلهای‌سخت‌تراز صخرهٔ‌صمـا، به‌حوالی قصرحضرت‌شاهنشاهی آمده،به‌اطراف‌معبر متفرق‌شدندومنتظر فرصت‌بایستادند.

و درآن روز ـ که یکشنبه بیست وهشتم شهرشوال ۱۲۶۸ﻫ دوساعت ازطلوع آفتاب جهانتاب گذشته‌بود ـ اعلیحضرت شاهنشاهی برقانون مستمرهٔ سلطنت، رخش جهان‌پیما بخواست، و بقاعدهٔ متداوله، توپ اِخبار احضـار رهاکردند ـ زکام تنـین برخاست نعرهٔ تندر ـ اعاظم و اکابر و عموم اعالی و اصاغر که درقرای دور ونزدیك، ازترك و تازیك، خیام ومقـام داشتند، از غرش توپ مهیای‌رکوب شدند،وپیادگان رکاب که‌به «شاطر» معروفند کلاههای مخصوصه برسرنهاده قصد درب قصر خسروی کردند. چون قصر وعمـارت شهریاری برفـراز تپه‌ای عالی واقع‌شده، ویك طرف پیش روی آن قصـر، صحرائی است وسیع، دوسه طـرف دیگـر شمال[2] بر عمارت انـدرونی و

۱ـ انتفاض، ریشه‌کن ساختن درخت. ۲ـ شاید «شامل»

بیرونی، وفضای معبر آن تنگ، چنان مقرر بود که:عظمای دولت وامرای حضرت و غلامان خاصهٔ رکابی، در آن صحرای وسیع اجتماع کرده با صفوف آراسته، و صاحب‌منصبان بزرگ و یوزباشیان سترگ، منتظروصول موکب اعلی ایستاده، وشرط تعظیم و آداب عبودیت به‌جای آورده ! پس از گذشتن موکب ظفر کوکب به فاصلهٔ معینه، از دنبال کوکبهٔ اجلال راه برمی‌گرفتند. ودر آن‌هنگام رکوب، رکاب دار و امیر آخور و پیشخدمت و شاطر پیاده،در رکاب اعلی لختی می‌رفته‌اند ، پس از رسیدن بفراخنای صحرا سوار می‌گشتند، واز آنجا که پادشاه عدالت شعار و شهریار عطوفت مدار را با عموم خلق مرحمت و مکرمت بوده ،اگرچه در دیوانخانهٔعدالت بردر بارگاه معین وبرمتظلمین و عارضین مظلوم معلوم و مبین ؛ ولی اگر گاهگاهی مسکینی و دادخواهی به‌حضرت شاهنشاهی عارض می‌گردید ، ملتزمین رکاب مانع نمی شدند. حضرت اعلی عنان کشیده به‌ذات مبارك ، عرایض مظلومان را تسمع و تحقیق[1] استماع می‌فرمودند ، شفاهاً حکم‌قطعی در آن‌باب جاری می‌فرمود،یا به‌اهل شرع و عرف محول می‌داشت.

در هنگامی که اعلیحضرت اقدس راکب‌شده، ازآن معابر و کوچه‌های تنگ ، عزیمت عبور مصمم داشتند، و معدودی پیاده در رکاب اعلی راه می‌سپردند، و جناب جلالت مآب صدراعظم و نظام‌الملك و سایر عظمای دربار، درقفا ایستاده که سوارگردند، اگرچه متعهدین این خَطْب[2] خطیر و ممهدین‌این امر کبیر، دوازده تن بوده‌اند، شش تن زودتر از دیگران از منازل خود حرکت کرده همی‌آمدند، وسه تن از آنان برهمراهان تقدم یافته، در آغازرکوب شاهنشاه‌ایران ــاز منزل‌وسرای‌سلطانیــ در رسیدند، در زی رعایا،از اطراف به‌نزدیك آمده ، چنان بازنمودند که: ظلمی بر ایشان

۱ــ شاید « به سمع تحقیق» بوده.

۲ــ خطب: کار، شأن

رفته ،و به‌دادخواهی آمده‌اند،و عریضه‌ای در جیب دارند،و اینك‌درمی آورند! حضرت شاهنشاه اعظم،درکمال وقار ومعالـی خصال، وغایت‌محاسن شیم، عنان‌کشیده همی‌رفت که داد مظلومان همی‌دهد. ناگاه آن ظالمان مظلـوم ـ سیرت و آدمیان اهریمن سریرت از اطـراف گرد آمده ، احاطـةالـدایـره به‌نقطه مرکز، گرد سمند صرصر تك پادشاه را حلقه کرده ، و اظهار ستم‌ـ رسیدگی نمودند. یکـی از آن ملاعین دغل، دست ظلم در جیب جبهٔ حیل برده،به‌جای مکتوب وعریضه،تپانچه‌ای آتش فشان بـر آورده،به‌سوی شخص مبارك شاهنشاهی رها کرد، ولله‌الحمد که تیر آن مادر بخطاأخطـا کـرده ، دیگری از سوی دیگر تپانچه‌ای دیگر به‌قصد انعدام وجود مبارك سایـهٔ خدا بگشاد؛ آن نیز ازفضل الهی به‌هدف نیامده! شاطرباشی وملتزمین رکاب‌را از هول این حادثه نفس درسینه‌ها فرو مرد، و دم در مجاری عروق بیفسرد! تنی چندبی سروپادیدند که‌علامات شقاوت‌ازشمایل آنان‌ظاهر، و امارات‌عداوت‌از مخایل ایشان باهر. شکفت ظلام گردِ ماه تمام حایل، وسحاب پرتو آفتاب را مانع گشته، کِـلاب بر شیر غاب حمله‌ور، و خفاشان به‌معاندت آفتاب‌جلوه‌گر، پـروانگان به‌نشاندن شمع‌جهان‌افـروز برخاسته، واهریمنان به‌معارات سلیمان اجتماع کرده، پس از هیجان و ولوله‌که فی‌الحقیقة جای آن‌بود، دست‌به‌تیغ و قمه ودشنه بردند، وبر آن مخذول حمله‌کردند.حاضرین رکاب، ومهدی نام زخمـی بردهان اوزدند، باآنکه زخمی منکر بر دهان خورده داشت، به‌قصد شاهنشاه ایران با خنجـر کشیده همی آهنگ می‌کـرد. در آن‌کشاکش او را بکشتند. بناگاه دیگری بدر آمد ، و شخص‌همایون شهریار را هدف نموده، تپانچه را آتش داد ـ کزآتش پلید او پاداش و کیفر ـ همانا از حـرکت با برکت مرکب و عطفهٔ عنان‌راکبـ‌نصرةالله‌ـ تیر ازنشان بگشت،وتن‌مبارك‌ـ که جان جهانش فدا بادـ از برابر دهان تپانچه به‌دیگر سوشد، ولی‌فزونتراز ده‌پاره‌سرب به‌زیرپوست کتفـ‌چنانکه استخوان‌رانخراشیدـ‌در رسید، بعضی

درزیر جلد سرد شده وبرخی از سر شانه بیرون جست. حاضران رکاب راخون حمیت در رگ طبیعت به‌جوش آمد. آن ملعون را بگرفتند و بداشتند. حضرت شاهنشاه که مظهرصفات ظل‌الله بود، ازعمل آن مردود نمرود سیر متحیر مانده، ولی درنهایت وقار وکمال اقتدار فرو ایستادند: نه از حملهٔ آن دیوان دیوانه اضطرابی یافت، و نه ازحیلهٔ آن غولان بیغوله انقلابی داشت، نه‌رکابی برپهلوی مرکب آشنا وعنانی برتافت، نه ازآن جراحت به‌صراحت سخنی فرمود، نه‌بدان نکایت به‌کنایت حکایتی نمود. ازکمال وقار چون کوه سهلان مستقیم بود، وازفرط قوت قلب چون‌بنای‌حرمان[1] مقیم. پیداست که شیر شرزه ازروباه نترسد، وشهباز دلیر از عصفورنگریزد، برق‌خاطف‌اصلاً بحر رانسوزاند، و ریح عاصف ابداً کوه‌را نجنباند. خار وخس، راه‌بر سیل دمان نبندد، ودیو و دد غالب برسلیمان‌نگردد، نمرود برمعبود چیره نشود، و فرعون، روز موسی تیره نکند.

با آنکه دو تن را از آنان گرفته در رکاب حاضر داشتند، و چنین جسارت به‌شهود رسیده بود، وجای آن‌داشت که ازغایت غیرت و نهایت عصبیت به‌شمشیر پادشاه دلیر به‌خون غلطند، همت بلندش را ننگ آمد که شمشیرپاك گوهر، به‌خون آن ناپاکان خبیث‌آلوده دارد که:

نکند باز، رای صیدملخ   نکندشیر، عزم رزم شغال

مع‌القصه؛ شاهنشاه فرمان داد که آن‌جیفهٔ کثیفه را از راه برگیرند و آن دو زندهٔ منحوس را محبوس دارند تاخفایای این امر مخفی، مکشوف و بقایای آن جمع مجهول، معروف افتد. و همچنان برعزیمت صیدگاه رأی استوار داشت، و این حادثهٔ بزرگ را «امری‌خرد» انگاشت. چون جناب آصف عهد از خروج اهریمنان به‌سلیمان‌زمان آگاه‌شد، ازآن حادثهٔ عظمی و واهمهٔ کبری شورید، وازآن حضرت شهریاری در رسید، وپس ازشکرگویی

۱ـ بنای حرمان: بنای خانهٔ کعبه وحرم پیغامبر(ع).

به‌سلامت شهریار، بر فسخ عزیمت شکار الحاح و اصرار کرد، و تحقیق اسباب این حادثه را فرض عین گرفت، دراذناب‌و اذیال[1] این‌فتنه‌ایمن‌نگشت. شاهنشاه ایران به التماس صدر فلك قدر، از فراز زین زرین، به‌سرای خاصهٔ سلطانی‌فرود آمد، آنگاه از آثار حرقت پوشش،شخص[2] مبارك آشکارا شد، که همانا آسیب جراحتی به‌پیکر همایون رسیده! طبیب وجراح حاضرشدند. وچنانکه شایسته بود آن جراحت را مرهم کردند. للهالحمد که نسیم صبای صحت، از مهب ریاح رحمت به‌تنسم، وغنچهٔ آمال و امانی به‌تبسم آمد، و به‌اندك مدتی آن‌جراحت التیام پذیرفت.

اگرچه از استماع این خبر وحشت اثر در حضرت دارالخلافه‌اندك فتنه‌ای‌برخاست،به‌میامن تدبیر آصف، بوذرجمهر ضمیر، فی‌الفور فرونشست. من‌بنده[3] نیز در آن زمان و در آن روز ، در ارگ مبارك که به مدرسهٔ نظامیهٔ دارالفنون‌به‌خدمت‌مقرره‌مشغولی‌داشتم.اهالی آن مجمع ومدرس(دارالفنون) که‌ازپیر وبرنا، زیاده بردوصد تن بودند، آشفته‌خاطر شدند. تاازتفرقهٔ آنان در محلات شهر وحشتی نیفزاید، تاقریب به‌غروب[کسی‌را]بیرون‌شدن‌نگذاشتم. وهم‌براثرخبرنخست،اخبار تازه در رسید. چون بنا برقضیهٔ تجدد احوال ، تبدلی در عزایم رفت و کارها رنگی دیگر گرفت، به‌صوابدید رأی صاف صداقت توأم جناب صدر اعظم، فردای آن روز سلام عام پیوسته آمد، و امراء و اعیان از اردو و شهر به‌حضور شاهنشاه دهر، جبین‌سا گشتند!وحربا - وار همه را دیده بر آفتاب جمال شهریار حیران ماند.

چهرهٔ شاهنشاه بر تختگاه، چون رخشنده مهر برچهارم سپهر، همی‌تافت و به‌هریك از اهل حضور-به‌اندازهٔ مایه وپایهٔ او-تکلمی و تلطفی همی‌فرمود!چون صدراعظم به رأی پیش‌بین می‌دانست که‌انتشارخبرآغاز[این]

۱- اذناب واذیال = دمها ودامنها = پی‌آمدها

۲- شخص = تن ۳- یعنی ظل‌السلطان که بعید می‌نماید نویسندهٔ این‌نثر باشد؟!

در ملك يحتمل «روزی چند» در فتنه باز کند، فکر انجام کرد از آغاز.

دبیران دولت را بخواند و در مجلس نشاند: مناشیر ملوکانه تحریر کردند، و خاتم شهریار برآنها نهادند، و به امصار و اطراف ممالك محروسه فرستادند. خبر ضارهٔ اول، ومژدهٔ سارهٔ ثانی، قریب به‌یکدیگر به‌همهٔ ممالك رسید. خلایق آسوده خاطر شدند، وتهیهٔ بهیه آراستند و مژدگانی دادند. بعضی از ارباب اغراض در چنین محلی [به‌سعایت[1]] خاستند و مضـامین کذب آمیز [فتنه] انگیز آراستند کـه: حدوث این امر را به جناب صدارت نسبت کنند و نعوذبالله، جرمی و تهمتی بر آن ذات پاك بندند.

چه در همین ایام، محمد حسن خان ایروانی سردار، به حکومت یزد و کرمان و رجوع بدان سامان مـأمور، و در شب آن روز به جهت فیصل مهمات و انجام مقاصد خود در خانهٔ صدراعظم خلوتی بی‌مانع خواسته‌بود، و علی الصباح عزیمت مقصد کرده داشت. ساعیان در حضرت شاهنشاهـی عرضه داشتند که: احدوثهٔ این جلوت از نتایج آن خلوت است! ولی برضمیر مهر تنویر شاهنشاهی که مهبط الهامات الهی‌است از این «غلوطه[2]» غباری ننشست، و با آنکه آصف عهد ازمفسدهٔ[آن]دیو گوهران آگاه شد، به‌دفع ورفع ساعیان نپرداخت، وسعایت و جنایت آنان را آشکارا نساخت: بیش از پیش به تنظیم مبانی ملت و تشیید قواعد دولت بکوشید، و گناه حاسدان را بپوشید. پس به اخذ وقید [خوارج][3] پایهٔ همت گماشت تا هم‌از گرفتاران تحقیق وتصدیق افتاد که هفتاد تن از این قوم در شهر طهران در سرای سلیمان‌خان پسریحیی‌خان تبریزی مجتمع و متحدند، و اسلحهٔ حـرب و آلات طعن و ضرب به جهت خروج مهیاکرده. لهذا اعاظم دربار سلطانی به خانهٔ آن غول بیابانی ریخته، اهریمن سلیمان نام را با دوازده‌کس بگرفتند، و گروهی پراکنده شدنـد، و

۱ـ در اصل «سعادت» است و به‌قرینهٔ چند سطر بعد «سعایت» صحیح است.

۲ـ غلوطه = اغلوطه‌وسخن‌غلط. (ناظم‌الاطباء)

۳ـ در اصل «خارج».

تدریجاً غالب رابه‌دست آوردند و به‌حضورفخرالکفات وصدرالصدوربردند، و«ملا شیخعلی»نامی که‌خود را«حضرت‌عظیم» لقب نهاده بود،و براین‌ملاحده ریاست داشت، حاجب‌الدوله ـ باسی وشش تن دیگر ـ به‌دست‌آورد ، وصدر اعظم کمال تفحص و تجسس در این امر فرمود تا بی‌گناه با گنه‌کار آمیخته نگردد، و خون مظلومی بجای ظالمی ریخته نشود؛ به‌حبس آنان رخصت‌داد، و در آن ایام، یك یك را نزد خود خوانده،از آن مذهب باطله استفسار کرده، ومحقق گردید که: مذهب ملاحده دارند.

پس در قتل هر تن ، جماعتی از علمای دیار و امرای دربار اتفاق کردند. چه معلوم شد مقصود این گروه از این امر قتل [عام] علما و احداث مذهب الحاد، واذیت کل اهل بلاد بوده، و گفته‌اند:

شرّ جـزئی از بـرای خیر عـام
شرع ، رخصت می‌دهد بگذار گـام

لهذا ملا شیخعلی را علمای شهر ، و سید حسن خراسانی را شاه‌ـ زادگان ، و ملا زین‌العابدین یزدی را مستوفیان عظام بکشتند . و ملاحسین خراسانی را نظام‌الملك و وزیر دول خارجه، و عبدالوهاب شیرازی راجعفر قلیخان برادر صدر اعظم و فرزندان جناب صدارت ـ میرزا علیخان وموسی خان و ذوالفقارخان ـ و فتح‌الله خان قمی را حاجب‌الدوله گلوله بر پشت زده، و فراشان پاره پاره کردند. و شیخ عباس طهرانی را امرای دربار ، و باقر نجف‌آبادی را پیشخدمتان حضور، و تقی شیرازی راامیرآخوروعملهٔ او ، و محمد نجف‌آبادی را ایشیك آقاسی و جارچی‌باشی و نسقچی باشی و عملهٔ آنان به‌قتل درآوردند . و محمد تبریزی را کشیکچی باشی و یوزباشی و غلامان، و سید حسین یزدی را آجودان باشی و صاحب منصبان نظامی ، و میرزا نبی دماوندی را اهالی مدرسهٔ دارالفنون مقتول کردند . و محمد علی نجف‌آبادی را خمپاره‌چیان بستند بر دهـان خمپاره و آتش زدند. و میرزا

رفیع نوری را سواران نظام، و میرزا محمد قزوینی را زنبورکچی‌باشی و تبعهٔ او هدف زنبوره ساختند. و حسین میلانی[1] را سربازان، نیزه‌پیچ کردند. ملا عبدالکریم قزوینی را توپچیان حاضررکاب بکشتند، و لطفعلی شیرازی‌را شاطرباشی و شاطران هلاك نمودند. و نجف خمسه‌ای را عموم مردم شهر قتیل ساختند. و حاجی میرزاجانی تاجرکاشی‌را، ملك‌التجار و تبعهٔ او از پای در آوردند. و حسن خمسه‌ای را نصرالله خان ناظر و اتباع او قیمه قیمه ساختند. و باقرقهپایه‌ای را آقایان قاجاریه به‌شمشیر آبداربگذرانیدند. وصادق زنجانی ملازم ملا شیخعلی ملحد را کـه در روز وقوع آن واقعه در حضور شاهنشاه ازپای درآوردند، جسدش را به‌چندحصه کرده ـ چنانکه بدان‌اشارت رفت ـ از ابواب شهربیاویختند. وحاجی سلیمان‌خان ـ که منشاء این اجتماع وخانه‌اش مجمع این ملحدان بود ـ با قاسم نیریزی ـ که وصی سیدیحیی دارابی بود ـ آقا حسن نایب به‌شهر طهران‌آورده، درتنش سوراخهای فراوان کرده، بن شمعها را درآن فروبرده، شمعها را بیفروخت، و باارباب طرب از ارگ مبارك به‌میان کوی وبازار وبرزن بگردانید، و مردم بر او سنگ و خاکستر همی باریدند و لعنت همی کردند، در خارج دروازهٔ حضرت عبدالعظیم اورا به‌چهار پاره کرده،به‌چهار دروازهٔ شهر بیاویختند.

و قرةالعین [را] که از حالش سخنی نگاشته شد، ودراین‌ایام درخانهٔ کلانتر شهر محبوس بود، بیرون شهر به‌اقبح وجهی هلاك کردند، وجهان را از آن ناپاك پاك ساختند.

و درروزجمعه‌هفدهم شهرذیقعدةالحرام ۱۲۶۸ه اعلیحضرت شاهنشاه اسلام،با شکوه و حشمت‌تمام، از نیاوران شمیران به‌دارالملك طهران‌نهضت گـزید، و درعمارت قصر فوقانی میدان ـ کـه محل خاص جلوس ایام اعیاد است ـ توجه و جلوس فرمود. عموم خلایق از پیر و جوان ورجال‌ونسوان

۱ـ در اصل «میلائی».

به‌رخصت امنای دولت بر در و بام اطراف میدان اجتماع و ازدحام کرده تهنیت و تحیت گفتند و دعا کردند وثنا خواندند . و آن مجاس در گذشت .

و به‌صوابدید امنای دولت، نواب‌شاهزادهٔ عباس میرزا را که به‌حکومت شهر قم منصوب بود، رخصت زیارت عتبات عالیات دادند. و مبلغ دو هزار تومان به مخارج عرض راه و بهای خانهٔ عتبات بدو انعام رفت ، و سه هزار تومان به‌رسم مقرری به‌همدان حواله شد که همه ساله دریافت کرده به‌مصارف مخارج خود برساند ، و با والده و عیال و ملازمین خود روانهٔ عتبات عالیات شد.

***

بلوکی‌است ـ خفر ومرودشت ـ درجنوب شیراز، غیر از بلوک کـّزاز که میانهٔ بروجرد و عراق است ؛ بلوک سردسیر است که من مکرر رفته‌ام و شرحش را خواهم نوشت، بسیار جای باصفای خوبی است . تالی این بلوک خفر، من مکانی به‌این صفا وخوبی کمتر دیده‌ام. درمیان دوسلسله جبال کوچك ـ باجنگل مختصری وسبزوخرم ـ این بلوك واقع شده . معنی بلوك، یعنی چند ده را که از بیست‌پارچه باشد الی شصت‌هفتاد پارچه، این را یك‌بلوك‌می گویند . شمال و جنوب این خفر به‌تلال کوچك‌بسیار قشنگ سبزوخرم مسدوداست. و این دهات به خطِ شرق به غرب در میانهٔ این دو کوه واقع شده است . تمام اشجار اینجا مرکبات است: گل رازقی و نرگس وسنبل ودرخت‌نارنج ونارنگی ولیموی آب. طولاً شش‌فرسخ، عرضاً یك فرسخ، یك پارچه مستور است از این اشجار و از این گلها. نهر کوچکی هم که سه چهار سنگ آب جاری داشته‌باشد در میان این بلوك عبور می‌کند ، از بس هوا خوب بود و صفا داشت با وجودی‌که می‌گفتند در تلالش[1] قوچ و میش پیدا می‌شود ـ و دراج در باغاتش پیدا می‌شد ـ من هم کمال شوق و میل را به شکار داشتم

۱ـ تلال ، جمع تل؛ تپه و پشته.

[خضارت ونضارت][1] و صفای محل مرا ازشکار بازداشت.

غم عشق آمد وغمهای دگر پاك ببرد
سوزنی باید کـز پای درآرد خاری

شکار نمی‌رفتم، به‌همان گردش باغها و مختصر گردشی اطراف دهات قناعت داشتم. منزلمان در دهی بود متعلق به میرزا حسینعلی‌خان‌نصیرالملك، پسرحاجی قوام. اسم‌آن ده بادنجان بود. بهترین دهات خفراست.

بعد ازتوقف دو شبه به‌شهرآمدیم. سفری هم به‌بیضا کردیم. ازآنجا به شش‌بیر[2] و اردکان رفته،خیال داشتم دو سه ماه بمانم، به جهتی که سببش را ذکر خواهم‌کرد، و اول نیشی بودکه دست طبیعت به پهلوی ما زد، چه تاآن وقت، چه در طفولیت، چه چهار سال مأموریت مازندران، چه این دو سال ، رخش دولت رام،و کارها به کام [بود] واز هیچ وجه مکروهی به‌خاطرما راه نداده بود. این اول مرتبه بودکه روزگار غدار شراب صاف ما را به‌مختصر دُردی‌آلود:

ساقی به وفـا سر سبو بگشـادی
چون مست شدم جام ز کف بنهادی
چون دُردی عشق خواستی داد آخر
اول می صافیم چرا می‌دادی ؟

باری از این تاریخ به بعد،گرفتار زحمتهای فوق‌العاده شدیم، و در دوستی و دشمنی وحلقه‌پلتیك وکمند شـّتـرِ رنود درافتادیم. مختصراز مطول مطلب این است: میرزا ابوالحسن‌خان مشیرالملك که به‌مضمون این‌شعر:

۱ــ در اصل « خضرت ونظارت ».

۲ــ شش‌بیر = شش«بئر» ، چون بئر به‌معنی چاه است ، و به گفتهٔ نویسنده دراینجا معنی « شش چشمهٔ » می‌دهد.

چون پریشانی ما موجب جمعیت اوست

پس پریشانتر از آن زلف پریشا[نم] کن[1]

در طهران بیکارنبوده، عموی من سلطان مراد میرزای حسام السلطنه رابه‌طمع حکومت‌فارس انداخت، [به] حب‌دنیاچشم از[رعایت] ولینعمت زاده می‌پوشاند. حسام‌السلطنه باپول زیادی که داشت سپهسالار اعظم [را]ـ که‌آن وقت صدراعظم بود ـ[رام کرد]،درحقیقت‌اوراتایك‌درجه‌فریب‌دادو پخت.

زر «خوش سکه» اگر بر سپر چرخ دهند

سر، قدم ساخته آید که مکانت به کجاست ؟

چون حسام‌السلطنه،کمال‌دوستی را با فرخ‌خان داشت، سپهسالاراعظم با یك تیر دونشان‌کرد : چنین صلاح دانست که هم پول زیادی گرفته مداخل بکند، وهم دوستی قوی‌کارکنی که فرخ‌خان امین‌الدوله داردبه‌حکومت‌فارس از خود راضی‌کرده،اقلاً از دربار اعظم دور بیندازد. به اووعده داده که در موقع خودش این کار را برای تو درست خواهم‌کرد. منتظر این بود که از طرف فارس یك صدایی بلند شود.

همه اسباب گریه‌اش جمع است

انتظار بهانه‌ای دارد

اگرچه‌من ضدآن بودم، اما خالی ازیك‌عقلی‌وملاحظه‌ای‌نبودم.وزیر من‌قوام‌الدوله مردِ درست‌حسابِ سخت‌خوبی بود،اگرچه خیلی تند وفحاش بود، اما نظم ودرستی حسابش بسیار خوب بود. به‌بهانه ممکن نبود به دست رنود بیفتد. محمد قلیخان ایلخانی ـ که عمروعاص و شیطان از شاگردان او حساب نمی‌شدـ در این‌دوسال جزو عملهٔ خلوت من بود، و میرشکار حقیقی من بود، وهمیشه با دویست سیصد سوار در رکاب من مشغول شکار وغیره و غیره بود . به او مشیر [الملك] مطلب را از طهران رساند که : اگر بتوانی

۱ــ در اصل « پریشانش» .

آشوبی بکن ! کار درست است ، من‌در طهران کار خود را کرده‌ام. و خانوادهٔ حاجی‌قوام همه‌طرف مرحمت من بودند. این مطلب هم شریك درد مخصوص،به‌علاوهٔ دردهای‌دیگر، دردل مشیر جای گیرشده‌بود که می‌خواست از این طایفه‌سخت انتقام شدیدی بکشد ـ باهمراهی‌من‌نسبت‌به آنهاومرحمت من در حق آنها ـ این خیال مشیر محال‌بود.

باری ایلخانی یك دومجلسی به‌میدان من آمدکه شاید مرا با قوام ـ الدوله برهم بیندازد ، چون من وضعم خیلی خوب‌بود، و تربیتم خیلی خوب بود، روی خوبی به‌او ننمودم، وجوابی که منظور اوبود ازمن‌نشنید.به‌طرف قوام‌الدوله رفت، شاید او را برانگیزاند که نسبت به من حرکتی بکند که خلاف میل من‌باشد؛ نکرد یا جرأت نکرد قوام‌الدوله بکند، یا صلاحش را ندیده‌سهل‌است. رضاقلیخان سرتیپ عرب که با میرزا نعیم نوری لشکرنویس باشی که‌هر دو از رجال نمرهٔ اول فارس بودند در منزل قوام‌الدوله، در سر گفتگوی جیره‌و مواجب‌فوج قدری به‌هم درشتی کرده، بعد یکدیگررافحش داده وزده‌بودند. همین که [راپرت] [1] این مطلب به‌من‌رسید، هردوراخواسته تنبیه‌سختی کرده و سه هفته حبس کردم در توپخانه، بعد به‌توسط‌خود قوام‌ـ الدوله آنهارامرخص کرده‌خلعت دادم، گفتم: حرمت مجلس قوام‌الدوله‌بیش از اینهاست که کسی آنجاخلاف‌بکند ومن‌سکوت‌بکنم.

این حرکت من به‌کلی ایلخانی را از طرف من‌مأیوس کرده به‌خیال دیگر افتاد: بناکرد به‌تعریف شکار «شش بیر» وصفای‌آنجا واردکان وغیره را برای من کردن. من‌هم جوان بودم وعلم غیب نداشتم که بدانم چه مقصود دارد. به‌خیال سفری افتادم‌به «بلوك بیضا» واز آنجا به‌بلوك‌شش‌بیر و اردکان، دو ماهه الی سه ماهه . اردوی ماکه مرکب بود از یك فوج سرباز خلخال و پانصد سوار آذربایجانی، از ایل شاطران‌لو و غیره ، با ایلخانی به بیضا

۱ــ دراصل « راپوت ».

رفتیـم .

بیضابلوکی استدرطرف‌شرق‌شمالی‌فارس افتاده است. جناب قاضی بیضاوی ــ که ازمشاهیرعلمای سنت وجماعت‌است ــ از این بلوك واز این خاك برخاسته ، همچنین حسین منصورحلاج ــ که معروف است ــ از آنجاست. چمنی است ، دهات بسیار خوب دارد، محل عبور ومرور ایل قشقائی است که از سرحد به‌گرمسیر و از گرمسیر به‌سرحد،از این خط عبور می کنـد . زنگی آباد ، ده بسیار بزرگ خوبی است. مال ایلخانی است. ایلخانی ما را آنجا باتشریفات فوق‌العاده مهمانی کرد، بعد ازچند شب توقف ما،ایلخانـی تمارض کرد،یاحقیقتاً ناخوش‌شد ، ولی گمانم‌این‌است که تمارض کرد. عرض کردبه‌من که: منتهای‌آرزویم‌این‌بود که‌دررکاب مبارك باشم،بدبختانه چندروزی ازرکاب مبارك دور می‌شوم . پسرم‌سلطان محمد خان در رکاب مبارك است . من به‌شهر رفته معالجه‌کرده خودم را به اردوی‌مبارك‌می‌رسانم. من‌هم‌بی‌فکر، و خالی از مکر او، اورا مرخص کرده به‌شهررفت . کرد آنچه‌کرد، در وقت وداع‌باقوام‌الدوله.

چون از مجلس نزاع میرزا نعیم ورضا قلیخان در مجلس‌قوام‌الدوله و فحاشی قوام‌الدوله نسبت‌به‌مردم، و ازبدزبانی قوام‌الدوله و سوء سلوك او، عامه ازاودلتنگ بودند، در وقت‌وداع وحرکت، منزل‌را خلوت کردم،چوب بلندی که همیشه در دست می‌گرفت‌قوام‌الدوله ، برداشتم وبه‌دست قوام‌الدوله دادم ؛ گفتم: نصیحت‌کردن بنده ــ جوان بیست ساله ــ به جنابعالی که اقلاً هفتاد سال دارید ــ والله و وزیر من‌هستید ــ جوابش غیر از این‌نیست که‌با این چوب هرقدر دلتان می‌خواهد مرا کتك زده سر و دستم را بشکنید، و مطمئن باشید که دلتنگ نخواهم‌شد. جنابعالی هیچ عیب ندارید، حیف است به‌این جلالت قدرو بلندی مقام، این قدر به‌مردم فحاشی بکنید ! و هر کس تقصیـر می‌کند[درخور] مقام بلند جنابعالی این است‌که اورا به‌قدر تقصیرش تنبیه

بکنید، فحش دادن یعنی چه؟ این حرف من خیلی دراو اثر کرد،و یقیناً هم از من دلتنگ شد. ولی ظاهراً جز تصدیق چه داشت که‌بکند؟ ماراهی شدیم [به] شش‌بیر، که«شش‌بئر» است درحقیقت، یعنی شش چشمه.

و قصبهٔ اردکان یك بهشتی است ازبهشتهای اربعهٔ دنیا که‌نوشته‌اند : سُغد سمرقند، وجبل لبنان، دمشق، وشهر سبا.

وهمین شش بئر و اردکان حقیقتاً خیلی باصفاست . شکارشیر هم در اینجا پیدا می‌شود. قوچ ومیش وبز وپازن، کبك، کبك دری ، گراز ، خرس، این‌قدر هست که زدنش دیگر اهمیتی ندارد. ما آنقدر شکار کردیم وشکارزدیم ازهمه نوعش [که] اظهارش به‌نظر اغراق می‌آید.

اردوی ما از سوار کشکولی و عمله جات سلطان محمد خان پسر ایلخانی وفوج رکابی من، و سوار رکابی من، دو هزاروپانصد نفر در کمال خوبی می‌شدیم. دراین سفر [و] توقف این سی‌وچهل‌روز در اینجا هیچ‌شب و هیچ روز در این اردو ـمی‌توانم از روی جرأت بگویم ـ کسی که‌گوشت شکار و کبك نمی‌خورد، نبود.

به‌قرب ده‌فرسنگ در دوطرف این‌رودخانهٔ شش‌بئر و اردکان‌جنگل گردو است. شخص مات می‌شود از تعریف آنجا و آبشارهای طبیعی آنجا و قشنگی آنجا . بقرب پنجاه شصت سنگ آب در کمال صافی و سردی از شش چشمه جوشیده،به‌همدیگر وصل‌شده، چه اشکال طبیعی در اعوجاج این جویها، وچه قسم درختهای گردو و غیره،دست قدرت و دست طبیعت مصفّا درنظر بینند گان کرده، که مسلماً هیچ‌نویسنده‌ای [توصیف]حقیقت آن‌راازعهده برنمی‌آیدمگر[آنکه]شخص به‌چشم‌خود ببیند.

درکمال عیش ونوش وتردماغی و شکار وتفریح بودیم که گماشتهٔ قوام‌الدوله از شهر آمد و تفصیل ذیل را عرض کرد که: شهر شیراز و عموم مردم به این پیرغلام شوریده [اند] و این چاکر را نمی‌خواهند ، و از این

قبیل مطالب [۱]. من فوراً به‌طرف شهر شیراز کوچ دادم. سه منزل بود تا شیراز به‌یك منزل رفتم. [با] خبرورود من بکلی آبها از آسیاب افتاد، و نظـم کامل وآسودگی کامل برقرارشد. اما به‌مضمون:

چـون رشته گسست می‌توان بست

امـا گـرهیش در میـان هست

این گره در میـان قوام‌الدوله و فارسیان بود، و روز بروز محکمتـر می‌شد که درمقام خودش خواهم‌نوشت.

اسباب این فتنه و این‌شورش ازقرارذیل است:

ایلخانی که خیالش کج وباطنش کجتـر شده بود برای قوام‌الـدوله، قوام‌الدوله‌رابرمی‌انگیزاند که: علیقلی‌خان قشقائی پسرعموی او اسباب‌فساد و فتنه است، اورا گرفته‌تنبیه‌کاملی نمایند! دوازده هزار تومان هم به‌قوام‌الدولـه وعده می‌دهد که بعداز تنبیه اوخواهم داد ـ امان امان از رشوه! امان امان از رشوه خوار! که خانه‌ها را خراب کرده ومی کند وخواهد کرد ـ قوام‌الدوله‌هم قبول کرده، علیقلی‌خان‌راخواسته، درمجلس فحش زیادی[به‌او] می‌دهد و کج خلقی می کند ـ چنانکه شیوهٔ اوبود ـ علیقلی خان هم مأیوس شده به «مسجد نو»بستی‌می‌شود،[۱] قوام‌الدوله‌بدون‌اینکه‌ازمن‌مرخصی(اجازه)بگیرد یااستیذان حاصل کند ، دو فوج سرباز. شب مأمور می کند که علیقلی خان را از مسجد [بیرون] بکشند .

درتمام شهرهای‌ایران.خانهٔ علما ومسجدها یك بستگاه و یك مأمنی ـ در حقیقت یك بلایی برای جان‌دولت و ملت ـ است. این سوء تدبیر قوام ـ الدوله، شب، جنگ عظیمی میان سربازواهل شهر[راه]می‌اندازد، بعد از کشته شدن چند نفر، به گرفتن علیقلی خان نایل نمی‌شوند. علیقلی‌خان فراراً به‌میان طایفـهٔ خود می‌رود. قوام‌الدولـه یك فوج سربـاز با ایلخانی به‌گرفتاری او

۱ـ بستی شدن‌و بست نشستن: پناه گزیدن.

مأمور می کند . نوکر وپسرهای رشیدی که علیقلی خان‌داشت جنگ سختی با ایلخانی می کنند. قریب بیست نفراز طرفین کشته می‌شود، و مقدار گزافی مال علیقلی‌خان غارت می‌شود. خود او وپسرهایش از میسان می‌روند، و دو روزبعدازاین‌مطلب،سربازهای عرب وعجم۔که فوج‌محمدباقرخان‌پسرحاجی ظهیرالدوله وسپردهٔ اوبود، باسرهنگشان محمدباقرخان۔ برسرجیره ومواجب نزاعی کرده در «توپخانه»بستی‌می‌شوند. محمد تقی‌خان قاجار که رئیس نظام بود تقریباً طرف فوج را گرفته، محمد باقرخان سرهنگ که پسر ظهیرالدوله ۔ وپسرخر پوچ‌بی‌معنی بود۔ نمی‌تواند بارئیس‌نظام‌کنار بیاید، وسربازخود را آرام بکند. قوام‌الدوله هم به‌همان تشر و فحاشی قناعت‌می[کند]،این‌فوج و این اغتشاش هم مزید برعلت شده بود. روزی در سرخرید نان ، با زنی ، گفتگوی سربازهامی شودباشهریها[1] ، مجدداً جنگشان‌می‌شود. بلوای‌عام‌می‌شود. وبه‌این [وسیله] عنوان می‌شودکه « ما قوام‌الدوله را نمی‌خواهیم» دور خانهٔ قوام‌الدوله را[مردم]شهری احاطه می کند. چند نفر هم دردورخانهٔ قوام‌الدوله کشته می‌شود.

من‌لدی‌الورود، اول به‌میدان توپخانه رفتم [کـه] دوفوج عرب و عجم در آنجا بستی شده بودند و چاتمه زده بودند. میرزا نعیم لشکرنویس باشی را خواسته، آنچه‌سرباز ادعا می کرد ـ حق وناحق، صلاح وقت درآن بود ـ فوراً به‌آنها نقد داده آنها را مرخص ولایتشان کرده ، محصلی بر آنها گماشتم که‌آنهارا تا یك منزلی برده مراجعت نماید. بعد محمد باقرخان پسر حاجی ظهیرالدوله و محمد تقی‌خان رئیس‌نظام، هردو را پس‌ازتوسری‌کامل، در همان توپخانه به فرج‌الله خان سرهنگ‌توپخانه۔که‌ازاهل مرند آذربایجان بود ، و بسیار آدم درستی بود۔ سپرده گـفتم: چنین خائنـان و تنبلان به‌کار نوکری دولت نمی‌خورند. بعد به قوام‌الدوله‌زبان‌ملامت گشودم، گفتم: باآن

۱ـ یعنی هنگام‌خریدنان‌سربازهابامردم شهردرموردآزارزنی درگیر می‌شوند.

نصیحتهای من ، باز این چه فحش بازار است ! و این چه حرکت است ! ایلخانی نبوددرشهر،توی ایل ودنبال علیقلی خان[رفته]بود. یك قدری قوام الدوله به گردن ایلخانی و علیقلی خان انداخت با بعضی معاذیرات. باری سطح کار را نوعی اصلاح کردیم،ولی عمقش خراب بود.

* دراین سنوات،اتفاق عظیمی که دردنیاافتاده، عمدهٔ آنها رامختصری ذکرمی کنیم: [یکی] جنگ حبش است با انگلیس، به سبب خیلی مضحکی که ذکر آن چندان لازم نیست.نجاشی پادشاه حبشه، قونسول انگلیس را با چهل و شش نفر از تبعهٔ انگلیس گرفته زنجیر کرد.

در این مسئله خواجه حافظ شیرازی غزل بدی نگفته ! گویا پانصد سال قبل ازاین-به علم روحانی ودرویشیو صفای باطن- این مسئله را درك کرده بود، و این غزل را ما دراینجا به مناسبت وقت می نویسیم :

دل من به دور رویت ز چمن فراغ دارد
که چوسر وپایبنداست وچولاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید به کمان ابروی کس
که درون گوشه گیران زجهان فراغ دارد
شب تیره چون سرآرم ره پیچ پیچ زلفت؟
مگرآنکه شمع رویت به برم چراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ززلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه دردماغ دارد!

جنگ بسیار هولناك خنده آمیزی در میان شد. عساکر انگلیس فتح کاملی کرده پایتخت حبش را فتح کردند. کاکا را زنجیر کرده به دارالسلطنهٔ لندن بردند، در آنجا بمرد :

عشق از این بسیار کرده است و کند
سبحه را زنار کرده است و کند

دو صاحب منصب ، یکی‌جنرال سن جن، یکی «لاوت‌وت» که‌کاپیتن بود، هردو در این جنگ بودند، از سختی راه و رشادت قشون‌حبش‌تعریفها می‌کردند . در این اواخر قشون حبش‌برهشتادهزار قشون‌ایطالیا غالب‌آمده ، ایطالیارا از خاك حبش‌خارج کرد.

دراین‌سنوات، دوست‌محمدخان،امیر افغانستان که‌بعدازغلبهٔ‌انگلیس‌به افغان وفتح‌افغانستان‌وبلوای‌افغانستان، به‌هندوستان[رفته]بود،بابرادران خودش وزیرمحمدخان،فتح محمدخان وغیره‌وغیره‌مرخص شده‌از دولت انگلیس، به کابل آمدند: قندهار، هرات، بلخ واندخود(اندخوی) و شبرغان وبدخشان و غزنین وغیره و غیره را بکل ضبط کردند.

چون ذکری ازافاغنه رفت، لاعلاج‌مختصری به‌جهت ارتباط کلام از تاریخ آنها اظهار نمایم. چون ملتی نو و تقریباً ایالتی نو، وحالا دولتی‌نو شده‌اند، ذکرآنها لازم است:

ملت‌افغانستان‌درجزوملل‌تابعه[قبل]از نادرشاه به‌هیچ وجه نبود ، جزو خاك ایران بود. اول‌کسی که ازاین سلسله‌کسب شهرت‌کرد،میرویس بود، که در تاریخ ذکر او و تغلب او بر قندهار، و سفر او به اصفهان و مکه، و جنگ او با گرگین خان حاکم قندهار، درتواریخ ضبط‌است. لازم به‌اظهارما نیست بخصوص در تاریخ روضةالصفای‌ناصری ـ که‌مرحوم لله‌باشی رضا قلیخان به بهترین قسمی ازعهده برآمده است ـ و خروج محمود پسرش از قندهار ، و ضبط اصفهان و برانداختن خـانوادهٔ صفویه، کـلاً چه در تاریخ سید محمد حزین ـ که معاصربوده است با این واقعات ـ وچه در روضةالصفای ناصری، کاملاً ضبط است. محمود چه قسم دیوانه شد دراصفهان، وبه‌دست ابن‌عم‌خود اشرف کشته شد ، و برانداختن افاغنهٔ ایران را، تماماً نوشته‌اند و ضبط است در تاریخ.

حسین برادر محمود ـ پسر میرویس ـ با صیدال که بهترین سرداران

افغان بود- بعدازمحاصرهٔ طولانی وزحمت زیادی که‌نادر کشید درفتح‌قندهار،و قندهار فتح شد - هردو کشته شدند به‌دست نادر، وباز مجدداً خاك افغان جزو ایـران - چنانچه بود - شد. بعد ازفوت نادر ، احمد خـان- یساول نادر در قندهار- خروج کرد و بسیار قوی وبزرگ ومعتبر شد، تمام افغانستان‌را ضبط کرد. دو مرتبه لشکر به هندوستان کشید. بقیهٔ خزانهٔ سلاطین مغول هندوستان [را] به‌غارت برد. و اول سدی کـه در برابر شمشیر فاتح مرهته پسر لیواچی در هندوستان کشیده شد، شمشیر فتح احمد خان افغان و عساکرمنصورهٔ او بود. چون تاریخ هندوستان را کاملاً به‌فرمایش من و دستورالعمل من از بدو خلقت تا تصرف انگلیسها و بلوای هندیها به‌انگلیس،ومجدداً تصرف آن‌دولت قوی شوکت بر هندوستان، و فتح و غلبهٔ ثانوی ملت انگلیس برهند، وشرح و چگونگی مرهته و برافتادن آنها به‌دست قشون انگلیس کاملاً نوشته شده، ترجمه شده، از سی جلد کتاب مختلف،حتی‌قراشین؟انگلیس‌درهند - ازهمه بابت کتاب‌جامع بافایده‌ای‌است، ولی تاکنون فرصت‌چاپ اونشده. ان شاءالله خودم یا بعد از عمر من،بعضی فرزندان من،کتبی که به فرمایش من تصنیف و تألیف شده چاپ خواهند کرد - نوشته‌ام، ذکری دیگر دراینجا علی‌الحساب لازم نیست.

احمد خان به‌خیال ایران هم افتاد، شاید قادرهم برضبطش بود، ولی باخروج‌سلطان محمدحسنخان وسلسلهٔقاجاربه‌کاری بی‌فایده دید، ترك عزیمت کرد . بعد از احمدخـان ، فرزندانش یکی بعد از دیگری به تخت سلطنت افغانستان‌برآمدند تا «کامران» آخرین سلطان تنبل عیاش‌بدبخت‌سلطنت‌افغان، بـا وزیر بی‌نظیر خود نساخت و بی‌جهت او را به‌عذابی بسیار بـد بکشت. دست انتقام حقیقی، خانوادهٔ احمد شاهی را به دست وزیر فتح محمد خـان برانداخت. خانوادهٔوزیر،به‌اسم امارت، رفته رفته به سریر سلطنت برآمدند. مشهورترین آنها عبدالرحمن خان‌است، و پسر او حبیب‌الله‌خان کـه

امروز به واسطهٔ دولت انگلیس لقب سلطنت به‌اوداده‌اند، و نمی‌دانم به چه جهت و به‌چه‌پولتیك‌دولت انگلیس دولت ایران را از حق مشروع خود ـ که افغانستان‌باشد بی‌بهره کرد، وسلطنتی وقسمتی(کشوزی)تشکیل‌داده افغان را، تا بعدپنجهٔ قدرت چه‌کند و چه پیش‌آید ؟

تاریخ مفصلی از احمد خان که اوّل سلسلهٔ سلاطین افاغنه است تا شیرعلی ابن دوست محمد خان نوشته در بمبئی چاپ‌کرده و بسیار است، ونسخهٔ مفیدی‌است، و مرحوم اعتضادالسلطنه علی‌قلی‌میرزا، [نیزدراین‌مورد] تاریخی از بلوای افغان و اخراج انگلیس از افغانستان مفصلاً نوشته است. جنگ خود شیرعلی‌خان با انگلیس و فرارش، و دخول انگلیس به کابل ـ به ریاست جنرال روبرت ـ دومرتبه(باردوم) این هم مفصلاً نوشته شده است.

عبدالرحمن‌خان که الحق شخص بزرگی بود آن هم‌کتابی نوشته است، که تمام‌اینها (کتابها)هم‌زیاداست وهم‌نفیس وهم درکتابخانهٔ‌من‌موجود. آغاز خروج دوستمحمدخان بعد از مرخصی از هندوستان و [تجاوز] دولت انگلیس دراین سنوات شد.

اخراج ملکهٔ ایزابلا پادشاه اسپانیول، و جمهوری شدن اسپانیول [دراین سنوات] واقع‌شد، وملکه به‌پاریس فرارکرد [۱۸۶۸م].

دولت عثمانی نظم‌کاملی به‌توسط مدحت پاشا دربلغارستان داد،وبعد مدحت پاشا حاکم عراق عرب شده‌و خیلی عراق عرب را ترقی داده نظم کاملی‌به‌آنجا داد. در شط بغداد کارخانهٔ‌کشتی‌سازی احداث‌کرده که‌کشتیهای تجاری که درشط‌العرب حرکت می‌کنند‌در آن کارخانه‌ساخته می‌شد. مدارس متعددبا نظم خوب «چه‌نظامی، چه قلمی(مدیریت)، چه فلاحت»چندین‌مدرسه در بغداد احداث‌کرد. قشونی از عراق عرب با اردوی مکمل منظمی که از هر حیث اسبابش درکمال تکمیل بود ـ هیچ وقت دولت عثمانی اردو به‌این تکمیل و مسلحی حرکت نداده بود ـ به طرف ملك یمن حرکت داد. فتح

صنعا و ضبط مملکت یمن اگرچه جزو خاك عثمانی بود، ولی کاملاً [انجام] شد.

[مردم] این مملکت اغلب مذهب زیدی دارند. حکایت امام مطهر و فرزندش طاهر، وجنگهای او باعثمانیها- از بایزید خان دویم و سلیم اول و سلیمان اول -در تواریخ عثمانی و یمن پر است؛ چه جنگهای سخت عظیم کردند، بخصوص در این باب جناب فاضل نحریر عارف افندی که از نجبای عثمانی است، و سالها پیش جناب محمد حسنخان اعتماد السلطنه رئیس دارالترجمهٔ همایونی بود، تاریخ مفصلی در باب طاهر و مطهر نوشته است، افسوس که آن تاریخ بافایده بعد(هنوز)چاپ نشده است! نمی‌دانم کجاست؟ ولی یك نسخه در کتابخانهٔ من موجود است، شروحاتی در جنگ این پدر و پسر با عثمانیها نوشته‌اند، در ضعف دولت عثمانی و فتور دولت عثمانی، این قطر عظیم از چنگ دولت عثمانی خارج شده معناً، و بندر عدن را دولت قوی شوکت انگلیس ضبط کرد، و بکلی از دست دولت عثمانی خارج ابدی شد. به‌واسطهٔ خدمات و مجاهدات مدحت پاشا، مجدداً این مملکت-بعداز زد و خورد بسیار بااعراب- فتح شد، در حوزهٔ دولت عثمانی و مملکت آل عثمان درآمد.

امروز که سنهٔ ۱۳۲۲ هجری است، وسنهٔ ۱۹۰۵ مسیحی است، باز مجدداً اعراب شورش سختی کرده‌اند، دولت عثمانی پنجاه هزارقشون به‌فتح و تنبیه آنها فرستاده تا آخرش چه شود؟ در موقع خود در سال خود ذکر خواهد شد.

سی و پنج شش سال بود که به‌آرامی [عمل] قطر یمن می گذشت، عملش مجدداً درهم وبرهم شد.

دولت ایطالیا- که همان رم کبری باشد- بعد از آن جمهوری عظیم که مبدل به‌سلطنت [شد] وسلطان او راقیصر می‌نامیدند، و گاه گاه نسبت[1] مملکت آنها

۱- نسبت = مقدار

قسمی وسعت پیدا کرد که حقیقتاً [مایهٔ] تعجب است برای خوانندگان؛ تمام اروپا و مقداری از افریقا و مقداری از آسیا در دست آنها بود. جنگهای آنها با سلاطین ایران پر است در تواریخ قیاصره و ایرانیان، به قسمی درهم و برهم گشته، تقریباً اسمی از اروپا باقی نماند. بعد از سلطنت جمهوری اول قیصری که پای بر تخت قیصری نهاد، پس از قتل پومپی و فرار او ، خود ژول قیصر بود که « قیصر کبیر » مقصود از نام اوست. و بعد [اقستوس][1] تا آخر قیاصره، بعد ضعیف و درهم شد.

تاریخ قیاصره را به فرمودهٔ جد من محمد شاه غازی، و پدر تاجدارم ناصرالدین شاه باقی ـ آن تاریخ را تا سلطنت ویکتور امانوئل اول ـ علیخان مهندس و رئیس علم ریاضی ـ که سالها نوکر شخصی من بود ، و در توپخانهٔ اصفهان رئیس بود، ترجمه کرده در سه جلد منظماً، در کتابخانهٔ من هست.

ناپلیون اول پس از فتح، جمیع ایطالیا [را] جزو فرانسه کرد. بعد از ناپلیون تقریباً ملوك الطوایف بود. گیربالدی[2] نامی که فی الواقع تالی گودرز و پومپی وسی پو ، و سایر سرداران مشهور عالم بود و هست ، در خاك ایطالیا برای اینکه مملکت را از ذلت و وطن عزیز را از خفت برهاند جنگها کرد ، زحمتها کشید، به خطرها افتاد. [بالاخره با ویکتور امانوئل][3] پادشاه ساردین یکی شده به تقویت ناپلیون سیم ـ لوئی ناپلیون ـ بضدیت دولت اطریش و یکی کردن ایطالیا برخاست. جنگ مشهور معروف فرانسه و اطریش در گرفت، فرانسها چهارصدهزار [سرباز] به سرداری مارشال ماك ماهون و خود امپراطور، لوئی ناپلیون، به جنگ اطریش و یکی کردن ایطالیا قیام کردند. همین قسم بود که آنها خواسته بودند، اگرچه دولت آلمان یعنی « دولت پروس » با چهارصد

۱ـ در اصل «اقتس».

۲ـ گریبا لدی.

۳ـ در اصل « بار دیگر یکنفر را امانوئل ».

هزار کس جنبش کرد آن وقت، ولی نتوانست کاری بکند. ناپلیون اطریشیها را کاملاً از ایطالیا خارج کرد، سلاطین جزو (کوچك) ایطالیا رابکلی برانداخت، سلطنت ایطالیا را یکی کرده بهویکتورامانوئل داد، [یعنی] پادشاه ساردین که از دوستان جانی ناپلیون بود؛ ولی شهر شهیر رم و حضرت پاپ در کمال استقلال باقی ماند، و ده‌هزار قشون ساخلو فرانسه برای تقویت پاپ در رم مانده، قشون فرانسه خاك ایطالیا را تخلیه کردند. بخت سلطنت ایطالیا بهخواست خدا و سعی‌گیربالدی‌ازجزیرهٔ صغیر ساردین بهشهر میلان نقل و تحویل یافت.

خدا کشتی آنجا که خواهد برد
اگر ناخدا جامه بر تن درد

حکایت فتح اسپانیولیها و انکشاف ینگی دنیا دردست آنها، وزحمت کولومبو[1] وهمت ملکهٔ ایزابلا، تاریخش را مفصلاً نوشته‌اند، واخراج کردن انگلیسها بهتوسط جنرال واشینگتون و[تاریخ] آن دولت قوی جمهوری شده، همه کس خوب می‌داند. دراین سنوات در سر خرید و فروش غلام، میانهٔ شمالیها وجنوبیها، وغلبهٔ شمالیهاوطول این [غلبه] جنگ و خونریزی زیادواقع شد. بشرح ایضاًفتح مکزیك بهدست فرانسهادرعهدلوئی ناپلیون ومجدداً از[دست] فرانسها خارج شدن، و کشته شدن امپراطور بیچارهٔ آنجا ـ برادر امپراطور فرانسوا ژوزف ـ در دست اهالی جمهوری‌طلبان مکزیك، در این ازمنه واقع شد. مختصری ازرؤوس مطالب عمده نوشته شد. برویم بر سر حکایت خودمان.

* بعدازچندماه توقف در فارس، من‌وضع را نوعی‌استنباط کردم که: صلاح من رفتن بهطهران است . بهتوسط سپهسالار استدعای شرفیابی حضور

۱ــ شایدمقصود نویسنده «کریستف کلمب» بوده است.

مبارك را کردم، قبول نشد. باز من سکوت کرده مشغول خدمات خودم بودم.
در این وقت مهمانان عزیز ــ که انشاءالله قدمشان برای ماخیر باشد! یعنی انگلیسها
از خط بوشهر به ریاست جنرال اسمیت و جنرال سن جان و صاحب منصب
زیاد و تلگرافچی زیاد، آغاز کشیدن خط تلگراف را از بوشهر الی طهران
و از طهران الی بغداد، وعراق عرب، بنانهادند. ویك نقشه ای جنرال سن جان
صاحب ازبندر بوشهر الی بغداد کشیده که خیالی تعریف دارد. من هم دارم
نسخهٔ اورا . ودراین سنوات خطی دیگر از کاشان به کرمان و بلوچستان و
کراچی کشیده اند.

قوام الدوله سوء سلوك خودرا با مردم باز ترك نکرده بود، من هم
عاجزشده بودم حقیقتاً [یعنی] از نگاهداری او و طرف شدن بامردم. لاعلاج
مجدداً به احضار خودم مصر شدم، [چون] مادّه هم مستعد بود، حریف در کمین، این
کرت استعفا و احضار ما قبول شد . سپهسالار اعظم تلگرافی به من کرد:
« چون استدعا کرده بودید و عروسی شما را هم بعدازدوسال ــ چنانچه علیا ــ
حضرت مهدعلیا فرموده اند ــ باید بشود، لهذا تشریف بیاورید، وجناب قوام الدوله
را در رکاب مبارك خودتان بیاورید، چون فارس سرحد معظم مهمی است
بی شخص شخیص صلاح دولت نیست باشد، حسام السلطنه را دولت برای
آنجا انتخاب کرده، اومأمور است».

ماهم رسماً اظهار خوشوقتی و اطاعت کردیم، ولی یقین است از
سوء تدبیر قوام الدوله دلتنگ بودیم. بعد از دوسه هفته ازراه معمولی که
جادهٔ کاروان حقیقی است ــ ومشهوراست به راه آباده و گرمسیر ــ حرکت کردیم.
این سفر برخلاف ازجنوب به شمال می رانیم.

منازل ما آنچه در آمدن دیدیم که در رفتن [ندیده بودیم] ازاین قرار است:
سیوند، قوام آباد، مشهدمرغاب، مشهدام النبی ــ مادرسلیمان می گویند ــ خانه حوره،

شولگستان[1]، ایزدخواست، امین آباد، قمشه‌واصفهان کــه شرحش را مفصلاً نوشته‌ام.

در اینجا دائی پدر تاجدار من،اعلیحضرت همایونی، مجدالدوله که اول به وزارت برادرم جلال‌الدوله مأمور اصفهان، وبعدخودش مستقلاً حاکم اصفهان شده بود، به استقبال آمده:اومردی است خوش‌مزه ، خوش صحبت، باکمال، شعر را خوب می گوید: از ملاقات او محظوظ شدیم. با هم‌صحبت کنان به‌اصفهان آمدیم، و تا آخر خاك اصفهان باز مجدالدوله همراه من‌بود. آنچه ممکنش بود در خدمت ماکوتاهی نکرد. ما را وداع کرده از مورچه خورت مراجعت به‌اصفهان کرد. ما از راه سِه وقهرود-برخلاف آمدن [که] از راه نطنز آمدیم‌واین سفر ازاین راه آمدیم- به فین‌کاشان سابق‌الذکر،وارد شدیم .

امین‌الدوله فرخ‌خان کــه حسب‌الامر دولت از طهران خــارج و در کاشان مسکن گرفته بود، در ملك و عمارت شخص خودش فــرّخ آبــاد منزل کرده بود. من تلگرافی از کاشان مستقیماً به حضور همایونی‌عرض‌کردم‌که با آن سفارشات ولینعمت ـ روحی فداه ـ [که] به این بنده فرمودید در حق امین‌الدوله، سزاوار نیست‌که من در کاشان باشم و جناب معزی الیه درفــرّخ آباد، همدیگر را ملاقات نکنیم، مرخص بفرمایید رفته او را ملاقــات نمایم. جوابی باکمال مرحمت داده شدکه البته بروید و ازطرف ما هم احوالپرسی از امین‌الدوله بکنید.

من از فین به فــرّخ آباد رفته،یك شب هم در فرخ‌آباد بیتوته کرده و مهمان جناب امین‌الدوله شدم. باکمال گرمی و خوبی ازهم جدا شدیم.الحق آن روز و آن یك شب کــه مهمان جناب معزی الیه بودیم خیلی خیلی به من خوش گذشت .

۱ـ شولگستان: قریه‌ای است در پنج فرسنگی میانهٔ شمال و مغرب آباده. (فارسنامه)

بعد از یك هفته توقف در فین، به حضرت معصومه - علیها السلام - و از آنجا به شهر دارالخلافه و در عمارت نظامیه که ملك مرحوم میرزا آقا خان [که] امروز متعلق به پسرش نظام‌الملك است، ورود کردیم. همه جا تا ورود نظامیه، قوام‌الدوله در رکاب ما بود. همان قسم او وزیر بود، ما حاکم. صباح آن روز سپهسالار اعظم که تقریباً صدر اعظم بود، با تمام رجال‌دولت و رؤسای شاهزادگان به منزل ما آمدند. ما را با تشریفات فوق‌العاده به‌عمارت سلطنت‌آباد که از بناهای پدر تاجدارمن‌است، برده باکمال مرحمت و تلطّف پذیرایی شده، بعد به منزل حضرت مهد علیا - مطابق ترتیب سفر گذشته - رفته شرف‌اندوز شده، و به حـرم خانهٔ دولتی خدمت والدهٔ ماجده[1] رسیده، و به نظامیه رفتیم.

آغاباشی قدیم دولتی، حاجی بشیرخان معتمدالحرم، به‌رحمت‌ایزدی پیوسته [بود] درعوض او آغایوسف که خواجهٔ مادرزاد، ازاهل آذربایجان‌بود آغاباشی شده و تقریباًمعتمدالحرم. وضعهای رسمی‌مان بعینه مثل‌سفراول‌است [و گفتنش] تکرار مکررات است- که از ما چه نوع استقبال کردند، و دید و بازدیدهای رسمی چه قسم روی داد - در این زمینه و در این باب چیزی لازم نیست بنویسم. به هیچ وجه اعمال شخصی وغیره، آن چه شده مطابق روزنامه نوشته تا از حرکت طهرانمان، عمدهٔ مطالب آنها را می‌نویسم.

این سفرمان چندان طولی نکشید، بعد از دید و بازدید رسمی با سفرای خارجه و وزرا، سپهسالار اعظم چندین کرت به منزل من آمد، و یك شب هم مرا به شام دعوت کرد، خیلی اظهار خلوص عقیدت و اظهار بندگی کرد، ولی من در جوابش به دو سه شعر مثنوی قناعت کردم و به‌او گفتم: این خیانت را به شخص خودت کردی! ملاحظهٔ آقازادهٔ خودت را نکردی! برای

۱- دراصل «والده‌هاما جده‌ها».

من، فخر، همان نوکری دولت است نه خدمت فارس:

گـرچه دیوار افکـند سـایه دراز
باز گردد سوی او ، آن سایه باز
آنکـه کشتستم پی مادون من
می نداند کـه نخسبد خون من
برمن است امروز و فردا بروی است
خون‌چومن[کس] چنین‌ضایع کی‌است!

این وضعی که شما پیش گرفته‌اید،فکری به‌حال خودتان بکنید! دریك دو مجلس حضوری هم به پدر تاجـدارم شرح خدمات امین‌الدوله را عرض کردم. حکم احضار او را به‌دارالخلافه گرفته و احضار شد.

عروسی ما برپـا شد . جزئیات او لازم نیست نوشتنش. برای پسر بزرگ پادشاه معلوم است به چه درجه باشکوه‌عروسی‌خواهندکرد.اعتضاد- الدوله شیرخان- که‌عین‌الملك‌هم لقب داشت- و شوهر عمهٔ من وناپدری زن من بود ، به قول ترکها « توئی بیگی » بود، یعنی بزرگ عروسی و صاحب اختیار عروسی. مجلس عمده در منزل علیاحضرت مهد علیابود- که عروسی دونوداش بود- من نوهٔ پسریش بودم، همدم‌الملوك نوهٔ دختریش.

بعد از اتمام عروسی ما رسماً حـاکم اصفهان شدیم ، و مجدالدوله وزیرمان. پدر تاجدارم عمو زیاد دارد، چه شخصی چه پدری. دائی‌چهارعدد داشت: دائی‌اعیانیش -خان‌خانان- وسه دائی‌دیگر داشت:عیسی‌خان‌اعتماد- الدوله پدر مهدیقلیخان، حاجی مجدالدولهٔ حالیه، و جعفرقلیخان حاجی‌معین السلطان،اسدالله خان‌که مرحوم شد. امیر سلیمان‌خان‌کـه همین مجدالدوله[1] باشد که امروز وزیر من است ، بـا همان ترتیبات سفرهـای سابق از [فراهم ساختن انواع مهمانیها و غیره و غیره کوتـاهی نکرد]بلکـه قـدری

۱- عبارت آشفته می‌نماید.

زیادتر، چون صاحب زن وعیال شده بودیم. سفر طهرانمـان ختم شد. ازراه قم و کاشان‌به‌اصفهان‌ـ‌باتجملات معموله‌که [در] سفرسابق‌نوشتم‌ـ‌واردشدیم. یك تفاوت در اهل فارس و اهل اصفهان است‌که مصداق این یك شعراست:

به [قمار][1] خانه رفتم همه پاکباز دیدم

چو به‌صومعه رسیدم همه زاهد ریائی

حقیقتاً اصفهانِ امروز، بلخ قدیم است‌که ملقب بود به«قبة‌الاسلام» [انواع] آخوند و ملا و روضه خوان و واعظ و مدرس، و گفتگوی طلاب و خود طلاب و مسائلی‌که میان‌طلاب طرح می‌شود، و بودن آیةالله‌های‌زیادی، و حجة‌الاسلام‌های زیادی ـ که هریکی برای اقلیمی بس است ـ دراین خاك پاك جمعند.

اهل معنی همه یکجا جمعند: الحمدلله رب‌العالمین؛ فحمداًله‌ثم‌حمداً له؛ فشکراً له ثم شکراً له.

اول شروع می‌کنم به جغرافیای اصفهـان و ذکـر سلاطین عظام و واقعات عمدهٔ اینجا، و بعد ذکر یك سال توقف خودم، و بعد شکارهایی کـه کردم، و بعد چه نوع شدکه رفتم به طهران و مجدداً مراجعت‌کردم.

اصفهان از شهرهای قدیم‌ایران است. حمزهٔ مورّخ مشهورمعروف، اصفهانی است. بر من معلوم نیست و سند صحیح در دست ندارم‌که بدانم: نهاوند یا بلخ یا اصفهان، کدام‌یك قدیمتر هستند. چندان هم لازم نیست‌کـه دقت‌کنم‌که بدانم‌کدام قدیم‌تر هستند. کاوهٔ مشهور معروف آهنگر ازاصفهان خروج‌کرد و ضحاك را از تخت برانداخت و فریدون را برآورد:

یکی چون رود دیگر آید به جای

جهان را نمانند[2] بی کـد خدای

حکایت ضحاك و فریدون و کاوهٔ آهنگر و علم‌کیانی در تمام تواریخ

۱ـ در اصل «خمار».

۲ـ نمانند = نگذارند

بقدری نوشته‌اند که‌هیچ لازم به‌اظهار مفصل مانیست، مختصری برای‌ارتباط کلام لازم است:

کاوه، پوست آهنگری[که] درپیش سینه‌بسته‌بود، او را علم کـرده‌و خروج نمود،سنجق[1] دولت قرار داد و [بعد] از ظلم‌ضحاك آن علم محض تیمن و تبرك درکیانیان‌وساسانیان بود. در خروج اسکنـدر یونانی، یکـی‌از بزرگان ایران آن علم را پنهان کرد. درظهور اردشیر بابکان مجدداً پیداشد که دویست وشصت سال قدرت و نیکبختی خود را از دست داده بود.

ما پیروی مورخان را می‌کنیم ، و الا سلیقهٔ مستقیم نمی‌گوید:دریك خانواده باترتیب صحیح این علم دویست وشصت الی دویست وهشتاد سال باقی باشد. یونانیان واشکانیان که همهٔ ایران‌رابردند [چرا] یك‌علم‌رانبرندا‌ظن غالب این است چنانچه اردشیر بابك که پسر بابك‌بود ، نژاد خود به ساسان ابن‌بهمن‌بن‌اسفندیار ـ بنا به‌صلاح وقت و بنابه ترتیب صحیح ـ رسانید ورسماً حکم کرد که: قبول کنند مردم. واین‌عَلَم را هم‌ترتیب داد که یادگار جـلال اجداد نامدار اوباشد.واین‌علم‌دردست‌ساسانیان‌بود تا درجنگ قادسیه به‌دست مسلمانان افتاد . نزد عمر ـ رضی‌الله‌عنه ـ بردند ، میان مؤمنـان قسمت شد . به‌قدر یك کف‌دست به اعلی حضرت، امام الجن والانس، حضرت علی بن ابی طالب ـ ارواحنا فداه ـ رسید. هشتاد هزار دینار قیمت اوبود . چـون به‌قولی ازعهدفریدون و به‌عقیده‌ای از عهد اردشیر تا جنگ قادسیه، سلاطین عجم آنچه ممکنشان بود از جواهر و غیره، بر زینت این علم می‌افزودنـد. [یعنی از وقتی که] فریدون‌به‌تخت‌سلطنت‌برآمد. شاهنامه‌پراست‌ازاین‌حکایت:

برانداخت از تخت ضحـاك را

مرآن « اژدهادوش » ناپاك را

در عوض خدمات کاوهٔ آهنگر ، اصفهان را به او و اولادش تیـول

۱ـ سنجق: علم‌وپرچم ولوا.

ابدی دادند، علاوه بر آن منصب سپهسالاری و جهان پهلوانی به کاوهٔ آهنگر داده شد. جهان‌پهلوانی، لقب صدارت بوده است در عهد کیان. قارن وقباد و کشواد، پسران کاوه در کمال صداقت به‌فریدون و اولاد او خدمت کردند. سد سدیدی بودند برابر افراسیاب پادشاه ترکستان و هجوم اتراك! بعد منصب جهان‌پهلوانی به‌گودرز ابن کشواد رسید که نوهٔ کاوه باشد. خدمات گیو و پسرش بیژن، اسباب شاعری و جولان‌حضرت حکیم ابوالقاسم فردوسی است. [ازشرح] سفر گیو به‌توران و آوردن کیخسرو و فرنگیس مادرش، و خدمات گودرز کیخسرو را، شاهنامه پراست.

اصفهان در خانوادهٔ گودرز و گودرزیان تا ظهور اسکندر یونانی باکمال استقلال بود.

ایران حقیقی ازسیستان شروع می[گردید]به‌کرمان وفارس واصفهان وعربستان ایران ولرستان تاحدود کردستان[می‌رسید] که سلاطین عجم دراین حدود اکثرمی‌زیستند ، اگرچه حکمرانی آنها گاه گاهی وسعت طولانی و[گسترش] غریب پیدا کرد که ذکرش لازم نیست.

کیان، پایتختشان اسطخر فارس بود. داریوش که «دارای کبیر» باشد و«دارای دویم» شوشتر[را] پایتخت کردند . ساسانیان تغییر پایتخت دادند . اصفهان[را] را چنانچه گفتم «سپاهان» نیز گفته‌اند. یعنی محل لشکر ولشکرگاه واردوگاه، چه‌خانهٔ سپهسالارایران، گودرز [اشکانی] وپدران او، وفرزندان او در اصفهان بود. علی‌الحساب هم، بعضی علامات و آثارها هست که حکم می‌کند به‌عهد قدیم دراصفهان و بروجرد. یك دهی است در شرق اصفهان که او را قارنه می‌گویند. معلوم است از آبادیهای قارن عموی گودرز است.و بشرح ایضاً بازآبادیی است که اورا «شیدان» می‌گویند، ازشیدوش پسر گودرزاست. ده‌دیگرهست که اورا «علی گودرز» می‌گویند، مسلماً محل آل گودرز بوده‌است! از این قبیل زیاد است. بعد به تصرف اعراب درآمد، بعداز استیلای اعراب

که مدتها حکام خلفا در این بلاد حکمرانی می کردند، به‌دست «آل‌بویه» افتاد که شرح آنها را نوشته‌ام، آخر [قدرت] آل‌بویه به‌دست سلطان‌محمودغزنوی «هباءً منثوراً» شد، ومملکت در حوزهٔ سلطان محمود غزنوی درآمد. دراینجایك حکایتی است [که] نوشته می‌شود:

***

وقتی که فخرالدولهٔ دیلمی بمرد، و زنش مادر مجدالدولهٔ دیلمی به [تخت] مملکت برآمد، سلطان‌محمود[نزد] او ایلچی فرستاد که: سکه و خطبه را به‌نام اوبکند. آن زن‌عاقله و آن بانوی‌عظمی جواب‌غریبی به فرستادهٔ‌سلطان نوشت وداد، که‌چنان‌سلطان معظمی‌را ازخیال ضبط اصفهان انداخت، وتاآن ملکه‌زنده‌بودهرگزسلطان محمودرا این خیال [به] یقین ازدل نمی گذشت.

درجواب سلطان‌نوشت: وقتی که‌مرحوم فخرالدوله شوهرم‌زنده‌بود، همه‌وقت‌دراین‌خیال‌واین‌تزلزل‌بودم[که] اگرچنین‌تکلیفی‌ازطرف اعلیحضرت سلطان بشودچه‌چاره کنم؟ اما بعدازمردن شوهرم، هرگز این‌خیال‌رانمی کنم. زیرا که سلطان شخصی است عاقل، هیچ وقت بی‌ملاحظهٔ صحیحی اقدام به‌کاری‌نخواهد کرد. آخرجنگ[را] جزالله‌تعالی کسی‌نمی‌داند که‌فتح‌وشکست باکه خواهدشد! اگر...[1] بعد از آن همه فتوحات ـ العیاذبالله ـ خدا نکرده اندك سستی درسپاه‌سلطان دست‌بدهد، که ممکن است، چه «خال‌ِ عاری» ونام‌ ننگی‌تادامنهٔ‌قیامت‌برای‌وجودمبارك آن‌اعلیحضرت‌باقی‌خواهدماند. [گویند] که باعاجزه‌وپیرزنی ستیزه کرد، وپیشرفت‌برای‌چنین سلطان معظمی حاصل نشد! واگر چنانچه به‌شیوهٔ همه وقت، عساکرسلطانی فتح نمایند، چندان افتخاری نیست که بگویند: چنین سلطان عظیم‌الشأنی بابیوهٔ فخرالدولهٔ دیلمی‌جنگید و عجوزه‌ای[براو] غالب شد!

تو با شاه چین جوی جنگ و جدال
چه خواهی ز جان یکی پیر[2] زال؟

۱ـ در اصل «سلطان»   ۲ـ دراصل «پیره»

این پیغام چنان به‌سلطان اثر کرد که تاحیات داشت دیگر به‌این خیال نیفتاد[1]. بعداز ملکه، مملکت اصفهان‌را متصرف شد، و به‌پسرخود مسعود داد. در خروج سلجوقیان و غلبهٔ سلجوقیان،از طغرل اول تا طغرل‌آخر،[اصفهان] تماماً دردست سلاجقه بود.

بعد ازسلجوقیان به‌دست متغلبین[2] چند افتاد_که بیان اسامی‌فردأفرد آنها لازم نیست_ تا به‌حوزهٔ مغولان درآمد و درضعف‌مغولان، محمود نامی‌از آل مظفر،چندی در اصفهان حکمرانی کرد. بعد به‌دست امیرتیمور گورکان فتح‌شد وقتل‌عام‌کرد . بعد در دست اولاد امیر تیمور بود تا میرزا جهان شاه قراقوینلوضبط کرد و ازدست‌اولاد امیر تیمور به‌درآورد. طایفهٔ آق قوینلوی ترکمان ازدست قرا قوینلو درآورده ، شاه اسماعیل صفوی از دست سلطان مراد آق‌قوینلو گرفت [تا] شاه‌عباس اول. در عهد شاه‌عباس اول پایتخت شد تا زمان سلطان حسین مفلوك عاجز پایتخت بود.

شاردن سیاح فرانسوی‌و سایرسیاحان انگلیس و اسپانیول ومورخین ایران چیزها ازآبادی اصفهان نوشته‌اند که درآن سنه و آن‌عهد که سنهٔهجری به‌۹۲۵؟ منظور ازعباس‌اول وصفی وعباس‌دویم وسلیمان است. این‌سنهٔ۹۲۵[3] که شاردن سیاحت کرده ونوشته [و نوشته‌های] سایر سیاحان اروپ که [به] آغاز پایتخت اصفهان می‌رسد، مسلماً ازپکن پایتخت چین [بهتـر و بـا] لندن آن‌وقت ـ نه‌لندن حالیه ـ دم از برابری می‌زده.

هشتصد هزار خانه‌درغلبهٔ افغان‌دراین شهر موجود بود.عددحمامها ومساجد وآبادی‌قلعهٔ طبرك، وجواهر و پول و خوانچه‌های جواهـر و وضع

۱ـ صورت صحیح وکامل این داستان درتاریخ گزیده آمده‌است.

۲ـ دراصل: «متقلبین» است، و این خطای املائی‌را نویسنده بسیارمرتکب شده است.

۳ـ شاردن بین سالهای۱۶۶۵ تا ۱۶۷۷میلادی دوبار به‌ایران سفرکرده‌است. تاریخ متن‌آشفته است؛ زیرا شاه عباس بین (۹۹۶ـ۱۰۳۸) هجری سلطنت کرده و صفی (۱۰۳۸ـ۱۰۵۲) و عباس دوم (۱۰۵۲ـ۱۰۷۷) و سلیمان (۱۰۷۷ـ۱۱۰۵).

عمارت ووضع امراء وقشون و غیره وغیره، به‌قدری نوشته‌اندوضبط کرده‌اند که برای هر عاقلی قبولش قدری اسباب تشکیك است، ردش هم، بااین همه اسناد صحیح که از مخالف و مؤالف[1] از خارجه و داخله نوشته‌اند ــ جزو جزو ــ با سند صحیح ، باز قبول نمی‌توان کرد. از جمله،در عروسی پسر شاه عباس دویم که یکی از سیاحان نوشته است: اینقدر خوانچهٔ طلا، و ظروف طلا، و تنگ طلا، وکاسه‌های طلا، و آفتابه لگنهای طلا، دیدم که تا ندیده بودم، گمان نمی کردم که در دنیا آنقدر طلا باشد، گمان نمی کردم آیا دردنیا چقدر[2] طلا موجود است! و این طلاها چطور جمع شده؟

کتاب شاردن فرانسوی نسخه‌اش فراوان است ، در کتابخانهٔ من هم هست. او نوشته است: درقلعهٔ طبرك، ششصد جیقهٔ[3] الماس دیدم که‌ازخانوادهٔ سلاطین [گذشته] به خانوادهٔ صفویه جمع و انتقال شده بود، بشرح ایضاً در میانهٔ من و خزانه‌دار ، اینقدر فیروزهٔ پیاده[4] ریخته بود که ما یکدیگر را نمی‌دیدیم.

نظیر این راستِ اغراق مانند ، صاحب تاریخ فرشته نوشته است :
در خزانهٔ دهلی ــبعد ازفوت سلطان علاءالدین خلجیــ هفده خروار الماس پیادهٔ تراشیده درخزانه‌ضبط [وموجود] بود. سایرچیزهای‌خزانه رابایدازهمین قیاس کرد .

در کتاب‌مرآت‌البلدان ناصری، تألیف محمدحسن‌خان اعتمادالسلطنه از ترجمهٔ شاردن مفصلانوشته است ، طالبان اگر بخواهند به او رجوع کنند [تابدانند]که چه مکنتی درطبرك‌بود[ه‌و]در تغلب افغان و زندیه وافشاریه چنان این شهرآباد واین مکنت و این قلعه و خزانه وآن همه عمارات [برباد رفته] که شخص از خواندنش مدهوش می‌شود،هیچ‌اثری‌باقی‌نیست.[وصف]قلعهٔ

۱ــ مؤالف = موافق: ۳ــ جیغه = جقه، زیوری است مرصع که برسروشانه زنند.
۲ــ چقدر = اینهمه. ۴ــفیروزه پیاده: فیروزه‌ای که در خانهٔ انگشتری سوار نشده باشد.

طبرك را افسانه مانند ـ چه در مرآت البلدان ناصری و [چه] در سایر کتب ـ خیلی چیزها نوشته‌اند : دیوساخته ! جن‌طراحی کرده! تمام اینها افسانه‌است.

تبرنامی آنجا را ساخته است، یا اسم طبرك را به او داده‌اند، یا اینکه به‌واسطهٔ [آنکه] جای محکمی بوده است، لقب متبرکی به او داده‌اند، یعنی مقدس، رفته رفته تبرك[1] شده است.

هان‌ای‌دل‌عبرت‌بین‌ازدیده‌نظرکن‌هان ایوان مداین را آئینهٔ عبرت دان
دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نو نو پند سر دندانه بشنو ز بن دندان

الی‌آخر قصیده. امروز که دویست و کسری گذشته‌است؟ از آن‌آبادی و از آن بناها هیچ باقی نیست، مگرقدری از دیوارهای قلعهٔ طبرك، وآن قلعه را چون محل بدکثیفی بود در وسط آبادی شهر، من به جناب شیخ حسن عرب نوهٔ شیخ جعفرحجةالسلام ـ رحمةالله علیه ـ مشهور به شیخ‌العراقین ـ که انصافاً آدم خوبی است و مرد پاکبازی است وشرحش بیاید ـ واگذار کرده، از دولت فرمانی برای او گرفتم. امروز ملك‌طلق اوست، شرعاً و عرفاً. قدری آبادی و زراعت در او کرده است، دیگر از آن آثارها وحکایت صفویه جز علی قاپی و مسجد شاه و قیصریه و مسجد شیخ لطف‌الله و دوپل: پل خواجو و پل اللهوردیخان، دیگر هیچ باقی نمانده. «توپنداری خیالی بود و خوابی!» بعداز تغلب افشاریه و زندیه به‌حوزهٔ تصرف سلاطین قاجار درآمد، اگرچه خیلی محل افسوس است خرابی شهراصفهان.حل‌افسوس است‌خرابی

۱ـ طبر یا تبر : در فارسی به معنی کوه هم آمده ـ به کاف تصغیر ـ تبرك می‌شود . اشاره‌ای از استحکام قلعه است که مثل کوه سخت است (حاشیهٔ چاپ سنگی)
تحقیق حضرت والاشبیه این‌افسانه است‌که: معدنی‌از «ارده» درناحیه‌ای ازایران یافت‌شد،آن را «اردکان» نامیدند؛ آتش‌فشانی شد وارده‌ها به‌هوا رفت وبرزمینی فرود آمد، آن‌جا را «اردستان» خواندند، بعضی مردم ارده را باشیر خوردند، نام ایشان را «ارده‌شیر» گذاشتند، اهل‌شهری هم آمدند واز اردستان ارده را با بیل‌حمل‌کرده به شهرخود بردند، آن شهربه «اردبیل» معروف‌شد؟! (روایت‌مجتبی مینوی از رشیدیاسمی)

چرخ از این بسیار کرده است و کند
سُبحه را زُنّار کـرده است و کند

وقتی کـه رجوع کنیم به‌بطون تواریخ و ملاحظه کنیم آبـادی تخت جمشید که «اسطخر» می گفتند، و شهربابل و شهر نینوا، وشهر کرج[1] ازافریقا و دهلی در هندوستان و امثال آنهـا، می‌بینیم دست قـدرت و پنجهٔ غیب به مصلحت وقت ازاین قبیل کارها خیلی کرده است و می کند وخواهد کرد.

کسی به‌چون وچرا دم نمی‌تواند زد
که‌نقشبند‌حوادث‌برون‌ز‌چون‌و‌چراست

یکی از سیاحان اروپ مثـل اصفهـان را بسیار خـوب زده است، می گوید: مملکت اصفهان در ایران مانند هولاند و بلجیك است در اروپا. حقیقتاً هم همین‌طور است، بسیار کـوچك است ولـی بسیارآبـاد. و آبادی اصفهان عمدةً به‌واسطهٔ رودخانهٔ زاینده رود است، و اگر خواست خدا می‌شد و امنیتی دراین مملکت‌دست‌می‌داد، قسمتی از آب«کرند»[2] راکه قدری‌سلاطین صفویه‌کار کرده‌اند، برروی‌آب زاینده‌رود می‌انداختند، دوسه اصفهان دیگر از برکت آن‌آب، آباد می‌شد.

خاك‌اصفهان از شرق، از ورزنه و پل ورزنه، شروع می‌شود تا آخر خاك فریدن، پنجاه سنگـك طولش است قدری بیشتر، عرضش شمالاً از قـریهٔ مورچه‌خورت شروع می‌شود تا امین‌آباد ـ که مورچه‌خورت شمالش‌می‌شود و امین‌آباد جنوبش ـ سی وپنج‌شش فرسنگـ می‌شود.

یکی از حکومت نشینهای فارس مثل لار، یا بوشهر و دشتستان ـ یا

۱ـ کرج: شاید مقصود نویسنده «کارتاج» بوده و غلط ضبط شده است. زیرادر مآخـذ افریقائی اثری ازشهری با این‌نام دیده نشد.

۲ـ کرند نام رودخانه‌ای است‌که از طرف زردکوه می‌آید و مسکن لران است، و از نواحی صفاهان می گذرد. (برهان).

تمام خاك بهبهان- از تمام اصفهان بزرگتر است، ولی افسوس که[آنهارا] جز خرابه، شخص چیز دیگر نمی‌بیند، اما این ـ الحمدلله رب‌العالمین ـ حقیقتاً آباد است .

اصفهان هفده بلوك دارد، آبادترین بلوکات او «لِنجان»است.وهیچ‌ده از ده،وآبادی ازآبادی، بریده نمی‌شود. [همه] وصل است به‌هم،ازپل کله، تا پل اللهوردیخان.

شهراصفهان‌سواد(حومه)بسیاربزرگی دارد، هجده‌محله است،دویست هزار جمعیت اوست. قصبهٔ جلفا در جنوب اصفهان واقع است، رودخانهٔ زاینده رود از کنار شهر می‌رود. قصبهٔ جلفا با ملحقاتش که بلوك بَرزرود باشد بقدر پانزده هزار جمعیت دارد،کلیسای بسیار بزرگ آباد دارد جلفا .

شهر در جلگـه واقع است ، آبـادی طرف غربش زیادتر از طرف شرقش است . اول بنا ، مسجدجمعه‌این‌شهراست که‌درقدیم‌بتخانه[بوده] وبعد آتشکده و بعد مسجد شده. وبنای دویم مسجد شاه است که از ابنیهٔ شاه‌عباس بزرگ است. بنای سیم مسجد سید است که مرحوم حجةالاسلام حاجی سید محمدباقر رشتی بکل‌ساخته و به اسم مبارك خودش نامیده. بنای چهارم مسجد شیخ لطف‌الله است. آنقدر مسجد دیگر هست که لازم نیست ذکرش .

و همچنین چندین پل بر روی زاینده‌رود بسته‌اند: اول‌پل زمان‌خان، و بعد پل کله است، و بعد پل بابا محمود ، و بعد پـل فلاورجان کـه قصبه‌ای است که این پل به[نام]آن قصبه نامیده می‌شود، و بعد پل مارنان ، چون در بلوك مارنان واقـع است. بعد پل اللهوردیخـان کـه شهر اصفهان را به قصبهٔ جلفا وصل می کند. اللهوردیخان امیرالامراء -یعنی سپهسالاراعظم- شاه عباس بزرگ بود. بعد پل خواجو که به‌جهت محلهٔ خواجو مسمی به‌این اسم شده. بعد پل شهرستانك ـ که دهی است در آنجا ـ به واسطهٔ آن ده این پل را هم شهرستانك می گویند.

قبر«راشد بالله» عباسی، یا مسترشد، معلوم نیست مال کدام است، چون هردو را اسم برده‌اند که به‌دست فدائیان اسماعیلیه در سراین پل کشته شد و در کنار این پل به‌حکم سلطان مسعود سلجوقی گنبدی و مناره‌ای به یادگار قبر او ساخته‌اند.

میوه‌جات این شهر: غیرازمرکبات، آنچه میوهٔ سردسیری وحبوبات وبقولات و غیره وغیره عمل می‌آید، تمام درکمال خوبی و فراوانی وزیادی است، بخصوص خربزه و بِه و سیب و انگورش کمال تعریف را دارد.

تجارت این مملکت نیز با وجودی که عمل تجارت در ایران بسیار بسیار تنزل گرفته و کم شده، بلکه هیچ نیست، بلکه معدوم صرف است، از قابلیت و هوش شخصی [مردم] این مملکت که میل به‌جمع کردن مال دنیا دارند ــ به‌سعی‌وهمت خودشان نه به‌تشویق دیگران ـ تا یك‌درجه فقط تجارت [حاصل] خود را کرده‌اند، چنانچه مثل مشهور معروفی است درفرانسه، همه کس این مثل را شنیده و می‌داند که فرانسها می‌گویند « بدبخت مملکتی که وارداتش زیادتر ازآن باشد که از آن مملکت خارج می‌شود» من درسی‌وسه سال؟ آخرتوقف خودم به‌دقت تحقیق کردم ازمنسوجات وحبوبات وقالی‌بافی و قلمکار و قدك و غیره و غیره، و فولادسازی و نقره سازی وآنتیك سازی، منبت‌کاری و زری‌بافی، تریاك، کتیرا، پنبه، صمغ، گندم، عبا و غیره و غیره که زیاد است، دوبرابرآنچه مایحتاج‌دارند ــ که ازخارجه وارد می‌شود ــ آنها خارج‌می‌کنند که درعوضش پول می‌آورند. ای‌کاش که در تمام مملکت ایران این ملاحظه می‌شد، و این صرفه و این خوشبختی روی می‌داد. اشخاص اصفهانی خیلی عاقل و با عقل‌معاش[اند] و «اکونومی» درکارها دارند.

فضلا و عقلا آنقدر دراین خاك پاك بوده‌اند، و درتذکره‌ها نوشته‌اند وکتب‌ها نوشته‌اند [که] ذکرآنها دفتر قطوری علیحده لازم دارد. ما به یك نفرآنها قناعت می‌کنیم.

او کمال‌الدین اصفهانی است[1]. قطعه‌ای برای خاقانی گنجوی گفته [که] می‌نویسم، و بشرح ایضاً یکی دو قطعهٔ او را می‌نویسم. در جواب هجو خاقانی می گوید:

خاقانیا اگرچه سخن نیك دانیا
لیکن نصیحتی کنمت رایگانیا
هجو کسی‌مکن که زتو مِه بود به سن
شاید [ترا] پدر بَود و تو ندانیا[2]

الحق هجو ملیحی کرده. وقتی باز از اصفهان صدمه دیده، این قطعه را گفته و اهل اصفهان را نفرین کرده.

تا کـه «دردشت» هست و «جوباره»
نیست از کوشش و کشش چاره
ای خداوند هفت سیاره
پادشاهی فرست خونخواره
تا که دردشت را چو دشت کُند
جویِ خون آورد به جوباره
عَدَدِ مردمان بیفزاید
هر یکی را کُنَد دُو صد پاره

نفرین جناب مولانا درگرفت. درآن نزدیکیها قشون تاتار غلبه کرده خود مولانا[که] در یکی از تکایای تخت فولاد گوشه گیری اختیار کرده بود، مغولی تیری به‌کبوتری انداخت، آن کبوتر نزدیك خانقاه شیخ به‌چاهی افتاد،

۱ـ عبارت اندکی آشفته است، زیرا موضوع به‌جمال‌الدین عبدالرزاق پدر کمال‌الدین مربوط می‌شود که قصیده‌ای با مطلع زیر خطاب به‌خاقانی سروده است.
کیست که پیغام من به شهرشروان برد   یك سخن ازمن بدان مردسخندان برد.
۲ـ این قطعه از ابوالعلای گنجوی استاد خاقانی است نه‌کمال‌الدین...

مغول به‌چاه درآمد که کبوتر را بیرون بیاورد، صندوق‌زیاد واسباب‌زیاد دید، مال فراریان بود که درآن چاه پنهان کرده بودند، گمان مغول این [شد] که شیخ از این قبیل دفاین بسیارمی‌داند؟ دست به‌آزار آن پیرمرد گشودند که به ضرب شکنجه از او اقرار بگیرند. اعضای او را قطعه قطعه می کردند، درآن حالت این قطعه را بگفت و بمرد:

خونشد دل وشرط جانگدازی این‌است
در حضرت او کمینه بازی این است
با این همه رنج هیچ نارم گفتن
شاید که ره بنده‌نوازی این است[1]

صاحبدلی گفته: این سیاست جناب مولانا درعوض آن قطعهٔ نفرین است که به اهل اصفهان کرد، و آنها به دست مغولان و عساکر تاتار قتل‌عام شدند.

از مکافات عمل غافل مشو
گندم از گندم بروید جو ز جو
چونکه بدکردی [زبد] ایمن مباش
زانکه تخم است و برویاند خداش

از یك شعر و یك نفرین ، آن بیچاره،این عوض را دید! آیا ماها و اشخاصی که این‌همه گناهها راکرده و می کنیم چه خواهند وچه خواهیم دید؟ پناه می‌بریم به‌خداوند تبارك و تعالی.

شهر اصفهان وضعش با سایر بلادی که من دیدم تفاوت کلی دارد. حقیقتاً مرکزعلماست ، در این سفر اولی که من آمدم، علمای این شهر از این قرار بودند:

اول مرحوم حجةالاسلام‌آقای حاجی سیداسدالله ــ نورالله مضجعه ــ

۱ــ گمان می‌رود این رباعی از دیگری باشد.

که حقیقتاً شخص وارستهٔ درستی بود . بعد مرحوم حجةالاسلام حاجی شیخ محمد باقر ولد مرحوم حاجی شیخ محمد تقی حجةالاسلام. این‌دو بزرگوار و پدرهایشان که هردو حجةالاسلام و المسلمین حقیقی بودند، از علمای نمرهٔ اول مائهٔ دوازدهم هجری هستند. حاجی محمد جعفرآباده‌ای را در سفر اول فارس که رفتم، آن مرحوم را ملاقات کردم،ولی بعد از رفتن من، به رحمت ایزدی پیوسته بودند. مرحوم حاجی ملا حسینعلی تویسرکانی ، و مرحوم آقا میرزامحمدباقرخوانساری‌حجةالاسلام،صاحب‌رجال[روضات‌الجنات]معروف به«میرمعاصر؟»ومرحوم‌آقا میرزا محمد هاشم‌حجةالاسلام چهارسوقی‌وخانوادهٔ فخیم، حجةالاسلام مرحوم‌حاجی کلباسی که از علمای نمرهٔ اول مائهٔدوازدهم بودند .

کلباس،دهی است نزدیك هرات . چون حضرت حجةالاسلام ازآن خاك پاك بودند وبه‌اصفهان برای‌تحصیل‌تشریف‌آورده بودند، به‌مضمون«حب الوطن من‌الایمان» نام وطن عزیز را به‌اسم مبارك خودشان ختم‌کرده بودند، این بودکه مشهور بودند به حاجی کلباسی .

حاجی‌آقا محمد و حاجی میرزا محمود. ازعلمای دیگر– لا تعد ولا تحصی– مرحوم‌آقـای میرسید محمد امام جمعه و برادرش میرمحمد حسین جزو علما بودند ، ولی نفوذ غریبی در کارها داشتند ! خیلی‌اسباب زحمت حاکم و نظم ولایت و غیره و غیره می‌شدند.

سه‌مرتبه سلاطین‌عظیم‌الشأن قاجاریه–هردفعه با قشون‌زیاد– برای تنبیه اهل اصفهان وکشتن الواط وسیاست اشرار، به‌اصفهان‌آمدند، چنانچه‌فتحعلی شاه مرحوم برای تنبیه حاجی هاشم‌خان که یکی‌ازلوطیهای «لنبان» –که یکی ازمحلات اصفهان بود – ظاهراً و اسماً به‌این [عنوان][1] با پنجاه‌هزار قشون به اصفهان تشریف‌آورده بودند. لنبان را خراب و ویران‌کرده وحاجی‌هاشم‌خان

۱– یعنی درواقع برای زهرچشم‌گرفتن ازحجةالاسلام شفتی بودکه ناکام ماند.

را با دویست نفر از بستگانش، چه کشتند و چه بی‌خانمان کردند، وچه‌فراری ولایات شدند و از وطن عزیز دور افتادند، وچه به‌طورحبس به طهران‌بردند. و اسماً حاجی هاشم خان بود، ولـی باطنـاً برای گوشمال یکی از علمـای بزرگ آن عهد [حجةالاسلام شفتی] بودکـه زیاده از حد اعتدال ، به کار سلطنت دخل و تصرف می کرد.

سفر دوم محمدشاه غازی باشصت هزار قشون وهشتاد عـراده توپ برای تنبیه الواط اصفهان تشریف‌آوردند، و [برای] گوشمالی اهالی‌اصفهان چقدر خونریزی کردند وچقدر آدم‌کشتند! ذکرش مناسب نیست .

ذیل‌این مطلب، کشید[ه‌شد] به بلوای عظیم‌اصفهان که دوسه‌تن ازبقیهٔ صفویه‌که‌مشهور بودند به «نوابها» ومیرزا عبدالحسین شمس‌آبادی؛ البته در این فتنه ده‌هزارنفرآدم‌کشته شدند و بی‌خانمان شدند. خدا می‌داند،نبود مگر اینکه فلان ملا می‌خواست تسلط روحانیتش را با تسلط جسمانی توأم‌بکند.

درذیلش به سفر پدر تاجدارم ناصرالدین شاه، و میرزا تقی‌خان امیر اتابك [می‌رسدکه] به اصفهان‌آمدند، و آن تنبیه‌های سخت با اهل اصفهان کردند. خدارابه‌شهادت می‌طلبم، وهیچ‌غرضی دراین‌کارندارم‌که: جزتطمیع بعضی از ملاهـای جاه‌طلب،هیچ چیز دیگر نبود ، بیچاره مخلوق را فـدای خـیالات نفسانی خودشان می کردند ، اگـرچه اهل اصفهان به هوش و عقل مشهورند.

یکی ازعقلا گفته: به‌هرشهر که‌وارد می‌شوی امتحان اهل آن‌شهـررا از ملاهای آن شهر بکن، اگر نفوذی دارند،بدان‌که اهل آن شهر بسیار ساده و بلید هستند، و اگر ندارند، بدان‌که اهل شهر بسیار هوشیار و رند هستند.

وقتی درمقام صحبت با حجةالاسلام حاجی شیخ محمد باقر گفتم: با این عقل و با این فتوت و مروت و تدین‌که در حضرت عالی می‌بینم چگونه راضی شدیدکه آن فسادها را نوابها و میرزا عبدالحسین بکنند؟ بعد ازگریهٔ

بسیار که حقیقتاً دلم [برای] آن پیرمرد سوخت، و یقین دارم و تصدیق قولش را می‌کنم، قسمها یاد کرد [که] مکرر با امام‌جمعه و نوابها و میرزاعبدالحسین که بانی این کار بودند، ملاقاتها کردم و [با] دیگران که اسباب این کار شده بودند، و هتك‌حرمتها دیدم؛ نصیحتها کردم، نپذیرفتند. و من تصدیق می‌کنم، حرف این مرد خدا را، چراکه میرمحمد حسین در عهد خودِ من این فتنه را برپا کرد، بلکه بزرگتر، بی‌جهت و سبب. من به دستیاری این مرد خدا که روحش یقین در بهشت در خدمت حضرت ختمی‌مآب مشغول عبادت است شاد، و روانش آباد باد، خون صد هزار نفس را خرید و نگذاشت آن فتنه غلیظ شود، و ما به دستیاری این شخص فتنه را خوابانیدیم. ذکرش مفصلاً می‌آید ـ رحمةالله علیه و رحمةللعالمین.

* هفده محله‌دارد اصفهان، بسیار آباد و خوب باصفا، عمارت‌علی‌قاپی از ابنیهٔ شاه‌عباس است. الحمدلله رب‌العالمین، ازبرکت اسم امام ـ روحی‌و جسمی فداه ـ هنوز باقی است. بعد از فتح عراق عرب که به‌دست شاه عباس بزرگ شد، این در را که دری است چوبی و بطور یقین یکی از ابواب عرش خداست ـ و لعنت خدا به آن کسی که این اعتقاد را نداشته باشد ـ به این مکان آورده، و این بنارا ساخت و مسمی‌شد به «علی‌قاپی» ومحل‌زیارتگاه خاص و عام است. و این سگ‌آستان محبان‌خانوادهٔ طهارت وامامت، اغلب آنجا رفته، آنچه نذورات و نیات کردم، الحمدلله انجام پذیرشد.

به‌خدا هرکراست بغض‌علی　　　بی‌پدرهست و مام او بدکار

رجال اصفهان: ابراهیم‌خان ناظرالدوله پسر حاجی محمد حسین خان صدر، شوهر عصمت‌الدولهٔ مرحوم، دختر بزرگ فتحعلی‌شاه بود. دو برادر داشت، شکرالله خان و حیدرعلیخان، و برادرزاده‌هایش احمد خان و حاجی محمد باقرخان که مردمان باکمالی بودند. دیگر رجال قابل‌الذکری اصفهان نداشت.

هوای اصفهان چهار فصلش بسیار منظم و صحیح و مرتب است. زمستانش بسیارسخت ــ که درجهٔ سرما به‌صفر می‌رسد ــ و تابستانش‌هم بسیار گرم که به‌درجهٔ سانتیگراد،به چهل و پنج می‌رسد. بهار و پائیزش بسیارخوب است. خداوند دراین سفر اولادِ ثانی به‌من داد. از طرف پدر تاجدارم ملقب شد بـه کوکب‌السلطنه. مرحوم حـاجی محمد کـریم‌خـان سرسلسلهٔ شیخیه از کرمان که وطن او بود به‌زیارت حضرت امام رضا ــ علیه آلاف‌التحیةوالثناء ــ از خط اصفهان به‌طهران راهی شد. اغلب نزد من و منزل من و وزیرمن‌جناب مجدالدوله بود. چون از سلسلهٔ جلیلهٔ قاجاریه بود ذکری از اوبکنیم.

این مرحـوم حاجی محمد کریـم‌خان، پسر ابراهیم‌خـان ظهیرالدولهٔ کرمانی است که ازسلسلهٔ خودمان است، ازقاجار آق قوینلو. بسیار مردفاضلی است. او چه می گوید؟ آخوندها چه می گویند؟ درباب معراج ورکن‌رابع و معاد جسمانی و روحانی و بعضی مطا[لب] دیگر ؟ چون کاملاً اطلاع ندارم نمی‌نویسم. اما همین‌قدر می گویم: طرفین، شیعه ومحب خانوادهٔ طهارت‌اند. حالا امام ــ روحی و جسمی فداه ــ بسیط باشد بدون اراده ، یـا نعوذبالله بسیط نباشد ، مگر وقتی اراده بفرماید ، شیخ علیه‌الرحمه در گلستان خوب می‌فرماید :

یکی پرسید از آن گم گشته فرزند
که ای روشـن روان پیـر خردمند
ز مصـرش بوی پیـراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش نـدیـدی ؟
بگفتا حال ما برق جهان است
گـهی پیدا و گـه دیگـر نهان است[1]

۱ــ ضبط دیگر این بیت در گلستان چاپ فروغی چنین است :

بگفت احوال ما برق جهان است   دمی پیدا و دیگر دم نهان است

بهترش این است که این خبررا نداشته باشیم.

شیخ احمد احسائی که یکی از فضلای بسیار معتبر بوده است ـ استاد آقا سیدکاظم رشتی ـ او نشر این عقاید را داد. در عهد فتحعلی شاه میانهٔ آقا سید کاظم رشتی وعلما گفتگوهای سخت شد، این حاجی‌محمدکریم‌خان از شاگردهای سید است، بعد از او رئیس سلسله شد.

باری به چه زحمت از جنگ عوام و گفتگوهای علما ، این بیچاره مهمان را من خلاص کردم ، خدا می‌داند. در عمرم یکی دو همچنین زحمت کشیدم، بیشتر نکشیدم. خدارحمت کناد مرحوم‌حجة‌الاسلام حاجی‌شیخ‌محمد باقررا که در این باب خیلی با من کمك کرد، و جلو گیری ازعلما خیلی کرد. با علما تقریباً نزدیك به‌قهرومشاجره کشید. من الحمدلله رب‌العالمین شیخی نیستم، اما دشمن شیخی‌هم نیستم، و بدم هم ازشیخی نمی‌آید، به‌جهت اینکه آنها را محب خانوادهٔ رسالت می‌دانم ، و نمی‌دانم چرا با هم نزاع می کنند.

در این سال مسأله مهمی که رخ داد فقط همین مسأله بود، آنهم به خواست خدا و کمك حاجی شیخ محمد باقر ، که آدم عاقلی بود ، رفع شد.

وضع من با مجدالدوله، وضع یکی و خانه یکی و قوم و خویش و فامیلیائی[1] و یکرنگی حقیقی بود. چه او تقریباً دائی من و دائی زن من هردو بود، تا نه ماهِ تمام، هیچ روزنشد وهیچ شب نشدکه با هم‌شام‌نخوریم و با هم ناهار نخوریم. زن و بچهٔ ما در یکجا با هم، شام و ناهار ما با هم ، حتی آنکه من مطالبهٔ حق‌الحکومه،و منع مجدالدوله را ازمداخله به‌مواجب شخصی خودم ـ که دولت می‌داد وغیره‌وغیره ـ نمی‌کردم. یك‌مغزبودیم دردو پوست. او هم شهدالله درهیچ راه از من مضایقه نداشت.

۱ـ حضرت والا، واژهٔ فامیل را ازفرانسه‌گرفته وچنینش‌کرده!

به‌جهاتی چند در میان نوکـرهای من و مجدالدولـه وسختی(خشونت)خود مجدالدوله که‌ذکرش‌لازم نیست‌ـصلاح خود را درجدایی ازاودیدم.

به‌توسط جده‌ام علیاحضرت مهدعلیا از حضور پدرتاجدارم مستدعی شدم‌که مرا به‌طهران بخواهند. بعدازچندبار[که] این [تقاضا] تکرارشد ما بـا کمال‌مرحمت‌ـوبه‌ظاهرمهربانی،ودرباطن،کمال دلخوری‌ـ ازمجدالدوله‌جداـ شدیم. پسری داشت مجدالدوله ، ناصرقلیخان نام، بسیارجوان باکمالی بود. چیزی که به‌من اثر کرد فقط دوری این جوان بـاکمال بود. مـا از اصفهان حرکت‌کرده وارد طهران شدیم .

ازشکارهای اصفهان بنویسم وشکارهایی که کردم: شکار اصفهان هیچ شباهتی به‌شکار مازندران وفارس ندارد. کبك و کبك دری ومرغ آبی و کلنگ وغاز وقووخرس و گراز دراطراف‌شهراصفهان، بلکه‌ازهرطرف تادوسه منزلی به‌هیچ وجه ندارد. مرغابی و کلنگ وبعضی غازهای قرمز درزمستان‌دربعضی بلوکات اصفهان مثل «براآن» و «قهاب» کمی پیدا می‌شود ، ولی به درجه‌ای پرزحمت وسخت است‌که بسیار صیاد قابل می‌خواهدکه به‌زحمت‌زیادبتواند یکی دوتایش رابزند. چنانچه‌دراین اسفار[1]...سی‌وسه ساله یك مرتبه باشوقی که به‌شکار دارم واصراری‌که به‌این‌کار دارم ابداً یك‌دانه نتوانستم ازاینهابزنم. تفنگچیهای پیادهٔ خیلی سخت لجوج [اگر] یك‌ماه بروند توی‌گِل‌وشُل[و] بخواهند با«دام» یاباتور [یا] باهزار زحمت باتفنگ[شکارکنند] ، شاید چند قطعه‌ازاین طیور بتوانند شکارکنند. کبك هم همین ترکیب[2]. کوههایش خیلی کم‌کبك است وسخت. پیاده شاید برخورد، یکی دوتا بتواند بزند. وصیادها بادام، دوقسم: یا «دانه‌خورکرده یابه‌سراب؟» با تورمی‌گیرند! بسیارکار کثیفی است. من به‌قدر قوه خیلی منع این کار راکردم.

اما شکارآهو،اول شکارگاه دنیاست. درهمهٔ بلوکاتش ودرهمهٔ‌اطراف

۱ــ دراصل «یك‌مرتبه‌و». ۲ــ ترکیب = ترتیب

اصفهان‌ودهاتش[آهو]پیدامی‌شود. بز،زیاد وبوفوردرکوههایش[هست]وپازن پیدا می‌شود،نه‌زیادونه کم.قوچ‌ومیش‌دراین‌سنوات هیچ‌نبود.حکم‌عنقاداشت. بعد که‌من دراصفهان‌متوقف‌شدم،وقورقهاترتیب‌دادم، قوچ ومیش زیادپیدا کرد.

کوههای فارس تمام‌اسب گرداست ،نوشتم:باوجودی کـه‌کوههایش از البرز بزرگتراست باز به‌قسمی است‌که‌اسب به‌پیچ وخم تاسرکوه در کمال خوبی می‌رود.هیچ‌سخت[گردنه‌ای][1] نیست که‌اسب به‌سرش‌وپایینش‌نرود. این است که برای شکارچی [کار] خیلی سهل است . برعکس کوههای اصفهان ، یکپارچه سنگ است‌وبسیاربسیارسخت،که تفنگچی باید حرکات بز کوهی را بکند.من‌درسفرمازندران وفارس، تمام درسراسب‌شکارمی کردم، واگرهم گاهی بالضروره‌پیاده حرکت می کردم، دوهزار قدم بود، سه هزار قدم بود.برعکس اصفهان، غیراز شکارآهو که سواره می‌زدم،هیچ شکارکوهی را دیگرنتوانستم سواره بزنم، تماماً را باکمال زحمت وسختی در کوهها، پیاده،چه کُله‌نشستم، که کُله می گویند، واین‌یك نوع پناهگاهی است‌که صیادها ازسنگ وبته و حفره‌های‌کوه، وپشت سنگهای‌بزرگ، پناه خود قرار می‌دهند،که شکار اورا نبیند:[گروهی]شکاررامی‌رانند، نزدیك آن‌کمینگاه که‌رسید،شکارچی آن‌راشکار می کند.[وقتی]کوه‌راجرگه‌می کردند،برایم‌می‌آوردند،چه‌پیاده می کُشتم[2] یابه کمین می‌زدم یا[سواره]برخورد می کردم.

سه قسم دیگر هم‌شکار می کردم. اوایلش خیلی مایل به‌این کار بودم. بعد که پیر شدم ازاین‌کار سردشدم:

چون پیرشدی حافظ از میکده بیرون آ
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

آن سه قسم هم شرحش از قرار ذیل‌است:

یکی، شبهای مهتاب درمیان زراعات رفته، ردّوپی‌شکار را می‌دیدم ؛

۱ـ در اصل «دانی». ۲ـ شاید «پیاده می گشتم».

جلو اودر سبزه‌ها، کُـله می‌کندیم، شب در کله‌نمی‌خوابیدیم، تاصبح بیداری می‌کشیدیم، اگرباد خوب‌بود، آهو به‌چرابه‌سرِ ما[1] می‌آمد ومی‌زدیم. من‌شش عدد به‌یك‌تیر دراین کُـله‌ها نیز زده‌ام. وشبی چهار عدد، پنج عددهم پی در پی زده‌ام، و صبر کرده‌ام؛ غیرشبهای مهتاب که نمی‌دانستم به‌چرا می‌آیند، بازپی زده می‌رفتم جلوِ آنها ،بازحفره‌ای‌کنده که بازمین برابر باشد–این نوع‌شکار را «پیش بند» می‌گویند – در تاریکی رفته آنجا مـی‌نشستیم. همین که شفق می‌دمید خودآهو از سبزه بیرون آمده به‌خیال مأمنی می‌رفت، اگرباد خوب بود اورا باتیر می‌زدیم.

یك‌نوع‌دیگرهم-چه‌شکار کوهی‌چه‌آهو-بود:سرچشمه‌هارا کمین گاهها درست کرده درآنجا کمین می‌کردیم، شکار وقتی که به آب خوردن می‌آمد باتفنگ می‌زدیم. به‌هرسه‌نوع این‌قسم که نوشتم ، من‌خیلی اوایل مایل بودم خیلی هم شکار می‌زدم، وخیلی‌هم‌شکار زدم.

یك‌قسم دیگر، آهورا دراصفهان چه‌باشتروچه باانسان– می‌زنندوصید می‌کنند، آن [را] «آهو گردانی»می‌گویند. [صیادان] به دنبال شتر[2] یا دنبال میرشکار افتاده، بته‌ای دردست می‌گیرند. چون این دوقسم را من هیچ‌درعمرم مایل نبوده ونکردم،به‌این جهت نمی‌نویسم.

چون جوان بسیار زرنگ شکارچی بودم، درپیاده روی‌هم – چنانچه درسواری–سوارانِ‌فارس را حاضر کرده بودم‌وبرآنها برتری داشتم، وبهتراز من سواری نداشتند. درپیاده‌روی هم اصفهانیها بهتر ازمن نبودند . به‌راحت روزی –بدون اینکه اظهار خستگی بکنم– پنج شش‌فرسنگ‌درکوهها گردش می‌کردم. آنچه این‌سفردراصفهان شکاررفتم‌عمدةً دربلوك «براآن‌و کلاه‌قاضی‌و خوراسکان‌ودوشاخ‌زندان»– که کوه‌مشهوروومعروفی‌است–[که]زیر کلاه قاضی وشاه‌کوه [واقع‌شده]بود. سفری هم‌با مجدالدوله به‌کرون‌آمدیم، ولی شکار

۱– شاید «روبه مایا به سراغ ما».   ۲– دراصل «افتاده»

قابلی نشد .

امسال به‌ییلاق با مجدالدوله وزن وبچه به‌ده زفره که بلوك کوپا (کوهپا، کوهپایه) است رفتیم، در آنجا سه ماه توقف کردیم به‌شکار کبك وشکار کوه و شکار گورخر رفتیم. شکار کوه به‌قرب بیست وسه عدد شکار کردم. آهو و کبك زیادی هم‌شکار شد، اما شکار گورخر نشد.

آب گرمی، که آب گوگرد باشد ــ برای زخم جلد مــی‌گویند نافع است ــ در نزدیکی این زفره است. امسال آهوی زیادی و پازن وبز زیادو «باقرقرا»[1] وغیره زیاد شکار کردم.

یك نوع شکار کبوتر وحشی دراصفهان هست که در هیچ‌جا ندیدم . شاید دوهزار کبوتر به‌این قسم من شکار کرده‌باشم. برجهای زیادی که «کبوتر-خان» باشد، در اصفهان معمول است می‌سازند . واین کبوترخانها بــه‌شکل مخروطی است. برج هست [که] دوهزار تومان قیمت اوست، وخریدوفروش می‌شود. ازصدتومان الی سیصد تومان اجارهٔ اوست. در حقیقت یك مستغلی است برای ذلق کبوتر[2] که به‌زراعت می‌دهند. این برجها را می‌سازندودرتمام خاك اصفهان هست. صیاد رفته زیر این برجها می‌ایستد [نزدیك] کبوترهــا، دردور کردن، آنها را باتفنگ می‌زنند. اما کار همه کس نیست، خیلی مشکل است زدنش. من در دو سال اول ــ سه چهار سال هم درسفر سیم ــ مشغول این کار بودم، ولی بعدبکلی ترك کردم.

یك‌شکار دیگر هم دراینجا دارد که مختص اصفهان است، کمترجایی دیدم. در حقیقت عوض شکار کبك، این هم یك نوع شکاری است، بلدرچین است. غیراز سه‌ماه زمستان، درکمال وفوروزیادی در نه‌ماه دیگرهست. برای

۱ــ باقرقرا: مرغی است حلال گوشت، وحشی‌وصحرایی، بیشتر در خارزارها زندگی می‌کند، نام دیگرش «سیاه‌سینه» است.

۲ــ ذلق: پیخال افکندن مرغ = فضله‌انداختن طیر. (لغت نامهٔ دهخدا)

طفره از خیال، وتفنن عصرها، بسیار بسیار شکار خوبی است. ومن خیلی مایل بودم‌ومی‌رفتم، زیاد می‌زدم.

یك نوع دیگرهم صیادها می‌گیرند. در اصفهان خیلی باب است و می‌گویند:درافغانستان- بخصوص درهرات-این‌کار بسیار شیوع دارد. حتی امرای بزرگ افغان‌هم این کار را می‌کنند. من بسیار دیدم وبسیار در حضور من کردند. اما من خودم بشخصه نکردم. کاربدی نیست، ولی من میل نکردم این‌کار را بکنم. محمد اسماعیل‌خان میرشکار من وتفنگدار باشی من- ملقب به‌مصلح‌السلطنه- او بسیار بسیارخوب بلد است. هیچکس‌را ندیدم بهتر ازاو بگیرد . تقریباً شباهت تامی به مرغابی‌گیری مازندران دارد که شرحش را نوشته‌ام.

قاشقی است‌چوبین،ودراویك میلی است‌ازنقره یابرنج - یااستخوان مال قره قوش وکلنگ- استادان این فن می‌گویند: این جنس بهتر می‌شود، یعنی‌استخوان کلنگ‌یاقره‌قوش.می‌گویند:این‌سوتك‌جنس استخوانیش بهتراز جنس‌فلزیش‌می‌شود.اورا باموم‌پر کرده ومثل سوتك‌طوری،چیزی‌می‌سازند[1]. ترتیب ساختنش‌هم کارآسانی نیست، استادان مخصوص دارد. بعدآن‌رادرآن قاشق قرار داده وروی‌آن قاشق را از پوست سرمرغابی نر،محفظه‌ای درست می‌کنند، نوعی می‌زنند که صدای بلدرچین ماده می‌دهد. بلدرچین نربه‌هوای او می‌آید،آن‌وقت به‌دام صیاد می‌افتد. وضع غرور این حیوان وآمدنش و به‌دام خوردنش خالی از تماشانیست. مرغابی سرسبز نرکه باطشتك و چراغ در مازندران می‌گیرند، [شبیه‌است‌به] این بلدرچین‌گیری بااین‌آلت ، و این آلت را طبلچه می‌گویند، وباآن بوقی‌که در مازندران دیدم و خودم شکارش را زدم-که صدای‌ماده مرال می‌کند- شباهت‌تام دارد.

سلاطین جرجان‌را که‌آل قابوس می‌گویند، کتاب مفصلی‌هم[دارند!]

۱- چیزی‌شبیه‌سوتك‌می‌سازند.

یکی از آنها[کیکاووس]نام که‌مشهور است به«قابوس» و«قابوس نامه»متعلق به‌او است، این‌اختراع طبلچه وصید بلدرچین از مخترعات اوست. چنانچه‌درتمام تواریخ نوشته‌اند. آل‌وشمگیر ــ وقابوس‌وشمگیرــ ملقب‌بودند به‌این تخلص. وشم همین بلدرچین‌است که‌به‌عربی‌اورا«وُشم»می‌گویند[1]. این سلاطین‌وشمگیر بسیار مردمان صاحب کمال بامروت باغیرتی بودند ، چنانچه هروقت خط قابوس را ، وزیر مشهور معروف آل بویه‌ــ صاحب‌بن‌عبادــ می‌دید،می‌گفت: «هذاخط‌قابوس افضل من جناح‌الطاوس» . قابوس‌نامه بهترین شاهدی‌است بر کمال آن سلاطین. برمروت آنها همین‌بس که :سلطنت و بزرگی خود را در حفظ وحمایت فخرالدولهٔ دیلمی به‌باد دادند، وسالهاطرف تاخت‌وتاز سلاطین دیالمه شدند، حتی پایتخت خود«جرجان»را به دیالمه دادندودست از حمایت وتقویت فخرالدوله بــرنداشتند،تااینکه مؤیدالدوله از میان رفت و بمــرد، و فخرالدوله مجدداً به‌تخت سلطنت برآمد.درقبول آل‌قابوس وخودقابوس،آن بیمروت‌بی‌انصاف درعوض آن‌همه بزرگیها ونیکیها که‌ازآل وشمگیردیده بود ابداً اقدامی دراصلاح‌کار آنهانکرد که‌سهل‌است،[اگر]ازاو گاهگاه مختصر پولی‌می‌خواستند، آن‌بدبخت ازآنهم‌مضایقه می‌کرد. فاعتبروا یااولوالابصار!

کلیهٔ شکارهای این‌سفرمان ووضع شکارهایمان، وشکاری که کردیم در این یك سال، این بود که نوشتم. حال وضع دربار دولت را عرض‌کنم:

میرزا محمدخان سپهسالار اعظم [کــه] یك سال ، دو سال، به اسم سپهسالاری‌منصب صدارت‌اعظم‌را داشت، معزول،وعزیزخان مُکری که‌سردار کل بود به‌جای او منصوب ، او به‌وزارت جلال‌الدوله مأمور خراسان شد . مجدداً مجلس دارالشورای دولتی،به‌ریاست پاشاخان امین‌الشورا، تشکیل[و] وزارت‌خانه‌های مسؤول در دربار اعظم مُشَکّل شد . و دولت قوی شوکت

---

۱ ــ نوشتهٔ حضرت والاهم آشفته‌است‌وهم افسانه. بنگرید به‌مقدمه‌وتعلیقات دکتر یوسفی برقابوسنامه.

روس ازخاك سیبریا به‌طرف خجند وتاج کند[1] از قلعهٔالمبورغ[2]که ساخته بود پیش قدمی کرد.

جنرال چرنیف به‌طرف تاج کند حرکت کرد باسه هزار قشون، اگر چه در مراجعت او ومنـع او، حکمی ازطرف دولت اعلیحضرت امپراطور داده بود که به‌المبورغ برگردد، او بعد از فتح تاج کند، این قسم در جواب آن فرمان اعلیحضرت امپراطوری عرض کرد: اعلیحضرتا؛ فرمان جهانمطاع همایونی را درتالار حکومتی تاج کند زیارت کردم...[3] اعلیحضرت امپراطور اورا عزل کرد، تاآخر عمر دیگر روی‌خوشی ندید . اما شهر تاج کند و بعد خجند ـ دشت قرقیز وقبچاق نشین ـ...[4] تقریباً ممالـك كنار سیحون در تحت تصرف ابدی اعلیحضرت امپراطور روس درآمد. واین چرنیف درجنگ‌روم و روس رئیس داوطلبان روسی گشته، در قشون **سیره‌لتان**[5] سردار کـل‌شد. در آنجاهم کاری[از]پیشش‌نرفته از سلیمان پاشاوعثمان پـاشاشکست خورد،وبعد گمنام‌گشته بمرد.

ماهم‌باعیال‌ازطرف‌خط(جاده) نطنزبه‌طرف طهران حرکت کردیم و رفتیم به‌زیارت‌حضرت‌معصومه‌ـروحی‌فداه‌ـمشرف گشته به‌زبان‌حال ازصمیم قلب مترنم به‌این‌شعر بودیم:

ای مقیمانِ حریمان حرم، از روی صدق

نـاتوان موری بـه درگاه سلیمان آمده

دراین سفر ارتباط و دوستی‌کاملی میانهٔ مـن و جناب متولی باشی قم ـکه سید جلیل صحیح النسب بسیار بسیارخوبی استـروی‌داد وبعضی‌اسناد

۱ـ تاج کند = تاشکند: پایتخت امروز ازبکستان.

۲ـ المبورغ = اورانبورگ.

۳ـ دراصل «اگرچه».

۴ـ دراصل «وخجند».

۵ـ شاید «سربیان = مردم سربستان؟».

و فرامین از سلاطین صفویه[را] این سید بزرگوار به‌من نشان داد، که معلوم می‌شد به‌قرب چهار صدسال است پدر بر پدر مشغول جاروب کشی این آستان مقدس است. زهی خوشبختی وزهی افتخار که شخص،[باسابقهٔ] چهار صد ساله در چنین مکان شریفی،درخدمت چنین بزرگواری، جاروب کشی و خدمتگزاری کند.

ازقم به‌طهران رفتیم. روزورود ما به‌طهران،وتشریفاتی که برای‌ماقرار دادند، مثل اسفارسابق بود، همان تیپ‌وتوپ، وهمان جمعیت وهمان‌تشریفات رسمی، همان قسم تشرف بــه‌حضور همایونی، بعد خدمت علیاحضرت مهد-علیا، وبعد به‌خانهٔ خود رفتن. منزل هــم همان نظامیه بــود.

ختم شد سفراول‌حکومت من به‌اصفهان،وروزنامهٔ‌رسمی‌این‌سفرمن، وملاحظات من وشکارهایی که کرده بودم.

حال شروع‌می‌کنم[به]حکایت توقف‌طهرانم‌وسفردویمم، ومراجعت‌به اصفهان، و بازتوقف اصفهانم و مراجعت‌بــه‌طهرانم، وتغییر حکومتم و رفتن‌به فارس. [فردوسی فرماید:]

هوا پر خروش وزمین پرزجوش
خنک آنکه دل شاد دارد به‌نوش

درم دارد و نــان و نقــل و نبید
سر گــوسفندی تواند بــریــد

مرا نیست‌این،خــرّم آن‌راکه‌هست
ببخشای بــر مردم تنگــدست

به زیر گــل اندر همی‌مــی‌خوریم
ندانیم این باده تــا کی خوریم

واقعاً جنس انسان و شخص انسان،غــریب حکایتی است! تقریباً در تمام عمر، یک‌خواب طویلی می‌بیند کــه در آن خواب، گاهی خوش است

گاهی بد، گاهی علیل است، گاهی صحتمند، گاهی غنی است ، گاهی فقیر، گاهی غالب است ، گاهی مغلوب. نمی‌توانم در این زمینه چیزی بنویسم . عقلا بهتر از من می‌دانند .

برگ سبزی به گور خویش فرست
کس نیارد زپس ، تو پیش فرست

انصاف،عدالت،مروت،نیکی‌به‌خلق‌خدا، به‌هرحدی که بتواند شخص بکند، چنانچه معصوم می‌فرماید : [الملك][1] یبقی مـع‌الکفرولایبقی‌مع‌الظلم. می‌بینم که کفار به‌واسطهٔ عدالت، به‌چه‌شوکت هستند، مسلمین به‌جهت‌غفلت، به چه‌نکبت!

«گوش سخن شنو کجا، دیدهٔ اعتبارکو ؟» عدالت، عدالت، برادری، آزادی، برابری به‌شرط عدالت: خدارب‌العالمین است،نه‌رب‌المسلمین.

اسفارما به‌طهران‌تقریباً رسمی وشبیه به‌هم‌است. یك سفرش‌رانوشتیم که مراجعت از مـازندران بود. سایر اسفارهم بااندك اختلافی بـه‌هم شباهت تامّه دارد. بعضی [مطالب][2] فوق‌العاده که باشد می‌نویسیم.

هرشخصی یك‌روزنامهٔ شخصی‌دارد، و اوبردونوع است:یکی‌رسمی که سرگذشت احوالش است، در حقیقت یکی پی‌اگرافی[3] اوستـ تـاریخ نارسمی زندگانیش استـمال من هم همین است که می‌نویسم. یکی تاریخ غیررسمی زندگانیش است: بـا مادرش چه‌گفت؟ بـابچه‌اش چه‌گفت؟ فلان نوکرش را چرا بیرون کرد؟ جهت عمدهٔ دوستی ودشمنی بافلان شخص چه چیز است؟ چراست؟ این‌هم که تماماً نه‌لازم است نوشتنش، و نه‌ممکن است نوشتنش! شخص بنویسد: بافلان خانم درفلان روز چـه گفتم ؟ آن‌وقت به

---

1. دراصل «الدنیا».
2. دراصل «مطالبات».
3. پی‌اگرافی = بیوگرافی.

فحوای این شعر که:

پیرهـن عصمت یـوسف دریـد

شیشهٔ نـامـوس زلیخا شکست

این،هم قباحت دارد [هم] بسیار کثیف است.

دید وبازدید این‌سفرمان،از سفراء ووزراء وغیره‌وغیره، کمافی‌السابق بود، مانند سایر سفرها. ولی یك نتیجهٔ بسیار بزرگی که خیلی به‌کارمن خورد [و] به‌مرور آنچه لازم باشد خواهم نوشت، او دوستی باجناب میرزا یوسف مستوفی‌الممالك‌ایران ــ که امروزتقریباً شیخ‌الوزرا بود ــ باکمال محکمی و وصحت، بنایش راگذاشته وریختم. مـن هم به‌کار او خیلی‌خوردم، تا اینکه اسباب صدارتش شدم، اوهم‌الحق به‌کار من خیلی خورد. واین دوستی بدون خلل تادم‌مردن او [برقرار]بود.

تا دامن کفن نکشم زیرپای خاك

باورمکن که دست‌زدامن بدارمت

جهت عمدهٔ این دوستی،بامیرزا یوسف مستوفی‌الممالك ، به‌رحمت ایزدی پیوستن مرحوم «فرخ‌خان» بود. چه‌آن دوست یگانه، اول سکته کرده وبه فلج مبتلاشد، وبعد به‌رحمت ایزدی پیوست.

دراین سفر طهران من، که به‌قرب پنجاه روز طول‌کشید، مهمانیهای رسمی ودید وبازدیدهای رسمی زنانه ومردانه دایم درکار بود، مکرر بـا پدر تـاجدارم اعلیحضرت همایونی به‌شکار «جاجرود ودوشان‌تپه» رفتیم، شکارها به‌دست مبارك فرمودند که واقعاً عقل حیران‌می‌شود . چون نزدیك به‌اغراق است من احتراز می‌کنم‌از نوشتنش.

یك روز درجرگهٔ «کن» که‌کوهی است [که‌آن‌را] «کوه ورداورد» می‌گویند، نود وچهار شکار[کردند]ـبه‌غیراز زخمی‌ـ که قریب پنجاه ودوسه عددآنها را درفاصلهٔ سیصد قدم درحضور من باگلوله در جرگه زدند.اسبهای

بسیار ممتاز،وپول زیادی، من تقدیم کردم. درتاخت اسب ، مکرر در حضور من، آن سفر آهو را با گلوله زدند، باوجودی که مثل من سواری کمتر بود ، من درتمام عمر هیچوقت درسرتاخت اسب آهو را با گلوله نزدم، آنچه زدم باچهارپاره‌زدم. ولی وجود مبارك اعلیحضرت همایونی تماماً باگلوله‌می‌زدند. حقیقتاً این بزرگوار آیتـی بود از آیـات خدا، ورحمتی بـود از رحمتهای پروردگار! باصورت‌زیبا وخلقی که بهتر از آن متصور نیست، خلقـی وسیرتی داشتند شبیه به‌انبیاء و اولیاء!

صورت پاکیزه وخوی خوش واخلاق نیك

باگدایی‌خوش‌بود، با شهریاری خوشترست

در پنجاه سال سلطنت،تقریباً یك حکم به‌ناحق و یك ظلمی فـاحش نکرد! به‌قدری ملاحظات ازهمه‌کس داشت،وشرم حضورکه حقیقتاً مانندسایر کمالاتش اسراف کرده بـود دراین‌کار. هزار مرتبه اشخاص واجب‌القتل را خودم دیدم که معذرت می‌خواست،واورا مطمئن کرده ودلخوش کرده‌مرخص می‌کرد، وبعد به‌ماهـا می‌گفت «بیچاره ترسیده است خدارا خوش نمی‌آید، لازم بود چنین‌بکنم، وبسیار کارخوبی کردم» مکرر به‌خود من می‌گفت«اگر به فلان‌کس بخواهم تغیرکنم یـا چوب بزنم، تو خودت را روی دست و پای من بینداز و نگذار این کار را بکنم» . چنانچه یـك وقت میرزا عیسی وزیر دارالخلافه،به‌جهت تقصیری که کرده بود، وجود مبارك چوب خواسته که‌اورا حضوراً چوب بزنند، وبه‌من به‌زبان‌فرانسه فرمودند: مانع‌شو،ومگذار! من به خاك افتاده‌عرض‌کردم:عیسی‌را یك‌بار به‌فلك‌کشیدند وبه‌آسمان‌رفت‌وگذشت عمل او، چنانچه خداوند تبارك وتعالی قصهٔ او را درقرآن مجید ذکرفرموده است «وماقتلوه وماصلبوه» این عسی قابل به‌فلك‌کشیدن نیست، این‌بنده را در عوض‌اوتنبیه‌بفرمایید! فوراً قبول کرده اورا مرخص کردند.میرزاعیسی‌به‌منزل آمده،روی دست‌وپای من افتاد، درحالت‌گریه اظهار رضامندی می‌کرد.چون

سید بزرگواری بود،به‌او گفتم:ابداً از من ممنون مباش! قسم به جدش خوردم که دوسه‌مرتبه به‌من‌فرمودند که من توسط‌ترابکنم، و به‌این جهت کردم، والا به‌جهاتی‌چند–که ازتو دلخوربودم وخودت می‌دانی – خیلی راضی بودم که چوب بخوری، بلکه بکشندت.این‌دعارا به‌اوبکن نه‌به‌من. درهرحال‌چون‌عمل خیر بی‌نتیجه نیست، حقیقتاً خیر خواه ودولت خواه من شد. از آن تاریخ اسباب اتحاد بامستوفی‌الممالك و وصلت‌ما بامستوفی‌الممالك از این مقدمه اسبابش فراهم شد.

باری پدر تاجدارم، جمیع صفاف انسانی وروحانی‌وجسمانی‌را بهتر ازهمه‌کس داشت! درعلم تاریخ نمرهٔ اول بود . زبان فرانسه را مثل معلمین فرانسه حرف می‌زد. فقط به‌حرف‌زدن نبود، عالم زبان فرانسه بود. مکرر به زبان گوهربار می‌فرمودند که «اگر من‌شاه نمی‌شدم، یك ملای‌بسیار بزرگی می‌شدم»وحقیقتاً همین قسم‌بود. اغلبی از عملهٔ خلوت که مقام جسارت‌وخوش آمدگویی‌را داشتند، عرض می‌کردند که «الحمدلله مجتهد وملانشدید و الا به‌مابیچاره‌ها خیلی سخت گیری می‌کردید!» خنده‌ها می‌شد ازاین صحبت . مکرر حاجی‌ملاعلی کندی[1] حجة الاسلام،ومرحوم آقاسید صادق حجةالاسلام، ومرحوم حاجی شیخ محمدباقر حجةالاسلام، و آقا میرزا محمدهاشم حجة-الاسلام به‌خود من گفتند– ومصر بودند دراین گفتهٔ خودشان–که در یکی دو مجلس که‌باقبلهٔ عالم صحبت داشتیم، قبلهٔ عالم فقیه واصولی‌بسیاربسیارمعتبری است، درهمین یك‌دومجلس اگر ازما اجازهٔ اجتهاد می‌خواست فوراً تقدیم می‌کردیم! گفتم: مقام اعلیحضرت ازاین مقامات بلندتر است . حقیقتاً فقیه کاملی واصولی بی‌بدلی بود، اگرچه من این مقامات را نمی‌فهمم‌ودارانیستم؛ چون چهار پنج نفر از علمای نمرهٔ اول تصدیق کردند، من هم از گفتهٔ آنها می‌نویسم.

۱– مقصود «کنی» است.

حافظ کلام‌الله مجید بود. این‌را مکرر خودم امتحان کردم. یك جزو و نیم‌قرآن را از حفظ تلاوت می‌فرمودند، وما از رومی خواندیم، اغلاط ما رامی گرفتند، این بنده را قسم دادند به‌حق نعمت خودشان که «هیچ‌وقت صبح ترك قرآن خوانی نکنم» من‌هم تعهد وتقبل کرده، الحمدلله‌رب‌العالمین تاکنون تخلف نشده، به‌هرحالتی که بودم ترك تلاوت نکردم، واگر مانعی‌هم پیش‌بود چند سورهٔ کوچکی که از حفظ دارم می‌خواندم.

قوت قلم غریبی داشتند: شاید پنج جلدبـه‌قطر «روضة‌الصفا» به‌خط مبارك خودشان جزئیات زندگانی خودرا- چه‌رسمی وچه غیررسمی- مرقوم فرموده‌اند، چه‌به‌خط فرانسه وچه‌به‌خط ایرانی. چندین«سفرنامه» به‌قدرده‌جلد، تاریخ رسمی خودشان را به‌خط مبارك خودشان نوشته‌اند. باوجودی که‌جمع وخرج دولت ونوشتجات‌وزارت امورخارجه، ونوشتجات تمام‌وزارتخانه‌ها، وعریضه‌جات مختلفه [را] که البته روزی هزار عریضه و پاکت و غیره وغیره بود، بشخصه‌ملاحظه‌می‌فرمودند، وبشخصه جواب می‌دادند. قطعاً جز آن‌وجود مبارك هیچ متنفسّی‌قادربرآن‌کارهانبوده‌ونیست! شعررا چقدر خوب‌می‌گفتند؛ دیوان مبارکشان دردست است. تیمناً و تبرکاً در ثبت ایـن کتاب، این قطعه نوشته شد، واز اشعار همایونی است:

دوست نباید ز دوست در گلـه بـاشد
مـرد نباید کـه تنگ حوصله بـاشد
آنکه پـریشان نمود طـرهٔ لیلـی
خواست که مجنون اسیر سلسله باشد
ده دله از بهر چیست عاشق و معشوق؟
عاشق و معشوق بـه کـه یکدله بـاشد

عقاید پـاکشان به‌خانوادهٔ عصمت و طهارت به‌قدری بود که به‌طور یقین می‌توانم بگویم که: تالی حضرت سلمان و مـالك اشتر و حضرت اباذر

بوده‌اند! نشان‌مقدس و تمثال‌مبارک[1]، دلیل بزرگی‌است‌بر عقاید آن سلطان معظم. شمایل امام الانس والجان، اعلیحضرت امیرمؤمنان، مـولای متقیان ـ روحی وارواح‌العالمین له‌الفداء ـ راالماس‌گرفته درتمام‌مقامات رسمی، محض‌افتخار، پیکر خود را به‌آن زینت می‌دادند. به‌مشهد مقدس دومرتبه وبه‌کربلای معلی یك مرتبه‌کسب سعادت وافتخار کرده به زیارت رفته. گاه‌گاه این بنده عرض می‌کردم: اگرچه همهٔ کارشاهنشاه فوق‌العاده وخوارق عـادت است، بفرمایید ببینم: قدرتی هم دارید مافوق قدرت بشری که روز وشب رازیاده‌از بیست و چهار ساعت کنید؟ به‌ماهاهم یاد بدهید، پسرپادشاه هم بـاشد غیراز انسان که نیست ـ درشکـل ظاهری مثل همدیگر هستیم ـ ایـن قدر خواندن ونوشتن و جواب عرایض دادن وبه‌موقع دادن، مطالب را به‌دقت ملاحظه فـرمودن، کار بزرگی است! می‌خندیدند و اظهار مرحمت به‌این بنده مـی‌فرمودند. حقیقتاً «ظل‌الله فی‌الارضین» درحق او ختم بود! مضمون«اطیعوا اللّه‌واطیعوا الرسول واولی الامرمنکم» که‌آیهٔ شریفهٔ قرآن وکلام خداوند تبارك وتعالی است، در حق این وجود مقدس ـ واین شخص‌شخیص ـ واقعاً برازنده و جامه‌ای بود که برقامت اودوخته بودند!

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی

جامه‌ای بود کـه برقامت او دوخته[بود]

علم‌ریاضی ونقاشی‌را بسیار بسیارخوب، وهندسه ونقشه‌کشی‌راکاملاً می‌دانستند. حقیقتاً استاد بودند. درسواری وتیراندازی وشکار، چون رستم و بهرام‌گوربود واسفندیار. درعقل وتدبیروامورلشکروکشورمثل جدبزرگوارش آقا محمدخان قاجار وارد شیربابکان وشاپور وشاه عباس بزرگ و پطرکبیر و فردریك اول وگلیوم[2] وانوشیروان‌بود. درعقل وچیزنویسی و قانون‌مملکت ـ

۱ـ یعنی همراه داشتن نشان وتمثال حضرت امیر(ع)

۲ـ گلیوم = گیوم.

رانی هزار ریشیلو وپالمرستون و بوذرجمهر و خواجه نظام‌الملك و بیزمارك، شاگردش نمی‌شدند! غلو نیست آنچه درحق اومی‌نویسم، محض مقام پدر و فرزندی نیست، درهمه چیز، درهمه‌کار تمام بود.

[اگرچه] گل بی‌عیب خداست.

گل بی خار میسر نشود در بستان

گل بی خار جهان [مردم] نیکوسیرند[1]

منظورشیخ،اول ذات‌پاك خداست، وبعد ائمهٔ اطهار وانبیاء عظام، والا بنی‌نوع بشرالبته بعضی لغزشها وبعضی‌سهوونسیانهادرپنجاه سال سلطنت وهفتادسال عمرمی‌کند.

کارما سهو است ونسیان و خطا

کاراولطف است واحسان وعطا

مضمون به‌دست‌بدخواه‌وقلم بدست بدنویس‌خواهدداداگر[صفات][2] این‌وجود مقدس [را] به‌چشم انصاف ملاحظه‌نکنند،باقدرت سلطنت مستبدانه، می‌دانند چقدرانصاف وچقدر مروت وچقدر عدالت داشت، با قدرت کامله‌ای که داشت. اگرکسی معرفت به‌احوال او داشت، نفهمانه وکورکورانه درکار آن اعلیحضرت محاکمات نمی‌کرد، تصدیق می‌کرد که یکی از اولیاء وانبیاء بود!

مجبورم بنویسم چندکلمه را: این سلاطین اروپاکه شهرتی بیرون کردند،اشخاص باانصاف اگراندکی[درکارشان]غورکنند،وبه‌قوانین مستحسنهٔ پارلمنت و به قوانین مستحسنهٔ سلطنت مشروطه ملاحظه‌کنند، می‌بینند که سلاطین مستقله و مقتدره اگر گاهگاهی خبطی و خطائی از دستشان سهواً در برود، در پیش چشم عقلا چندان گناهکار نیستند.

۱ــ صحیح«هنرند».

۲ــ دراصل«از».

محسنات پارلمنت و محسنات‌سلطنت مشروطه، زیاده از فهم من است که بفهمم و بتوانم بفهمانم! عقلا که اسباب این اساس را ریخته‌اند می‌فهمند که این بنده چه می‌گویم و منظورم چه است و نکته در کجاست! والا اگر تمام اشجار، قلم و تمام بحار، مدادشود، و تمام اوراق درختان، قرطاس گردد، از عیوبات سلطنت مستبده و نتایج آن، و محسنات سلطنت مشروطه و محکمی و قوانین او،وخوبی او،و ترویج عدالت و تجارت که به آن واسطه می‌شود، بخواهند بنویسند به حق حق ازعهده برنمی‌آیند.

ای خدای من، به عظمت و بزرگواری خودت، برای من همدرد و همزبان پیدا کن! و چشم و گوش ما را بازکن! خیر ما را از شرما به ما بفهمان:

کاش گشاده نبود، چشم من و گوش من
آفت جان و تن است،[1] عقل من و هوش من

کاشکی این چند جلد کتاب را از خارجه و داخله من نداشتم و نخوانده‌بودم! کاشکی روزنامه‌نمی‌خواندم! کاشکی چیزنمی‌فهمیدم! بدترین دردها درعالم، چیز فهمی است؛ زیرا که می‌بینیم و می‌فهمیم و چاره نداریم! مثل ما مثل آن‌شل است که دست و پایش بریده است، درمیان راهی افتاده، ومی‌بیند راه آهن به تعجیل به سر او می‌آید، ومی‌داند که وقتی که راه آهن به او رسید چه می‌کند، ولی نه پای‌گریز [دارد] ونه دست ستیز، مأیوسانه فریادی می‌کند، یك «یا الله»و«یاالهی» می‌گوید! امروزحالت این بنده به آن شخص بی‌دست و پا شبیه‌است که می‌بیند[ولی]همزبان وهمدرد ومعاون‌ندارد، درخط راه‌آهن‌بادست‌وپای‌بریده‌افتاده‌است،وراه‌آهن خطرناك شمالی وجنوبی مانند برق‌آسمانی به‌عجله می‌آید و اورا درزیر دست‌وپا خرد می‌کند، واین‌بدبخت فریادمی‌زند. بازمی‌رویم روبه‌خدا،ای‌خدابه‌فریادبرس! ای خدا به‌فریاد برس!

۱ــ صحیح «آفت جان من است». ضمناً جای‌مصراعها عوض شده است.

ای کریمی کـه از خزانهٔ غیب

گبروتـرسا وظیفه خـور داری

دوستان را کجا کنی محروم ؟

تـو کـه بـا دشمنان نظر داری

حالت موری به‌علم‌غیب بدانی؟

در بن چاهی به زیر صخرهٔ صما

از در بخشندگـّی و بنده نوازی

مرغ هوارا ، نصیب ، ماهی دریا

چرا به یاد ما و به‌فکر ما بیچاره‌ها نیستی؟

جناب میرزا فتحعلی‌خان صاحب دیوان ، پسرحاجی قوام‌که در قبل ذکرش شد،به‌انتخاب خود من، به‌وزارت من برقرار،و**مجدداً حکمران اصفهان** شدیم .

پایان بخش اول

نام‌یاب

اشخاص

خ

د

ق

ك

گ

ل

م

و

ه،ی

طوایف ـ خاندانها ـ فرق ـ امم

اساطیر و تاریخ

• سفرنامه رضاقلی میرزا نایب‌الایاله:	اصغر فرمانفرمائی قاجار
• سفرنامه فرخ‌خان امین‌الدوله:	کریم اصفهانیان، قدرت‌اله روشنی
• گنجعلیخان:	دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی
• تاریخ طبری (۱۵ جلد):	محمدبن جریر طبری ـ ابوالقاسم پاینده
• دنباله تاریخ طبری:	عریب‌بن سعد قرطبی ـ ابوالقاسم پاینده
• احوال و آثار طبری:	دکتر علی‌اکبر شهابی
• تاریخ اسماعیلیه:	محمدبن زین‌العابدین خراسانی ـ دکتر الکساندر سیمیونوف
• سمط العلی للحضرة العلیا:	ناصرالدین منشی کرمانی ـ استادعباس اقبال آشتیانی
• تاریخ سلاجقه:	محمودبن محمد آقسرائی ـ پروفسور عثمان توران
• چهل سال تاریخ ایران (جلد اول):	محمد حسن‌خان اعتمادالسلطنه ـ ایرج افشار
• چنگیزخان:	ولادیمیر تسف ـ دکتر شیرین بیانی
• رجال عصر مشروطیت:	ابوالحسن علوی ـ ایرج افشار، حبیب یغمائی
• رجال وزارت خارجه عهد ناصری:	ممتحن‌الدوله شقاقی ـ ایرج افشار
چهل سال تاریخ ایران (جلد دوم)	حسین محبوبی اردکانی
تاریخ مسعودی (۳ جلد):	مسعود میرزا ظل‌السلطان ـ حسین خدیوجم
زین‌الاخبار:	ابوسعید عبدالحی گردیزی ـ دکتر عبدالحی حبیبی
گفتارهای تاریخی (۳ جلد)	دکتر یحیی مهدوی، ایرج افشار
چهل سال تاریخ ایران (جلد سوم)	ایرج افشار

اساطیر و عرفان و ادب فارسی

- **دیوان سید حسن غزنوی:** استاد سید محمدتقی مدرس رضوی.
- **ترجمان البلاغه:** محمدبن عمر رادویانی ـ پروفسور احمد آتش
- **مقالات علامه‌محمدقزوینی (۵ جلد):** عبدالکریم جربزه‌دار
- **شـرح التعـرف لمـذهب التصوف (۵ جلد):** مستملی بخاری ـ محمد روشن
- **تبصرة العلوم في معرفة مقالات الانام:** سید مرتضی بن داعی حسینی رازی ـ استاد عباس اقبال آشتیانی
- **منطق‌الطیر:** شیخ فریدالدین عطار نیشابوری ـ دکتر احمد رنجبر
- **سخنی‌چنددرباره شاهنامه:** عبدالحسین نوشین
- **حافظ خراباتی (۵ جلد):** دکتر رکن‌الدین همایون فرخ
- **کتاب تعرف:** ابوبکر محمد کلاآبادی ـ دکتر محمدجواد شریعت
- **حافظ عارف (۳ جلد):** دکتر رکن‌الدین همایون فرخ
- **دیوان دقیقی طوسی:** دکتر محمدجواد شریعت
- **دیوان حافظ:** علامه محمد قزوینی، دکتر قاسم غنی ـ عبدالکریم جربزه‌دار
- **شرح اشعار و اصطلاحات منطق‌الطیر:** دکتر احمد رنجبر
- **مقالات علامه‌محمدقزوینی (جلد ۶):** عبدالکریم جربزه‌دار
- **جامع حافظ (۸ جلد):** دکتر محمدجواد شریعت
- **نهج‌الادب:** نجم الغنی ـ دکتر محمدجواد شریعت
- **اسرارالغیوب:** خواجه ایوب ـ دکتر محمدجواد شریعت
- **احـوال و آثـار خواجه نصیرالدین طوسی:** استاد سید محمدتقی مدرس رضوی
- **نامه‌هـای جمـالزاده (۴ جلد):** علی دهباشی